



زندگی ناممکن

مت هیگ • ترجمہ میہسا صباغی



زندگی ناممکن

نویسنده: مت هیگ

مترجم: مهسا صباغی

انتشارات میلکان

انتشارات میلکان

تقديم به جزيره و مردم ايبيرا

- نويسنده

واقعیت همیشه نه باورپذیر است و نه محتمل.

۱ - خورخه لوئیس بورخس

خواهران و برادران؛

زمانی که فرشتگان از آسمان فرود می آیند

و بال هایشان را همچون کبوترها می گشایند،

آن زمان که دست در دست هم گام برمی داریم،

سرزمین موعود را باهم می سازیم.

۲ - جو اسموت ، سرزمین موعود

خانم وینترز^۳ عزیز،

امیدوارم این ایمیل خاطرتان را مکدر نکند.

شاید مرا به یاد بیاورید. توی مدرسه هالی بروک^۴ معلم ریاضی ام بودید. اکنون من بیست و دو سالم است و سال آخر دانشگاه را پشت سر می گذارم. به گمانم از شنیدن این خوشحال می شوید که در رشته ریاضی تحصیل می کنم!

در تعطیلات عید پاک اتفاقی آقای گوپتا^۵ را توی شهر دیدم و احوال شما را از او جویا شدم. آقای گوپتا مرا در جریان تمام اتفاقات اخیری که برای شما افتاده قرار داد. از شنیدن خبر فوت همسرتان متأسفم. آقای گوپتا به من گفت که شما به اسپانیا نقل مکان کرده اید. مادر بزرگ من هم به گرنادا بازگشت. از هفت سالگی آن جا را ندیده بود. در آن جا احساس خوشبختی می کند. امیدوارم شما هم از مهاجرتتان به خارج از کشور راضی باشید.

من هم اخیراً سوگ را تجربه کرده ام. مادرم دو سال پیش جانش را از دست داد و از آن زمان من در دام

یأس و نومیدی گرفتار شده‌ام. با پدرم کنار نمی‌آیم و در تمرکز کردن روی دروس دانشگاهی‌ام مشکل دارم. خواهرم (شاید استر^۶ را به یاد بیاورید) اکنون به حمایت بیشتری نیاز دارد. دختری که دوستش داشتم هم از من ناامید شد و نامزدی‌مان را به هم زد. چیزهای دیگری هم هست. گاهی ادامه زندگی را بسیار دشوار می‌یابم. احساس می‌کنم که سرنوشتم از همین الآن در جوانی مشخص شده است و همه چیز پیش‌بینی‌پذیر و معلوم است. بعضی وقت‌ها با وجود تمام این فشارهایی که تحمل می‌کنم، نفس کشیدن برایم مشکل می‌شود.

من در یک الگوی تکراری گیر افتاده‌ام؛ مثل یک الگوی عددی؛ یک دنباله فیبوناچی. ۰، ۱، ۱، ۲، ۳، ۵، ۸، ۱۳، ۲۱ و الی آخر. و هرچه جلوتر می‌روم، ادامه دنباله بدیهی‌تر و ملال‌آورتر می‌شود. اما در زندگی من، به جای این که عدد بعدی دنباله با مجموع دو عدد قبلی برابر باشد، همه چیز از پیش تعیین شده است. هرچه سنم بیشتر می‌شود و اعداد بیشتری را پشت‌سر می‌گذارم، این الگو پیش‌بینی‌پذیرتر می‌شود. هیچ چیز نمی‌تواند این الگو را بشکند. من قبلاً به خدا باور داشتم، الآن به هیچ چیز باور ندارم. قبلاً عاشق بودم، اما توی عشق هم گند زدم. گاهی از خودم متنفر می‌شوم. من توی هر کاری گند می‌زنم. همیشه احساس گناه می‌کنم. در نوشیدن زیاده‌روی می‌کنم و این درس‌خواندنم را مختل

می‌کند. بابت این هم احساس گناه می‌کنم، چون مادرم می‌خواست من سخت‌کوش باشم.

من به اتفاقاتی که در جهان می‌افتد نگاه می‌بینم و می‌بینم که گونه‌ی انسان در مسیر نابودی پیش می‌رود. انگار این هم از قبل برنامه‌ریزی شده است؛ یک الگوی دیگر. من از انسان‌بودن خسته شده‌ام. از این‌که موجودی کوچک و بی‌مقدار باشم که هیچ کاری برای بهبود وضع جهان از دستش برنمی‌آید دل‌زده‌ام. هر کاری غیرممکن به نظر می‌رسد.

نمی‌دانم چرا این‌ها را به شما می‌گویم. فقط دلم می‌خواست با یکی درددل کنم. شما همیشه با من مهربان بودید. من امروز توی تاریکی هستم و نیاز به یک منبع نور دارم. معذرت می‌خواهم که حرف‌هایم زیادی احساسی و اغراق‌آمیز به نظر می‌رسد. من فقط می‌خواهم الگوی مناسبی برای خواهر کوچکم باشم.

لطفاً خودتان را ملزم به پاسخ‌دادن به این ایمیل ندانید. اما هر جوابی که بدهید برایم بی‌نهایت ارزشمند است. بابت طولانی‌بودن ایمیلم عذر می‌خواهم.

با سپاس از شما،

موریس (آگوستین)^۷

موريس عزيز،

خيلي ممنونم.

راستش عادت ندارم جواب ايميل‌ها را بدهم؛ البته ايميل‌هاي زيادي هم دريافت نمي‌کنم. کلاً ميانه‌اي با اينترنت ندارم. عضو شبکه‌هاي اجتماعي نيستم. فقط يک واتساپ دارم که از آن هم خيلي به‌ندرت استفاده مي‌کنم. اما با خواندن پيام تو احساس کردم که بايد جواب بدهم و جواب مناسبي هم بدهم.

بابت تمام تجربه‌هاي تلخي که از سر گذرانده‌اي متأسفم. مادرت را از جلسه اولياء و مربيان مدرسه به ياد دارم. او زني جدی بود، اما هميشه وقتي درباره‌ تو حرف مي‌زد، گوشه‌هاي لبش با لبخندي بالا مي‌رفت. تو بدون شک باعث خوشحالي او مي‌شدي، فقط با بودندت. و اين دستاورد بزرگي است، به‌خصوص براي يک نوجوان.

راستش اول مي‌خواستم ايميل کوتاهي در جوابت بنويسم، اما رفته‌رفته طولاني‌تر شد.

راستش را بخواهي، مدت زيادي بود که قصد داشتم اين‌ها را بنويسم و ايميل تو يک انگيزه فوق‌العاده

بود.

چیزی که می‌خواهم برایت تعریف کنم داستانی است که باورش حتی برای خودم هم دشوار است. خواهش می‌کنم تعهدی برای باور چیزهایی که قصد دارم بگویم نداشته باش، اما بدان که کلمه به کلمه‌اش حقیقت دارد. من هرگز به جادو باور نداشته‌ام و هنوز هم باور ندارم. آنچه شبیه جادو به نظر می‌رسد صرفاً بخشی از زندگی است که هنوز آن را درک نکرده‌ایم.

قول نمی‌دهم که داستان من به تو کمک کند غیرممکن را باور کنی. اما این یک داستان واقعی دربارهٔ شخصی است که احساس می‌کرد وجودش دیگر هیچ معنایی ندارد و بعد بزرگ‌ترین هدف ممکن را یافت و من احساس وظیفه می‌کنم که آن را با تو درمیان بگذارم. بدون شک من الگوی خوبی نیستم، همان‌طور که احتمالاً در ادامهٔ ماجرا خواهی دید. من در سراسر زندگی‌ام احساس گناه زیادی داشته‌ام. و این داستان به‌نوعی دربارهٔ همین موضوع است. امیدوارم جاهایی از این داستان را ارزشمند بیایی.

لطفاً فایل پیوست ایمیل را بخوان.

با آرزوی بهترین‌ها،

گریس وینترز

داستانی غم‌انگیز

روزی روزگاری، پیرزنی بود که خسته‌کننده‌ترین زندگی را در جهان داشت.

این زن به‌ندرت خانهٔ ییلاقی خود را ترک می‌کرد، مگر برای رفتن پیش دکتر، کمک به فروشگاه خیریه یا سرزدن به گورستان. او دیگر باغبانی نمی‌کرد. چمن حیاط خانه‌اش بیش‌ازحد رشد کرده و از نظم خارج شده بود. باغچه‌های گل پر از علف‌های هرز بودند. او خرید مایحتاج هفتگی‌اش را هم سفارش می‌داد تا برایش بیاورند. این زن در شهر کوچک لینکلن^۸ شر^۹ در میدلندز شرقی^۹ زندگی می‌کرد. همان شهر قدیمی با آجرهای نارنجی که کل زندگی بزرگ‌سالی‌اش را آن‌جا گذرانده بود، غیر از یک دورهٔ کاری کوتاه در دانشگاه هال که سال‌ها پیش انجام داده بود.

تو این شهر را می‌شناسی.

زندگی‌اش خیلی بد نبود، اما خیابان‌های شهر مثل قبل او را با آغوش باز به‌سوی خود فرامی‌خواندند.

دیدن این که نیمی از خاطرات شیرینش پشت نئوپان و پوستریهای پاره پنهان شده‌اند برایش دشوار بود.

او روزها می‌نشست و تلویزیون تماشا می‌کرد و گاهی کتابی می‌خواند یا جدولی حل می‌کرد یا وردل^{۱۰} بازی می‌کرد تا ذهنش را آماده نگه دارد. زمانی عاشق باغبانی بود، اما اکنون دل‌ودماغ آن را هم نداشت. او فقط هفتادودو سالش بود، اما از چهار سال پیش که شوهرش فوت کرده بود و بلافاصله مدتی بعد از آن سگ نژاد پامرانین‌اش، برنارد را هم از دست داده بود کاملاً احساس تنهایی می‌کرد. درواقع، او بیش از سی سال بود که احساس تنهایی می‌کرد. اگر بخواهیم دقیق‌ترش را بگوییم، از دوم آپریل ۱۹۹۲. در این تاریخ او کل معنا و هدف زندگی‌اش را از دست داد و دیگر هیچ‌وقت آن را نیافت. اما طی این چند سال گذشته تنهایی به یک واقعیت ژرف و تمام‌عیار در زندگی او تبدیل شده بود. او احساس می‌کرد تقریباً صدوسی‌ودو سالش است. آدم‌های زیادی را نمی‌شناخت. دوستانش یا مرده بودند یا از آن شهر رفته بودند یا ارتباطشان کم‌کم قطع شده بود. او فقط دو تا مخاطب توی واتس‌آپ داشت؛ یکی آنجلا از بنیاد قلب بریتانیا و دیگری سوفی خواهرشوهرش که سی‌وسه سال پیش به شهر پرت^{۱۱} در استرالیا کوچ کرده بود.

اما از تمام این لحظات تلخ گذشته، عمیق‌ترین تأثیر را همان ماه آپریل سال‌ها پیش داشت. مرگ پسرش

دنیل دشوارترین و ویرانگرترین اتفاق زندگی‌اش بود. زمانی که فاجعه‌ای به این ابعاد رخ می‌دهد، اغلب به تلخ‌کامی‌ها و شکست‌های دیگر می‌انجامد، درست مثل تنه درختی که شاخه‌های متعدد از آن منشعب می‌شود. اما زندگی زن ادامه یافت. او و همسرش کارل^{۱۲} سرانجام به یک خانه ییلاقی نقل‌مکان کردند و در آن‌جا به سکوت مشترکشان ادامه دادند. گاهی تلویزیون تماشا می‌کردند یا به رادیو گوش می‌دادند. شوهرش همیشه شخصیتی متفاوت با او داشت. گرچه موسیقی هارد راک گوش می‌داد و آجیو سیاه و تلخ انگلیسی می‌نوشتید، اساساً شخصیتی ساکت و بی‌سروصدا داشت. مشکل اساسی فاجعه این است که تمام چیزهای بعد از خودش را خراب می‌کند. گاهی آن‌ها از مرور خاطرات مشترکشان احساس تسلی می‌کردند. اما با مرگ کارل تسلی‌یافتن هم دشوارتر شد، چون دیگر کسی را نداشت که درباره‌ی خاطراتش با او حرف بزند. بنابراین، تمام این خاطرات توی ذهنش انباشته شدند و پوسیده گشتند. برای همین، هربار که خودش را داخل آینه می‌دید، احساس می‌کرد نیمه‌مرده است. درختی که در یک بیشه گم‌گشته آرام‌آرام فروافتادن برگ‌هایش را نظاره می‌کند.

همچنین، از لحاظ مالی هم کمی توی دردسر افتاده بود.

دیگر هیچ پس‌اندازی برایش باقی نمانده بود. چندی پیش، کلاهبرداری با لهجه اسکاتلندی

اطمینان بخش سراغ او آمده و وانمود کرده بود که یک مشاور امنیت از بانک نات‌وست است. او هم ساده‌لوحانه باور کرده بود و کمکش کرده بود ۲۳ هزار و ۳۹۰ پوند و ۲۷ سنتی را که با کمک کارل پس‌انداز کرده بود بدزد. این هم یک داستان طولانی دیگر با شخصیت‌های حيله‌گر و یک پیرزن ساده‌لوح مسخره است. اما خوشبختانه قرار نیست این داستان را برای تعریف کنم.

خلاصه، این زن با پاهای دردناکش توی خانه نشسته بود و سعی می‌کرد دیگر به هیچ ایمیلی از طرف غریبه‌ها جواب ندهد و اجازه بدهد زندگی مچاله‌شده‌اش مثل یک بسته خالی چیپس توی رودخانه حرکت کند. تنها چیزی که گاهی توجهش را جلب می‌کرد دیدن سهره یا ساری بود که دوروبر ظرف غذای پرندگان در حیاطپشتی کوچک پیدایشان می‌شد. زن حین تماشای آن‌ها یاد خاطرات قدیمی و رؤیاهای دورودرازش می‌افتاد.

عذرخواهی

شرمنده‌ام که داستانم کمی تلخ و غم‌انگیز بود. داشتم برای مقدمه‌چینی خودم را در قالب سوم‌شخص توصیف می‌کردم. به‌رغم این مقدمه، باقی ماجرا قرار است سرگرم‌کننده باشد. و مانند بسیاری از چیزهای سرگرم‌کننده زندگی، این هم قرار است با عمل جراحی کم‌تهاجمی سوزاندن رگ‌های واریسی پا به‌وسیله امواج رادیویی شروع شود.

ناتوانی در درک لذت

وقتی تصمیم گرفتم به ایبیزا بروم، سروته بودم.

تخت جراحی‌ای که رویش دراز کشیده بودم آن قدر به سمت عقب خم شده بود که می‌ترسیدم از روی آن لیز بخورم و بیفتم. آینه‌ای روی دیوار بود. به موهای خاکستری ژولیده و چهره خسته‌ام نگاه کردم و خودم را به جا نیاوردم. پژمرده و بی‌جان به نظر می‌رسیدم. تا حد ممکن از نگاه کردن به آینه‌ها اجتناب می‌کردم.

دکترها سعی می‌کردند جریان خون را در پاهای من برعکس کنند. رگ‌های آبی‌ای که در پاهای من بود بیشتر از رگ‌های کپک داخل پنیر گورگونزولا بود و باید از شرشان خلاص می‌شدم؛ نه به خاطر این که پاهایم را زشت نشان می‌دادند، بلکه چون باعث می‌شدند ساق پاهایم مدام بخارد. من هم می‌خاراندمشان و خودم را زخمی می‌کردم. عمه‌ام جانم را به خاطر لخته خونی از دست داد که توی رگش حرکت کرده و باعث آمبولی ریه‌اش شده بود. بنابراین، می‌خواستم قبل از این که لخته‌ای از خون

خودم چنین خیالات جاه‌طلبانه‌ای به سرش بزند، از شر رگ‌های واریس‌دارم خلاص بشوم. معذرت می‌خواهم اگر جزئیات زیادی را با تو درمیان گذاشتم. من فقط مصمم هستم تا حد ممکن با تو صادق باشم. بنابراین، از همین ابتدا با صداقت شروع کردم.

صادقانه.

خب. همچنان که داشتم به رادیو گوش می‌دادم، جراح عروق چند بار داروهای بی‌حسی موضعی به پای چپم تزریق کرد. او آخرین تزریق را با ذوقی خاص و درعین حال به‌درستی «نیش زنبور» نامید. بعد رسیدیم به بخش اصلی. این‌جا بود که جراح به من گفت قرار است یک لوله کاتتر را وارد ساقم کنند تا سیاه‌رگ صافن بزرگم را از داخل با دمای ۱۲۰ درجه سانتی‌گراد بسوزاند که دمای مخصوص سرخ کردن پیاز است.

«باید یه چیزی حس کنی...»

درست می‌گفت؛ چیزی حس کردم. اگرچه خوشایندی نبود، از هیچی بهتر بود. راستش را بخواهی،

سال‌ها بود که دیگر چیز زیادی حس نمی‌کردم. فقط یک اندوه همیشگی مبهم. آنهدونیا^{۱۳}. این واژه تا حالا به گوشت خورده؟ معنایش ناتوانی در احساس لذت است. یک جور بی‌حسی. خب. وضع من تا مدت‌ها این بود. من قبلاً افسردگی را تجربه کرده بودم، اما افسردگی این‌شکلی نبود. به‌اندازه افسردگی شدید نبود. بیشتر شبیه نوعی فقدان بود. من فقط وجود داشتم و بس. غذا فقط برای این بود که گرسنه نمانم. موسیقی برایم چیزی جز صدای الگودار نبود. من فقط وجود داشتم بدون این‌که واقعاً زندگی کنم.

باید یه چیزی حس کنی.

مگر این بدوی‌ترین و اساسی‌ترین نوع وجودداشتن نیست؟ این‌که احساس کنی. و زندگی بدون احساس چیست؟ چه معنایی دارد؟ فقط یک جا می‌نشینی و خاک می‌خوری، درست مثل میزی در یک رستوران بسته که تا ابد منتظر است یک نفر بیاید و پشتش بنشیند.

«به یه چیز مثبت فکر کن...»

برای اولین بار بعد از مدت‌ها، پیدا کردن موضوعی برای فکر کردن دشوار نبود. فکر اصلی که ذهنم را مشغول کرده بود نامه‌ای بود که کمتر از دو ساعت پیش از دفتر وکیلی دریافت کرده بودم.

آناناس‌ها

این نامه یک نامهٔ عادی نبود.

من از طریق این نامه فهمیدم که شخصی به نام کریستینا ون در برگ^{۱۴} ملکی را در ایبیزای اسپانیا برای من باقی گذاشته است. این کریستینا ون در برگ فوت کرده و اموالش را برای من به ارث گذاشته بود؛ یا دست‌کم بخشی از آن را. پیش خودم گفتم لابد این هم یک کلاهبرداری دیگر است. می‌دانی؟ وقتی یک بار پولت را خورده باشند، خیال می‌کنی که دنیا کمینگاه دزدان است. اما حتی اگر از من کلاهبرداری نشده بود، باز هم احمقانه بود که باور کنم کسی که هرگز نمی‌شناخته‌ام خانه‌ای را در جزایر مدیترانه‌ای برای من به ارث گذاشته است.

مدتی طول کشید تا بفهمم این دقیقاً همان چیزی نیست که اتفاق افتاده است. یا به عبارت دیگر، پس از مدتی فهمیدم کریستینا ون در برگ غریبه نبوده است، نه دقیقاً. مشکل این بود که این اسم هیچ چیز آشنایی را برایم تداعی نمی‌کرد. نام خانوادگی هلندی (یعنی ون در برگ) نوعی شکوه خیالی و ناآشنا را

به این اسم اضافه کرده بود که مرا گمراه می‌کرد. خوشبختانه، نامهٔ شرکت حقوقی نلسون و کمپ جزئیات بیشتری را در اختیار من گذاشت، از جمله این که نام خانوادگی کریستینا ون در برگ پیش از ازدواج پاپاداکیس^{۱۵} بوده است.

بالأخره یک چیزهایی یادم آمد.

کریستینا پاپاداکیس برای مدت کوتاهی معلم موسیقی بود. درست قبل از این که با کارل مجدد آشتی کنم، توی مدرسه همکار بودیم (من و کارل از زمان دانشگاه باهم بودیم. اما از آن جا که رابطه‌مان خیلی سریع پیش می‌رفت، مدتی وقفه انداخته بودم تا با خودم خلوت کنم).

باید اقرار کنم که اصلاً شناخت خوبی از کریستینا نداشتم. او را زنی بسیار زیبا و خجالتی به یاد می‌آوردم که آراستگی و شکوه خاصی داشت. در سال ۱۹۷۹ این آراستگی درمقایسه با الآن ویژگی نادری محسوب می‌شد. او موهای چتری مشکی و پرپشتی داشت و گیسوانش را با منجوق تزیین می‌کرد. او مرا یاد نانا موسکوری خواننده می‌انداخت؛ البته بدون عینک. پدرش پس از جنگ در جوانی از یونان مهاجرت کرده بود. ظاهراً خود کریستینا هیچ‌وقت به یونان نرفته بود، اما ذهن محصور در خشکی من او را مظهر شکوه

و کمال مدیترانه‌ای می‌دید. او دلش برای غذایی که حین بزرگ‌شدن در جامعه یونانی لندن می‌خورد تنگ شده بود. من اولین بار واژه هالومی^{۱۶} را از زبان او شنیدم. او همیشه زیاد میوه می‌خورد. برای مثال، همیشه از توی ظرف ناهارش بشقابی محتوی برش‌های ظریف آناناس بیرون می‌کشید (نه تکه‌های نامرتب). و این مرا همواره تحت‌تأثیر قرار می‌داد. یک بار وقتی داشت ترانه روزهای بارانی و دوشنبه‌ها^{۱۷} را می‌خواند، از مقابل در کلاسش عبور کردم. همه دانش‌آموزان از شگفتی دهانشان باز مانده بود. صدایش در حد صدای کارن کارپنتر (خواننده دیگری از آن قدیم‌ندیم‌ها) بود. از آن صداهایی که گویی زمین و زمان را متوقف می‌کند.

خلاصه، یک روز عصر نزدیک تعطیلات کریسمس من تا دیروقت توی مدرسه مانده بودم و داشتم روی یک نمودار مثلثات تزیینات کریسمس نصب می‌کردم. داشتم دنبال سنجاق‌های بیشتری برای نصب تزیینات می‌گشتم که او را پشت میزش پیدا کردم. او آن‌جا نشسته بود و داشت ناخن‌هایش را می‌جوید.

با لحنی مداخله‌گرانه جوری که انگار یک دانش‌آموز بود تا همکار گفتم: «اوه، این کار رو نکن. لاک ناخن لب‌پر می‌شه.» از ناخن‌هایش خوشم می‌آمد. لاک به رنگ گرم سفالی روی آن‌ها زده بود. اما بلافاصله از حرفم پشیمان شدم، به‌خصوص وقتی که نگاه یکه‌خورده‌اش را دیدم. من آداب‌شناسی

اجتماعی بلد نبودم. همیشه این اخلاق را داشتم.

گفتم: «اوه، معذرت می‌خوام.»

او به من نگاه کرد و تلخ‌ترین لبخند ممکن را زد. گفت: «خواهش می‌کنم. اشکالی نداره.»

پرسیدم: «حالت خوبه؟»

در این لحظه بود که او سفره دلش را پیش من باز کرد. بعد از یک هفته مرخصی به مدرسه برگشته بود؛ من حتی متوجه نبودش نشده بودم. داشت وضعیتی بحرانی را سپری می‌کرد. از کریسمس متنفر بود. نامزدش شب کریسمس سال قبل از او خواستگاری کرده بود و اکنون آب شده بود و رفته بود توی زمین. از آن‌جا که تازه به این حوالی آمده بود، دوست و آشنا و خویشاوندی نداشت. بنابراین، به او گفتم می‌تواند کریسمس را با من بگذراند.

و این چیزی بود که اتفاق افتاد. او به خانه من آمد و باهم سخنرانی سال نو ملکه را از تلویزیون تماشا کردیم. بعد فیلم گلدفینگر^{۱۸} جیمز باند را دیدیم و گروه موسیقی بلوندی^{۱۹} ترانه دختر یکشنبه^{۲۰} را در

برنامه بهترین‌های پاپ اجرا کردند. بعد کریستینا گفت که می‌خواهد جلوی جمع آواز بخواند. ما چند بطری بلونان نوشیده بودیم که معمولاً آدم را دمدمی مزاج می‌کند و من بابت این که توی خانه آناناس نداشتم عذرخواهی کردم. ما تا پاسی از شب باهم حرف زدیم.

او احساس می‌کرد که از کنارآمدن با واقعیت‌ها عاجز است. احساسی که الآن از آن زمان بهتر می‌فهممش. درس‌دادن برایش دشوار بود و پیش خودش فکر می‌کرد که شاید شغل اشتباهی را انتخاب کرده است. به او گفتم که همه معلم‌های هالی‌بروک چنین احساسی دارند. یک جایی وسط گفت‌وگویمان حرف از ایبیزا به میان آورد. ما در آستانه دهه جدیدی بودیم و در آن زمان تورهای تعطیلات اسپانیایی حسابی رونق گرفته بودند. کریستینا درباره هتل تازه‌تأسیسی در ایبیزا شنیده بود که دنبال خواننده‌ها و نوازنده‌ها می‌گشت تا استخدامشان کند.

کنجکاوی من هم حسابی برانگیخته شد. کریستینا زن مرموزی بود و من هم احتمالاً بیش‌ازحد او را سین‌جیم کرده بودم. معلم‌های ریاضی این عادت را دارند. همیشه دنبال پیدا کردن مقادیر متغیرهای مجهول در هر معادله‌ای هستیم.

کریستینا گفت: «احساس می‌کنم یه زندگی دیگه درون من پنهان شده که باید تجربه‌ش کنم.»

شاید دقیقاً عین این کلمات را نگفت، اما منظورش را رساندم. او گفت: «می‌دونم با عقل جور در نمی‌آد. آخه من اهل یونانم، نه اسپانیا. جزایر زیادی توی یونان وجود داره. باید به یکی از اون‌ها برم. چون زبون یونانی رو کم‌وبیش بلدم. ولی از زبون اسپانیایی هیچی نمی‌دونم و به گمونم اگه بخوای بری جایی زندگی کنی، بهتره زبانشون رو بلد باشی.»

گفتم: «تو می‌تونی اسپانیایی یاد بگیری. اگه دلت می‌خواد این کار رو انجام بدی، حتماً انجامش بده.»

«ولی با عقل جور در نمی‌آد.»

بعد حرفی زدم که خیلی شباهتی به حرف‌های من نداشت. گفتم: «همه‌چیز که قرار نیست با عقل جور دربیاد.»

از فکر این که می‌تواند کاری برای خودش در ایبیزا دست‌وپا کند چشمانش برق زد. بنابراین، به او گفتم که اگر واقعاً دلش می‌خواهد در ایبیزا زندگی کند، برود و نگران این هم نباشد که مردم چه فکری

می‌کنند. کاملاً مطمئنم همین حرف را به او زدم، چون گردن‌بندی را که از بچگی داشتم به او دادم. روی پلاک گردن‌بند تصویر سنت کریستوفر نقش بسته بود که حامی و نگه‌دار مسافرها بود. من کاتولیک چندان پایبندی نیستم و تصور می‌کنم دلیلش سخت‌گیری‌های مذهبی خانواده‌ام در دوران رشد من باشد. اما هیچ‌وقت نتوانسته‌ام عقاید دینی‌ام را کاملاً کنار بگذارم. بنابراین، از دادن این گردن‌بند به کریستینا احساس خوبی داشتم.

گفتم: «اون ازت مواظبت می‌کنه.»

«ازت ممنونم، گریس. ممنونم که توی این تصمیم‌گیری بهم کمک می‌کنی.»

کریستینا آن شب ترانه پرنده سیاه^{۲۱} را خواند. در ابتدا آن را تنها خواند و بعد من هم همراهی‌اش کردم. ترانه‌ای که با حال‌وهوای جشن کریسمس همخوانی نداشت، اما بسیار زیبا بود. یک حالت تلخ و شیرین توی صدای کریستینا وجود داشت که اشکم را درآورد. او سعی کرد به من آوازخواندن یاد بدهد. «باید به خود اون ترانه تبدیل بشی. توی بطن ترانه زندگی کنی. باید فراموش کنی که وجود داری. این راحت‌ترین ترانه گروه بیتلزه. البته بعد از ترانه دیروز^{۲۲} و زیردریایی زرد^{۲۳}.»

معلوم شد که به هیچ وجه ترانه آسانی نیست. اما ما به اندازه کافی نوشیده بودیم که اهمیتی ندهیم.

او از عشق و علاقه‌اش به موسیقی برایم گفت.

با چشم‌های اشک‌آلود از احساسات آمیخته با مستی گفت: «موسیقی دنیا رو بزرگ‌تر می‌کنه. من گاهی احساس می‌کنم داخل یه جعبه گیر افتاده‌م و وقتی که پیانو می‌زنم یا آواز می‌خونم، مدتی می‌تونم از اون جعبه بیام بیرون و پرواز کنم. موسیقی برای من درست مثل دوستیه که هر وقت بهش نیاز داری پیشته. یه جورایی شبیه تو، گریس.»

ما برای پیاده‌روی از خانه بیرون رفتیم. یکی از آن پیاده‌روی‌های کریسمس در هوای سرد که غریبه‌ها وقتی از کنار هم می‌گذرند به هم لبخند می‌زنند. خب، مطمئنم که تو آن زمان‌ها در شب کریسمس به غریبه‌ها لبخند می‌زدی. خلاصه همه‌اش همین بود. واقعاً چیزی بیشتر از این بین من و کریستینا وجود نداشت. او به مدرسه برگشت و چند ماه دیگر هم درس داد و بعد برای همیشه از آن جا رفت. دیگر پس از آن به خانه من نیامد. گاهی توی دفتر معلمان باهم هم‌کلام می‌شدیم، هرچند همیشه به نظر می‌رسید که کمی از من خجالت می‌کشد. من این را درک نمی‌کردم. چطور این زن دوست‌داشتنی و

با استعداد که می‌خواست در برابر جمع‌های بزرگ آواز بخواند از این‌که شب کریسمس نیاز به یک هم‌صحبت داشت خجالت می‌کشید؟ و یک روز (احتمالاً آخرین باری که او را دیدم) در پارکینگ مدرسه پیش من آمد و با چشمانی پر از اشک آرام گفت: «ممنونم. واسه خاطر شب کریسمس...»

همین. نمی‌توانم به اندازه کافی تأکید کنم که این کار چقدر به نظم ناچیز و بی‌اهمیت بود. تمام کاری که من کرده بودم این بود که دهه‌ها پیش کریستینا را شب کریسمس به خانه‌ام دعوت کرده بودم.

و حالا دهه‌ها بعد، بی‌خبر از همه‌جا، این نامه را دریافت کرده بودم. نامه‌ای که ادعا می‌کرد کریستینا فوت کرده و خانه‌اش در اسپانیا را برای من به ارث گذاشته است، فقط به‌خاطر «لطف کوچکی که دهه‌ها پیش در حقش کرده بودم.» همچنین، توی نامه نوشته بود که اگر قصد زندگی در آن خانه را ندارم، اجازه دارم آن را بفروشم یا اجاره‌اش بدهم.

دست‌کم می‌توانم بگویم حیرت‌انگیز بود. ضمناً باعث شد احساس کنم بیشتر از آنچه به دست آورده‌ام از دست داده‌ام؛ دوستی که هرگز واقعاً نداشتم از زمانی که شبیه یک رؤیای دور و دراز به نظر می‌رسید. من برنامه‌ای برای نقل مکان به آن‌جا نداشتم. هرچه سنت بالاتر می‌رود، سخت‌تر می‌توانی از عادت‌ها و

الگوهای قدیمی دست بکشی. الگوهای من در گذشته چندین بار شکسته شده بودند. یک بار وقتی که بازنشسته شدم. بار دیگر زمانی که شوهرم ناگهان توی گلخانه‌مان سخته کرد و مرد. حتی از دست دادن سگمان برنارد هم مرا از تعادل خارج کرده بود. و بدون شک، زمانی که دنیل موقع دوچرخه‌سواری با کامیون پُست سلطنتی تصادف کرد و جان باخت.

آن روزها با وجود این که دلم برای الگوهای قدیمی زندگی متأهلی تنگ شده بود (همان زندگی متأهلی که زمانی حوصله‌ام را سر می‌برد) الگوی دیگری در زندگی‌ام ایجاد شده بود. هر روز صبح به پرنده‌ها غذا می‌دادم. دوشنبه‌ها خواربار و مایحتاجم را سفارش می‌دادم و دم‌در تحویل می‌گرفتم. جمعه‌ها برای کار داوطلبانه در فروشگاه خیریهٔ بنیاد قلب بریتانیا می‌رفتم. یکشنبه‌ها به گورستان سر می‌زدم. و باقی روزهایم را با احساس گناه و اندوه و خلأ پر می‌کردم. تغییراتی که توی برنامه‌ام به وجود می‌آمدند خیلی جزئی بودند. من پا به الگوی رفته‌رفته پیرتر شدن گذاشته بودم بدون این که درباره‌اش بیندیشم.

اما قرار بود همه‌چیز به زودی تغییر کند.

پروندهٔ باز

به وکیل گفتم: «عذر می‌خوام که این قدر صریح سؤال می‌کنم. کریستینا چطوری جونش رو از دست داد؟»

زن گفت: «خیال می‌کردم شما می‌دونین.» نامش اونا کمپ^{۲۴} بود. لحنش آن قدر سرد و خشک بود که انگار تازه از یخچال درآمدۀ بود و نیاز داشت توی دمای اتاق کمی نرم بشود.

گفتم: «نه. شما توی نامه‌تون نوشتین که اون مرده، اما اشاره نکردین چطوری. واسهٔ همین اگه ممکنه دوست دارم بدونم اون چطوری جونش رو از دست داده.»

«اون توی دریا جونش رو از دست داد...»

متوجه شدم که این یک جواب صریح و بی‌پرده نیست.

«ببخشید. ولی نگفتین چطوری؟»

صدای کشیدن یک نفس عمیق از آن سوی خط به گوش رسید. «اوه، این پرونده هنوز بازه.»

پرونده باز.

«ببخشید. از چه نظر؟»

«از این نظر که مقامات اسپانیایی هنوز در حال بررسی شرایط دقیق مرگ اون هستن. اون‌ها خیلی موşkافانه دارن راجع به این موضوع تحقیق می‌کنن. ما فقط از یک موضوع مطمئن هستیم؛ تنها چیزی که بهمون گفته شده. و اون اینه که ایشون توی دریا جانشون رو از دست دادن.»

تازه حدود پنج دقیقه بعد از اتمام مکالمه به ذهنم خطور کرد که این ابهام درباره نحوه مرگ کریستینا خیلی عجیب به نظر می‌رسد. چرا حقایق این قدر مرموز بودند؟ طبق گفته وکیل، کریستینا این اواخر وصیت‌نامه‌اش را تغییر داده بود تا من هم جزء وراثت‌ها باشم. ابهام درباره مرگش، علاوه بر این که چرا خانه‌اش را برای من به ارث گذاشته بود، ذهنم را پر از سؤال‌های بی‌جواب کرده بود.

من همیشه از آن آدم‌هایی بوده‌ام که وقتی سؤالی را می‌بینند، نمی‌تواند دست روی دست بگذارند و دنبال جوابش نگردند. فرقی نمی‌کرد در تکاپو برای یافتن پاسخ از کجاها سر دریاورم.

/۱۴۱۵۹

جراح گفت: «هیچ دو تا پای یکسان نیست، حتی دو تا پای یه آدم. حتی اگه در ظاهر کاملاً شبیه هم به نظر برسند. رگ‌ها همیشه الگوی متفاوتی دارند، درست مثل اثر انگشت.» حرف‌هایش مرا یاد ریاضیات انداخت. تمام آن نمونه‌های پیش‌بینی‌ناپذیری که در بطن تکرار نشسته‌اند. مثلاً وقتی قطر یک دایره را ضربدر عدد پی می‌کنی، همواره محیطش را به دست می‌آوری. اما اعداد اعشاری خود عدد پی از هیچ الگویی پیروی نمی‌کنند.

۳/۱۴۱۵۹ و الی آخر که با منطق مطلقاً تصادفی حیرت‌انگیزی تا بی‌نهایت ادامه پیدا می‌کند.

حتی در پیش‌بینی‌پذیرترین مسائل هم همیشه یک عنصر پیش‌بینی‌ناپذیر وجود دارد. و اگر جوری زندگی کنی که انگار هیچ چیز پیش‌بینی‌ناپذیری وجود ندارد، ناگزیر غافل گیر می‌شوی. بنابراین، باید ۱۴۱۵۹/ را با آغوش باز بپذیری.

من به دیوار خالی و ساعت وارونه زل زدم. تقریباً هیچ چیز دربارهٔ ایبیزا نمی دانستم. فقط می دانستم از آن جاهایی است که هرگز فکرش را هم نمی کردم به آن سفر کنم. یا حتی **بخواهم** که به آن جا سفر کنم.

ترانه‌ای از گروه بلوندی توی رادیو پخش شد. دختر یکشنبه نبود، بلکه قلب شیشه‌ای^{۲۵} بود. پیش‌بینی‌ناپذیری در بطن یک الگو، درست مثل خود زندگی.

چند دقیقه بعد جراح پرسید: «تو که به این زودی‌ها قرار نیست جایی پرواز کنی، درسته؟ چون با این پاهایی که تازه جراحی شده خطرناکه.»

«منظورت اینه که پاهام رو بذارم خونه و برم سفر؟»

جراح از شوخی من خوشش نیامد.

در همان حال که داشتم پرستار را تماشا می کردم که جوراب فشاری را آرام آرام به ساق پایم می پوشاند، گفتم: «نه. به این زودی‌ها پروازی نخواهم داشت.»

از آخرین باری که این طوری عامدانه دروغ گفته بودم سال‌های زیادی می‌گذشت.

احساس شیطنیت و بازیگوشی به من دست داد؛ همان قدر که یک معلم ریاضی بازنشسته و بیوه می‌تواند شیطنیت کند. چون در آن لحظه (همان‌طور که سروته روی تخت جراحی دراز کشیده بودم) می‌دانستم که نقشه‌ای در سر دارم.

یک تصمیم ساده، اما با پایان باز و نامشخص. این که با پروازی یک‌طرفه به ایبیزا بروم، نگاهی به خانه‌ای بیندازم که به دلایل مسخره‌ای به ارث برده بودم و تا زمانی که محیط آن جا دلم را بزند همان جا بمانم؛ آن قدری دلم را بزند که حتی یک خانه ییلاقی خالی پر از هزاران خاطره در لینکلن بهتر از آن جا به نظر برسد.

اما قبل از شروع این ماجراجویی یک کار باقی مانده بود که باید انجام می‌دادم. باید به تنها جایی که بازدید از آن به نظرم مهم بود سر می‌زدم. گورستان.

گفت و گو با مرده‌ها

در مسیر رفتن به گورستان به رئیس سابقم آقای گوپتا برخوردی که مدیر مدرسه تو هم بود. او داشت از کافی شاپی بیرون می‌آمد. بعد از خوش و بش از من پرسید چه کار می‌کنم و حالم چطور است. من هم احساس اندوه می‌کردم، بنابراین، به جای آن حقیقت دیگری را گفتم.

او ابروهایش را بالا انداخت و لبخندی زورکی زد. گفت: «ایبیزا؟ هیچ وقت فکر نمی‌کردم اهل رفتن به ایبیزا باشی.»

گفتم: «نه. من هم فکرش رو نمی‌کردم.»

کمی بعد با او خدا حافظی کردم و به راهم ادامه دادم.

بعداً پس از این که گل‌های روی قبر دنیل را عوض کردم، روی نیمکتی زیر درخت سرخدار نشستم و به سنگ مزار خاکستری ساده و تزیینات کم و حروف حکاکی شده‌اش چشم دوختم. واژه‌هایی که از طریق

سایه‌روشن روی سنگ نقش بسته بودند.

دنیل وینترز

یک پسر دوست‌داشتنی.

متولد پانزدهم مارچ ۱۹۸۱

متوفی دوم آپریل ۱۹۹۲

آن روز یک ساعتی را توی گورستان سپری کردم.

مثل همیشه در سکوت کنار قبر دنیل نشستم. هیچ‌وقت نمی‌دانستم باید به او چه بگویم. به حضور خیالی او. این‌طور نبود که از حرف‌زدن با مرده‌ها در ملاعام بترسم یا خجالت بکشم. همیشه با کارل حرف می‌زدم. اما حرف‌زدن با دنیل به دلایل متعددی برایم دشوار بود. بیش از سه دهه سوگواری و اندوه را پشت‌سر گذاشته بودم و وارد قرن و هزاره دیگری شده بودیم. اما همچنان به دلایلی کلمات کم

می‌آمدند. من حرف دیگری جز ابراز تأسف نداشتm. مثل همیشه با شمردن قبرها و جمع و تفریقشان خودم را آرام می‌کردم.

دلم نمی‌خواهد با حرف‌زدن بیش‌ازحد دربارهٔ چیزهای غم‌انگیز این را به یک داستان خسته‌کننده تبدیل کنم، بلکه می‌خواهم به تو بگویم که دنیل یک پسر خیلی خاص بود. می‌خواهم او را برایت ترسیم کنم. قدش همیشه از سنش بلندتر بود. او اندام باریکی داشت و موقع راه‌رفتن کتاب می‌خواند. باهوش و با‌مزه بود و حتی موقع ناراحتی هم لب‌خند از روی لبش پاک نمی‌شد. انگار تمام دنیا را شبیه یک نمایش کمدی می‌دید. او از خواندن داستان‌های ماجراجویی خودت را انتخاب کن^{۲۶} و موسیقی پاپ لذت می‌برد. برنامه‌های تلویزیونی خیلی قدیمی را تماشا می‌کرد که بچه‌های هم‌سن‌وسال او دوست نداشتند (مثلاً سریال آبی‌پوشان خیابان هیل^{۲۷} که به‌رغم مخالفت من در نه‌سالگی تکرار آن را همراه پدرش تماشا کرد). او ساندویچ سه‌طبقهٔ کرهٔ بادام‌زمینی و عصارهٔ مالت درست می‌کرد. دنیل داستان مصور خودش را دربارهٔ سگی که در زمان سفر می‌کرد نقاشی کرده بود. از مدرسه چندان خوشش نمی‌آمد، به‌خصوص از مدرسهٔ جدیدش، چون نه از ورزش خوشش می‌آمد و نه می‌خواست وانمود کند که خوشش می‌آید. او واقعاً انسان صادقی بود. به گمانم هیچ‌وقت به ذهنش خطور نکرده بود که می‌تواند دروغ هم بگوید. اما

از سوی دیگر، خیال‌باف و رؤیاپرداز هم بود. اگر در آن روز بارانی با دوچرخه‌اش به خیابان نمی‌رفت، درنهایت شاید به هنرمندی خلاق تبدیل می‌شد. شاید یک تصویرگر. او عاشق هنر بود و استعدادش را هم داشت. وقتی یازده سالش بود، نقاشی زیبایی از یک مرغ کبود کشید و آن را در روز مادر به من هدیه داد. چون می‌دانست که من عاشق پرنده‌ها هستم.

او قبل از رسیدن به نوجوانی جانش را از دست داد، چه برسد به این‌که دوران بزرگسالی را ببیند. بنابراین، نمی‌توان درباره‌ی این‌که قرار بود به چه‌جور آدمی تبدیل شود اظهارنظر دقیقی کرد. وقتی یک کودک می‌میرد، دو جور اندوه انسان را عذاب می‌دهد. اندوه از دست رفتن کسی که بود و اندوه از دست رفتن کسی که می‌توانست باشد. مرگ او حفره‌ای توخالی را درون من ایجاد کرد که هرگز نمی‌توانست پر بشود. تا سال‌ها، پشت سر گذاشتن هر روز برایم به‌اندازه‌ی یک رویداد المپیک سخت بود. مدام وحشت‌زده بودم از این‌که زندگی بدون او همچنان ادامه دارد. از این موضوع احساس خشم می‌کردم. بیشتر از دست خودم خشمگین بودم. نباید هیچ‌وقت اجازه می‌دادم زیر باران دوچرخه براند.

می‌دانم که تو هم با سوگ‌آشنایی، موریس. از شنیدن خبر مرگ مادرت واقعاً متأسفم. تا دو سال پس از مرگ دنیل از خودم دور بودم. دور از خودم. اصطلاح عجیبی است، مگر نه؟ من آن‌جا بودم و

درعین حال نبودم. داشتم از زاویه سوم شخص خودم را تماشا می‌کردم. شخصیتی در یک زندگی که شبیه بود، اما خود من نبود. دلم برای دنیل خیلی تنگ شده بود، از طرف دیگر احساس می‌کردم دلم برای خودم هم تنگ شده است. سوگواری این‌گونه است. خودت را هم در گرداب مرگ فرومی‌برد. درست است که به لحاظ زیست‌شناختی همچنان زنده هستی، می‌توانی نفس بکشی و بینی و حرف بزنی، ولی دیگر کاملاً احساس زنده بودن نمی‌کنی.

آخرسر زمزمه‌کنان گفتم: «دوستت دارم. قراره مدتی این‌جا نباشم. ولی هر روز بهت فکر می‌کنم. خدانگه‌دار.»

و بعد چند نفس عمیق لرزان کشیدم که هر وقت نزدیک او بودم می‌کشیدم. بعد قبل از این‌که اشک‌هایم جاری بشود آن‌ها را عقب راندم و فاصله نزدیک تا قبر کارل را قدم‌زنان پیمودم. همیشه احساس می‌کردم قدم‌زدن در گورستان مثل سفر در زمان است. منظورم را می‌فهمی؟ هر ردیفی از قبرها نماینده یک دوره متفاوت است. سنگ بالای قبر کارل مرمر سیاه است. او خودش مخصوصاً وصیت کرده بود که قبرش از سنگ مرمر سیاه ساخته شود.

گفته بود: «دوست دارم قبرم حال و هوای راک اندرول داشته باشه.» به تیپ و قیافه‌اش نمی‌خورد، اما از موسیقی راک لذت می‌برد و گروه موسیقی محبوبش هم بلک سبت^{۲۸} بود.

کارل وینترز

متولد بیستم ژانویه ۱۹۵۲

متوفی پنج اکتبر ۲۰۲۰

پدر و همسری فداکار

واژه پدر مثل یک زخم ناسور سنگینی می‌کرد، اما فداکاری کارل واقعی بود. زمانی که ما به خانه ییلاقی‌مان نقل مکان کردیم، او همچنان اصرار داشت که تا جای ممکن چیزهای بیشتری از وسایل دنیل را با خود به خانه جدیدمان ببریم. مجسمه‌های قدیمی‌اش از شخصیت‌های جنگ ستارگان، ماشین‌های اسباب‌بازی، کتاب‌های مصور، دفتر نقاشی و کاردستی‌هایش. انگار کارل به متصدی موزه تبدیل شده بود و من از دیدن خاطرات دنیل در همه گوشه و کنار خانه عذاب می‌کشیدم و احساس خفگی می‌کردم.

اما حتی پس از مرگ کارل هم هیچ کدام از وسایل دنیل را به خیریه اهدا نکردم.

همچنان که روی پاهای تازه عمل شده‌ام بالای قبر کارل ایستاده بودم، گفتم: «کارل، من یه تصمیمی گرفته‌م.»

مثل تمام وقت‌هایی که احتمال می‌داد قرار است پیشنهاد ناخوشایندی را مطرح کنم، سکوت کرد. البته زیر خروارها خاک کاری جز سکوت از دستش برنمی‌آمد. با چشم ذهنم می‌توانستم ببینم که ابروهایش را بالا می‌اندازد. او هیچ وقت چندان اهل گفت‌وگو نبود و مردن هم کمکی به بهبود این وضعیت نمی‌کرد.

گفتم: «من دارم می‌رم اسپانیا. به جزایر بالئاری. دارم می‌رم ایبیزا... بین این همه جا.» با گفتن این حرف کمی لرزیدم. کلمه ایبیزا را با صدای بلند ادا کردم. کل گورستان لحن پر از نفرت مرا شنیدند. «لطفاً من رو قضاوت نکن.»

کارل قبلاً به جزیره مایورکا سفر کرده بود. این جزیره همسایه بزرگ ایبیزاست. سال‌ها پیش سه روز را در پالما^{۲۹} در یک کنفرانس مهندسی عمران گذرانده بود. ظاهراً برای او یک موفقیت شغلی تلقی می‌شد.

اما مایورکا توی ذهن متعصب من مفهومی متفاوت با ایبیزا داشت. مایورکا مثل خواهر بزرگتر و عاقل‌تر ایبیزا بود که لبخندی با اعتماد به نفس بر لب داشت. تصور می‌کردم ایبیزا خواهر پرشور و شور جوان‌تری است که از مسیر خارج شده. خیال می‌کردم ایبیزا اهل شیطننت است. درست مثل لاس‌وگاس، کانکون، ریو دو ژانیرو در طول کارناوال سالانه و جشن ماه کامل در تایلند که من حتی اگر پولش را هم داشتم، احتمال این‌که به چنین جاهایی بروم خیلی کم بود. جایی برای بزن و بکوب افراد جوان که دلیلی برای جشن گرفتن دارند. یا شاید افراد ثروتمند با زیرانداز یوگایشان. درست برعکس من. من پیر و بی‌حوصله بودم و موجودی حساب بانکی افسرده‌کننده‌ای داشتم. دهه‌ها از آخرین باری که رقصیده بودم می‌گذشت و باوری صادقانه داشتم که هیچ دلیلی برای رقصیدن ندارم.

به عبارت کوتاه‌تر، فردی متعصب بودم. من حتی درست نمی‌دانستم که ایبیزا چه جور جایی است. ایبیزا برای من فقط یک کلمه بود و مترادفش می‌شد سرگرم‌کننده و پرسروصدا. ضمناً، دهه‌ها پیش خودآزارانه تصمیم گرفته بودم که هر نوع سرگرمی را برای خودم حرام کنم. یا این‌که خیال می‌کردم سزاوار سرگرمی نیستم.

من خطاب به کارل که اکنون درون قبرش خفته بود گفتم: «قرار نیست برم کلوپ‌های شبانه.»

بعد گلدان روی قبرش را تمیز کردم و یک اسفنج جدید داخل آن گذاشتم و ساقه‌های گل داوودی را فشار دادم تا داخل اسفنج فروبروند. من هر هفته این کارها را می‌کردم، اما این بار سعی کردم سنگ‌تمام بگذارم. نمی‌خواستم باد گل‌ها را با خودش ببرد. امیدوار بودم مدت طولانی‌تری سرجایشان بمانند.

«نمی‌دونم کی قراره برگردم و دوباره ببینمت. ولی قرار نیست خونه ییلاقی مون رو بفروشم. از قبل هیچ نقشه‌ای ندارم. می‌رم اون‌جا تا ببینم چی می‌شه. فقط می‌خوام یه کم تغییر توی محیط اطرافم ایجاد کنم.»

اشک توی چشمانم حلقه زد و آفتاب از پشت ابرها بیرون آمد. گرمای آن را روی پوستم احساس کردم. اشک‌هایم را پاک کردم و به زن دیگری لبخند زدم. او هم یک بیوه بود و داشت سطح مرمرین یک قبر جدید را با تمام توان پاک می‌کرد و برق می‌انداخت. من به علف زیر پایم نگاه کردم که ناگهان زیر نور آفتاب تلالؤ می‌کرد. زمانی که سوگوار کسی هستی، پیامش را در همه‌چیز می‌بینی. حتی در رقص نور روی تیغه علف. تمام جهان تبدیل می‌شود به مترجم او.

و بعد جمله‌ای را بر زبان آوردم که گفتنش در ثانیه‌های واپسین همیشه راحت‌تر می‌شود؛ زمانی که دیگر خیلی دیر است.

گفتم: «دوستت دارم، عزیز دلم. بعداً می‌بینمت.» و پس از ثانیه‌ای فکرکردن اضافه کردم: «بابت کاری که کردم معذرت می‌خوام.»

صخره بلند

داخل هواپیمایی که به ایبیزا می‌رفت، من در ردیف جلوی چند جوان نشسته بودم که با هیجان داشتند درباره کلوپ‌های شبانه حرف می‌زدند. انگار داشتند به زبان جدیدی حرف می‌زدند که نصف کلماتش نیمه‌آشنا بود. یک جور زبان رمزی. «خب... فردا می‌ریم اوشوایا. دوشنبه می‌ریم دی‌سی ۱۰ تا توی سیرکو لوکو شرکت کنیم. چهارشنبه می‌ریم آمیژا. جمعه بعد از اوشوایا می‌ریم های. شنبه می‌ریم پاچا...»

یک‌مرتبه به ذهنم خطور کرد که شاید من هیچ‌وقت جوان نبوده‌ام. حتی در بیست‌ویک‌سالگی‌ام هم این برنامه برایم خسته‌کننده بود؛ این که تمام شب برقصم و تمام روز را روی تخت آفتاب‌گیر دراز بکشم.

اما این‌ها جوان‌هایی دوست‌داشتنی بودند. لباس‌های رنگارنگی به تن داشتند و مثل لابرادورها قبراق و بانشاط بودند. آن‌ها حساب‌و‌کتاب می‌کردند که ببینند رفتن به این کلوپ‌های شبانه چقدر برایشان آب می‌خورد. بلافاصله ذهنی حساب‌و‌کتاب کردم و بهشان گفتم. آن‌ها دسته‌جمعی نفس تند صداداری

کشیدند و دربارهٔ برنامه‌هایشان تجدیدنظر کردند. آن‌ها به شدت قدرشناس بودند. معلم که باشی، در بطن همهٔ آدم‌ها کودکی می‌بینی. تصور می‌کنی که سر کلاس چگونه بوده‌اند، به خصوص آن‌هایی که هنوز جوان‌اند و یک قدم بیشتر از دوران کودکی‌شان فاصله نگرفته‌اند.

آدم‌هایی از هر قشر توی هواپیما بودند. درست در سمت چپ من، یک مرد اسپانیایی خوش‌تیپ با موی بلند و دمپایی نشسته بود. روی ساعدش یک پَر خال‌کوبی کرده بود و هاله‌ای از آرامش پیرامونش وجود داشت. او صبورانه سعی می‌کرد کتاب مطالعه کند. سمت راستم زن شیک‌پوش میان‌سالی با عطری تند و یقه‌های بالاداده داشت با شخصی به اسم والری حرف می‌زد که آن طرفِ راهرو نشسته بود. والری نگاه سردش را به او دوخته بود. آن‌ها داشتند قیمت ملک را در سرتاسر جزایر بالئاری باهم مقایسه می‌کردند. «ایبیزا این روزها خیلی گرونه. به طرز مسخره‌ای گرون. یهو دوباره شیک شده. من که ترجیح می‌دم جزیرهٔ دیگه‌ای رو انتخاب کنم. منورکا^{۳۰} واسهٔ سرمایه‌گذاری خوبه. مایورکا نه‌ها، منورکا. هامیش می‌گه الان بازار ملک اون‌جا واسهٔ خرید مناسبه. یه نفر رو می‌شناسم که اون‌جا یه ویلای ساحلی قدیمی داشت که یه کم به سرووضعش رسید و بازسازیش کرد. الان ارزش همون ویلا چهاربرابر شده. چهاربرابر!»

سه تا زن سی و چندساله در ردیف جلو نشسته بودند که در مزرعه‌ای اتاق اجاره کرده بودند تا یک هفته به یوگا و استراحت بپردازند. اما می‌خواستند حتماً به بازار هیپی‌ها هم سر بزنند و غروب آفتاب را در ساحلی تماشا کنند که به محض شنیدنش از زبان آن‌ها اسمش را فراموشش کردم. یکی از آن‌ها تصمیم گرفته بود که تمام هفته نه چیزی توی اینستاگرام پست کند و نه به حساب تیک‌تاکش سر بزند.

یک پسر نوجوان با لحنی مؤدبانه داشت با مادرش درباره تیک‌تاورها، یوتیوبرها و رپری به نام ۲۱ سَویج و دیگر نمادهای دنیای مدرن حرف می‌زد که در آن لحظه حتی دلم نمی‌خواست از این چیزها سر دریاورم. او رابطه گرمی با مادرش داشت. سعی کردم به دنیل فکر نکنم و فقط برای این مادر و پسر خوشحال باشم. مادرش هم خیلی جوان بود. آن‌ها در سمت دیگر راهرو نشسته بودند و من با نیم‌نگاهی می‌توانستم آن‌ها را به وضوح ببینم. زن موهای مشکی مدل باب داشت و تی‌شرتی داشت که رویش نوشته بود: «تیلور سوئیفت: تور ادوار.» واژه «ادوار» توی مغزم رفت و دیگر بیرون نیامد. به این فکر کردم که انسان چطور وارد یک دوره جدید می‌شود، آن هم نه فقط با قدم‌زدن از میان ردیف‌های سنگ‌قبر در یک گورستان، بلکه با زیستن همین زندگی معمولی ادوار را یکی پس از دیگری پشت سر می‌گذاری. باید یک مرز شفاف بین زمانی که از دست رفته و زمانی که باقی است قائل شوی.

در زمین‌شناسی معمولاً یک دوره جدید پس از انقراض شروع می‌شود، مگر نه؟ دوره مزوزوئیک با مرگ دسته‌جمعی دایناسورها بر اثر اصابت یک شهاب‌سنگ به پایان رسید. داشتم با خودم فکر می‌کردم که شاید در آستانه یک دوره جدید از زندگی خودم هستم و شاید دارم سعی می‌کنم چیزهای زیادی را با خودم از گذشته به دوره جدید ببرم. مشکل اصلی زندگی همین است، مگر نه؟ این که سعی می‌کنیم بدون رهاکردن گذشته به‌سوی فرداهای جدید قدم برداریم. باید بدانی چه‌چیز را دودستی بچسبی و چه‌چیز را رها کنی بدون این که خودت را نابود کنی. باید سعی کنی همزمان هم شهاب‌سنگ و هم دایناسور نباشی.

همچنین در ردیف جلو که نزدیک‌ترین به توالت بود، زوجی هم‌سن‌وسال من نشسته بودند که با لحن آرام و مؤدبی باهم حرف می‌زدند و با دقت کتابی را می‌خواندند که عنوانش گذرگاه‌های مخفیانه: ایبیزا و فورمنترا بود. آن‌ها داشتند درباره چیزی حرف می‌زدند که توی برنامه هفته رو شروع کن رادیو ۴ درباره جزیره شنیده بودند. احساس غم و اندوه به دلم چنگ انداخت. دلم می‌خواست من هم کسی را داشتم که با او در گذرگاه‌های مخفیانه قدم می‌زدم. به‌نظر خیلی دلچسب می‌رسید. یاد یک مستند طبیعی تلخ و شیرین افتادم که درباره سگ‌های آبی اوراسیایی تماشا کرده بودم. آن‌ها تا آخر عمر رابطه

زوجیتشان را حفظ می‌کنند تا مطمئن شوند برای کل عمرشان به اندازه کافی پوست درخت دارند. و اگر یکی از آن‌ها زودتر بمیرد، دیگری نابود می‌شود.

آرزو می‌کردم که ای کاش می‌توانستم دست کارل را بفشارم!

برای پاهایم طی پرواز مشکل خاصی پیش نیامد. درد چندانی نداشتم؛ فقط دور مچ پاهایم ورم کرده بود. اما به آن هم عادت کرده بودم. تمرینات ساق پایم را انجام دادم و کمی پاهایم را به اطراف چرخاندم. یک رقص پای یواشکی برای این که خون را در پاهایم به گردش دریاورم. درد مفاصل یک جورهایی شبیه سوگ بود. هرچه بیشتر درباره‌اش فکر می‌کردی، بیشتر درد می‌گرفت. اما نمی‌توانستی درباره‌اش فکر نکنی، چون همیشه خدا درد می‌کرد. یک دور باطل بود.

من درحالی که در آن محیط پر از شور زندگی و سروصدا نشسته بودم، سنگینی سکون و سکوت خودم را احساس می‌کردم. به حلقه‌های توی دست چپم نگاه کردم: حلقه ازدواج و انگشتر نامزدی با نگین یاقوت. یادم آمد بار دوم زمانی که از شدت باران داخل کتابخانه پناه گرفته بودیم، از من خواستگاری کرد.

شش سال پیش در رستورانی هندی در شهر هال به اولین خواستگاری‌اش جواب منفی داده بودم، چون هر دویمان زیادی جوان بودیم و دست‌کم یکی از ما باید عاقلانه رفتار می‌کرد.

همچنان که خلبان داشت ارتفاع هواپیما را اطلاع‌رسانی می‌کرد، من به سنگ یا قوت سرخ و خاطراتی که در بر داشت خیره شده بودم. قبل از این که خیلی احساساتی بشوم، خودم را از خاطراتم بیرون کشیدم.

یکی دیگر از چیزهایی که خاطراتم را برایم تداعی می‌کرد مادری بود که با نوزادی در بغل توی راهروی هواپیما قدم می‌زد. مادر سر نوزاد را می‌بوسید و او را آرام توی آغوشش تکان می‌داد. یک وقتی بود که دیدن چنین منظره‌ای آزارم می‌داد. دورانی که می‌خواستم شغل معلمی را کنار بگذارم تا دیگر هر روز با بچه‌های زیادی روبه‌رو نشوم؛ بچه‌های زنده‌ای که سوار دوچرخه‌شان به مدرسه می‌آمدند و هیچ‌وقت کامیون زیرشان نمی‌گرفت. به نوزاد لب‌خند زدم و سعی کردم لب‌خندم واقعی باشد. وَنگ‌وَنگ نوزاد بلند شد.

بدون صدا به مادرش گفتم: «معذرت می‌خوام.»

مادرش لبخندی زد و به شوخی سرش را تکان داد.

یک مهماندار دستپاچه که چرخ دستی نوشیدنی‌ها را هل می‌داد از کنارم رد شد. من هم برای خودم نوشیدنی گرفتم. این انتخاب نه با شخصیتم چندان سازگاری داشت و نه احتمالاً برای پاهای تازه عمل‌شده‌ام خوب بود. هرچند من خیلی دقیق به توصیه‌های پزشک عمل نمی‌کردم.

باید سرپا می‌ایستادم تا جریان خون در پاهایم متوقف نشود، اما خجالت می‌کشیدم، پس بیشتر مدت پرواز را نشستم و یواشکی زیر صندلی آن تمرینات را انجام دادم.

هوایما کمی تکان می‌خورد. انگار جوان‌ترها از آن لذت می‌بردند.

نوزاد دوباره زد زیر گریه.

من از پنجره هوایما نگاهی به نوار ساحلی پوشیده از صخره و تپه‌های سرسبز ناهموار انداختم. تا چشم کار می‌کرد سواحل پوشیده از ماسه‌های طلایی دیده می‌شد. در دل این مناظر، خانه‌های سفیدرنگ و هتل‌های چندطبقه یا بلوک‌های آپارتمانی پراکنده به چشم می‌خورد. نگاهم به جزیره کوچکی در قلب

دریای مدیترانه افتاد. یک تکه صخره سرگیجه‌آور و خالی از سکنه که قرار بود خیلی زود بفهمم نامش اس و در^{۳۱} است. حتی آن موقع (از همان ارتفاع زیاد هواپیما)، قبل از این که اتفاقی بیفتد، دیدن آن جزیره در من آمیزه‌ای از احساس وحشت و شگفتی برانگیخت. اگر بیشتر به این احساس درونی توجه می‌کردم، احتمالاً هیچ‌وقت پایم را از فرودگاه بیرون نمی‌گذاشتم و با اولین پرواز به خانه برمی‌گشتم. اما در آن زمان حواسم این قدر تیز نبود و روحم خبر نداشت که چه چیزی در انتظارم است.

آخر سر هواپیما فرود آمد.

همه ایستادند و با هیجان ساک دستی‌هایشان را از محفظه‌های بالای سر برداشتند و به سمت مقصدهای از قبل مشخص شده‌شان حرکت کردند. من چند لحظه همان جا نشستم. چند نفس آرام و عمیق کشیدم و سرجایم ماندم. انگار بخشی از من همچنان وسط ابرها مانده بود و باید منتظر می‌ماندم تا کم‌کم پایین بیاید و به من برسد.

وقتی که عددی را از یک طرف معادله به طرف دیگر منتقل می‌کنید، به آن جابه‌جایی می‌گویند. من احساس می‌کردم چنین عددی هستم. انگار صرفاً یک سفر کوتاه به بخش دیگر اروپا نکرده بودم، بلکه

به سمت دیگر معادله هستی منتقل شده بودم. انگار از مرزی نامرئی عبور کرده بودم و اکنون قرار بود بازآرایی بشوم، از نو ارزیابی بشوم و گویی قرار بود جایگشت عناصر سازنده وجودم جایگشت جدیدی ایجاد کنند. من احساس مبهم اما نه چندان جدیدی داشتم که گویی نظم همه چیز را به هم ریخته‌ام.

فرودگاه ایبیزا تأثیربرانگیز بود. باشکوه و روشن بود و از تمیزی برق می‌زد. از کنار ردیفی از باجه‌های کرایه خودرو عبور کردم و به سمت خروجی رفتم. چشمم به دو زن افتاد که داشتند با همدیگر خداحافظی می‌کردند. حدس زدم حدوداً سی‌ساله باشند. یکی از آن‌ها که پشتش به من بود موی طلایی داشت. دیگری عینک به چشم گذاشته بود و موهای سرکش فرفری و تی‌شرت و شلوارک جین به تن داشت. توجهم به تی‌شرتش جلب شد، چون تصویری از اینستین روی آن چاپ شده بود. همان عکس معروف اینستین که زبانش را بیرون آورده است. انگار آن زن ناراحت بود. مشخص بود که همدیگر را دوست دارند، اما زن موطلائی داشت به جای دیگری می‌رفت. آرام آرام از کنارشان رد شدم.

زن مومشکی متوجه نگاه من به خودشان شد. به جای این‌که از فضولی من ناراحت شود، لبخندی غریزی زد. لبخندش سرشار از مهربانی بود و باعث شد در آن فرودگاه بزرگ و شلوغ کمی احساس آسایش و راحتی کنم. اما در آن لحظه روحم هم خبر نداشت که به زودی قرار است با این زن جوان آشنا

بشوم و سرانجام باهم دوست بشویم. من اغلب دربارهٔ این فکر می‌کنم که چطور او را درست همان‌جا و به‌محض فرود دیدم. چقدر این تلاقی نگاه‌هایمان عجیب بود و این‌که این هم بخشی از الگویی بود که من حتی الآن هم فقط گوشه‌ای از آن را شناختم.

وقتی پایم را از فرودگاه بیرون گذاشتم، هوای داغ مثل کوره به سویم دمیده شد.

نگاهی به اطرافم انداختم و سعی کردم قدم بعدی‌ام را تشخیص بدهم. بیرون ساختمان فرودگاه، تابلویی وجود داشت که با حروف بزرگ زیبا نوشته شده بود: ایویسا^{۳۲}. این زبان کاتالان بود. اگرچه ایبیزا یک جزیرهٔ اسپانیایی بود و مردمش به زبان اسپانیایی حرف می‌زدند، زبان کاتالانی هم از زبان‌های رسمی آن‌جا محسوب می‌شد.

ایویسا. اسم خوبی بود. شیه یک وعده به نظر می‌رسید. باید کشف می‌کردم که چه جور وعده‌ای است.

متوجه شدم که چقدر عصبانی هستم. داشتم چه کار می‌کردم؟ در این جزیره هیچ‌کس را نمی‌شناختم. سال‌های زیادی می‌شد که به خارج از کشور سفر نکرده بودم. و غیر از «موچاس گراسیاس»^{۳۳}، «پُر

فاور»^{۳۴} و «پاتاتاس براواس»^{۳۵} هیچ چیزی از زبان اسپانیایی نمی دانستم. با این همه این جا بودم، بدون کوچک ترین تردیدی. به این سمت از معادله منتقل شده بودم.

خارج از کشور. تکوتنها. و از همین الآن کمی ترس برم داشته بود.

با الف شروع می شود

تمام چیزی که داشتم یک چمدان کوچک چهارخانه، یک تکه کاغذ که رویش نشانی نوشته شده بود و پاکتی محتوی یک کلید بود. همه اش همین. جهانی متراکم که دنبال خودم می کشیدم.

راننده تاکسی در همان حال که چمدانم را توی صندوق عقب خودروی سفید براق می گذاشت لبخندزنان از من پرسید: «کدوم هتل؟» ردیفی از خودروهای کاملاً مشابه پشتش پارک شده بودند. لوسیون پس از اصلاحش تداعی کننده رایحه جنگل بود و به طرز چشم گیری شیک و آراسته بود. ریش مرتبی داشت. عینک آفتابی به چشم داشت. بیشتر شبیه راننده های مسابقات فرمول یک بود تا راننده تاکسی. بازوهایی داشت که می توانستند با یک گاو نر کشتی بگیرند. او عینک آفتابی اش را بالای پیشانی اش گذاشت و توی چشم هایم نگاه کرد. با وجود لهجه خیلی غلیظ، تسلطش بر زبان انگلیسی عالی بود. من خوب نمی توانم درباره آدم ها از روی شکل و قیافه شان قضاوت کنم، اما او چهره ای صادق و لبخندی پسرانه داشت. از او خوشم می آمد. اما همچنان در این کشور غریب احساس بیگانگی می کردم. گرمای هوا آزاردهنده بود و تابلوهایی که به زبان اسپانیایی و کاتالانی نوشته شده بودند جلوی چشمانم رژه

می‌رفتند. آسمان آبی یک‌دست و غریب، شمارهٔ پلاک خودروها، معماری شیک و نمای شتری‌رنگ فرودگاه. مثل کودکی که به آدم‌بزرگ‌ها نگاه می‌کند، به نخل‌های بلند نگاه کردم و سرم گیج رفت. احساس گم‌گشتگی و سردرگمی می‌کردم. نمی‌دانستم دارم چه کار می‌کنم. در چهار سال گذشته دورترین جایی که رفته بودم فروشگاه تسکو در جادهٔ کنویک بود. برای همین، ایستادن میان خیل تاکسی‌ها و ازدحام جمعیت سراسیمه‌ای که چمدان‌هایشان را دنبال خود می‌کشیدند و آن نخل‌های غول‌آسا باعث شد احساس کنم که یک ماجراجو هستم. مثل دون کیشوتی که لباس‌های برند «مارک اند اسپنسر» پوشیده باشد.

«سلام. هولا. اون جا هتل نیست. خونه‌ست... کاسا... کاسا... کاسا...» من آن عادت افتضاح انگلیسی‌ها را داشتم که باور دارند اگر حرفی را به اندازهٔ کافی تکرار کنی، بالأخره طرف مقابلت متوجه می‌شود چه می‌گویی. کاغذ نشانی خانه را به دست راننده دادم. جوری به آن خیره شد که انگار فهمیدنش دشوار است یا این‌که او را کمی اذیت می‌کرد. با این‌که می‌توانست بخواند، اسم جاده را برایش تکرار کردم: «کارترا سانتا اولالیا.» به‌طور واضحی داشتم این اسم را اشتباه تلفظ می‌کردم، اما او محترمانه برخورد کرد و به رویم نیاورد یا کلاً آن را نادیده گرفت.

همچنان به نشانی خیره شده بود، به نوشته روی کاغذ. ابری از نگرانی چهره‌اش را پوشاند.

عذرخواهانه گفتم: «دست خطم افتضاحه.» اما مشکل از دست خط من نبود.

لبخند از روی صورت راننده تاکسی کاملاً محو شد. کمی بعد گفت: «من این جا رو می‌شناسم... قبلاً اون جا رفته‌م...»

«او.ه. واقعاً؟»

او سری تکان داد و به راننده تاکسی دیگری که کنارش پارک کرده بود نگاهی انداخت. او مرد مسن‌تر و کچلی بود که به خودروش تکیه داده بود و داشت سیگار می‌کشید. نگاهی به ما انداخت که با زبان بی‌زبانی می‌خواست زودتر شرمان را کم کنیم. بنابراین، سوار خودرو شدیم.

پرسیدم: «همه چیز مرتبه؟»

راننده تاکسی لحظه‌ای مکث کرد و بعد خودرو را از پارک درآورد. ظاهراً از آن حال‌وهوا بیرون آمده بود.

«آره. به گمونم. اون خونه... همونیه که کنار پیست کارتینگ قرار داره، مگه نه؟»

«راستش نمی‌دونم. من تازه‌واردم.»

«اومده‌ین به خونواده سر بزنین؟»

خانواده. واژه‌ای پر از احساس دوستی و صمیمیت و درعین حال دردناک. گفتم: «نه، نه. واسه سرزدن به کسی نیومده‌م. فقط قراره مدتی توی این خونه اقامت کنم. آخه زنی رو که صاحب این خونه بود می‌شناختم.»

ظاهراً راننده تاکسی می‌خواست در این باره چیزی بگوید، اما تصمیم گرفت زبان به کام بگیرد. حین رانندگی از کنار درخت‌های نخل، کافه‌ها و رستوران‌های کنارجاده‌ای و بیلبوردهای بزرگ رنگ‌ورورفته زیر آفتاب عبور کردیم که کلپ‌های شبانه را تبلیغ می‌کردند. خروسی با بی‌احتیاطی وسط جاده راه می‌رفت. دو تا پیرمرد در گرمای بیرون یک بار محقر نشسته بودند و شطرنج بازی می‌کردند و می‌خندیدند. بیرون باریک دستگاه فروش خودکار قدیمی گذاشته بودند که نوشابه فانتای لیمویی تبلیغ

می‌کرد. از کنار چند گلخانهٔ بزرگ با باغچه‌های طراحی‌شده و تعداد زیادی گلدان بزرگ کاکتوس و درخت‌های زیتون عبور کردیم که در نور خیره‌کنندهٔ محوطه سوسو می‌زدند.

راننده شیشه را کمی پایین داده بود. رایحهٔ سرو کوهی و کاج و مرکبات شامه‌ام را پر کرد. عطر شیرین مدیترانه‌ای.

جزیره سرسبزتر از چیزی بود که انتظارش را داشتم. نمی‌دانم چرا، اما آن‌جا را بیشتر خشک و برهوت تصور کرده بودم تا سرسبز و شاداب. هوا بدون شک گرم و خشک بود و ساختمان‌ها سفیدی کورکننده‌ای را زیر نور آفتاب منعکس می‌کردند. اما هرچه از فرودگاه دورتر می‌شدیم، درختان کاج متراکم تپه‌ها را می‌پوشاندند. دور از جاده روی تپه‌ها و میان درخت‌ها، ویلاهای زیبایی جا خوش کرده بودند. یکی از ویلاها به ما نزدیک‌تر بود. گل‌های صورتی و سرخابی بوگونیل در نمایشی غرورآمیز از زیبایی از دیوارهای آن آویزان شده بودند. منظرهٔ چشم‌نوازی از تنهٔ پیچ‌خوردهٔ درخت خرنوب در محوطهٔ ویلا به چشم می‌خورد.

راننده دوباره تکرار کرد: «من این خونه رو می‌شناسم.» اما این بار به حرفی که می‌خواست به من بزند

نزدیک‌تر شد. «یه خونهٔ تک‌وتنها کنار جاده‌ست. آدم‌های زیادی اون‌جا رفت‌وآمد داشتن.»

«آدم‌ها؟»

«آره. آدم‌ها.»

«خب. چه جور آدم‌هایی؟»

«همه‌جور آدمی. یه مرد ریشو بود که جز مایو هیچی به تن نداشت. اون یه پیرمرد ریشو بود. می‌گفتن غواصه. می‌دونی... غواصی اسکوبا.»

«اون مرد صاحب‌خونه رو می‌شناخت؟»

«به گمونم. من دوبار بردمش به اون خونه. بار آخر یه زن هم همراهش بود که خیلی جوون‌تر از خودش بود.»

«اون‌ها دوست‌های صاحب‌خونه بودن؟»

«نمی‌دونم. به گمونم اون دوست‌های زیادی داشت. بعضی وقت‌ها خونواده‌ها می‌اومدن به دیدنش. گردشگرها هم می‌اومدن. معمولاً از بریتانیا و آلمان و اسپانیا بودن. یه بار یه مرد ثروتمند و خوش‌تیپ رو از رستوران نزدیک هارد راک هتل سوار کردم. اون برای غذاخوردن رفته بود اون‌جا. اون‌جا گرون‌ترین رستوران دنیاست. می‌دونستی؟ گرون‌ترین رستوران دنیا این‌جا توی ایبیزاست، نه توی پاریس یا نیویورک یا دبی. همین‌جا.» راننده جمله آخر را با لحن عجیبی ادا کرد که آمیزه‌ای از غرور و تمسخر بود. او ادامه داد: «اون مرد صاحب کلی هتله... اسمش رو فراموش کرده‌م... ولی با الف شروع می‌شد... اخیراً یه زنی به این خونه رفت که داشت گریه می‌کرد.»

«گریه می‌کرد؟»

«ازش پرسیدم حالش خوبه. اون جواب داد که بعد از رفتن به اون‌جا می‌فهمه. اما این عجیب‌ترین چیزی نبود که شاهدش بودم.»

«پس چی عجیب‌تر از این بود؟»

«یه شب یه چیز... یه چیز دیوونه‌کننده اون‌جا دیدم.»

«دیوونه‌کننده؟»

او در آینه عقب ماشین نگاهی به من انداخت و گفت: «آره. یه نور. یه نور خیلی عظیم که داشت از اون خونه می‌تابید. از پنجره‌هاش... من داشتم با ماشین از جلوی خونه می‌گذشتم... چطوری توصیفش کنم؟ نور کاری کرد که نتونم جلوم رو ببینم. نزدیک بود از جاده منحرف بشم...»

می‌خواستم جوابی بدهم، اما درست در همین لحظه صدایی از بی‌سیمش پخش شد و کسی به زبان اسپانیایی چیزی از او پرسید. راننده تا کسی جواب داد و من یک کلمه از حرف‌هایی که بینشان ردوبدل شد نفهمیدم.

این‌جا نه یک جزیره برهوت بود و نه خالی از سکنه. به‌رغم پیش‌داوری‌هایم، شاهد یک مکان مسحورکننده بودم. هوای این‌جا با جاهای دیگر فرق داشت. دلم می‌خواست زودتر بدانم خانه کریستینا

چه شکلی است. درواقع، آن جا دیگر خانه من بود. اما دشوار است خودت را مالک چیزی بدانی که هیچ وقت ندیده‌ای. چیزی که احساس می‌کنی لیاقتش را نداری. انگار اشتباهی برنده جایزه‌ای شده باشی.

اما احساسی در من پدید آمده بود که گذرا اما دلپذیر بود و غیرعادی. مرا کمی یاد احساسی می‌انداخت که در سفرهایم در دوران جوانی تجربه کرده بودم. احساس احمقانه‌ای است! اما چون شاید تو هم تجربه‌اش کرده باشی، آن را با تو درمیان می‌گذارم. احساسی شبیه به این که تمام هستی به یکباره در حال وقوع است. انگار لحظه حال به توان دو می‌رسد یا توان سه یا حتی توان چهار. منظورم این است که آن را وارد فضای چهاربعدی می‌کند. و همین که می‌فهمی چقدر لحظه حال در آن واحد دارد اتفاق می‌افتد، سرگیجه می‌گیری. این که در این لحظه چند راننده تاکسی در همه قاره‌های جهان دارند با بی‌سیم‌هایشان صحبت می‌کنند. چند نوزاد در دنیا دارند به دنیا می‌آیند. چند آدم ساندویچ می‌خورند یا شعر می‌نویسند یا با مرده‌ها حرف می‌زنند.

گفتم: «تو درباره یه نور حرف زدی...» صدایم ضعیف و گیج بود، چون در آن لحظه از کنار مغازه‌ای تک‌وتنها در کنار جاده گذشتیم که «سال ده ایبیزا»^{۳۶} نام داشت. مغازه رنگ آبی فیروزه‌ای زیبایی

داشت. اما بعد چیزی آرامشم را به هم زد. حواسم یکمرتبه تیز شد، درست مثل حیوانی که یکهو متوجه می‌شود در معرض خطر خورده‌شدن قرار دارد. بیرون مغازه یک دوچرخه قرمز روی زمین خاکی خوابانده شده بود. یکی از مشکلات اصلی جهان وجود همیشگی دوچرخه‌های قرمز بود. به هر حال، من همان کار همیشگی‌ام را انجام دادم که در مواجهه با دوچرخه‌های قرمز یا هر چیزی که مرا یاد دنیل می‌انداخت انجام می‌دادم: به ریاضی پناه بردم. چشمم به تابلویی کنار جاده افتاد که نوشته بود: سانتا اولالیا ۳، سن خوان ۲۱، پورتینات ۲۵. توی ذهنم شروع کردم به درصدگرفتن: ۲۵ درصد ۳ می‌شود ۰.۷۵، ۲۱ درصد ۲۱ می‌شود ۰.۶۳ و ۲۱ درصد ۲۵ می‌شود ۵.۲۵. برخی از آدم‌ها برای آرام کردن خودشان نفس عمیق می‌کشند. آن سه تا زن توی هواپیما یوگا کار می‌کردند. اما من ریاضی را همراه خودم داشتم. کمک می‌کرد تا حواسم از چیزهای ناراحت‌کننده پرت بشود. کمک می‌کرد تا دست‌کم برای لحظاتی اندوه‌هایم را فراموش کنم. چیزهایی وجود داشتند که نمی‌شد تقسیم یا تجزیه‌شان کرد.

نمک

راننده مرا دیده بود که داشتم به دوچرخه نگاه می‌کردم و خیال کرده بود که از آن مغازه خوشم آمده است. انگار داشت سعی می‌کرد برخورد ناخوشایند کمی پیش‌تر را موقع دیدن نشانی جبران کند.

بنابراین گفت: «ایبیزا جزیرهٔ نمکه. اون‌ها توی سس سالینس^{۳۷} نمک برداشت می‌کنن. توی چیز... می‌دونی...» درحالی‌که داشت توی ذهنش دنبال واژهٔ انگلیسی می‌گشت، دست‌هایش را به نشانهٔ یک چیز بزرگ از هم باز کرد.

گفتم: «نمکزارها؟»

«آره. نمکزارها. اون‌ها خیلی قشنگن. باید ببینی‌شون. به‌خصوص وقتی پرنده‌های صورتی می‌آن اون‌جا.»

«منظورت فلامینگوئه؟»

«آره. آره. باید ببینی شون. پدر من یه معدنچی نمک بود. پدرش هم همین‌طور. و پدر پدر پدرم هم همین‌طور... متوجه هستین، سینیورا؟ توی تاریخ حکومت‌های مختلفی به ایبیزا هجوم آورده‌ن. اما در طول قرن‌ها بهترین نمک دنیا رو صادر کرده. ما ماهی‌هایی رو که امپراتورها می‌خوردن نمک‌سود می‌کردیم.»

بعدها متوجه شدم که راننده تاکسی‌های ایبیزا اغلب نقش راهنمای تور و مورخ را هم بازی می‌کنند.

حالا که پس از آشفتگی ناشی از دیدن دوچرخه قرمز کمی آرامشم را بازیافته بودم، گفتم: «و حالا گردشگرها به جزیره‌تون هجوم آورده‌ن.»

راننده خندید و گفت: «آره. اون‌ها هم همین‌طور. این بدترین حمله‌ست. هیپی‌ها و افراد خوش‌گذرون و سلبریتی‌ها از همه‌جای دنیا بهمون حمله کرده‌ن. فقط از بریتانیا نیستن، از آلمان، فرانسه، هلند، ایتالیا، پرتغال، سوئد و جاهای دیگه هم هستن. حتی این روزها می‌تونن امریکایی‌ها و برزیلی‌ها و آرژانتینی‌ها رو هم توی ایبیزا ببینی... ولی حتی اگه این یه حمله باشه، باز هم باعث خوشحالیه. ما همه انسانیم دیگه، مگه نه؟» او لبخندی بزرگ و گرمی زد و ادامه داد: «ایبیزا جاییه که می‌آی تا این موضوع رو به یاد

بیاری. آدم‌ها از جاها و گروه‌های سنی مختلف می‌آن این‌جا. همه این‌ها خوبه. البته غیر از زمین گلف. ما اهالی ایبیزا از زمین گلف خوشمون نمی‌آد. تو کل جزیره یه دونه زمین گلف بیشتر وجود نداره. همون یه دونه کافیه.»

پرسیدم: «زمین گلف؟» یاد کارل افتادم. او هم از گلف خوشش نمی‌آمد.

«جدی می‌گم! اگه این‌جا بخوای زمین گلف بسازی، مردم برای اعتراض می‌ریزن توی خیابون! ما طرفدار باشگاه‌های ساحلی هستیم، نه باشگاه‌های گلف! ما عاشق موسیقی هستیم، عاشق دریا و غذاهای خوشمزه و طبیعت. ولی از زمین گلف خوشمون نمی‌آد. همین‌طور از قیمت آپارتمان‌ها و وضعیت جاده‌ها توی ماه اوت.» بعد یک‌مرتبه هم خودرو به چپ پیچید و هم مسیر گفت‌وگو. «این‌جا موجودات فرازمینی هم داریم. بعضی‌ها این‌جوری می‌گن. آدم‌های دیوونه زیادی توی این جزیره زندگی می‌کنن.»

با لحنی جدی گفتم: «یادم می‌مونه. تمام تلاشم رو می‌کنم که این‌جا یه زمین گلف نسازم. حواسم به موجودات فرازمینی هم هست.»

رانندهٔ تاکسی خندید و حتی به نشانهٔ قدردانی دستش را روی فرمان کشید.

«آره. درسته! گلف نه! فرازمینی‌ها آره!»

من توی صندلی پشتی لبخند زدم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. بعد افکاری تیره به ذهنم هجوم آورد.
ما عاشق دریا هستیم.

جوری به راننده نگاه کردم که انگار او لکهٔ جوهری از آزمون رورشاخ بود که هنوز هویتش را کاملاً آشکار نکرده بود. او هم مدتی به سکوت گذراند و با سگرمه‌های درهم‌کشیده به فکر فرورفت. بعد از آن حال‌وهوا بیرون آمد.

گفت: «من می‌دونم صاحب اون خونه فوت کرده. خبرش رو خوندم. اسمش کریستینا ون در برگ بود.» او اسم کریستینا را طوری با دقت تلفظ کرد که انگار یک تکه ظرف چینی حمل می‌کرد. «توی دیاریو خوندم. اسم روزنامهٔ محلی این جاست. دیاریو ده ایبیزا^{۳۸}».

«درباره نحوه مرگش هم نوشته بود؟»

راننده تاکسی توی آینه عقب نگاهی به من انداخت و گفت: «به گمونم داشته غواصی می کرده.» یادم هست سؤال بعدی‌اش را خیلی محتاطانه مطرح کرد.

«اون دوست بود؟»

به دلایلی اول گفتم: «نه.» و بعد گفتم: «آره. منظورم اینه که خیلی وقت پیش دوست بودیم. حالا اومدهم تا از خونه مراقبت کنم.» نمی‌دانم چرا این حرف را زدم. مراقبت کردن از خانه. یکهو انگار از این که یک آشنای خیلی دور خانه‌اش را برای من به ارث گذاشته خجالت کشیدم. ادامه دادم: «اون سال‌ها پیش اومد این جا تا خواننده بشه. اما نمی‌دونم به اون کار ادامه داد یا نه. اون خیلی با استعداد بود. یه موهبت فوق‌العاده داشت.»

دوباره نگرانی چهره راننده را پوشاند. «گفتی موهبت؟»

«آره.»

او آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت: «چیزهای عجیبی دربارهٔ این جزیره وجود داره. چیزهایی که بیشتر مردم نمی‌بینن. چیزهایی که توضیح دادنشون راحت نیست...»

نمی‌دانستم دربارهٔ چه چیزی صحبت می‌کند. وقتی بچه بودم، یک بار تعطیلاتمان را در جزیرهٔ ^{۳۹} وایت گذراندیم و من با زن عجیب و غریبی داخل یک شیرینی‌فروشی در یارموث ^{۴۰} دوست شدم که باور داشت در گذشته یک پری دریایی بوده است. شاید این خصلت همهٔ جزیره‌هاست. شاید جزیره‌ها آدم‌ها را دیوانه می‌کنند.

ملال

اکنون خودرو در حال پارک کردن مقابل در خانه بود. دیگر رسیده بودم. یک مکان متروکه که چیزی جز عبور و مرور خودروها اطرافش دیده نمی شد.

من فقط یک عکس از نمای بیرونی این خانه دیده بودم که داخل پاکت نامه چاپ شده بود و مثل چشمان من کیفیت خوبی نداشت. فقط یک آسمان آبی یک دست و دیوارهای سفید. من تصور می کردم که این جا ویلایی زیبا در دامنه یک تپه باشد.

اما خانه ای که مقابلش ایستاده بودم تماماً با تصوراتم فرق داشت. بلافاصله احساس کردم که دارم مرتکب یک اشتباه می شوم.

نمی خواهم آدم ناسپاسی به نظر برسم، اما آن جا انگار زشت ترین خانه در کل ایبیزا بود. گل های بوگنویل از دیوارهایش آویزان نشده بود. هیچ جذابیتی نداشت. خانه ییلاقی کوچک من در لینکلن در مقایسه با

این جا شبیه عمارتی در تپه‌های هالیوود می‌نمود. شاید برای همین بود که کریستینا این خانه را برای هیچ‌کدام از دوستان واقعی‌اش به ارث نگذاشته بود. آن‌ها نمی‌خواستندش.

این خانه شبیه یک قوطی سفیدرنگ کوچک بود و هیچ دلیلی برای بودنش وجود نداشت. یک خانه یک طبقه با پنجره‌های کوچک که روی سنگ‌ریزه‌های کنار جاده و آسفالت رنگ‌ورورفته بنا شده بود. رنگ روی دیوارهای خانه پوسته‌پوسته شده بود. تکه‌های سیمان قهوه‌ای از همه‌جای آن بیرون زده بود. تکه‌های شکسته بطری و زباله‌های مختلف دور خانه روی زمین ریخته بود. در نزدیکی خانه هیچ فروشگاه یا امکاناتی وجود نداشت.

بدتر از همه این‌که درست روبه‌روی خانه در آن طرف جاده ییبیلوردی با تصویر یک هتل لوکس وجود داشت. عکس هوایی از استخرهای شنا و ساختمان‌های باشکوه بر فراز یک صخره دیده می‌شد. هتل تندرستی و استراحتگاه عجایب هشتم در کالا یونگا^{۴۱}ی ایبیزا افتتاح شد. رؤیاهایت را تصور کن و به واقعیت تبدیلشان کن.

همچنان که به آن خانه کوچک فرسوده خیره شده بودم، بیست یورو به راننده دادم و پرسیدم:

«همین جاست؟»

راننده تاکسی گفت: «خودشه.» بعد لبخندی مؤدبانه زد و ادامه داد: «از آشنایی با شما خوشحال شدم.» نگاهی توی چشمان او بود که هرچه پیرتر می‌شوی بیشتر به آن عادت می‌کنی. نگاهی مملو از نگرانی. او گفت: «اسم من پائو^{۴۲} نه. درست مثل پائول. فقط ال نداره.»

در حال بازکردن در خودرو گفتم: «من هم گریس هستم. گریس هم ال نداره. به اسپانیایی چطور می‌گن، از ملاقات باهات خوشحال شدم،؟»

«موچو گوستو.»

پائو داشت چمدانم را از صندوق عقب خودرو برمی‌داشت که گفتم: «باشه. موچو گوستو.»

«و بوئنا سوئرته هم یعنی موفق باشی.»

«اوه. من این یکی رو ازت نپرسیدم.»

پائو سر تکان و گفت: «می‌دونم. ولی ممکنه بهش نیاز داشته باشی.»

قبل از این که بتوانم بپرسم چرا، او سوار تاکسی‌اش شده بود.

بعد منتظر ماند تا خودروهای توی جاده عبور کنند و بعد وقتی جاده خلوت‌تر شد، پیچید و با سرعت زیاد دور شد.

تابلوهای عکس روی دیوار

اکنون من زیر نور آفتاب شدید روی آسفالت مقابل خانه ایستاده بودم. پاهای ورم کرده‌ام برای خلاصی از فشار کفش‌هایم لَه‌لَه می‌زدند. آرزو کردم که کاش صندل‌های راحتی‌ام را می‌پوشیدم. اما امروز صبح که نوی لینکلن از خواب بیدار شدم، به نظرم رسید پوشیدن صندل کمی عجیب و غیرعادی است.

سروصدای ترافیک دست‌کمی از صدای جیرجیرک‌ها نداشت.

به خانه خیره شدم.

جعبه سفید کوچک و جمع‌وجور. ساختمان از روبه‌رو در ورودی نداشت. به‌جای آن یک دروازه آبی‌رنگ فلزی در پهلوی آن تعبیه شده بود که وقتی از آن عبور می‌کردی، به یک مسیر پوشیده از سنگ‌ریزه و گیاهان هرز می‌رسیدی. یک خودروی قدیمی درب‌وداغان (فیات پاندا) در محوطه پارک شده بود.

خطاب به فضای خالی گفتم: «که این‌طور.» یکی از خصوصیات روند پیری من این بود که رفته‌رفته

جوری رفتار می‌کردم که انگار روی صحنه بودم. هرازگاهی زیرلب غرغری می‌کردم؛ خطاب به بینندگان
تئاتری که گوش نمی‌دادند. و حتی وجود خارجی نداشتند.

از میان دروازه عبور کردم. تپش قلبم را توی سینه احساس می‌کردم. پاهایم گزگز می‌کرد. نمی‌دانستم
که این به‌خاطر جراحی رگ اخیرم بود یا به‌خاطر ترس. توی کیفم دنبال کلید گشتم. کلید از دستم
افتاد. همچنان که خم می‌شدم تا کلید را بردارم، زانوهایم مثل لولاهای زنگ‌زده به صدا افتادند (تا
فرصت داری از خم‌شدن بدون زحمت لذت ببر، موریس. این یکی از موهبت‌های بسیار جوانی است).

برای لحظه‌ای به کلیدی که زیر نور آفتاب میان سنگ‌ریزه‌ها برق می‌زد خیره شدم و به حماقت خودم
فکر کردم. آن‌قدر احساس حماقت می‌کردم که دلم می‌خواست جهان در آن لحظه مرا ببلعد، ماشین
زیرم بگیرد و جنازه‌ام غذای یک سگ وحشی بشود.

با این‌که دهه‌ها می‌گذشت، صدای مادرم توی گوشم طنین انداخت که می‌گفت، یه نگاه به خودت
بنداز، گریس بی‌عرضه و دست‌وپاچلفتی.

خطاب به خودم گفتم، خودت رو جمع و جور کن، احمق!

کلید را برداشتم و ایستادم. تمام مفاصل بدنم صدا داد.

یک باغچهٔ کوچک و غم‌انگیز توی حیاط بود. پر از علف‌های هرز و خاک بی‌آب که میان آن‌ها چند تا ساقهٔ چمن هم دیده می‌شد. هرگز چیزی را این‌قدر فراموش شده و بدون مراقبت ندیده بودم.

داخل خانه فقط کمی بهتر بود.

دکوراسیون خانه قهوه‌ای و رنگ‌ورورفته بود و بوی کپک می‌داد. هوا مانده و غلیظ بود. ذرات معلق گردوغبار شبیه یک کهکشان کوچک در هوای اتاق می‌چرخیدند. فکری هولناک به سراغم آمد. نکند پوست مردهٔ کریستینا میان این ذرات گردوغبار بود؟ شاید داشتم بخشی از وجود او را استنشاق می‌کردم.

راهرویی وجود داشت که چمدان و کفش‌هایم را آن‌جا گذاشتم. وقتی کفش‌هایم را درآوردم، پاهای ورم‌کرده‌ام نفسی از سر راحتی کشیدند. اتاق‌نشیمن با فرش و کاناپه‌ای که شالی به سبک هیپی رویش

انداخته بودند نیاز به نظافت داشت. گردوغبار دور پره‌های یک پنکه بزرگ نشسته بود و کاشی‌های کف باید تی کشیده می‌شدند. همچنان ترسیده و درحالی که انتظار داشتم هر لحظه با جنازه کریستینا برخورد کنم، شروع کردم به قدم‌زدن توی خانه. احساس می‌کردم بی‌اجازه وارد خانه یک غریبه شده‌ام. این فضا حال‌وهوایی صمیمانه و خودمانی داشت. انگار داشتم یواشکی میان خاطراتی قدم می‌زدم که متعلق به من نبودند. هرچه بیشتر به سوراخ‌سنبه‌های این خانه سرک می‌کشیدم، بیشتر مطمئن می‌شدم که این یک نفرین است تا یک هدیه.

عکس‌های قاب‌گرفته‌شده روی دیوار بود. یک آلبوم کامل از زندگی کریستینا این‌جا بود.

یکی از عکس‌ها او را در ساحل نشان می‌داد که باد لابه‌لای موهای مشکی بلندش می‌وزید. شخص دیگری هم توی تصویر دیده می‌شد؛ مردی با موهایی به همان اندازه بلند و چشم‌های براق که در پس‌زمینه سوار یک خودروی مینی‌موک ساحلی کوچک شده بود.

تصویر دیگری کریستینا را با دختر بچه‌ای نشان می‌داد که لبخندی مضطرب بر لب داشت و یک خرس عروسک را در آغوش می‌فشرد.

تصویر دیگری کریستینا را با همان دختر بچه و همان مرد نشان می‌داد.

تصویر دیگری کریستینا را در حالی نشان می‌داد که یک میکروفون در دست داشت و جمعیت هتل را سرگرم می‌کرد.

تصویر دیگری او را در کنار مردی نشان می‌داد که انگار فردی مرکوری^{۴۳} بود. انگار آن‌ها باهم در یک مهمانی در دههٔ ۱۹۸۰ بودند.

تصویر دیگری کریستینا را در لباس غواصی در کنار مرد دیگری نشان می‌داد. این مرد ریش سرکش‌تر و انبوه‌تری از مرد اول داشت. انگار برای دریا ساخته شده بود. شبیه پوسایدن^{۴۴} کوتاه‌قامت‌تری بود که یک لباس غواصی تنگ پوشیده باشد. آن‌ها بیشتر شبیه یک جفت دوست بودند تا یک زوج.

تصویر دیگری کریستینا را با لباس قدیمی در حال رقصیدن توی یک جشنوارهٔ محلی نشان می‌داد.

در تمام این عکس‌ها، کریستینا خوشحال‌تر از دوران معلمی‌اش به نظر می‌رسید. اما انگار این عکس‌ها همه متعلق به سال‌ها پیش بودند. هیچ عکس جدیدی روی درودیوار دیده نمی‌شد.

از مخاطبان خیالی ذهنم پرسیدم: «من این جا چه غلطی می‌کنم؟» به تصویر دختر بچه با خرس بنفش بغلی‌اش خیره شدم. آیا این فرزند کریستینا بود؟ چرا این خانه را برای دخترش به ارث نگذاشته بود؟ یا برای اشخاص دیگری که در این عکس‌ها مشاهده می‌شدند؟ «چرا من رو انتخاب کرده؟»

جوابی دریافت نکردم. فقط سکوت بود و سکوت، و نگرانی و هوای مرطوب، و یک‌عالمه گردوغبار.

شیشه زیتون

داخل خانه پرسه می‌زدم. دنبال جواب بودم، اما پیدایش نمی‌کردم.

یک گیاه خشک‌شده داخل گلدانی روی میز آرایش در اتاق خواب وجود داشت. ساقه‌هایش آویزان و قهوه‌ای بود. به گمانم زنبق صلح بود. نگاهی به تختخواب انداختم. ظاهرش که خوب بود. ملافه‌های تروتازه و تمیز روی آن پهن شده بود. بعد به اتاق نشیمن برگشتم و یک دستگاه پخش صوت متعلق به دهه ۱۹۸۰ و ردیف‌هایی از کاست و انبوهی از صفحه‌های گرامافون پیدا کردم.

و تعداد زیادی هم کتاب.

همیشه فکر می‌کردم سریع‌ترین راه برای درک یک نفر این است که نگاهی به قفسه کتاب‌هایش بیندازی، به‌خصوص قفسه‌های خودمانی و معمولی. نه آن قفسه‌های کنده‌کاری‌شده و زینتی که برای دکور می‌گذارند. البته، هیچ چیز زینتی و نفیسی توی این خانه وجود نداشت.

انواع واقسام کتاب‌ها به چشم می‌خورد؛ برخی داخل قفسه‌ها چیده شده بودند و برخی دیگر روی زمین کنار قفسه‌ها. برخی به زبان انگلیسی بودند و برخی دیگر اسپانیایی. یکی دو تا کتاب هم به زبان یونانی به چشم می‌خورد. بین کتاب‌های انگلیسی‌اش ترجمه‌ای از سیدارتا^{۴۵} اثر هرمان هسه^{۴۶} و نسخه‌ای از تائو ته چینگ^{۴۷} هم بود.

یک راهنمای گیاهان و جانوران جزایر بالتاریک و چندتایی از رمان‌های آگاتا کریستی هم بینشان بود.

او یکی از کتاب‌های کلاسیکی را که در جوانی خوانده بودم و دوستش داشتم در مجموعه کتاب‌هایش داشت: کنت مونت کریستو^{۴۸} اثر الکساندر دوما^{۴۹}. (تا حالا کنت مونت کریستو را خوانده‌ای؟ اگر نخوانده‌ای، توصیه می‌کنم حتماً بخوانی. این کتاب بهترین کتابی است که خوانده‌ام. کتابی درباره انتقام و بخشش. ضمناً شامل یک ماجرای فرار از زندان هم هست. من همیشه از داستان‌های فرار از زندان درست و حسابی خوشم می‌آمده. در نوجوانی تمام کتاب‌های دوما و همین‌طور فرنکنشتاین و ماجراهای شرلوک هولمز را می‌خواندم.) همچنین، یک نسخه از زوربای یونانی^{۵۰} (نه به زبان یونانی) داخل قفسه بود. دیوان اشعار کاوافی^{۵۱} (این یکی به زبان یونانی) هم لابه‌لای کتاب‌هایش به چشم می‌خورد. البته بیشتر کتاب‌های شعرش به زبان اسپانیایی بودند، از جمله پابلو نرودا^{۵۲}، کارلوس رویز زافون^{۵۳} و یک

کتاب ایزابل آئنده^{۵۴} که معلوم بود بارها خوانده شده است.

بعد نگاهم به عنوان کتابی افتاد که به هیچ وجه با دیگر کتاب‌ها همخوانی نداشت. کتابی درباره غیب‌بینی به نام راهنمای جامع برای دستیابی به قدرت ماورایی: جلد هشتم. دیدن عنوان کتاب باعث شد خنده‌ام بگیرد. توی دلم گفتم، از دست این معلم‌های موسیقی.

کتاب دیگری هم توجهم را جلب کرد. این یکی هم به زبان اسپانیایی بود. لا ویدا ایمپوسیبلی^{۵۵} اثر آلبرتو ریباس^{۵۶}. معنایش می‌شود زندگی ناممکن. کتاب جلد زمخت و بی‌ظرافتی داشت. یک نقاشی از دریا و یک جزیره صخره‌ای که خام‌دستانه کشیده شده بود. چشم‌اندازی از جانب ساحل. خطوطی کشیده شده بود که از آب بیرون می‌آمد؛ مثل شعاع‌های نور. عکسی از نویسنده در پشت جلد کتاب چاپ شده بود. مردی آفتاب‌سوخته با ریش انبوه و نامنظم که تی‌شرتی با طرح هشت‌پا به تن داشت. لب‌خند بزرگی روی صورتش نقش بسته بود که جای خالی یکی از دندان‌هایش را به نمایش می‌گذاشت. شبیه یک دزد دریایی پیر بود.

احساس عجیبی داشتم؛ انگار او را قبلاً دیده بودم. البته واقعاً هم او را دیده بودم. حدود یک دقیقه پیش

در یکی از قاب‌های عکس روی دیوار.

تصویری از کریستینا و مردی که ریش انبوه و لبخندی بزرگ بر لب داشت. مشخص بود که کریستینا این مرد را می‌شناسد. رفتم تا دوباره نگاهی به آن عکس بیندازم. بدون شک خودش بود. دوباره به قاب عکس‌ها نگاه کردم. در یکی از عکس‌ها می‌توانستم گردن‌بند سنت کریستوفری را ببینم که در سال ۱۹۷۹ به او هدیه داده بودم. متوجه شدم که او این گردن‌بند را توی تمام عکس‌ها بر گردنش دارد، حتی در آن عکسی که با فردی مرکوری توی یک مهمانی انداخته بود.

بوی خفیف کپک و کهنگی در فضا پیچیده بود. خیلی حال‌به‌هم‌زن نبود، اما احساس ناخوشایندی ایجاد می‌کرد. خیلی خفیف بود. انگار شبح او در فضا پراکنده شده بود.

شکم قاروقور کرد. به طرف آشپزخانه رفتم و یخچال را باز کردم. چیزی جز یک جعبه گازپاچو^{۵۷} داخل آن وجود نداشت که تاریخ مصرفش هم گذشته بود. توی یکی از کابینت‌ها مقداری بیسکوئیت بود. همچنین به طرز عجیبی یک شیشه زیتون پیدا کردم که البته زیتونی داخلش وجود نداشت. این یک شیشه معمولی بود و کمی از شیشه‌های مربای معمولی باریک‌تر بود. اما داخلش پر از آب بود.

می‌دانستم که این یک شیشهٔ زیتون است، چون طرحی از زیتون‌هایی با مغز فلفل سبز روی آن نقش بسته بود. و زیر آن هم این کلمات نوشته شده بود: «اولیوس دل سور.»^{۵۸} درپوش شیشه را چرخاندم، بازش کردم و آب داخلش را بوییدم. بوی شوری ملایم و گوگرد می‌داد، اما این شوری شباهتی به بوی آبی نداشت که زیتون را داخل آن می‌ خوابانند. این یک آب معمولی نبود. محتویات داخل شیشه پیچ‌وتاب‌های عجیبی می‌خورد. شاید یک جور جلبک داخلش بود. سر در نمی‌آوردم. اما در هر صورت، شبیه آب شور معمولی نبود. مطمئن بودم که به هیچ دردم نمی‌خورد. بنابراین، به طرف درِ ورودی قدم برداشتم، در را باز کردم و آب را روی زمین خشک و بی‌آب‌وعلف ریختم و داخل خانه برگشتم. در این لحظه متوجه چیزی شدم.

کارتی روی قفسهٔ کوچک توی راهرو قرار داشت.

روی این کارت طرحی از گلبرگ‌های گل نقش بسته بود که عبارت «موچاس گراسیاس» را تشکیل می‌دادند.

یک نامه از لای آن بیرون افتاد. توی دلم گفتم، بالآخره پیداش کردم. شاید این نامه می‌توانست پاسخی

به تمام سؤال‌هایم باشد.

گریس عزیز،

اگر داری این نامه را می‌خوانی، بدان که تصمیم درست را گرفته‌ای. این خانه چیز قابل‌داری نیست، اما تمام چیزی است که من از دار دنیا دارم.

می‌خواستم از تو تشکر کنم. سال‌ها پیش، مهربانی تو زندگی مرا نجات داد. می‌دانم که این حرف اغراق‌آمیز است، اما من عمیقاً باور دارم که بدون کمک تو نمی‌توانستم از آن کریسمس کذایی جان سالم به در ببرم. من در آن روزها داشتم بدترین دوران زندگی‌ام را پشت‌سر می‌گذاشتم. این که پیشنهاد دادی تا به ایبیزا بیایم به خلاص‌شدنم از آن وضعیت کمک کرد. حالا نوبت من است تا کمکت کنم احتمالات نزیسته مدفون در عمق وجودت را زندگی کنی. می‌دانم که هیچ‌کدام از این‌ها با عقلت جور در نمی‌آید. لابد می‌پرسی چرا من از بین تمام آدم‌هایی که در زندگی‌ام می‌شناختم این خانه را برای تو به ارث گذاشته‌ام. اما باید به من اعتماد کنی، چون اگر توضیح بدهم که چرا تو بهترین انتخاب ممکن بودی، خیال می‌کنی دیوانه شده‌ام. ضمناً، به وقتش خواهی فهمید که چرا باید به این‌جا می‌آمدی. اما فعلاً به

همین اکتفا کن: تو فرد بسیار نادری هستی و من احساس می‌کنم آرامش را در این جا خواهی یافت.

من می‌دانستم که عمر زیادی برایم باقی نمانده است. از مرگ نمی‌ترسم، چون عمیقاً باور دارم که مرگ پایان کار نیست. احساس می‌کنم که به‌سوی دنیای بهتری رهسپارم.

من عاشق زندگی کردن در این جا بودم. بدون وجود تو، هرگز به این جزیره سراسر شگفتی قدم نمی‌گذاشتم. گفت‌وگویی که من و تو سال‌ها پیش موقع تماشای تلویزیون روی کاناپه خانها داشتیم این لحظه را رقم زده است. من هرگز معروف نشدم. و همان‌طور که از اوضاع خانه محقرم مشخص است، ثروتمند هم نشدم؛ نه به معنای متداول آن. اما زندگی غنی و پرمایه‌ای داشتم و چیزهایی را کشف کردم که حتی خوابش را هم نمی‌دیدم.

می‌دانم که مردم به تو خواهند گفت این جزیره جادویی است. احتمالاً داستان‌ها و افسانه‌های عجیب‌وغریبی به گوشت خواهد رسید. همه این‌ها را باور نکن. اما زندگی برنامه‌های بسیار بیشتری از آنچه تصور می‌کنیم برای ما دارد، و ذهنمان هم قابلیت‌هایی فراتر از آنچه می‌پنداریم.

چه از این خانه برای تعطیلات استفاده می‌کنی چه برای زندگی دائمی، سعی کن به همه جا‌های زیبای این جزیره سر بزنی. این‌ها پیشنهادهای من هستند:

در گذرگاه‌های باریک دال ویلا گم شو. در ارگ باستانی ایویسا یا همان شهر قدیمی ایبیزا که بالای تپه پشت دیوارهای قلعه پنهان شده است.

در امتداد مسیر زیارتی قدیمی از کالا سن وینسنته^{۵۹} تا غار تانیت پیاده‌روی کن.

در پناهگاه اس مورتا به تماشای اسب‌ها بایست.

به شمال جزیره برو و میان درختان کاج بنشین.

فلامینگوها را در سس سالینس تماشا کن.

به بازار هیپی‌های لاس دالیاس^{۶۰} برو. سعی کن در روز بروی، چون شب‌ها آن‌جا هرج و مرج می‌شود. و سلام مرا به دوستم ساین^{۶۱} برسان.

در فورمنترا سوار کشتی شو و فانوس دریایی را به نظاره بنشین.

یک لیوان از معجون سنتی گیاهان ایبیزا در باری بر فراز تپه بنوش. هنگام غروب آفتاب، نوازنده‌های درام را در ساحل بنیراس تماشا کن.

مایحتاجت را از خواربارفروشی واقع در سانتا گرترودیس^{۶۲} بخر. اهالی آن‌جا برخوردی دوستانه دارند.

تا فوارهٔ سنگی قدیمی رانندگی کن که به نام فونت ده پراتا مشهور است و رقص سنتی دهقانان را تماشا کن. آدم‌هایی که لباس‌های رنگارنگ پوشیده‌اند و با صدای قاشقک می‌پرند و می‌چرخند.

خودت هم برقص، دست‌کم یک‌بار. آن‌جا سن هیچ اهمیتی ندارد.

حسابی خوش بگذران.

و البته، مهم‌تر از هر چیزی: به باشگاه غواصی آتلانتیس در کالادی هورت^{۶۳} برو. اگر به آلبرتو بگویی از طرف من آمده‌ای، یک سنت هم از تو پول نخواهد گرفت. برو و علفزارهای دریایی را زیر آب تماشا کن.

آن‌ها قدیمی‌ترین موجودات زندهٔ جهان‌اند.

و لطفاً زمانی که این‌جا هستی، ذهنت را باز نگه دار. مطمئن باش هر تغییری که رخ بدهد به نفعت است. به من اعتماد کن.

دوست مهربانی که سال‌ها پیش فراموشش کرده‌ای،

کریستینا

پی‌نوشت: آن فیات پاندای سفید که کناره جاده پارک شده هم متعلق به توست. سوئیچش را روی کشوی آشپزخانه گذاشته‌ام.

احساس رضایت

نامه شیرین و دلچسبی بود. هر نامه‌ای که در پی نوشت خودرویی زیر پای آدم بیندازد حتماً خوبی‌های خودش را دارد. اما باید اعتراف کنم که خواندن این نامه باعث شد احساس خستگی و نگرانی کنم. و همچنین مرا به سردرگمی بیشتری مبتلا کرد.

من زمان زیادی ندارم...

حین این که قلبم داشت به تندی می‌تپید، متوجه شدم که او جواب یکی از سؤال‌هایم را داده است. او می‌دانست که قرار بود بمیرد. اما اشاره‌ای به هیچ‌گونه بیماری یا دلیل مرگش توی نامه نکرده بود. از طرف دیگر، این نامه هیچ شباهتی به یادداشت خودکشی نداشت.

یک نفر به من گفته بود که مرگ سعادتمندانه این است که کامل بمیری، جوری زندگی کنی که انگار داری غذای لذیذی می‌خوری، جوری از هر مرحله لذت ببری که وقتی تمام شد احساس سیری کنی. تو

از هر لقمه غذایت لذت برده‌ای، اما وقتی تمام می‌شود احساس ناراحتی نمی‌کنی. ظاهراً کریستینا بعد از یک پیش‌غذای معمولی غذای اصلی و دسر رضایت‌بخشی خورده بود و این سیاره را با خشنودی ترک کرده بود.

پیشنهادهایش را خواندم. بیشتر از چند پیشنهاد معمولی به نظر می‌رسیدند. انگار تابلوهای راهنمای مسیری بودند که هنوز توانایی درکش را نداشتم. بنابراین با وجود این‌که دل‌ودماغش را نداشتم مثل یک گردشگر واقعی به همه‌جای جزیره سر بزنم، تصمیم گرفتم توصیه‌های کریستینا در نامه را جدی بگیرم. دوباره توصیه‌هایش را خواندم.

از همان ابتدا می‌دانستم که بعضی از این توصیه‌ها را مجبورم رد کنم. برای مثال، امکان نداشت بتوانم غواصی کنم. مطمئن بودم که در هفتاد و دو سالگی نمی‌شود چنین ورزش سنگینی را شروع کرد. و حتی با وجود این‌که پاهایم را عمل کرده بودم، باز هم بعید می‌دانستم که بتوانم برقصم. از سال ۱۹۹۲ به این‌طرف نرقصیده بودم.

کریستینا نوشته بود علف دریایی قدیمی‌ترین موجود زنده است. اما احساس می‌کردم قدیمی‌ترین موجود

زنده روی زمین خودم هستم.

چیزی که بیشتر توجهم را توی نامه جلب کرد این بود که کریستینا از من خواسته بود ذهنم را باز نگه دارم.

به گمانم این حرفی عادی است که مردم به همدیگر می‌گویند، به‌خصوص بعد از این‌که به کسی غواصی را توصیه می‌کنند. اما این حرف و اشاره به واقعی بودن برخی داستان‌های عجیب و غریب باعث شد فکر کنم که شاید کریستینا طی اقامتش در این‌جا بیش از حد موادمخدر مصرف کرده و گرفتار مزخرفات عرفانی شده باشد. یادم بود که او علاقه خاصی به نشان‌های ماه تولد داشت.

داشتم قضاوتش می‌کردم. این عادت بدی بود که بعد از سال‌های طولانی تنهایی و مچاله شدن گوشه خانه ییلاقی‌ام گرفتارش شده بودم.

خودم را آرام کردم. بعد به اتاق خواب رفتم و چمدانم را باز کردم. کمد لباس هم مثل بقیه اثاثیه خانه کهنه و فرسوده بود. سطح چوبش پر از خط و خش بود. اولین چیزی که از چمدان درآوردم حوله

تن‌پوشی بود که حدود ۲۸ درصد حجم چمدان را اشغال کرده بود. این حوله کارل بود. نه می‌توانستم آن را دور بیندازم و نه توی خانه جا بگذارم. حتی در این گرمای سوزان مدیترانه به آن نیاز داشتم. بعد از مرگ کارل اغلب آن را به صورتم می‌فشردم. وقتی آن را می‌پوشیدم، احساس می‌کردم مرا در آغوش کشیده است. می‌دانم که احمقانه به نظر می‌رسد. اما همه‌چیز در مرحله خاصی از زندگی احمقانه می‌شود. همچنین نقاشی دنیل از یک مرغ کبود را با خودم آورده بودم. همانی که در روز مادر برایم کشیده بود. ما سال‌ها پیش این نقاشی را قاب گرفته بودیم. آن را با خودم آوردم چون می‌خواستم یک یادگاری از دنیل همراه خودم داشته باشم.

بازکردن چمدان کار آرامش‌بخشی است، موریس. توصیه می‌کنم هر وقت به جای جدیدی رفتی، وسایلت را با دقت و حوصله یکی‌یکی از چمدان خارج کنی. این کار به مکان جدید حسی از نظم و هدفمندی می‌بخشد. من جوری یا دقت لباس‌هایم را داخل کمد چیدم که گویی مسئول برگزاری مراسم چایی برای یکی از امپراتورهای مینگ بودم. نمی‌دانم چرا از دیدن لباس‌های کریستینا داخل کمد تعجب کردم. شاید انتظار داشتم یک نفر قبل از رسیدن من آن‌ها را جمع کرده باشد.

لباس‌های کریستینا رنگارنگ و شاد بودند؛ از آن لباس‌هایی که وقتی دانش‌آموزان به فروشگاه خیریه

می‌آمدند توی هوا می‌قاییدند. این همه لباس رنگارنگ به هم فشرده توی کمد منظره‌ای غم‌انگیز پدید آورده بود؛ انگار صفی از ارواح رنگارنگ داخل کمد پنهان شده بودند. طیفی از شخصیت‌هایی که من هرگز نمی‌شناختم. تازه بعد از این که لباس‌های خودم را کنار آن‌ها آویزان کردم، متوجه شدم که در برابر لباس‌های کریستینا چقدر یکنواخت و ژنده به نظر می‌رسند. لباس‌های من به رنگ‌های گرمی خنثی، مرجانی و یاسی بودند. اما لباس‌های کریستینا به رنگ نیلی یا زرد شاد بودند. قرار گرفتن جامه‌های ما دو نفر در کنار هم اشتباه به نظر می‌رسید. مثل این بود که پوره سیب‌زمینی را روی سالاد میوه بریزی.

بعد از چیدن لباس‌هایم داخل کمد، روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم چرتی بزنم. اما خوابم نبرد. شاید چند ثانیه‌ای چرت زدم، اما خیلی سریع با درد بیدار شدم. کمرم به این تشک عادت نداشت. ذهنم هم درگیر این فکر بود که منظور کریستینا از جمله «ذهنت را باز نگه دار» چه بوده است.

صدای عبور شتابان خودروها در جاده اصلی می‌آمد؛ نوعی صدای سفید که برایم آرامش‌بخش بود. به این آرامش نیاز داشتم، چون همچنان این سؤال‌ها ذهنم را درگیر کرده بود: چه اتفاقی برای کریستینا افتاده بود؟ چرا مرا انتخاب کرده بود؟

توصیف احساسی که داشتم دشوار است.

به گمانم احساس آسیب‌پذیر بودن و تنهایی می‌کردم.

کلوپ‌های شبانه، کلوپ‌های ساحلی، ویلاهای مجلل و بارهای روباز و استراحتگاه‌های یوگا، هتل‌های بزرگ و رستوران‌های پرستاره‌ای که این جزیره به داشتنشان شهرت داشت، انگار همه این‌ها متعلق به جهانی دیگر بودند، نه این جهانی که من در آن زندگی می‌کردم.

احساس ضرورت

باید از خانه بیرون می‌رفتم. باید می‌فهمیدم چه بر سر کریستینا آمده است.

شیشه‌ای که یک سومش پر بود

احساس تردید و بلاتکلیفی می‌کردم. این احساس تا جایی پیش رفت که به صدای دم‌وبازدم خودم گوش دادم تا مطمئن شوم که واقعی هستم.

بخشی از من فکر می‌کرد که شاید قربانی یک شوخی استادانه و پر جزئیات شده است. اگر کریستینا این قدر برای من ارزش قائل بود، پس چرا زمانی که هنوز زنده بود با من تماسی نگرفت؟

احتمالات همچون بردارهایی توی فضای ذهنم در جهات مختلف حرکت می‌کردند. قاروقور شکمم به من یادآوری کرد که آخرین وعده غذایی که خورده بودم یک کاسه غلات صبحانه در لینکلن بود. باید می‌رفتم بیرون تا غذایی بخورم یا دست‌کم کمی خواربار بخرم.

دوباره توجهم به شیشه زیتون جلب شد. درست همان‌جا کنار در قرار داشت؛ همان جایی که گذاشته بودمش. درپوش آن هم رویش قرار داشت. اما همچنان داخلش پر از آب بود. مطمئن بودم که آبش را

خالی کرده بودم. اما نه. همچنان یک سوم شیشه پر بود.

فکری به سرم زد که کاملاً هم جدید نبود: داشتم عqlم را از دست می‌دادم.

پیش خودم گفتم پیری است و هزار درد. همچنان که داشتم زیر آفتاب بعدازظهر قدم می‌گذاشتم، توی دلم آه کشیدم. و تمام تلاشم را کردم که خودم را متقاعد کنم توضیح دیگری وجود ندارد.

ریاضیات

داستان‌های ماورایی خیلی راحت توی کتم نمی‌رود.

شاید چون در خانواده‌ای کاتولیک بزرگ شده بودم و در سراسر عمرم دعاهايم بی‌پاسخ مانده بود. نمی‌توانم بگویم کاملاً بی‌دین و ایمان هستم. اما حتی زمانی که جوان‌تر بودم (سال‌ها قبل از آشنایی با کارل و به دنیا آمدن دنیل) از جست‌وجو به دنبال جواب‌هایی که هرگز پیدا نمی‌شدند خسته شدم.

شاید برای همین بود که ریاضیات را دوست داشتم.

ریاضیات تنها چیزی است که اگر آن را خوب یاد بگیری، می‌توانی از درست‌بودن دانسته‌هایت کاملاً مطمئن باشی. سیاست و جامعه‌شناسی و تاریخ و روان‌شناسی حاوی حقایقی هستند که باید تفسیرشان کنی. اما در ریاضیات، حقایق به تفسیر نیاز ندارند. هیچ شک‌وشبهه‌ای وجود ندارد. ما در جبر جناح راست و چپ نداریم. نه در هندسه چیزی به نام گناه وجود دارد و نه در مثلثات چیزی با عنوان شرم.

ریاضیات ناب‌ترین جلوه آرامش و صلح است. البته، ریاضیات هم مثل تمام زندگی سراسر رمزوراز است و من به‌اشتباه انتظار داشتم دقیقاً همان چیزی باشد که من می‌خواستم. و این بدترین اتفاقی است که ممکن است برای هر کسی بیفتد. این‌که جهان عقلانی و منطقی که دنبالش می‌گشتیم مقابل چشمانمان فروبریزد.

نظریه نوینی درباره بی‌نهایت

این‌ها را به تو می‌گویم تا آنچه در ادامه خواهد آمد بهتر بفهمی. می‌خواهم بدانی که من با چه ذهنیتی قدم به این جزیره گذاشتم. من علاقه‌ای به چرندیات دور از ذهن ندارم. گمان می‌کنم سفر انسان به کره ماه واقعی بوده و زمین هم کم‌وبیش کروی‌شکل است. من نه اعتقادی به سنگ‌ها و کریستال‌های شفابخش دارم و نه عادت دارم هر اعصاب‌خردی و حال‌خرابی را به گردن یکی از قمرهای مشتری یا حرکت برگشتی عطارد بیندازم. من حتی توی خانه‌ام شمع هم نگه نمی‌دارم.

بااین‌حال، اکنون می‌فهمم که درک انسانی ما از جهان به‌شدت محدود است و ما چنان روی جهان‌بینی خودمان تعصب داریم که هر چیزی را که با آن سازگار نباشد باور نمی‌کنیم. گاهی ما نمی‌توانیم حقیقتی را که درست جلوی چشمانمان است بپذیریم. و بعضی اوقات شخص دیوانه دوران تبدیل می‌شود به فرزانه دوره بعدی.

این‌ها را به تو می‌گویم چون در صفحات آینده احتمالاً خیال خواهی کرد که من عqlم را از دست داده‌ام.

بنابراین، لطفاً به مورد گئورگ کانتور^{۶۴} فکر کن.

چون در دانشگاه ریاضیات می‌خوانی، مطمئنم اسم او به گوشت خورده است.

فکر می‌کنم حتی توی کلاس هم عادت داشتم درباره‌ او حرف بزنم. او همان دانشمندی است که در پایان قرن نوزدهم نظریه مجموعه‌ها را مطرح کرد. زمانی که او ثابت کرد اساساً اندازه‌های مختلفی از بی‌نهایت وجود دارد، به او برچسب بدعت‌گذار زدند. او را به باد انتقاد گرفتند و از مجامع علمی طردش کردند و مسخره خاص و عام شد. او نمی‌توانست این هجمه‌ها را تحمل کند و به‌خاطر کشف خودش دچار افسردگی شد. نظام اعتقادی‌اش به باد انتقاد گرفته شده بود. این‌که باور داشته باشی بیشتر از یک بی‌نهایت وجود دارد به معنای باورداشتن به امر ناممکن است. کانتور پی‌درپی دچار حملات عصبی و فروپاشی روانی شد و روزهای آخر عمرش را در آسایشگاه روانی سپری کرد. اما او درست می‌گفت. دست‌کم حرفش به لحاظ ریاضی درست بود. بی‌نهایت اندازه‌های مختلفی دارد. اما زمان زیادی طول کشید تا دیگران حرف او را بفهمند.

حالا من نمی‌خواهم خودم را با گئورگ کانتور مقایسه کنم. اما جهان‌بینی من هم اخیراً دگرگون شده

است و نیاز داشتم که این موضوع را با کسی درمیان بگذارم. من هم شاهد چیزهایی بوده‌ام که با ذره‌ذره وجودم درافتاده‌اند. تو درست به‌موقع به من ایمیل دادی، چون فکر می‌کنم نیاز من به تعریف کردن این ماجرا با نیاز تو به یافتن پاسخ مقارن شده است.

حالا سؤال این است که برای شنیدن یک نظریه جدید درباره بی‌نهایت آماده‌ای؟

سانتا گرترو دیس

خودروی کریستینا یک وسیله نقلیه قدیمی و بی‌رمق بود. وقتی داخل آن نشستم، رایحه تودوزی کهنه آن را به درون ریه‌هایم کشیدم و دنبال نشانه‌هایی درباره زندگی او گشتم. چیزی توی ماشین پیدا نکردم به غیر از یک بطری خالی لیموناد رژیمی و نصف بسته بیسکویت که داخل داشبورد قرار داشت. رادیوی خودرو را روشن کردم. اول یک ترانه اسپانیایی با ضرب‌آهنگ تند پخش شد و بعد یک آهنگ رپ شروع شد. فکر کردم شاید این ۲۱ سوئچ باشد؛ همان که پسر داخل هواپیما درباره اش صحبت می‌کرد. مجدداً رادیو را خاموش کردم. آهی کشیدم و با چرخاندن سوئیچ موتور خودرو را روشن کردم.

تا آن موقع در تمام عمرم تجربه رانندگی در خارج از کشور را نداشتم. در ابتدا کمی دلهره‌آور بود. هیچ‌جا را نمی‌شناختم. عبارت «سوپرمارکت سانتا گرترو دیس» را توی تلفنم تایپ کردم و آن را توی نقشه دیدم. اما خیلی زود آنتن موبایلم رفت و من فراموش کردم چه چیزی توی نقشه دیده‌ام. اکنون همچنان که داشتم روی آسفالت خاکستری رانندگی می‌کردم، تابلوها را در جست‌وجوی سانتا گرترو دیس از نظر می‌گذراندم. سعی می‌کردم به یاد بسپارم که در کدام سمت خطوط سفید کمرنگ باید رانندگی کنم.

خیلی زود متوجه شدم که سانتا گرتروودیس جای بسیار زیبایی است. خیابان‌های عریض و خانه‌هایی داشت که تقارن هندسی دلپذیر و نماهای سفیدکاری‌شده و بوگونیل‌های صورتی‌رنگ داشتند. کافه‌های سانتا گرتروودیس پر از مشتریانی بود که با پی‌خیالی به صندلی‌هایشان تکیه داده بودند و نوشیدنی می‌خوردند. همه‌چیز در هماهنگی کامل با آسمان یک‌دست آبی بالای سر بود. من دوری توی خیابان‌ها زدم، از کنار یک کافه گیاهی و یک باشگاه پیلاتس عبور کردم و سرانجام به مغازه‌ای رسیدم که ظاهراً فروشگاه بود. روی ویترین مغازه کاغذهایی چسبانده بودند که نوشیدنی و روغن زیتون تبلیغ می‌کردند. خودرو را با زاویه قائمی کنار جدول پارک کردم که اگر فیثاغورث می‌دید، تحسین می‌کرد.

سه تا راهروی باریک فروشگاه را با سبدي در دست قدم زدم. انگار قدم به درون جهانی کاملاً جدید گذاشته بودم. احساس می‌کردم دوباره یک دانشجوی غیربومی هستم و دارم یاد می‌گیرم چگونه درباره زندگی و چیزهای لازم برای بقا در یک شهر جدید فکر کنم. چندین دهه بود که روی حالت خودکار زندگی می‌کردم. از وقتی بیوه شده بودم، به‌ندرت برای خرید مایحتاج هفتگی به جایی غیر از فروشگاه همیشگی می‌رفتم. از نو شروع کردن ترسناک به نظر می‌رسید. به قدم‌زدن در فروشگاه ادامه دادم. بالای قفسه هر محصول تابلویی نصب شده بود که با گچ توضیحاتش را درج کرده بودند. مثلاً بالای

جعبه‌های کارتنی شلیل، قارچ و گرد و قلمبه‌ترین گوجه‌فرنگی‌هایی که توی عمرم دیده بودم نوشته بود فروتاس ای وردوراس اکولوجیکاس^{۶۵}. یکی از آن گوجه‌فرنگی‌های چاق‌وچله را داخل سبد خریدم گذاشتم و به قدم‌زدن در راهروی فروشگاه ادامه دادم. چند لحظه بعد با یک دستگاه عجیب‌وغریب مواجه شدم که کنارش انبوهی از بطری‌های خالی چیده شده بود. این دستگاه یک لوله مارپیچ فلزی داشت که به یک استوانه شفاف ختم می‌شد. کنار آن یک‌عالمه پرتقال دیده می‌شد. چند تا از پرتقال‌ها را داخل لوله مارپیچ‌شکل انداختم و با شکیبایی منتظر ماندم تا آب‌میوه داخل بطری‌ای بریزد که توی دست داشتم. بعد از دو دقیقه یک بطری آب‌پرتقال (خیلی) تازه در دستم داشتم. بقیه سبدم را با باگت، پنیر، بیسکویت، قهوه، مایع ظرف‌شویی، ژل استحمام، دستمال‌توالت و یک بطری جین و آب تونیک پر کردم. با وجود صدای وزوز یخچال‌ها و پنکه سقفی و موسیقی کم‌صدا اما تندپاپ که از رادیو پخش می‌شد، با متصدی فروشگاه گفت‌وگوی کوتاهی کردم. او زن جوان سرزنده‌ای بود که روی سینه لباس فرمش نام روزیا^{۶۶} نقش بسته بود.

فروشگاه خلوت بود و روزیا به‌وضوح دلش برای گفت‌وگو لک زده بود. انگلیسی‌اش عالی بود. او دو سالی را در انگلستان (در شهر برایتون) زندگی کرده و دوباره به ایبیزا برگشته بود.

موقع اسکن بارکد بسته قهوه گفت: «این جزیره یه جاذبه خاصی داره. اس وردا رو می شناسین؟»

«اس وردا؟ نه. من تازه اومدهم این جا.»

«آهان. خب. اس وردا یه صخره ست. یه صخره بلند و بزرگ که از اقیانوس بیرون زده. می تونی از کالا دی هورت ببینیش. کالا دی هورت یه ساحل توی جنوب جزیره ست.»

یاد احساس شومی افتادم که هنگام مشاهده یک جزیره کوچک سنگی از پنجره هواپیما به دلم افتاد.
«به گمونم موقع پرواز به این جا دیدمش.»

روزیا با تکان سر تأیید کرد و گفت: «آره، خودش. اون ها می گن اس وردا سومین نقطه پرجاذبه روی کره زمینه. اونجا چیز خاصی داره.»

«جدی؟»

«آره. داستان های خوب و بد ازش می گن. خیلی سال ها پیش مرد زاهدی اون جا زندگی می کرده، توی

یه غار. مرد باایمانی، یه کشیش بود. اون درباره نورهایی حرف می‌زد که داخل آب اطراف جزیره دیده بود. نورهایی که کل دریا رو روشن می‌کردن. این نورها تو زمان‌های دیگه‌ای هم دیده شدن. حتی یه بار نزدیک بود یه هواپیما بخاطرش سقوط کنه. اون صخره حس و حال عجیبی به آدم می‌ده. بعضی وقت‌ها می‌ترسونتت. من همیشه خیال می‌کنم یه چیزی اون جاست. لابه‌لای اون صخره‌ها.»

انتظار چنین گفت‌وگوی اغراق‌آمیزی را در فروشگاه نداشتم. سعی کردم مؤدبانه بحث را تمام کنم. «خب، جزیره خیلی جالبی به نظر می‌آد.»

زنی که آینده را می فروخت

من متوجه یک خال کوبی مشکی کوچک روی بازوی روزیا شدم. یک دایره و یک خط افقی که در بالای رأس یک مثلث به هم می‌رسند. خارج از خط افقی، دو خط کوتاه قائم در طرفین مثلث وجود داشت. تصویر انسانی را تداعی می‌کرد که دستانش را برای دعا بالا برده است.

من هیچ‌وقت اهل خال کوبی نبوده‌ام. شاید دلیلش این است که در نسل دیگری متولد شده و پرورش یافته‌ام. در زمان ما، داشتن خال کوبی معنایش این بود که یا مجرم هستی یا ملوان یا کلاً آدم دردسرسازی هستی. کارل از خال کوبی خوشش می‌آمد یا این‌طور وانمود می‌کرد، اما هیچ‌وقت جرئت نکرد برود و یک خال کوبی واقعی بزند.

روزیا متوجه نگاهم به خال کوبی روی بازویش شد. امیدوار بودم لحنم خیلی قضاوت‌آمیز به نظر نرسیده باشد. او توضیح داد: «این نماد تانیت؛ الهه ماه.» یادم آمد که کریستینا در نامه‌اش به غار تانیت اشاره کرده بود. بعداً فهمیدم که تانیت در اییزا محبوبیت خاصی دارد. تانیت نه فقط الهه ماه فنیقی‌هاست،

بلکه الهه باران، باروری، رقص، آفرینش، نابودی و هزاران چیز دیگر هم هست. احتمالاً حتی الهه گفت‌وگوهای توی فروشگاه هم بود. روزیا ادامه داد: «مردم باستانی فکر می‌کردن که اون از جزیره مراقبت می‌کنه.»

گفتم: «چقدر خوب.» از من پیرزن واکنش دیگری هم انتظار نمی‌رفت. توجهم به چند بروشور خوش‌آب‌ورنگ کنار صندوق افتاد که کلپ‌های شبانه را تبلیغ می‌کردند.

بعد او چیزی گفت که انتظارش را نداشتم. کلماتی که درست مثل چراغ نوربالای خودرو چشمم را زدند. «تو گریسی، مگه نه؟»

سعی کردم آرام به نظر برسم. «آه، آره. خودمم. تو از کجا فهمیدی؟»

«بهم گفته بود که قراره بیای.»

با لحنی احمقانه گفتم: «کی؟»

«کریستینا.»

«آها درسته. کریستینا.»

«قبل از این که بمیره.»

آن قدر مات و مبہوت مانده بودم که دوبار گفتم: «آره خب، معلومه. معلومه.»

او از خواندن بارکد اقلام خریدم دست برداشت و صاف توی چشم‌هایم زل زد. گفت: «اون عاشق دریا بود. عاشق غواصی کردن بود. اون همین چند سال پیش شروع کرده بود. واقعاً حادثه دردناک و غم‌انگیزی بود.»

«البته اون‌ها هنوز نمی‌دونن که دقیقاً چه اتفاقی...»

«کریستینا ازم خواست که باهات مهربون باشم. گفت تو آدم خیلی خاصی هستی.»

«عجب! ام. خب، راستش من سال‌ها بود که کریستینا رو ندیده بودم. دهه‌ها می‌شد. هیچ‌وقت باهم صمیمی نبودیم... تو اون رو خوب می‌شناختی؟»

آنچه واقعاً می‌خواستم پرسم این بود: تو می‌دانستی که کریستینا قرار است بمیرد؟ چون من به این خاطر آمده‌ام به این جزیره که او مرده است. آن خانه را به ارث بردم، چون کریستینا مرده. ضمناً، نامه کریستینا به‌طور ضمنی تأیید می‌کند که می‌دانسته قرار است بمیرد. اما هیچ اشاره‌ای به چطوری مردنش نکرده. اگر کریستینا می‌دانست که به‌زودی قرار است جانش را از دست بدهد و پلیس اسپانیا هم دنبال پیدا کردن علت مرگش است، سؤال‌های زیادی پیش می‌آید.

سعی می‌کردم به طریقی این شواهد را توی ذهنم کنار هم بگذارم که با عقل جور دربیاید. شبیه این بود که بخواهی فرضیه ریمان یا حدس گلدباخ را ثابت کنی. مغز را به‌شدت درگیر می‌کند.

روزیا جواب داد: «آره. خوب می‌شناختمش. اون مدت زیادی توی این جزیره زندگی می‌کرد. این فروشگاه متعلق به والدینمه. از همون موقع که بچه بودم، کریستینا مشتری‌مون بود. به گمونم قبل از این که ساکن ایبیزا بشه، توی سنت آنتونی زندگی می‌کرد. سن آنتونیو. ما هم به زبون کاتالان می‌گیمش

و هم به زبون اسپانیایی. ولی شما بریتانیایی‌ها می‌گین سن آنتونیو. کریستینا خواننده‌ی یکی از هتل‌ها بود. اون خواننده‌ی خیلی خوبی بود. همیشه واسه‌ی خرید می‌اومد این‌جا. آدم باحالی بود. انگاریه هاله‌ی نورانی دور خودش داشت. اما این اواخر خیلی پیداش نبود، به‌خصوص از وقتی که شروع کرد به کارکردن توی بازار هیپی‌ها.»

با به یاد آوردن نامه‌ی کریستینا گفتم: «لاس دالیاس.»

روزیا درحالی که داشت قیمت آب‌پرتقال تازه را وارد می‌کرد گفت: «آره. کریستینا بیشتر وقتش رو اون‌جا می‌گذروند.»

«اون‌جا چی می‌فروخت؟»

«ال فوتورو.»^{۶۷}

«چی؟»

«آینده...»

«نمی فهمم.»

روزیا خندید. گفت: «اون... تبدیل شده بود به یه...» دنبال واژه درست انگلیسی می گشت و دستش را جوری مشتاقانه توی هوا تکان داد که گویی کلمات حیوانات خانگی هستند که می توانی آن ها را به سوی خود فراخوانی. «پیشگو.»

به دلایلی از شنیدن این حرف چندان تعجب نکردم، چون آن کتاب را توی خانه اش دیده بودم. ضمناً، کریستینا معلم موسیقی بود. تجربه من با معلمان موسیقی نشان می داد که آن ها کمی عجیب و غریب اند. عجیب و غریب تر از همه شان هم معلمی بود که در انتهای دهه ۱۹۷۰ به ایبیزا کوچ کرده بود.

«منظورت اینه که فالگیر بوده؟»

«آره. فالگیر بود. به گمونم بیشتر وقت ها واسه گردشگرها فال می گرفت، نه واسه مردم محلی. من هیچ وقت ازش چیز زیادی در این باره نپرسیدم.»

گفتم: «آهان. که این طور.» بعد بدون فکر و به‌طور غریزی سؤالی روی لب‌هایم جاری شد: «اون بهت گفته بود که قراره بمیره؟»

روزیا بلافاصله گفت: «نه!» بعد لب‌هایش با حالت تردیدآمیزی تکان خورد و دوباره تکرار گفت: «نه.»

«ولی بهت گفته بود که من قراره پیام این‌جا. درسته؟»

«آره. اون بهم گفت که تو قراره بیای و تو خونه‌ش زندگی کنی. شکل و قیافه‌ت رو برام توصیف کرد و گفت که باهات دوستانه برخورد کنم.»

حدس زدم که کریستینا به او گفته بود من پیر و چروکیده هستم.

«آخرین باری که دیدیش، حالش چطور بود؟»

«خوب بود. کمی ساکت بود. اما در مجموع حالش خوب بود.»

یک مشتری وارد فروشگاه شد. زنی با پیراهن سفید موج که یک کیف حصیری در دست داشت.

همچنان که شروع به گذاشتن اقلام خریدم داخل کیسه کردم، روزیا خطاب به زن تازه‌واردی گفت: «هولا، کامیلا.» آن‌ها خوش‌وبشی به زبان اسپانیایی یا کاتالانی یا شاید هم هر دوی‌شان کردند. بعد روزیا مجدداً مشغول اسکن بارکد اقلام خرید من شد.

از روزیا پرسیدم: «شوهرش کی بود؟»

«اسمش یوهان^{۶۸} بود؛ یه هیپی پیر هلندی. اون‌ها سال‌ها پیش از هم طلاق گرفتن. یوهان برگشت به آمستردام. به گمونم کریستینا از همون موقع خوانندگی رو گذاشت کنار.» بعد روزیا حرفی زد که مثل بمبی توی ذهنم ترکید: «اون اوایل دههٔ نود با یوهان صاحب یه فرزند دختر شد. دخترش هم الان توی آمستردام زندگی می‌کنه.»

یادم آمد که عکس دختر بچه‌ای را روی دیوار خانهٔ کریستینا دیده بودم. همان دختر بچه‌ای که خرس عروسکی در آغوش داشت.

بلافاصله یک فکر تکراری به ذهنم خطور کرد، چرا کریستینا من رو انتخاب کرده؟ چرا خونه رو واسه دخترش به ارث نداشته؟ یا دست کم برای کسی که این قدر اون رو می شناخته که بدونه دختر داره؟

پرسیدم: «اون دخترش رو می دید؟»

روزیا درحالی که بارکد آخرین اقلام خریدم را اسکن می کرد لبخندی زد. احساس کردم نادانسته چیز خنده داری گفته ام. «همه دخترش رو می بینن.»

«شرمنده، متوجه حرفت نمی شم.»

روزیا از آن سوی ویتترین فروشگاه به بیلپورد اشاره کرد که در سمت دیگر خیابان نصب شده بود. «اسم اون لیکه ست. لیکه ون در برگ^{۶۹}. اون خیلی موفقه. یه نوازنده و دی جی معروفه. هنوز توی آمستردام زندگی می کنه، اما هر تابستون می آد ایبیزا و این جا برنامه اجرا می کنه. اوناهاش.»

او دوباره به طرف بیلپورد اشاره کرد. از در شیشه ای به دو بیلپوردی که دیده می شد نگاه کردم. روی یکی از آن ها چهره زن جوانی نقش بسته بود که نور آبی جذابی روی صورتش می تابید و موهای کوتاه به

رنگ سفید یخی داشت.

لیکه، هر چهارشنبه در امنیژا^{۷۰}

«اون امسال توی امنیژا برنامه اجرا می‌کنه.» روزیا به این نتیجه درست رسید که من نمی‌دانم امنیژا چیست. بنابراین، ادامه داد: «اون جا از بزرگ‌ترین کلپ‌های ایبیزاست.»

کمی بیشتر به بیلبرد خیره شدم. با دیدن جزئیات بیشتری از قیافه لیکه، احساس کردم که به چهره کریستینا در سال ۱۹۷۹ نگاه می‌کنم. شاید آرزوی او برای تبدیل شدن به یک ستاره موسیقی برآورده شده بود؛ اما یک نسل بعد این اتفاق افتاده بود. و شاید به همین دلیل کریستینا خانه‌اش را برای لیکه به ارث نگذاشته بود. یک ستاره موسیقی چه نیازی به آن آلونک کنار جاده داشت؟

«آهان. انگار اون واسه خودش آدم مهمیه.»

«معلومه. اما به گمونم کریستینا این عقیده رو نداشت.»

«جدی؟ کریستینا با دخترش کنار نمی‌اومد؟»

روزیا شانه‌ها بالا انداخت و گفت: «نمی‌دونم. به گمونم رابطه‌شون کمی شکرآب بود. از هم فاصله گرفته بودن. هر بار که کریستینا درباره‌ی لیکه حرف می‌زد، چشم‌هاش پر اشک می‌شد. می‌گفت تلاش کرده با لیکه تماس بگیره. توی خانواده این جور چیزا طبیعیه دیگه، مگه نه؟»

«آره. خانواده.»

زخمی در اعماق وجودم سر باز کرد. یاد روز قبل از خاک‌سپاری پسرم افتادم. کارل با چشم‌هایی پر از اشک در کابینت آشپزخانه را محکم کوبید و پرسید: «چرا اجازه دادی از جلوی چشم‌هات دور بشه.»

صدای روزیا مرا از خاطراتم بیرون کشید: «به گمونم غواصی به کریستینا روحیه می‌داد و خوشحالش می‌کرد. تو تا حالا غواصی کردی؟»

سؤال روزیا به دلایل مبهمی باعث شد خجالت بکشم. گفتم: «نه. هیچ‌وقت.»

«کریستینا همیشه می گفت هیچی تو دنیا به اندازه غواصی آرامش بخش نیست. وقتی داخل آبی، همه چیز رو فراموش می کنی. اون فکر می کرد تو از غواصی کردن خوشت بیاد.»

حرف عجیبی بود. چرا باید کریستینا به یک نفر در فروشگاه می سپرد تا مرا راضی کند به غواصی بروم؟ آن هم یک نفر که انگلیسی را به خوبی صحبت می کرد. یک جورهایی احساس می کردم دمی برایم چیده اند. نمی دانستم چه دمی. اما روزیا خودش رفتاری گرم و طبیعی داشت.

گفتم: «من هفتاد و دو سالمه. واسه این کارها زیادی پیر شده‌م. ضمناً هر روز صبح که از خواب بیدار می شم، هرچی روز قبل یاد گرفتم از یادم می ره.»

روزیا خندید، اما خنده اش بی ادبانه یا تمسخرآمیز نبود.

او چند کلمه اسپانیایی بلغور کرد و بعد به انگلیسی گفت: «نه! بی خیال. تو کجات پیره؟ بلدی شنا کنی؟»

«من قبلاً عاشق شنا کردن بودم. اما خیلی سال از اون دوران گذشته.» بعد سعی کردم کمی اسپانیایی

حرف بزnm: «موچوس موچوس آنوس.»^{۷۱}

«خب پس. اگه بتونی شنا کنی و نفس بکشی، می‌تونی همچنان غواصی هم بکنی. به نظر هنوز قوی می‌آی.»

احساس کردم دارد سرم شیره می‌مالد، ولی به روی خودم نیاوردم.

«واقعاً؟!»

«سی! استا کلارو!^{۷۲} تنهایی اومدی این‌جا؟»

گفتم: «آره.» و بعد اندوهم جاری شد. می‌شد آن را در چهره‌ام و توی چشمانم دید. غم همچون سیلابی است که از درونت عبور می‌کند و باعث می‌شود دیگران عقب‌تر بایستند یا دست‌کم گفت‌وگو را سریع خاتمه بدهند.

انگار روزیا متوجه ناراحتی من شده بود. کمی خودش را جمع‌وجور کرد. انگار احساس ناخوشایند من به

او هم سرایت کرده بود.

گفت: «می‌شه چهل وهفت یورو و چهل ونه سنت.»

کیف پولی را که سال‌ها پیش کارل برایم خریده بود از جیبم بیرون آوردم. زمانی رنگ این کیف پول زرشکی براق بود، ولی حالا به صورتی چرک می‌زد.

«ولی اگه خواستی بری غواصی کنی، به باشگاه غواصی آتلانتیس نرو. کریستینا همیشه اون جا می‌رفت. اما جز کریستینا هیچ کس حرف‌های خوبی درباره‌ی اون باشگاه نمی‌زنه. صاحبش یه مرد دیوونه‌ست.»

«یه مرد دیوونه؟»

«آره. اسمش آلبرتو ریباسه.»

آلبرتو ریباس.

همان دزد دریایی خندان.

مشتري ديگر كه كمى پيش وارد فروشگاه شده بود اکنون پشت سر من در صف ايستاده بود. بنابراين، تصميم گرفتم بيشتر از اين وقتشان را تلفن نکنم.

به روزيا گفتم: «از آشنایی باهات خوشحال شدم.»

روزيا لبخندی زد و گفت: «من هم همین طور. چاو^{۷۳}».

از فروشگاه بیرون آمدم و قدم در هوای داغ بعدازظهر گذاشتم که با رایحه کاج معطر شده بود. به چهره دی جی هلندی که با نور آبی فام روشن شده بود زل زدم و به این فکر کردم که چه بر سر مادرش آمده است.

گلی به رنگ زرد

هنگام بازگشت به خانه، متوجه گیاهی شدم که درست مقابل در ورودی روییده بود. نسبتاً بلند بود و تا ارتفاع زانویم می‌رسید. گلبرگ‌های کوچک زردرنگ داشت و درست در وسط مسیر خاکی روییده بود.

با وجود این‌که این گیاه بلند و مقام بود، خیلی زیبا و ظریف به نظر می‌رسید. شیه علف هرزی نبود که در دل جاده بروید.

البته که چیزی به نام علف هرز وجود ندارد. این فقط به زاویه دید ما بستگی دارد. اگر کسی از رویش قاصدک روی چمن باغچه‌اش ناراضی باشد، نامش را از روی بیزاری می‌گذارد علف هرز. چون ما انسان‌ها عادت داریم میان همه چیز مرزبندی قائل شویم. ما در مقابل آن‌ها، ریاضیات در برابر ادبیات، علف هرز در برابر گل.

اما منظورم این است: این گیاه از آن گل‌هایی نبود که مردم نامش را علف هرز بگذارند. از آن‌هایی بود

که مردم با دست خودشان می‌کارند. اما چرا کریستینا (یا هر کس دیگری) باید گلی را در یک مسیر خشک و خاکی درست مقابل در ورودی خانه بکارد؟ و مهم‌تر از همه این که چرا من قبلاً متوجه آن نشده بودم؟

من عکسی از آن گرفتم و توی واتساپ برای خواهرشوهرم سوفی فرستادم که در استرالیا زندگی می‌کرد. او نه فقط صاحب یک گل‌فروشی بود، بلکه شوهرش هم در رشته گیاه‌شناسی فارغ‌التحصیل شده بود. شاید آن‌ها می‌توانستند نام این گل زیبا را به من بگویند. اگر تصمیم می‌گرفتم این‌جا بمانم، باید از تمام گیاهانی که در محوطه این خانه می‌رویدند مراقبت می‌کردم.

وارد خانه شدم و متوجه چیز عجیب دیگری شدم.

شیشه محتوی آب شور باز هم پر بود. این بار فقط یک سومش پر نبود، بلکه کاملاً تا لبه پر بود. مطمئناً یک توضیح منطقی وجود داشت. در شیشه کاملاً بسته بود، اما من نگاهی به سقف انداختم تا ببینم لوله‌ای دارای نشتی نباشد. سقف کاملاً خشک بود و خبری از باران هم نبود.

انگار شیشهٔ زیتون به نحوی دوباره خودش را پر از آب دریا کرده بود.

چنین تبخیر معکوس یا میعان شدیدی دست کم طبق قوانین طبیعی که من با آن آشنایی داشتم امکان پذیر نبود. دوباره احساس کردم یک نفر دارد سربه سرم می گذارد.

همان طور که قبلاً هم اشاره کرده ام، جوان تر که بودم، علاوه بر الکساندر دوما، کلی هم شرلوک هولمز خوانده بودم. هم رمان هایش را و هم داستان های کوتاهش را. در بهترین رمان از مجموعهٔ شرلوک هولمز به نام نشانهٔ چهار^{۷۴} یک دیالوگ معروف وجود دارد. هولمز به دکتر واتسون می گوید: «زمانی که گزینه های غیرممکن را حذف کردی، هرچه باقی بماند واقعیت است، هر چقدر هم نامتحمل به نظر برسد.»

من هم با چنین چیزی مواجه بود. تمام گزینه هایی که توضیح می دادند چرا شیشهٔ زیتون دوباره پر از آب است غیرممکن بودند. بنابراین، من فقط با یک گزینهٔ غیرمنطقی و نامتحمل مواجه بودم. و باید بگویم که اصلاً هم از این گزینه خوشم نمی آمد.

کسی در می زند

هم گرسنه بودم و هم نیاز به یک نوشیدنی داشتم.

مقداری نان و پنیر را با جین و تونیک پایین دادم. روی کاناپه^{۷۵} کوچک کریستینا نشسته بودم و داشتم با حواس پرتی نسخه^{۷۵} دوبله شده^{۷۵} ایندیانا جونز و آخرین جنگ صلیبی^{۷۵} را تماشا می کردم. همیشه از چهره^{۷۵} هریسون فورد خوشم می آمده است. آرامش بخش است. درست مثل یک دمپایی قدیمی و راحت که حسایی به آن عادت کرده ای. ستاره های سینما به همین دلیل برایمان دل نشین و جذاب هستند. بازیگرهای خوب آن قدر برایمان آشنا هستند که به محض دیدنشان مثل دمپایی های قدیمی مان می پوشیمشان. آن ها بخش بزرگی از تنهایی ما را پر می کنند. به وجودمان گرما می بخشند.

دنیل فیلم قبلی ایندیانا جونز را خیلی دوست داشت: ایندیانا جونز و معبد مرگ^{۷۶}. به خصوص آن سکانس مهمانی که یک تخم چشم داخل سوپ پیدا می شود. این و بازگشت جدای^{۷۷} فیلم های محبوبش بودند. همین باعث شد موقع تماشای ایندیانا جونز احساسی تلخ و شیرین داشته باشم. شاید

فیلم‌های دههٔ ۱۹۸۰ متعلق به چهار دههٔ پیش باشند، اما برای من همچنان زیادی مدرن‌اند.

من توی خانه اغلب یک فیلم قدیمی پخش می‌کنم. از آن فیلم‌های سیاه‌وسفید که گویی متعلق به یک دنیای دیگرند. فیلم‌هایی مثل تعطیلات رُمی^{۷۸}، در یک شب اتفاق افتاد^{۷۹} و منشی همه‌کارهٔ او^{۸۰}. اگر هم هوس تماشای فیلم رنگی به سرم بزند، یک امریکایی در پاریس را تماشا می‌کنم. به گمانم تو جوان‌تر از آنی که این فیلم‌های کلاسیک زیبا را دیده باشی. من عاشق تماشای فیلم‌هایی هستم که قبل از آشنایی‌ام با کارل ساخته شده‌اند؛ قبل از این که مادر بشوم؛ حتی قبل از این که خودم به دنیا بیایم. دیدن این فیلم‌های قدیمی باعث می‌شود برای لحظاتی احساس کنم وجود ندارم. به دنیای گذشته فرار می‌کنم؛ جایی که هنوز دوران دردناک زندگی‌ام آغاز نشده است.

همچنان که داشتم فیلم را تماشا می‌کردم، اتفاقی افتاد که باعث شد از جا بپریم.

صدای درزدن آمد.

بیرون هوا تاریک بود. بنابراین، احتمالاً دیروقت بود. تازه ماه جون هم بود که روزهایش طولانی‌اند. اما

به گمانم اهالی ایبیزا معنای «دیروقت» را درک نمی‌کردند.

در را باز کردم و مردی را دیدم. مردی درشت‌هیکل با شانه‌های پهن و بازوهای عضلانی. نگاهی خیره مثل بوفالو داشت. موهایش را روشن رنگ کرده و خال‌کوبی یک صلیب یا شاید هم یک دشنه کنار چشم چپش نقش بسته بود. به نظر آدم خطرناکی می‌رسید. پوستش پوشیده از جای زخم‌های قدیمی بود. به گمانم قدش دو متر و ده سانتی‌متر می‌شد. انگار یک تخته‌سنگ را داخل وانی پر از کراتین انداخته و به آن جان داده بودند. انگار برای دست‌یافتن به چنین ظاهر ترسناکی تلاش زیادی کرده بود. او یک دستش را پشتش گذاشته بود. فکر کردم شاید سلاحی را آن پشت پنهان کرده است.

گفت: «تو کریستینا نیستی.» لهجه عامیانه بریتانیایی داشت. شاید اهل لندن یا اسکس بود.

گفتم: «شرمنده. نه. من کریستینا نیستم.»

«اون کجاست؟»

«این‌جا نیست.» دلم نمی‌خواست بگویم که او فوت کرده است. نمی‌خواستم اطلاعاتی به این مرد غریبه

بدهم.

مرد لبخند زد، لبخندی خجالت‌زده.

«بهبش بگو فرانکی اومده بود. بگو حق با اون بود. همه حرف‌هاش درست از آب دراومد. بهبش بگو ارزش ممنونم. ضمناً این رو براش آوردم.»

او دستش را از پشتش بیرون آورد و مقابل من گرفت. دلم هُری ریخت. اما وقتی دیدم چه چیزی در دست دارد، خیالم راحت شد و خندیدم. یک کیسه پاستیل بزرگ خرسی توی دستش بود.

او با لبخند بزرگی روی صورتش گفت: «کریستینا می‌گفت لذت گناه‌آلودش خوراکی‌های شیرینه. می‌گفت بیشتر از همه از پاستیل آناناسی خوشش می‌آد. از اون‌ها هم توی این کیسه هست. فقط برای تشکر.»

گفتم: «که این‌طور.» در این لحظه می‌خواستم حقیقت را درباره کریستینا به او بگویم، اما مرد خیلی زود برگشت و رفت.

پشت‌سرش گفتم: «ممنون.» همچنان که دروازهٔ فلزی پشت‌سرش بسته می‌شد، به‌خاطر این‌که دربارهٔ او پیش‌داوری کرده بودم احساس گناه کردم. بعد صدای بسته‌شدن در خودرویی را شنیدم. موسیقی الکترونیکش صدایی شبیه تپش قلب بسیار بلند داشت.

زندگی ناممکن

وارد اینترنت شدم.

لپ‌تاپم را با خودم آورده بودم. ده سالی می‌شد که این لپ‌تاپ را داشتم. رویش یک هم برچسب هارلی دیویدسون وجود داشت. این لپ‌تاپ قبلاً متعلق به کارل بود. او این برچسب را چسبانده بود تا به زندگی معمولی‌اش به‌عنوان یک مهندس عمران رنگ‌وبوی ماجراجویی و خطر بدهد. برای همین، کندن این برچسب خیانت به کارل به نظر می‌رسید. البته، کارل هیچ‌وقت واقعاً توی زندگی‌اش موتورسیکلت نداشت.

توی گوگل تایپ کردم: کریستینا ون در برگ.

توی وب‌سایت دیارو ده ایبیزا مطلبی درج شده بود؛ همان خبرگزاری که راننده تاکسی‌ای که پائو نام داشت درباره‌اش حرف زده بود. مطلب به زبان اسپانیایی بود که آن را ترجمه کردم. نوشته بود: «او

ناپدید شده است و گمان می‌رود در دریا غرق شده باشد.» نوشته بود که کریستینا یک جلسه غواصی در باشگاه غواصی آتلانتیس رزرو کرده و دیگر هیچ‌وقت به ساحل بازنگشته است. آن‌ها در ابتدا آلبرتو ریباس را برای توضیحات احضار کرده و بعد رهایش کرده بودند.

من کلمه «پیشگو» را هم به جست‌وجوی گوگلم اضافه کردم و فقط یک لینک دیگر یافتم که مربوط به فهرست غرفه‌های بازار لاس دالیاس بود. بنابراین، دوباره فقط اسم خالی او را جست‌وجو کردم.

چند مطلب مختلف پیدا کردم. بیشترشان درباره خوانندگی او در هتلی به نام بوناویستا در سانتا اولالیا بودند که مربوط به سال‌ها پیش بود. عکسی از کریستینا وجود داشت که او را در کلوپ شبانه‌ای به اسم کو^{۸۱} در سال ۱۹۸۶ نشان می‌داد. عکس دیگری او را کنار فردی مرکوری نشان می‌داد که در آن‌جا بسیار ذوق‌زده به نظر می‌رسید. اما مشخص بود که این عکس هم دقیقاً در همان شی گرفته شده که عکس قاب‌شده روی دیوار گرفته شده بود. ظاهراً این جشن تولد چهل‌ویک‌سالگی فردی مرکوری در پایکس هتل بود. کریستینا هم جزء چند هنرمند محلی بود که آن شب برنامه اجرا کرده و آواز خوانده بودند. توی این یکی، کریستینا کلاه بولر کوچکی به سر داشت. ظاهرش توی این عکس مرا یاد شخصیت سالی بولز در فیلم کاباره^{۸۲} می‌انداخت. متوجه شدم این‌جا همان مکانی است که گروه موسیقی پاپ وم!^{۸۳}

چند سال پیش موزیک ویدئوِ کلپِ تروپیکانا^{۸۴} را در آن فیلم‌برداری کرده بودند. زندگی هیجان‌انگیزی به نظر می‌رسید.

هرچه بیشتر دربارهٔ کریستینا تحقیق می‌کردم، بیشتر به او افتخار می‌کردم. یک صفحهٔ اینستاگرامی انگلیسی‌زبان به نام «نوستالژی‌های ایبیزا» از او و یکی از دوستانش نام برده بود که در سال ۱۹۸۱ در کلویی به نام گلوری^{۸۵} اجرا کرده بودند.

این عکس دقیقاً همان کریستینایی بود که من از زمان‌های قدیم به یاد داشتم؛ فقط کمی آرایش بیشتری کرده بود و مویش هم پف‌دارتر به نظر می‌رسید. عکس دیگری از او در دیاریو وجود داشت که در آن مویش کمی سفید شده بود. او در کنار دو نفر دیگر ایستاده بود و باهم یک پلاکارد بزرگ را در دست گرفته بودند. روی پلاکارد نوشته بود: «نفت بی‌نفت.» متن به زبان اسپانیایی بود. بنابراین، آن را توی مترجم گوگل کپی کردم و متوجه شدم که در سال ۲۰۱۴ اعتراضاتی در ایبیزا علیه یک شرکت نفتی اسکاتلندی به راه افتاده بود که قصد داشتند در خلیج ایبیزا نفت استخراج کنند. در ادامه خواندم به دلیل شدت اعتراضات این شرکت هرگز موفق نشد برنامه‌هایش را عملی کند. ده‌هزار نفر به طرف ایبیزا تاون^{۸۶} راهپیمایی کرده بودند. همین تعداد هم یک بار در اعتراض به تأسیس یک زمین گلف در

کالادی هورت تجمع کرده بودند. در مطلب دیگری هم به کریستینا اشاره شده بود که با اعتراضات علیه تأسیس هتلی در کالا یونگا ارتباط داشت.

من چیز دیگری را امتحان کردم. اسم «آلبرتو ریباس» را در جست‌وجوی گوگل تایپ کردم. در وبلاگی به نام «شکاک سرگردان» از او یاد شده بود. در مطلبی با عنوان «دانشمندانی که بی‌اعتبار شدند» نوشته بود:

آلبرتو ریباس. او زمانی یک زیست‌شناس دریایی محترم بود. وی پس از فارغ‌التحصیلی در رشتهٔ اقیانوس‌شناسی از دانشگاه ویگو با تدریس در دانشگاه کالیفرنیا در آمریکا و همچنین چندین دانشگاه اسپانیایی و آمریکای جنوبی به کار خود ادامه داد.

او از اولین نفراتی بود که توجه جهانیان را به خطرات میکروپلاستیک‌ها در اقیانوس جلب کرد. وی همچنین کتاب‌های متعددی در موضوعات مختلف نگاشته است، از جلبک‌ها بگیر تا لاک‌پشت‌های دریایی و بوم‌شناسی سامانه‌های صخره‌های مرجانی. او بعد از انتشار مقاله‌ای دربارهٔ علفزارهای دریایی در ایبیزا و فورمنترا موسوم به پوسیدونیا اوشنیکا^{۸۷} اعتبار علمی خودش حساسی را از دست داد. او در این

مقاله نتیجه گرفت که علف دریایی به‌خاطر حضور نیرویی «عجیب و ماورایی در آب‌های این منطقه» توانسته به‌عنوان یک موجود زندهٔ واحد بیش از صد‌هزار سال زندگی کند. او ادعا می‌کند که این حضور ماورایی «گاهی نوری غیرعادی با ویژگی‌های غیرطبیعی تولید می‌کند که هیچ ربطی به جلبک‌ها ندارد و ظاهراً منشأ فرازمینی دارد.»

باور ریباس مبنی بر وجود نیرویی فرازمینی در اعماق دریای مدیترانه باعث شد در سال ۲۰۱۶ از جامعهٔ علمی زیست‌شناسی دریایی کنار گذاشته شود. او همچنین موقعیت شغلی خود در دانشگاه جزایر بالئاریک را از دست داد که در شهر پالمای جزیرهٔ مایورکا واقع شده است. پژوهش‌های مستقل بعدی نشان دادند که شواهدی دال بر ادعاهای ریباس وجود ندارد. بااین‌حال، ریباس کم‌نیامورد و کتابی با عنوان لا ویدا ایمپوسیبلی (یا به انگلیسی زندگی ناممکن) را با هزینهٔ شخصی منتشر کرد و ادعا کرد بسیاری از چیزهایی که دانشمندان «غیرممکن» قلمداد می‌کنند این‌جا در کرهٔ زمین اتفاق می‌افتند؛ و در درجهٔ اول در جزایر بالئاریک.

پیش‌خودم گفتم، عجب، پس اون یه دیوونه‌ست. شاید یکی از آن آدم‌های دیوانه‌ای که روز اول ورودم به ایبیزا رانندهٔ تاکسی درباره‌شان هشدار داده بود. شاید کریستینا هم دیوانه بوده است و به همین دلیل

خانه‌اش را برای من (یک غریبه به تمام معنا) به ارث گذاشته بود.

یکی دیگر از نتایج جست‌وجوی گوگل برای اسم آلبرتو ریباس وبسایت باشگاه غواصی آتلانتیس بود.

روی آن کلیک کردم و دو تا پرچم روی صفحه ظاهر شد؛ یکی پرچم اسپانیا و دیگری پرچم بریتانیا. روی پرچم بریتانیا کلیک کردم و نسخه انگلیسی وبسایت باز شد. در پس‌زمینه آن عکس زیبایی از دو غواص دیده می‌شد که در آب‌های شفاف شنا می‌کردند.

روی آن نوشته بود: «کوله‌بار مشکلاتان را روی خشکی جا بگذارید و جهان دیگری را کشف کنید. جهانی دیگر از زیبایی‌ها و شگفتی‌های طبیعی. محیطی برای آرامش و...»

کلیک کردم تا عکس‌های بیشتری ببینم. تصویر چند نفر داخل یک قایق با لباس غواصی روی صفحه رایانه نقش بست. کریستینا هم بین آن‌ها بود.

او کنار مرد مسن ریشویی نشسته بود. او را از عکس پشت جلد کتابش شناختم. خود آلبرتو بود. هنوز هم جووری به نظر می‌رسید که انگار برای دریا ساخته شده بود. آلبرتو هم مثل کریستینا لب‌خندی به

پهنای صورتش بر لب داشت. اما نوعی شیطننت توی نگاهش دیده می‌شد. نمی‌دانم چرا، اما با نگاه کردن به او احساس ناخوشایندی به من دست می‌داد. زیر عکس چیزهایی درباره اهمیت حفاظت از اقیانوس‌ها نوشته بود. درحالی‌که دهانم خشک شده بود، تعداد بیشتری از عکس‌ها را ورق زدم.

یک موجود دریایی که پوستی فلورسنت داشت و نور می‌تاباند، غواصی که داشت به دهانه غاری در اعماق اقیانوس نزدیک می‌شد، یک هشت‌پا، یک مارماهی رنگین، غواص دیگری که داشت از کشتی غرق‌شده دون پدرو^{۸۸} بازدید می‌کرد. زیر آن متنی وجود داشت که توضیح می‌داد این کشتی در سال ۲۰۰۷ در چند کیلومتری بندر ایبیزا غرق شده است. عکس یک ماهی سنگی نارنجی هم بود که داشت از میان صخره‌های مرجانی عبور می‌کرد.

عکس بعدی تصویری از یک دشت وسیع از علف‌های دریایی را زیر آب به نمایش گذاشت. در زلال‌ترین و پاکیزه‌ترین آب ممکن. شعاع‌های نور خورشید در دل آب خطوط شکسته‌ای پدید آورده بود و دسته‌ای از ماهیان نقره‌ای کوچک در پس‌زمینه شنا می‌کردند. این شاید زیباترین عکسی بود که در تمام عمرم دیده بودم. احساسی زودگذر بر وجودم غلبه کرد. چیزی متفاوت با ترسی که داشت مرا می‌بلعید. چیزی در کنار آن. به گمانم شگفتی بود. یک احساس شگفتی و کنجکاوی نیرومند که مثل آهن‌ربا مرا

به‌سوی خود می‌کشید.

کمی به صفحهٔ تلویزیون زل زدم. معبد نگه‌دارندهٔ جام مقدس داشت اطراف شان کانری و هریسون فورد فرومی‌ریخت. دوباره به نمایشگر رایانه‌ام چشم دوختم. روی یک تصویر دیگر کلیک کردم تا باز شود و در این لحظه چیز جدیدی به چشمم خورد. چیزی کوچک و مغفول. یک شیء طلایی کوچک که لابه‌لای علف‌های دریایی آرمیده بود.

آن قسمت از عکس را بزرگ‌نمایی کردم.

در این لحظه وحشت به جانم افتاد. تنها داخل یک خانهٔ جدید، در یک جزیرهٔ جدید، کیلومترها دورتر از هر دوست و آشنایی. تصور می‌کردم شیشه‌های زیتون خودبه‌خود با آب پر می‌شوند و گیاهان یکپهلو از غیب ظاهر می‌شوند. و حالا این. قطعاً اتفاق عجیب و غریبی داشت می‌افتاد. نمی‌توانستم احتمال وقوع چنین وقایع نادری را محاسبه کنم، اما ظاهراً یک در چندین میلیون بود. حالا این‌جا در اعماق دریا چیزی را می‌دیدم که عمیقاً احساس می‌کردم متعلق به من است. جزئیات تصویر به اندازهٔ کافی واضح بود که نه‌تنها رنگ گردن‌بند، بلکه چهرهٔ سنت کریستوفر را هم می‌دیدم که روی پلاک نقش بسته بود.

شک نداشتم این دقیقاً همان گردن‌بندی است که در شب کریسمس سال ۱۹۷۹ به کریستینا داده بودم.
حالا آن گردن‌بند همچون امید گمشده‌ای در اعماق دریا سوسو می‌زد.

لطفاً از آقای ریباس دوری کنید

افسر پلیس اسپانیایی (مردی با سن نامشخص) پشت میزش نشسته بود. او پیراهن آستین کوتاه ارتشی سبز بر تن داشت که به طرز بی نقصی اتو شده بود و داشت به نامه کریستینا به من نگاه می کرد. موقع خواندن نامه آدامس می جوید. روی پیشانی چین افتاده اش ردی از عرق برق می زد.

وجودش آکنده از احساسات سرکوب شده بود، همچون مشتی گره کرده.

«می دونم که شما هنوز دارین درباره ناپدید شدن کریستینا تحقیق می کنین. واسه همین خیال کردم این کمکتون می کنه. هرچند اطلاعات زیادی اون تو نیست.»

او سری تکان داد. کمی زیر لب غرغر کرد. بعد با لهجه غلیظ اسپانیایی به من گفت: «درسته. چیز زیادی دستگیر آدم نمی شه.»

«اما این نامه مشخص می کنه که کریستینا می دونسته. می دونسته که قراره بمیره. این سرنخ مهمیه.

ضمناً باید بهتون بگم که یه گردن‌بند داخل آب بود. من اون رو توی عکسی دیدم که داخل اینترنت بود. من اون گردن‌بند رو بهش داده بودم. یه پلاک سنت کریستوفر بود.»

پلیس سرش را بالا برد و به من نگاه کرد. خیلی اهل حرف‌زدن نبود و در ظاهرش هم چیزی بروز نمی‌داد. او سر کروی‌شکل و تراشیده‌ای داشت و بدون ریش بود. توی نگاه خسته‌اش هیچ احساسی دیده نمی‌شد. گفت: «کواندو؟»^{۸۹}

«چی؟»

«کی؟»

«متوجه نمی‌شم.»

احساس کردم کم‌کم دارد کلافه می‌شود. او به اسپانیایی زیرلب غرغری کرد و بعد پرسید: «کی اون گردن‌بند رو بهش دادی؟» او سؤال را با اکراه کرد؛ انگار که داشت به گدایی سکه می‌داد.

«هزار و نهصد و هفتاد و نه.»

او جوری به من نگاه کرد که انگار حرفم را نمی‌فهمد.

برای شفاف‌سازی گفتم: «چهل‌وپنج سال پیش. اون گردن‌بند رو چهل‌وپنج سال پیش به کریستینا دادم. ضمناً طبق عکس‌هایی که ازش دیدم اون تمام مدت این گردن‌بند رو به گردنش می‌نذاخته.»

از ایستگاه‌های پلیس خوشم نمی‌آید. آن‌ها همیشه جوری رفتار می‌کنند که احساس گناه می‌کنی.

افسر پلیس آهی کشید و سعی کرد با زبان بی‌زبانی به من بفهماند که دارم وقتش را تلف می‌کنم. شاید هم خجالت می‌کشید از این‌که آن‌ها هنوز نتوانسته بودند بفهمند دقیقاً چه بلایی سر کریستینا آمده است. آرزو کردم که ای کاش کمی اسپانیایی بلد بودم تا شبیه یک گردشگر پیر ساده‌لوح به نظر نرسم.

«اون عکس که می‌گی کجا بود؟»

«توی وب‌سایت متعلق به باشگاه غواصی آتلانتیس.»

«باشگاه غواصی آتلانتیس؟»

«سی. آره. سی. اسم صاحبش آلبرتو ریباسه. گمون کنم کریستینا اون رو خوب می‌شناخت.»

افسر پلیس آهی طولانی سر داد و گفت: «هوم. آلبرتو ریباس. که این‌طور. تو... چیزهای دیگه‌ای هم دیدی؟»

نمی‌توانستم درباره‌ی شیشه‌ی زیتونی که خودبه‌خود پر می‌شد یا گلی که یک‌هو از ناکجا دم‌در سبز شده بود با او حرف بزنم. بنابراین، جواب دادم: «نه.»

«باشه.»

سکوتی طولانی درافتاد. برای یک لحظه خیال کردم که او می‌خواهد چیز دیگری بگوید. دهانش کمی باز شد، درست مثل لحظه‌ای که جوجه می‌خواهد از تخم بیرون بیاید. اما حرفی نزد.

پرسیدم: «همین؟»

مرد نگاهی جدی به من انداخت. سعی کردم روش ملایم‌تری پیش بگیرم، درست مثل زمانی که وسط ناهار خوردن یک خرس گریزلی در جنگل سر می‌رسی. «موضوع اینه که من خیلی نگران دوستم هستم. متوجهم که هنوز ابهاماتی درباره نحوه مرگ اون وجود داره و شما تمام تلاشتون رو می‌کنین تا از قضیه سر دربیارین، ولی...»

«شما مهمون این جزیره هستین. بهتره یادتون باشه که... درک این جزیره خیلی راحت نیست... منظورم اینه که شما می‌تونین همه‌چیز رو ببینین... سواحل رو... درخت‌های نخل رو. می‌تونین با ماشینتون از جلوی دیسکوها و رستوران‌ها رد بشین. اما هیچ‌وقت قرار نیست اون رو مثل یه ایبیزایی واقعی ببینین. از کمکتون ممنونم، سینیورا. حالا اگه ممکنه اجازه بدین ما به تحقیقاتمون ادامه بدیم. شما هم برین و از تعطیلاتتون لذت ببرین.»

او نامه را کناری انداخت و به کارکردن با رایانه‌اش ادامه داد.

پرسیدم: «نامه رو نیاز دارین؟»

«سی.»

«باشه. متوجهم.»

دلم می‌خواست بگویم یک کپی از این نامه می‌خواهم، اما احساس کردم که چوب‌خط حرف‌زدنم پر شده است.

واضح بود که زمانم تمام شده است. اما همچنان که دستم را روی دستگیره در گذاشته بودم تا از آن اتاق با هوای سنگین و شرجی خارج بشوم، افسر پلیس گلویش را صاف کرد و گفت: «آه. سینیورا. یه مورد دیگه هم هست. لطفاً از آقای ریباس دور بمونین.»

برگشتم و سری تکان دادم.

در آن لحظه تصمیم گرفتم دقیقاً مطابق گفته افسر پلیس عمل کنم.

آنهدونیا

تمام تلاشم را کردم تا این کارآگاه‌بازی‌ها را کنار بگذارم و مدتی از لباس خانم مارپل^{۹۰} بیرون بیایم. بنابراین، همان کاری را کردم که اغلب بریتانیایی‌ها در جزایر مدیترانه انجام می‌دهند.

از خانه بیرون رفتم و سعی کردم خوش بگذرانم.

و در ظاهر، تعطیلات خوب و دل‌چسبی هم بود.

در پورتینات از فانوس دریایی بازدید کردم.

نمکزارهای سس سالینس را به تماشا نشستم. در ساحل اس کالوت پیاده‌روی کردم و سعی کردم به مردان و زنان برهنه‌ای که آفتاب می‌گرفتند نگاه نکنم.

همان کاری را کردم که کریستینا توصیه کرده بود؛ در امتداد مسیر زیارتی قدیمی از کالا سن وینسنته تا

غار تانیت پیاده روی کردم. مسیر سربالایی بود و احساس کردم که ممکن است بمیرم. با یک گروه کوچکی از گردشگران همراه شدم و یک شاخه رزماری کندم و آن را به عنوان پیشکشی تقدیم الهه‌ای کردم که خال کوبی‌اش را روی بازوی روزیا دیده بودم. وقتی داشتم شاخه رزماری را روی مقبره کوچک داخل غار می‌گذاشتم، کمی احساس حماقت کردم.

از پل متحرک قرن شانزدهمی عبور کردم و در میان کوچه‌پس‌کوچه‌های باریک دال ویلا گم شدم.

مردی را روی اسکیت‌برد دیدم که سگش هم داشت کنارش یورتمه می‌رفت. گردشگرانی را دیدم که لباس‌های رنگارنگ پوشیده بودند. آدم‌هایی را دیدم که داخل خودروهای برقی پرسرعت این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتند. افرادی را دیدم که تپه‌نوردی می‌کردند و هیپی‌هایی که هنگام غروب درام می‌نواختند.

به درختان نخل نگاه کردم.

نان و زیتون و آیولی^{۹۱} خوردم.

نوعی تارت پنیر و نعناع خوردم که نامش فلائو بود.

یک بستنی قیفی خریدم که به شکل گل درست شده بود.

کشتی‌های تفریحی گران‌قیمت و قایق‌های بادبانی کوچک را تماشا کردم.

توی جزیره رانندگی کردم.

تپه‌ها، اسب‌ها، ساحل‌ها، باغ‌های میوه، کلیساها، باتلاق‌های نمکی، تپه‌های شنی، غارها، خلیج‌ها، پرتگاه‌ها و برج‌های دیده‌بانی را دیدم.

یک کلوپ شبانه متروکه قدیمی متعلق به دهه ۱۹۷۰ را دیدم که اکنون پوشیده از علف‌های هرز و دیوارنوشته‌ها بود.

ساعت آفتابی غول‌پیکری را در ساحلی متروکه در کالا^{۹۲}ینتا دیدم.

بر فراز تپهٔ سا تالیا^{۹۳} در میان سکوت درختان کاج استراحت کردم.

یک شاه‌ماهی را در دل آب دیدم.

همه چیز به غایت زیبا بود.

اما من احساس خلأ می‌کردم.

این یک احساس متداول یا بی‌احساسی متداول بود.

آنهدونیا^{۹۴}.

انگار چشمهٔ احساسم خشک شده بود.

اشکال کار اینجا بود: من در اعماق وجودم گمان می‌کردم که آدم خوبی نیستم و لیاقت خوشبختی و سعادت را ندارم.

من به همان چیزی تبدیل شده بودم که باور داشتم هستم. یک انسان نفرت‌انگیز. باور به بدبودن خود اغلب مقدمه‌ای برای انجام دادن کارهای بد است. و من از زمان مرگ دنیل احساس می‌کردم که آدم بدی هستم. او شنبه مرد؛ و من مواظبش نبودم. او بعد از این که تماشای سوپرمن ۲ را توی تلویزیون تمام کرد، در باران از خانه بیرون رفت. از من خواست که او را برای گردش به شهر ببرم. پدر دنیل توی بار بود؛ جایی که هر شنبه بعد از ظهر می‌رفت. اما من با خواسته دنیل موافقت نکردم، چون باران می‌بارید و نمی‌خواستم به خودم زحمت بدهم. بنابراین، دنیل با دلخوری دوچرخه‌اش را از گاراژ برداشت و بیرون رفت. من هم توی خانه ماندم و مشغول مطالعه کاتالوگ‌های خرید شدم. زمانی که پسر من به خیابان راگی چرخید و مستقیماً توی دل یک کامیون رفت، داشتم توی کاتالوگ‌ها دنبال سشوار خوبی برای خریدن می‌گشتم.

پس تقصیر من بود. خیلی راحت می‌شد از این حادثه جلوگیری کرد. کافی بود بگویم: «یه لحظه صبر کن تا چترم رو بردارم، دنیل. بعدش باهم می‌ریم خرید.» احساس گناه با روحم عجین شده بود و باعث می‌شد عمیقاً خودم را مقصر بدانم. و زمانی که این را باور کنی، طبق آن عمل می‌کنی. همان‌طور که سوپرمن می‌داند فلسفه وجودی‌اش نجات دادن آدم‌ها از سقوط به آبشار نیاگارا است و به کارهای نیکش

ادامه می‌دهد، من هم می‌دانستم آدمی هستم که عزیزترین کسانم را به کام مرگ می‌فرستم.

اشتباه برداشت نکن. من قبل از مرگ دنیل هم مستعد احساس گناه بودم. حتی زمانی که بچه بودم و درحالی‌که گردن‌بند سنت کریستوفر را دور گردنم می‌انداختم توی مدرسه کاتولیک کوئبرت^{۹۵} درس می‌خواندم. وقتی کودکی‌ات را در میان قدیس‌ها بگذرانی، خیلی راحت احساس گناه‌کار بودن می‌کنی. یک بار یکی از معلم‌هایم گفت اگر دعاهایت به گوش خدا نمی‌رسد، به‌خاطر این است که گناهانت مانع می‌شوند. و والدینم که به جای من یک فرزند پسر می‌خواستند جوری با من رفتار می‌کردند که انگار به اندازه کافی خوب نیستم. اما مرگ دنیل باعث شد این احساس گناه در وجود من نهادینه شود و تک‌تک لحظاتم را تحت‌تأثیر قرار دهد. باری که مجبور بودم تا ابد روی شانه‌هایم حمل کنم.

بنابراین، چند سال پس از مرگ دنیل (دهه‌ها پیش) مرتکب اشتباه دیگری شدم. من بی‌وفایی کردم و هرگز در این باره به هیچ‌کس حرفی نزد، مخصوصاً به کارل. پس از مرگ او احساس گناهم بیشتر شد.

آیدان جنکینز^{۹۶}. آقای جنکینز. خیلی قبل‌تر از این‌که تو به آن مدرسه بیایی، او معلم تاریخمان بود. پس از طلاقش توی اتاق معلمان یا توی پارکینگ و راهروها سر حرف را با من باز می‌کرد. او از آشوب درون

من مطلع بود. احساس می‌کرد که در نوسانی دائمی هستم و با کوچک‌ترین فشاری به هر سو حرکت می‌کنم. من هم واکنش نشان می‌دادم. همزمان احساس وحشت و هیجان می‌کردم. و هرچه بیشتر خودم را بابت بدبودن سرزنش می‌کردم، بیشتر توی منجلاب فرومی‌رفتم. و بالأخره آن لحظه سرنوشت‌ساز رسید که توی انبار مدرسه باهم برخورد کردیم.

و همه چیز از آن جا شروع شد. ما یواشکی میان انبوه کتاب‌های تمرین و منگنه‌های کاغذ و نسخه‌هایی از رمان‌های نوجوانان کارهای ناگفتنی انجام می‌دادیم. و بعد دوباره آن اتفاق افتاد. او از هیجان این کار خوشش می‌آمد، از کلیشه معروف آن.

(کاغذ برای من تا ابد بوی گناه را تداعی خواهد کرد.)

هیچ توجیه واقعی غیر از احساسات وجود ندارد. همان‌گونه که شاعر اسپانیایی فردریکو گارسیا لورکا می‌گوید، بدترین مجازات این است که تمایلی داشته باشی و نتوانی با صدای بلند آن را ابراز کنی. و برای مدت کوتاهی در طول زندگی زناشویی‌ام من تمایلی سوزان در خودم احساس می‌کردم. نه لزوماً برای جنکینز، بلکه برای فرار کردن. برای فرار از سوگ. با وجود این که من و کارل همچنان باهم زندگی

می‌کردیم، احساس می‌کردم که او مرا ترک کرده است. گاهی مرا بابت این جدایی عاطفی سرزنش می‌کرد. وقتی باهم روی کاناپه می‌نشستیم، انگار ده‌ها هزار کیلومتر بینمان فاصله بود. نیاز به هوای تازه داشتم، به هر چیزی غیر از این تنهایی خفه‌کننده.

آیدان هم مجرد بود و هم خوش‌قیافه. وقتی حرف می‌زد، احساس می‌کردم صدایش در وجودم طنین‌انداز می‌شود. ارتعاش صدایش را روی پوستم احساس می‌کردم که مرا به وجد می‌آورد. ضمناً، رفتارش تماماً پر از اشاراتی بود که نشان می‌داد از من خوشش می‌آید. من خودخواه و افسرده بودم و تاب تحمل سنگینی واقعیت را نداشتم. بنابراین، مثل یک احمق به‌تمام معنا رفتار کردم.

تمام این‌ها را می‌گویم تا شاید بتوانم به تو کمک کنم.

گاهی برای کمک‌کردن به دیگران مجبوریم از میل به دوست‌داشتنی‌بودن صرف‌نظر کنیم.

بنابراین، می‌خواهم این را به تو بگویم: تو را دوست دارم، چون دانش‌آموز خوبی بودی. همیشه با من و هم‌کلاسی‌هایت با مهربانی رفتار کردی. یادم هست که ترکیبی از اعتمادبه‌نفس و فروتنی در تو وجود

داشت. اگر جواب سؤالی را می‌دانستی، هیچ‌وقت از دست بلند کردن خجالت نمی‌کشیدی. زمانی که داشتی عدد پی را تا سی رقم اعشار از حفظ می‌گفتی و همهٔ بچه‌ها می‌خندیدند و تو را خودشیرین خطاب می‌کردند، کوچک‌ترین تردیدی به خودت راه ندادی. اما از سوی دیگر فروتن هم بودی. همیشه سرت را پایین می‌انداختی. وقتی نیازی به عذرخواهی نبود، عذرخواهی می‌کردی. حتی بابت کارهایی که انجام نداده بودی هم عذرخواهی می‌کردی. دیدن این‌که مردم این رفتار را نشان می‌دهند همیشه برایم جالب است. انگار اعترافی است به این حقیقت که همه در دنیا بابت هر چیزی کمی مقصرند.

من ایمیلت را با تمام قلبم درک کردم. و می‌خواهم بدانی آن‌قدر دوستت دارم که نیازی ندارم تو هم مرا دوست داشته باشی. می‌خواهم دربارهٔ اشتباهات خودم آن‌قدر صادق باشم که به تو کمک کنم اشتباهات خودت را راحت‌تر ببخشی.

تو در ایمیلت نوشتی که نامزدت را از خودت ناامید کرده‌ای و او رابطه‌اش را با تو به هم زده است. کمی مبهم و سربسته حرف زدی، اما من همه‌چیز را تا آخرش خواندم. سخت است که جوان باشی و احساس کنی کاستی‌هایی داری، به‌خصوص که در این سن انسان زیاد خودش را قضاوت می‌کند. (البته در هر سنی آدم‌ها خودشان را قضاوت می‌کنند، چون انسان‌ها همیشه انسان باقی می‌مانند. فقط هرچه سنمان

بالا می‌رود توقعاتمان را پایین‌تر می‌آوریم تا احساس بهتری داشته باشیم.) تنها نکته مثبت درباره داشتن حسرت این است که دیگر آدم‌ها را بی‌رحمانه قضاوت نمی‌کنیم. هر انسانی روی این کره خاکی در بطن ماجرای خودش قرار دارد و ما هیچ‌وقت نمی‌توانیم شرایط حاکم بر زندگی دیگران را به درستی ببینیم. همه ما مرموز و ناشناخته هستیم، حتی برای خودمان. این دنیا به روش‌های متعددی می‌تواند به ما آسیب بزند و همه این روش‌ها آشکار نیستند. ممکن است یک نفر باهوش و موفق و خوش‌پوش به نظر برسد و همیشه لبخند بر لب داشته باشد، غرق در ناز و نعمت زندگی کند و تحصیلات خوبی داشته باشد. اما همچنان برای خاموش کردن صدای فریاد پدرش که در ذهنش طنین می‌اندازد مجبور است بنوشد یا قمار کند و به نحوی این درد را بخواباند بدون این‌که بداند چطور این زنجیره را برای همیشه قطع کند.

من این‌جا هستم تا به تو بگویم که همه در برهه‌ای از زندگی (هر کسی) یک نفر را از خودش ناامید کرده است. شاید همه این کار را مثل من توی انباری مدرسه انجام ندهند، اما یک‌میلیون راه دیگر وجود دارد. اما راستش را بخواهی، من بیشتر از همه احساس گناه می‌کنم، چون نه فقط مقصر مرگ تنها پسرمان بودم، بلکه به تنها مردی که دوستش داشتم هم بی‌وفایی کردم.

بعد از آن رابطه مخفیانه و حتی در طول آن هم، هرگونه لذتی را بر خودم حرام کردم. به این نتیجه رسیدم که دیگر کوپنم را سوزانده‌ام. پس از آن چشمانم را در آن اتاق انباری می‌بستم و چهره آغشته به خون دنیل را مجسم می‌کردم که روی آسفالت دراز کشیده بود. گویی روحم داشت معادله‌ای را حل می‌کرد؛ مثبتی را از یک سمت معادله به منفی در سمت دیگر تبدیل می‌کرد. در اعماق وجودم تصمیم گرفتم تا سال‌ها خودم را از هرگونه لذتی محروم کنم، حتی لذت‌های کوچک و معصومانه.

به نظرم خیلی فرق هست بین این که گوشه خانه بنشینی و هیچ لذتی احساس نکنی با این که در جایی باشی که انتظار می‌رود از آن لذت ببری و باز هم هیچ لذتی احساس نکنی. من هرگز به جایی نرفته بودم که بیشتر از این جزیره اسپانیایی در آن انتظار لذت بردن وجود داشته باشد.

شادمانی در ماه جون در جزیره ایبیزا به اندازه معادله‌ها در جبر فراوان است. اما من هیچ شادی و لذتی را تجربه نمی‌کردم.

دلم برای کارل تنگ شده بود. دلم برای دنیل تنگ شده بود. دلم برای آن آدمی که در گذشته بودم تنگ شده بود؛ آدمی که دهه‌ها پیش بودم. همان کسی که کریستینا می‌شناختش. کسی که هنوز اندوه

را تجربه نکرده بود.

نمی دانستم آن خود قدیمی ام هنوز آن جاست یا نه. آیا می توانستم دوباره او را احیا کنم؟

بازار هیپی ها

به بازار هیپی های لاس دالیاس برو... و سلام مرا به دوستم ساین برسان.

این چیزی بود که توی نامه نوشته بود. من کار دیگری برای انجام دادن نداشتم، پس تصمیم گرفتم به توصیه کریستینا عمل کنم.

بازار خیلی شلوغ بود. من همیشه سانفرانسیسکو را در سال ۱۹۶۷ چیزی شبیه به این تصور می کردم. خیل جمعیتی که با چشم های گرد شده از فرط حیرت به اطرافشان نگاه می کنند. رایحه عود توی فضا پراکنده شده بود. غرفه های فروش جواهرات بالیایی (از جمله دستبندهای شفافبخش عقیق)، سارونگ های هندی، تونیک های سفید، دامن های قرمز و مشکی فلامنکو. یک نفر داخل یکی از غرفه ها فال تاروت می گرفت. یکی دیگر داشت آهنگی از جون میچل می نواخت و همزمان یک سیگار ماریجوانای بزرگ دود می کرد. غرفه دیگری را دیدم که پر از لباس های رنگارنگ بود، شبیه همان لباس هایی که کریستینا داخل کمدش داشت. ایستادم و خیره به یک مایوی شنای رنگارنگ چشم

دو ختم. یادم رفته بود با خودم مایو بیاورم. برای لحظه کوتاهی خودم را با آن مایو تصور کردم. توی تصوراتم با آن مایو خیلی مضحک به نظر می‌رسیدم. اما به هر حال خریدمش. البته، انگیزه اصلی‌ام از خریدنش این بود که سر صحبت را با فروشنده باز کنم و بپرسم که کجا می‌توانم شخصی به اسم سابین را پیدا کنم.

مرد جوانی که پشت پیشخان غرفه ایستاده بود با لحنی صمیمی گفت: «اوناهاش.»

او به زنی اشاره کرد که پشت یک میز نشسته بود و روی میز پر از تابلوهای نقاشی از مناظر ایبیزا بود. او نصفه‌نیمه پشت تور ماهی‌گیری‌ای که از بالای غرفه‌اش آویزان بود پنهان شده بود. با وجود این، همچنان ظاهر چشم‌گیری داشت. گیسوان سفید مواجی داشت که با گل تزئینش کرده بود، پیراهن سفید بلندی پوشیده بود و روی هر مچش حدود هفتاد تا النگو انداخته بود.

سابین انگلیسی را با لهجهٔ ملایم آلمانی حرف می‌زد. کلماتش آن قدر شمرده و متفکرانه بود که احساس می‌کردم در حالت مراقبهٔ دائمی قرار دارد. گاهی حتی حین صحبت کردن چشم‌هایش را هم می‌بست. دلم می‌خواست کمی بنشینم. با وجود این که پاهایم از شر رگ‌های واریسی خلاص شده بود، به اندازهٔ

کافی برای این کارآگاه‌بازی‌ها ورزیده نبود.

او گفت: «کریستینا آدم خاصی بود.»

گفتم: «آره. درسته. طبق چیزهایی که ازش به یاد دارم، می‌تونم این رو تأیید کنم.»

او مدتی با لبخندی اندوهگین به من نگاه کرد. احساس کردم چیزی بوده که نفهمیده‌ام.

سایین با جدیتی عمیق و مرموز گفت: «بعضی از آدم‌ها می‌درخشن.»

گفتم: «به‌خصوص توی این گرما.»

خوشبختانه انگار سایین تلاش من برای مزه‌پرانی را نشنیده بود. «و کریستینا بیشتر از همه می‌درخشید.

اون مثل یک الهه می‌درخشید. یه الهه یونانی. مشکل همین بود.»

«مشکل؟ چه مشکلی؟»

در این لحظه سابین چشمانش را گشود و به طرف من خم شد و جواب داد: «درخشیدن خطرناکه. باعث می‌شه کلاغ‌ها به طرفت کشیده بشن. و اون یه موهبت داشت.» سابین نفسی عمیق و آهسته کشید. گفت: «یه نیروی ویژه.» و بعد نفسش را بیرون داد. دوباره دم عمیقی گرفت. جوری نفس می‌کشید که انگار نفس کشیدن را خودش ابداع کرده بود و حالا داشت پزش را می‌داد. «یه استعداد.»

«چه استعدادی؟»

«استعداد کمک به آدم‌ها.»

یاد مردی افتادم که در خانه کریستینا آمده بود که حالا خانه من بود. حالا هرچه. مردی درشت‌اندام با موهایی که سفید یخی رنگ کرده بود و صورتش پر از خال کوبی بود. او می‌خواست برای تشکر به کریستینا یک بسته پاستیل بدهد.

«منظورت چه نیروییه؟ اون چه نیرویی داشت؟ آوازخوندن؟ اون خیلی توش خوب بود. یادمه.»

او دم و بازدمی کرد و مجدداً یک دم دیگر گرفت. وقفه‌هایش آزاردهنده بود. شاید هم به‌خاطر گرما

عصبی بودم. گرما آزاردهنده بود و همه چیز را آزاردهنده می کرد، از جمله خود من را. «اون راوی بود.»

«راوی؟»

سایین به گوشه دیگری از بازار اشاره کرد و گفت: «اون عادت داشت اون جا بشینه و آینده مردم رو براشون تعریف کنه.»

یاد حرف روزیا افتادم و گفتم: «آه درسته. اون برای گردشگرها فال می گرفت.»

«نه. این صرفاً یه حقه واسه خالی کردن جیب گردشگرها نبود. اون واقعاً می تونست آینده رو ببینه.»

سعی کردم خیلی شگفت زده یا شکاک به نظر نرسم. می دانستم که طرف مقابلم خودش (اگر بخواهم مؤدبانه بگویم) مستعد داشتن باورهای عجیب و غریب بود. اما من تا عمق وجودم همچنان یک معلم ریاضی بودم و نیاز به منطق و شواهد و توجیه جبری داشتم تا چیزی را باور کنم. یاد کتابی افتادم که توی قفسه کتاب های کریستینا دیده بودم؛ راهنمای جامع برای دستیابی به قدرت ماورایی: جلد هشتم. یاد گفت و گوی عجیبی افتادم که در روز اول ورودم به ایبیزا با راننده تاکسی داشتم. تمام حرف هایش

یادم آمد.

چیزهای عجیبی دربارهٔ این جزیره وجود دارد. چیزهایی که بیشتر مردم نمی‌بینن. چیزهایی که توضیح‌دادنشون راحت نیست...

یادم آمد که چطور خودروی او با سرعت از خانهٔ کریستینا دور می‌شد، درست مثل پشه‌ای که از اسپری سیترونلا فرار می‌کرد. همچنین، یاد آب داخل شیشهٔ زیتون افتادم که خودبه‌خود پر می‌شد.

به خودم گفتم، همه‌ش به‌خاطر گرماست، گریس. باعث می‌شه خیالات برت دارد. باعث می‌شه مچ‌های پات ورم کنه و مخت تاب برداره.

«اون همین چهار سال پیش کارش رو به‌عنوان پیشگو شروع کرد، اما خیلی سریع تموم زندگیش رو تسخیر کرد... من سال‌ها پیش کریستینا رو برای اولین بار ملاقات کردم؛ زمانی که به تأسیس یه زمین گلف توی حفاظتگاه طبیعی کالا دی هورت اعتراض می‌کردیم. بعد هم به تأسیس یه هتل اعتراض کردیم...»

«کدوم هتل؟»

«هتل عجایب هشتم توی کالا یونگا. همون هتلی که دختر کریستینا توش برنامه اجرا می‌کنه.»

یاد بیل‌بورد روبه‌روی خانه افتادم و گفتم: «آهان. آره. تبلیغش رو دیده‌م.»

«محیط‌زیست تنها چیزی بود که کریستینا و دخترش درباره‌ی اون اتفاق‌نظر داشتن. کریستینا همیشه عاشق طبیعت بود. اون واقعاً دختر جنگل بود. اما بعد همه‌چیز عوض شد. خود کریستینا عوض شد.»

«از چه نظر عوض شد؟»

«کل چهره‌ش عوض شد. همیشه صورتش منقبض بود و به دوردست خیره می‌شد. اوایل خیال می‌کردم افسرده شده. اما بعدش شروع کرد به پیش‌بینی آینده. چیزهایی می‌گفت که بعد از مدتی واقعاً اتفاق می‌افتادن.»

«که این‌طور.»

«این جزیره تا دلت بخواد پیشگو و فالگیر و تاروت‌خوان داره. اما هیچ‌کدوم به گرد پای کریستینا نمی‌رسن. واسه همین دشمن‌های زیادی پیدا کرد. شهرتش دهن‌به‌دهن پیچید. مشتری‌هاش از اون‌جا تا اون‌جا صف می‌کشیدن.»

با دستش به نقطه‌ای دور از غرفه سابق کریستینا اشاره کرد تا مقابل غرفه‌ای که زنگوله‌های بادی و چلیم‌های عجیب و غریب برای کشیدن ماری‌جوانا می‌فروخت.

«اون فقط با نگاه کردن به چشم‌های یه آدم می‌تونست آینده‌ش رو بگه. بهم گفت که باید خیلی زود برم خونه و پدرم رو ببینم. من سوار هواپیما شدم و رفتم لایپزیگ و یه روز رو با پدرم سپری کردم. درست قبل از این‌که بمیره. هیچ توضیح منطقی‌ای وجود نداشت. اما این تنها مشکل نبود.»

هضم تمام این اطلاعات به صورت یک‌جا دشوار بود. درحالی‌که به یکی از نقاشی‌های سایین زل زده بودم، آن حجم انبوه اطلاعات را مثل چمدانی در گوشه ذهنم رها کردم. نقاشی تصویر یک صخره بزرگ در دل اقیانوس را نشان می‌داد. همان صخره‌ای بود که از هواپیما دیده بودم. داخل این تصویر شوم و ترسناک به نظر می‌رسید.

او آرام گفت: «اس و درا.»

گفتم: «آره.» یادم آمد که روزیا درباره اش حرف زده بود.

«قشنگه. ولی نفرین شده ست. اون ها برنامه ریزی کردن که نابودش کنن.»

«اون ها؟»

«آره. اون ها دارن نقشه می کشن که توسعه ش بدن. می خوان یه استراحتگاه روش بسازن. تموم موجودات زنده ای رو که اون جا زندگی می کنن نابود کنن. و مردم مخالف این موضوعن.»

او از میان کاغذهای روی میزش یک فراخوان بیرون کشید و به دست من داد. طراحی نسبتاً ساده ای داشت و کلمات اسپانیایی را روی کاغذ سبزی نوشته بود.

«این یه اعتراضه. علیه کسانی که اجازه دادن این اتفاق بیفته. ما روز پنجشنبه اعتراض می کنیم. بیرون کافه دریا و خورشید توی ایبیزا تاون تجمع می کنیم. تو هم باید بیای. کریستینا به برنامه ریزی این تجمع

اعتراضی کمک کرده.»

به تته‌پته افتادم: «اوه، این... خب... باشه، شاید...» بعد یادم آمد که برای چه به این جا آمده بودم. پرسیدم: «گریستینا مشکل دیگه‌ای هم داشت؟»

در آن لحظه احساسی داشتم که اغلب موقع حل کردن معماهای ریاضی به من دست می‌داد؛ زمانی که می‌دانستی به جواب نزدیک شده‌ای. جواب توی مغزت بود و داشت شکل می‌گرفت، اما هنوز کاملاً مشهود نبود.

او نفس عمیق طولانی‌تری کشید. چشمانش را با حالتی مراقبه‌مانند بست. خیال کردم خوابش برده است.

او پس از بازدم سوم گفت: «آلبرتو ریباس... باید از اون پرسی.»

«یعنی تو فکر می‌کنی آلبرتو ریباس باعث مرگ گریستینا شده؟»

«کریستینا مرگ خودش رو پیش‌بینی کرده بود. فقط نمی‌دونست چه کسی قراره بکشدش. پلیس با آلبرتو صحبت کرد، ولی دستگیرش نکردن. اما...» سابین بعد از این «اما» نگاهی طولانی به من انداخت و بعد ادامه داد: «به گمونم اون تنها کسیه که می‌دونه واقعاً چه اتفاقی برای کریستینا افتاده.»

با سر تأیید کردم. گفتم ممنونم. حین دورشدن از غرفه سابین، مدام آن گردن‌بند را در اعماق دریا تصور می‌کردم. می‌دانستم که نمی‌توانم بدون حرف‌زدن با آلبرتو ریواس این جزیره را ترک کنم. بنابراین وقتی سوار ماشینم شدم، عبارت «باشگاه غواصی آتلانتیس» را جست‌وجو کردم. اما موقعیت‌یاب گوشی می‌گفت که چنین جایی وجود ندارد. فقط فهرستی از باشگاه‌های غواصی به من دارد: دایواستار ایبیزا، مرکز غواصی اورکاساب ایبیزا، سنترو ده بوچئو اسکوبا، آنفییبیوس ایبیزا. اما خبری از باشگاهی به نام آتلانتیس نبود.

به‌جای آن عبارت «کالا دی هورت» را جست‌وجو کردم و به‌سوی جنوب رهسپار شدم.

ماروبز

یک ساعت بعد در ساحل بودم؛ یک منحنی قوسی شکل پوشیده از ماسه که حسایی هم شلوغ بود. رستورانی لب ساحل وجود داشت که ماهی تازه با برنج سرو می کرد. یک لباس فروشی با سقف حصیری وجود داشت که پیراهن ساحلی و لباس شنا می فروخت. خود ساحل پر از آدم و چترهای آفتابی و صندلی های آفتاب گیر بود. چند قایق پدالی توی دریا به چشم می خورد (به یاد آوردم که دهه ها پیش من و کارل در یکی از این قایق ها در کورفو جروبخت می کردم و دنیل مدام از پشت قایق توی آب می پرید).

از این نقطه، منظره زیبایی از اس و درا دیده می شد. همان جزیره صخره ای کوچکی که به شکل عمودی از دل آب بیرون زده بود. این جزیره سنگ آهک مرتفعی بود با لکه های سبز پراکنده. همان که توی نقاشی سابین بود. همان جزیره ای که داخل هواپیما به من احساس شومی القا کرده بود. همان که ظاهراً خواص مغناطیسی خاصی داشت. شروع کردم به قدم زدن در ساحل. پاهایم کمی درد می کرد. هوا حسایی داغ بود. دامن بلند و بلوز به تن داشتم و در شعاع یک و نیم کیلومتری پوشیده ترین فرد

محسوب می‌شدم.

به راهرفتنم آن قدر ادامه دادم تا این که ماسه‌های ساحل به سنگ‌ریزه تبدیل شد. به کلبه‌های ساحلی رسیدم. کلبه‌هایی که درهای ساخته‌شده از چوب داشتند و مقابل بیشترشان قایق موتوری یا پارویی دیده می‌شد. چندتایی‌شان روی سقف‌های گالوانیزه پنل‌های خورشیدی نصب کرده بودند. مقابل یکی از کلبه‌ها لباس‌ها را از بند رخت آویزان کرده بودند تا خشک بشود. کودکی روی یکی از پشت‌بام‌ها نشسته بود و داشت کتاب می‌خواند. سعی کردم حدس بزنم کدام یکی از این کلبه‌ها می‌تواند خانه آلبرتو باشد. از چند پله سنگی بالا رفتم و به تراس رستورانی رسیدم و بعد از یک پارکینگ خاکی سر درآوردم. دقیقاً نقطه مقابل سمت دیگر ساحل بود که من ماشینم را آن جا پارک کرده بودم. اما من به راهرفتنم ادامه دادم و از مسیر سرخی که از میان درختان کاج می‌گذشت عبور کردم. رایحه کاج را به درون ریه‌هایم کشیدم و به آواز ضرب‌آهنگ‌دار جیرجیرک‌ها گوش دادم. آخرسر کلبه کوچکی را یافتم که تابلوی رنگ‌ورورفته‌ای با عنوان باشگاه غواصی آتلانتیس بالای در آن نصب شده بود. آن جا یک مکعب بتنی با در چوبی زمخت بود. این جا شاید محقرترین باشگاه غواصی دنیا بود.

دم در مردد شدم. نفس عمیقی کشیدم و بعد آن را بیرون دادم.

اضطراب باعث می‌شد تمام بدنم گوش‌به‌زنگ بایستد، درست مثل لحظات اولیهٔ حملهٔ عصبی. احساسی بود که به آن عادت داشتم. گویی وجود من رشتهٔ باریکی بود که با وزش بادی به‌یکباره می‌توانست ناپدید بشود.

پوستم مورمور شد.

در زدم و با دقت گوش دادم. صدای دیگری غیر از آواز جیرجیرک‌ها به گوش نمی‌رسید.

زمان خوبی بود تا برگردم و سوار ماشینم بشوم و همه‌چیز را فراموش کنم. خیال می‌کردم چه کسی هستم؟ هریسون فورد؟ احمقانه بود! اما اکنون مطمئن بودم صدایی می‌شنوم، چیزی غیر از وزوز حشرات. با فشار دستم در را باز کردم.

داخل کلبه کسی نبود. یا بهتر بگوییم: انسانی نبود. هوا گرم و سنگین بود. نگاهی به اطراف انداختم. یک میز تحریر، تعدادی لوازم غواصی، یک‌عالمه جعبهٔ کارتنی قدیمی داخل قفسه‌ها، دو تا صندلی، یک رایانه، یک تشک ژاپنی و ملافه، یک کیسه‌لباس که از رخت‌شویی آمده بود، یک تقویم دیواری با عکس

دلفین، یک برچسب قدیمی اعتراضات که رویش نوشته بود **نه به گلف!** و یک تابلوی راهنمای چوبی که به سمت آسمان اشاره می کرد و رویش نوشته بود: آلفا قنطورس، ۴.۳۶۷ سال نوری.

و یک بز.

یک بز واقعی که نیمه جلوی بدنش مشکی و نیمه پشتش سفید بود. شاخ های بسیار عریض و یک بوی مشک مانند غلیظ داشت که توی این گرما شکنجه آور بود.

با تعجب گفتم: «اوه! سلام.»

بز حرفی نزد و به خوردن جوهایی که داخل کاسه ای در مقابلش قرار داشت ادامه داد.

من متوجه پشته ای از کاغذهای فراخوان شدم که روی میز پراکنده شده بودند. از همانی بودند که سابین توی بازار هیپی ها به من داده بود. آن ها داشتند اعتراض به ساخت و ساز در اس و درا را تبلیغ می کردند.

یاد حرف‌های رانندهٔ تاکسی افتادم. اسمش با الف شروع می‌شه. مرد خوش‌پوش و ثروتمندی که به دیدار کریستینا رفته بود. شاید الف اول اسم آلبرتو بود؟

بعد صدای پاهایی را شنیدم و مردی که زیرلی داشت چیزی زمزمه می‌کرد.

مردی با دمپایی ساحلی، شلوارک جین و ریش جوگندمی بلند و پرپشت وارد کلبه شد. این قطعاً همان مردی نبود که پائو درباره‌اش حرف می‌زد. این مرد پیراهن بر تن نداشت، اما موی سینه‌اش آن‌قدر پرپشت بود که برای خودش لباس به حساب می‌آمد. پوستش از لوسیون برنزه‌کننده با رایحهٔ نارگیل می‌درخشید. لحظه‌ای طول کشید تا مطمئن شوم این همان مردی است که عکسش را پشت جلد کتاب دیده بودم. زبانم بند آمد، چون این مرد با خودش یک مار داشت. ماری سیاه با خط‌و‌خال زرد که دور بازوی مرد چنبره زده بود. مار سرش را صاف گرفته بود و چشمانش را خیره به من دوخته بود. من از حیوانات خانگی ترس چندانی ندارم. اما ترکیب بز، مار و این انسان نرینه پوشیده از مو در چنین مکان تنگ و تاریکی برایم ترسناک بود.

مرد درحالی که انگلیسی را با لهجهٔ غلیظی صحبت می‌کرد، با پوزخندی گفت: «موضوع چیه؟ یه جوری

وحشت‌زده به نظر می‌رسی که انگار مار دیدی!»

آلبرتو

آلبرتو بیشتر از این که شبیه یک دزد دریایی باشد شبیه یک تبعیدی رانده شده از جامعه بود، به خصوص با آن موهای ژولیده و ریشی که در جهات مختلف از قاب صورتش بیرون زده بود. اما چشمان بانشاط و بشاشش همچون طلوع خورشیدی از پس مخروبه های باستانی می درخشید. غیر از چشمانش بقیه اجزای ظاهرش تحمل کردنی نبود. نگاه کردن به او نوعی احساس غریزی انزجار را در من برانگیخته می کرد که نمی توانستم نادیده اش بگیرم.

«به گمونم راهم رو گم کردم و اشتباهی سر از این جا درآوردم.» نمی دانم چرا این حرف را زدم. احتمالاً از سر ترس.

آلبرتو گفت: «پس هر جفتون اشتباهی سر از این جا درآوردین...» برای یک لحظه لهجه اش شبیه لهجه آمریکایی ها شد.

«بخشید؟!»

او با سر به مار اشاره کرد که اکنون داشت از بازوی دیگرش بالا می‌رفت. گفت: «مارها! اون‌ها همنشین‌های خوبی هستن. خردمندترین خزنده‌ها. ذهنشون پر از معماهای فلسفی مسحورکننده‌ست. ولی قرار نبود ما این‌جا ماری داشته باشیم! برای هزاران سال ایبیزا هیچ ماری نداشته.»

«واقعاً؟!»

ظاهراً خیال کرده بود من برای گوش‌دادن به درس تاریخ او این‌جا هستم.

او ادامه داد: «فنیقی‌های باستان در وهلهٔ اول این‌جا رو به این دلیل برای سکونت انتخاب کردن که هیچ موجود کشنده‌ای توی این جزیره زندگی نمی‌کرد. نه حیوون خطرناکی بود و نه گیاه سمی. این‌جا جزیرهٔ آرامش بود. حتی تا همین بیست سال پیش هم خبری از مارها نبود. و حالا؟ الان همه‌جا پر از ماره و مار و مار. این خوب نیست. اصلاً خوب نیست... اون‌ها ممکنه به ما آسیب بزنن. البته اون‌ها وننو ندارن...»

«منظورتون زهره؟»

«دقیقاً.» او جوری به من اشاره کرد که انگار همین حالا یک کد انیگما را رمزگشایی کرده بودم. او انگلیسی را سلیس‌تر از من حرف می‌زد، اما تلاش می‌کرد جملاتش را تا جای ممکن مزین به کلمات اسپانیایی کند تا به من یادآوری کند که کجا هستم. «زهر ندارن، ولی باعث به هم خوردن تعادل زیستی می‌شن. اون‌ها مارمولک‌ها رو می‌کشن. قبلاً همه‌جای این جزیره پر از مارمولک بود. هنوز هم مارمولک داریم، اما به لطف ایشون و دوست‌هاش کم‌کم دارن منقرض می‌شن.»

بز که محتویات کاسه جوی دوسر را کامل خورده بود به سمت در رفت.

آلبرتو با خوشحالی برای بز دست تکان داد و با او خداحافظی کرد: «به امید دیدار، نوستراداموس. این قدر بداخلاق نباش.» انگار انتظار داشت بز برگردد و با او خداحافظی کند. آلبرتو دوباره به من نگاه کرد و گفت: «اون یه روح انسان‌گریز داره. چیزی که بین بزها خیلی رایجه. اما واسه شام دوباره برمی‌گرده این‌جا، مثل همیشه.»

دوباره گفتم: «به گمونم راهم رو گم کردم.» فقط می‌خواستم یک جوری از آن جا دربروم. آرزو می‌کردم که ای کاش هیچ‌وقت قدم به این جا نگذاشته بودم!

آبرتو به من زل زد. چشمانش نیروی مرموزی داشت. «نه. بهت اطمینان می‌دم دقیقاً همون جایی هستی که باید باشی. واسه همین باید ماجرای مارمولک‌ها رو مفصل برات توضیح بدم. الان اون‌ها درحال مرگن. همه‌جا. مردم درک نمی‌کنن که موضوع انقراض مارمولک‌ها چقدر مهمه. مخصوصاً اون عوضی‌هایی که روی تپه‌ها زندگی می‌کنن.»

او این حرف را با خشونت خاصی ادا کرد. سعی نمی‌کرد نفرتش را پنهان کند. حرف‌های ساین توی ذهنم طنین‌انداز شد. به گمونم اون تنها کسیه که می‌دونه واقعا چه اتفاقی برای کریستینا افتاده.

«همون‌هایی که باغ‌های تجملاتی و درخت‌های زیتون دارن. میلیونرها و میلیاردهای لعنتی با زیرانداز یوگا و استخرهای تزئینی شون. می‌تونم این رو به تو بگم، چون مشخصه که زن ثروتمندی نیستی.»

حتی قبل از به زبان آوردن این جمله هم از او خوشم نمی‌آمد، اما این باعث شد از او متنفر بشوم.

گفتم: «بله. مشخصه. خب. حالا اگه اجازه بدین، من دیگه رفع زح...»

صحنه‌ای دیدم که حواسم را پرت کرد و نتوانستم جمله‌ام را تمام کنم. متوجه شدم که آلبرتو در حین حرف‌زدن انگشت شستش را در ناحیه زیر گلوی مار گذاشته و آن‌جا را ماساژ می‌دهد. حرکات مار زبان‌بسته انگار آرام‌تر شده بود.

«این‌ها یله‌مارهای فرانسوی هستن. داخل سوراخ‌سنبه‌های درخت‌های وارداتی می‌آن به ایبیزا... داخل تنه درخت‌ها تخم می‌ذارن... تخم‌هاشون توی درخت‌ها هستن... و حالا جمعیتشون داره به‌طرز وحشتناکی چند برابر می‌شه. کل چرخه بوم‌شناختی رو به هم می‌زنن. واقعاً گند می‌زنن توش. مثل دلفین‌ها. می‌دونستی دلفین‌ها عاشق آمیزش هستن؟ اون‌ها واسه لذت آفریده شده‌ن. ماشین‌های لذتن.»

خیال کردم او می‌خواهد مرا شوکه کند. بنابراین به‌رغم اضطرابی که در آن لحظه احساس می‌کردم، حالت ثابت صورتم را درست مثل مجسمه حفظ کردم. اجازه ندادم کوچک‌ترین نشانه‌ای از آن شرم و خجالتی که انتظارش را داشت ببیند.

«یه سری‌ها هم مارگیر شدن. اون‌ها سر مارها رو با سنگ له می‌کنن. ولی من نمی‌تونم این کار رو باهاش بکنم. نگاهش کن. ذهنش پر از سؤاله. تو نمی‌تونی صداش رو بشنوی، ولی بهم اعتماد کن. اون خیلی مار کنجکاویه. شاید به این دلیل که مثل تو مهاجره. توی محیطیه که باهاش سازگار نیست... نگران نباش، مار کوچولو. همه‌چیز درست می‌شه... باید یه مدت بخوابونمش. نگاه کن، خوابش برده. چشم‌هاش هنوز بازه، چون مارها با چشم باز می‌خوابن. ولی اگه دقت کنی، متوجه می‌شی که خوابیده.» آلبرتو بازویش را بالا برد. مار از روی بازویش سر خورد. آلبرتو به طرف میزش رفت و کشویی را باز کرد و مار را داخل آن گذاشت. «باید به دوستم زنگ بزنم. اون نگهبان یه کلپ شبانه‌ست. یه دختر کوچولو داره که از مارها به‌جای حیوون خونگی نگه‌داری می‌کنه.»

من مدت‌ها بود که دیگر چندان اهل گفت‌وگو نبودم، اما حتی من هم می‌دانستم که این یک مکالمه عادی نیست.

«حال اون مار خوبه؟»

«سی، سی. این یه تکنیکه که من از یه ژنرال آرژانتینی یاد گرفتم.» او به طرف من آمد و دستش را

به‌سویم دراز کرد. دستش را با احتیاط گرفتم و تکان دادم. او انگلیسی را با لهجه نیمه‌اسپانیایی و نیمه‌امریکایی صحبت می‌کرد؛ احتمالاً یادگاری از زمانی بود که در دانشگاه کالیفرنیا درس می‌داد.

گفت: «آلبرتو ریباس هستم. دوست حیوانات و دریا.»

«من هم گریس هستم. دوست زنی که توی شرایط مرموزی فوت کرده. دارم تلاش می‌کنم بفهمم چه بلایی سرش اومده.»

او به طرف تشک ژاپنی اشاره کرد و گفت: «به دفتر کار و خونه من خوش اومدی.»

«این جا زندگی می‌کنی؟»

«آره آره. گزینه‌های دیگه‌ای هم دارم. دخترم یه خونه دنج توی شمال جزیره داره و ازم می‌خواد برم باهاش زندگی کنم. ولی من این جا رو دوست دارم. از خواب بیدار می‌شم، توی دریا آب‌تنی می‌کنم، زیر آفتاب خشک می‌شم. چی از این بهتر؟»

گفتم: «داشتن لوله‌کشی آب؟»

آلبرتو طعنه‌ام را نادیده گرفت.

دوباره گفتم: «لطفاً بهم کمک کنین. می‌خوام بدونم چه اتفاقی برای دوستم افتاده.»

«تو گفتی اسمت گریسه، درسته؟ مثل گریس کلی؟»

این‌که مدام سعی داشت مسیر گفت‌وگو را از جهت دلخواه من منحرف کند کلافه‌کننده بود. اما تصمیم گرفتم با او همراهی کنم.

«مامانم عاشق گریس کلی بود. من همون سالی به دنیا اومدم که فیلم نیم‌روز^{۹۸} اومد بیرون.» همه این‌ها واقعیت داشت. اما من برای حرف‌زدن درباره این چیزها به این‌جا نیامده بودم.

«می‌دونستی گریس کلی ماه‌عسلش رو توی ایبیزا گذرونده؟»

«نه. بعید می‌دونم که اون...»

«نه. همین‌طوره که گفتم. مردم خیال می‌کنن که ایبیزا توی همین چند سال گذشته به مقصد سلبریتی‌ها تبدیل شده. اما اون‌ها از قدیم عاشق این‌جا بودن. ارول فلین با کشتی تفریحیش اومد این‌جا. لارنس اولیویر. الیزابت تیلور. اون‌ها زمانی به ایبیزا سر زدن که حتی ما فرودگاه هم نداشتیم. بعدها جوننی میچل اومد این‌جا تا از این جزیره برای ترانه‌های جدیدش الهام بگیره. کورمک مک کارتی وقتی هیپی بود اومد این‌جا تا بنویسه. باب مارلی برای رقص اومد به ایبیزا. من باب مارلی رو از نزدیک ملاقات کردم. اون یه قهرمان بود.»

سعی کردم سن آلبرتو را حدس بزنم. ریش پرپشت و پوست برنزه و آفتاب‌سوخته‌اش این کار را سخت می‌کرد. می‌توانست هر جایی بین شصت تا هشتاد باشد. با وجود فرسودگی جسمانی‌اش نوعی شادایی جوانانه در خود داشت. از آن آدم‌هایی بود که توی بچگی مانده‌اند و هیچ‌وقت بزرگ‌شدن را یاد نگرفته‌اند.

با وجود اضطرابی که احساس می‌کردم، با لحنی جدی گفتم: «گوش کن. من این‌جام تا درباره‌ی دوست

قدیمیم ازت سؤال کنم.»

آلبرتو کاملاً مرا نادیده گرفت. شاید نشنیده بود. نه. شنیده بود. اما به حرف زدنش ادامه داد. با من حرف نمی زد، بلکه انگار داشت با جمعیتی خیالی حرف می زد که به نحوی داخل آن کلبه تنگ و تاریک جا شده بودند. شاید داشت توی خیالش برای دانشجویانی که مریدش بودند سخنرانی می کرد. شاید خیال می کرد هنوز کار و حرفه واقعی دارد. «ببین. این جا یه جزیره معمولی نیست. می دونم مردم همیشه همین رو می گن، اما من مطمئنم که این حرف درسته. این جزیره معمولی نیست. یه چیز خاصی این جاست. هر جا رو نگاه کنی می بینیش، البته به شرط این که بدونی دنبال چی می گردی. مثلاً همین بز رو در نظر بگیر...»

سعی کردم حرفش را قطع کنم، اما درست مثل پُر کردن جایی خالی در یک دنباله عددی بود که از قبل پر شده بود.

«من اسمش رو گذاشتم نوستراداموس، چون اولین بار اون پیشگوی بزرگ فرانسوی بود که گفت ایبیزا قراره آخرین پناهگاه حیات روی زمین باشه. این رو می دونستی؟»

به کاسه خالی جو دوسر نگاه کردم و سعی کردم بفهمم این حرف‌ها چه ربطی به کریستینا یا غواصی یا هر چیز دیگری دارد.

«توی اس و دراهم بز پیدا می‌شه. اون‌ها همیشه می‌خوان از شر بزها خلاص بشن. این آدم‌های احمق! می‌گن بزها واسه زیستگاه ضرر دارن! باورت می‌شه؟! این آدم‌های لعنتی!»

بعد صدای عجیبی از گلویش خارج کرد. شبیه صدای زوزه گرگ. فقط خدا می‌داند چرا.

اعتراف می‌کنم کمی ترسیدم. او نه فقط دیوانه بود، بلکه اندام درشتی هم داشت. یک مرد تنومند وحشی و پشمالو. در مقایسه با سنش (که معلوم هم نبود چند سالش باشد) حساسی ورزیده به نظر می‌رسید. حتی با وجود این‌که پاهایم را عمل کرده بودم و از شر واریس خلاص شده بودم، باز هم نمی‌توانستم تندتر از او بدم. حالا این‌جا با او داخل این کلبه متروکه گیر افتاده بودم و فاصله‌ام با ساحل و حتی پارکینگ خودروها نسبتاً زیاد بود. هر چقدر هم بلند فریاد می‌کشیدم، میان آواز بی‌امان جیرجیرک‌ها برای جفت‌گیری گم می‌شد.

او از من پرسید: «عکس علفزار دریایی بود، مگه نه؟» چشمانش از حالت کودکانه به حالت باستانی پیر درآمد. نگاهش نیروی خاصی داشت. احساس کردم نگاهش آن قدر قدرتمند است که می‌تواند مرا به زمین بکوبد.

«بخشید؟!»

«عکس علفزار دریایی بود که تو رو کشوند به این جا.»

نمی‌دانستم چه جوابی باید بدهم.

نیمه شب فردا

من عکس داخل وبسایت را در ذهنم مجسم کردم. همان عکسی که در آن گردن بند سنت کریستوفر لابه‌لای علف‌های دریایی افتاده بود. احساس عجیبی داشتم. مثل زمانی که می‌فهمی یادت رفته در خانه‌ات را قفل کنی. اما آن دریا دروازه من بودم. «یکی از چیزهایی بود که من رو آورد این‌جا.»

آلبرتو با صدایی که یک‌مرتبه آرام و جدی شد گفت: «باید ببینیش. زندگیت رو عوض می‌کنه.»

با صدایی خفه و اندکی لرزان گفتم: «چی باعث شده که فکر کنی من می‌خوام زندگیم رو عوض کنم؟»

او لبخندی زد و شکاف بین دندان‌های جلوش همچون غار کوچکی میان سنگ‌آهک پیدا شد. حالت چهره‌اش شبیه کسی بود که می‌خواهد برگ برنده‌ای را رو کند. گفت: «اگه نمی‌خواستی زندگیت رو عوض کنی، چرا حاضر شدی بیای ایبیزا و توی یه خونهٔ افتضاح کنار یه جادهٔ شلوغ زندگی کنی که یه

غریبه بهت داده؟»

این بار من حتی یک لحظه زمان را از دست ندادم. هر نوع غافل‌گیری را از چهره‌ام زدودم. او احتمالاً تمام این‌ها را از کریستینا شنیده بود. این تنها توضیح ممکن بود. گفتم: «محض کنجکاوی.»

آلبرتو لبخندی زد و گفت: «آه. نشنیدی می‌گن لا کوریوسیداد ماتو آل گاتو؟ شنیدیش؟ توی انگلیسی هم این ضرب‌المثل رو دارین. کنجکاوی باعث مرگ گربه می‌شه.»

«من گربه نیستم.»

این حرف باعث شد آلبرتو به خنده بیفتد. از آن خنده‌های شدید که باعث می‌شد شکمت بلرزد. خنده دزد دریایی. خنده‌ای که برای این حرف کوچک کمی اغراق‌شده و زیادی بود. مثل دو به اضافه دو مساوی هفتصد.

بعد شروع کرد به ارائه سخنانی دیگری که من از او درخواست نکرده بودم. «ایگی پاپ توی یکی از ترانه‌هاش در این باره می‌خونه. یه بار این‌جا اجراش کردم. توی امنیژا. می‌دونی، یه کلپ شبانه‌ست.

توی سال ۱۹۸۰ که هنوز اون جا یه خونه روستایی بود و ما با هر آهنگی می رقصیدیم...»

نمی دانم چرا فکر می کرد من می خواهم همه چیز را درباره او بدانم. مثل سگ مطیعی که منتظر شامش است، من هم منتظر بودم تا فرصتی برای حرف زدن پیدا کنم.

او با لبخند به من زل زد و پرسید: «تو ذهن بازی داری؟»

از حالت خیره نگاهش خوشم نمی آمد. برای لحظه ای آرزو کردم که کاش من را هم مثل آن مار داخل کشو گذاشته بود!

با کلافگی گفتم: «من یه معلم ریاضی بودم. ذهنی دارم که خوشش می آد معماها را حل کنه. و واقعاً دلم می خواد بدونم چه اتفاقی برای دوستم کریستینا ون در برگ افتاده. می خوام بدونم چطوری مرده. و فکر می کنم تو ممکنه جوابش رو بدونی.»

شنیدن نام کامل کریستینا کارش را کرد. آلبرتو به خود لرزید. اندوه مثل ابری چهره اش را پوشاند. او سر تکان داد و مدتی مکث کرد. بعد گفت: «کریستینا می دونست که قراره بمیره. می دونست قراره کشته

بشه. واسه همین کاری دربارهش انجام داد.»

«منظورت چیه؟ اون چی کار کرد؟»

«من این جا نبودم. من با دخترم مارتا توی مادرید بودم. اون به یه کنفرانس توی زمینهٔ اخترفیزیک دعوت شده بود و من هم باهاش رفته بودم تا ازش حمایت کنم.» نمی‌دانم چرا، ولی از این که فهمیدم آلبرتو دختری داشت که با او به کنفرانس‌های علمی می‌رفت تعجب کردم. مثل این بود که یک نقاشی آبرنگ از یک اورانگوتان می‌دیدم. یک جورهایی فراتر از انتظاراتی بود که من از او داشتم. آلبرتو ادامه داد: «مارتا و کریستینا دوست‌های خیلی خوبی بودن. اون‌ها باهم توی زمینه‌های مختلفی همکاری می‌کردن. دختر من فقط یه فیزیک‌دان اختری نیست، حامی محیط‌زیست هم هست. من به‌عنوان یه پدر خیلی بهش افتخار می‌کنم.» آلبرتو یکی از فراخوان‌های روی میزش را برداشت و ادامه داد: «اون یه اعتراض سازمان‌دهی کرده. روز پنجشنبه. قراره به ساخت‌وساز توی اس و درا اعتراض کنیم.»

سری به نشانهٔ تأیید تکان دادم و گفتم: «دربارهش شنیده‌م. هدف والا ییه. ولی من اومدم این جا تا دربارهٔ کریستینا بیشتر بدونم.»

«کریستینا یه غواص خیلی ماهر بود. بعضی وقت‌ها تنهایی می‌زد به دل آب. پلیس همه این‌ها رو می‌دونه. و حالا تو هم می‌دونی.»

«و این تمام چیزیه که تو می‌دونی؟»

«نه. من خیلی چیزها می‌دونم که تو نمی‌دونی. چیزهایی که بهت کمک می‌کنن از قضیه سر دربیاری.»

«چه چیزهایی؟»

او مدتی به من زل زد. انگار داشت مرا سبک‌وسنگین می‌کرد. احساس کردم دارم ارزیابی می‌شوم. جوری چهره من را می‌کاوید که انگار سرنخ مهمی توی آن پنهان بود. سرانجام گفت: «آره. تو برای دیدن حقیقت آماده‌ای. الان دارم می‌بینمش...»

«دقیقاً چی رو می‌بینی؟»

او انگشتش را به طرف من تکان داد و گفت: «توانایی تو رو.» هیچ‌وقت توی زندگی‌ام این‌قدر دلم

نخواستہ بود انگشت کسی را بشکنم. به گمانم گرما بود که داشت کلافه‌ام می‌کرد. آلبرتو ادامه داد:
«اون دربارهٔ تو درست می‌گفت. تو قراره توی این کار فوق‌العاده باشی.»

با لحنی کمی پرخاشگرانه گفتم: «می‌شه این قدر من رو احمق فرض نکنی و سر ندوونی و مثل یه
انسان عادی باهام حرف بزنی؟»

«سر دووندن. اصطلاح جالبیه، مگه نه؟»

«رفتن سر اصل مطلب هم اصطلاح جالبیه. این یکی رو نشنیدی؟»

«گوش کن. اگه می‌خوای یه انسان عادی باقی بمونی، بهتره همین الان دمت رو بذاری روی کولت و
بری. چون این قرار نیست یه تجربهٔ عادی باشه.»

«چی قرار نیست تجربهٔ عادی باشه؟»

«فردا یه شب بدون ماه داریم.»

از خودم پرسیدم، خب، این به من چه ربطی داره؟

آلبرتو لبخند زد؛ انگار می دانست به چه چیزی فکر می کنم. به پشت سرش اشاره کرد و گفت: «فردا شب توی اقیانوس، بین این جا و فورمنترا. این تنها فرصت توئه تا بفهمی چه اتفاقی برای دوست افتاده. خودم می برمت. تا حالا غواصی کردی؟»

«نه. و اگه خیال کردی من نصفه شیی با تو سوار قایق می شم، کور خوندی.»

او دوباره حرف مرا نادیده گرفت و پرسید: «شنا بلدی؟»

«آره.»

«پس غواصی هم می تونی بکنی. غواصی درست مثل شناکردنه. فقط باید توی عمق آب شنا کنی، نه توی سطحش. البته یه سری نکات فنی دیگه هم داره که برات توضیح می دم. پس قرارمون شد فردا نیمه شب توی ساحل.»

«من هفتاد و دو سالمه. نیمه شب بیدار نیستم. غواصی هم نمی‌کنم.»

«مزخرف نگو! این جا ایبیزاست. هیچ کس واسه هیچ کاری زیادی پیر نیست. یه پیرزن نودساله هست که هر شب توی کلوپ پاچا می‌رقصه.»

گفتم: «این فوق‌العاده‌ست!» با کنایه حرف زدن تیک عصبی من است.

آلبرتو به طرف در کلبه حرکت کرد. احساس کردم نوعی جاذبه مرا به دنبال او می‌کشاند. من نیاز به جواب داشتم و او جواب‌ها را می‌دانست.

پرسیدم: «کجا می‌ری؟»

آلبرتو توی چارچوب در ایستاد و سرش را چرخاند. با لبخندی به من نگاه کرد. دندان‌هایش حتی بدون آن شکاف بزرگ هم توی ذوق می‌زدند. پر از فضاهای خالی و زوایای عجیب و غریبی بودند که سنگ‌های قبرستان را در ذهن تداعی می‌کرد. آیا او دیوانه بود؟ یا قاتل بود؟ می‌شد از روی چهره یک نفر تمام این‌ها را فهمید؟ بهتر بود به دنبالش بروم یا این که توی این کلبه نم‌گرفته و ماری که داخل کشو بود

بدون جواب بمانم؟ به تمام هشدارهای شومی که از سایین و روزیا دربارهٔ او شنیده بودم فکر کردم. همچنین، از افسر پلیسی که کلماتش را موبه‌مو به خاطر داشتم.

لطفاً از آقای ریباس دور بمونین...

«من فقط می‌خوام بدونم چه اتفاقی برای دوستم افتاده.»

آلبرتو با لحن ملایمی گفت: «به‌زودی می‌فهمی. قول می‌دم. اما بعضی چیزها گفتنی نیستن. باید خودت ببینیش. نیمه‌شب فردا.»

نیمه‌شب.

فردا.

و بعد از در بیرون رفت. به‌محض این‌که آلبرتو از اتاق خارج شد، نفس راحتی کشیدم. انگار تمام آن بیست دقیقه نفسم را در سینه حبس کرده بودم.

تنهایی گریزناپذیر گریس وینترز

نیم ساعت طول کشید تا از طریق جاده‌های پر از دست‌انداز به خانه برگردم.

احساس خستگی و ناراحتی می‌کردم. مچ پاهایم ورم کرده و اندازه توپ والیبال شده بودند. این همه استرس و در معرض گرما بودن بعد از جراحی رگ توصیه نمی‌شود.

آرزو کردم که ای کاش کارل هم با من بود! مطمئن بودم که از ایبیزا لذت می‌برد. او از هیپی‌های پیر خوشش می‌آمد، ضمناً، بهتر از من می‌توانست گرما را تحمل کند. همیشه دنبال بهانه‌ای می‌گشت تا شلوارک بپوشد و پوست آفتاب به ساق پاهایش بخورد. می‌گفت شلوارک پوشیدن چند درجه خوشحال‌ترش می‌کند. او یکی از آن بریتانیایی‌های اصیلی بود که در آپریل با شلوارک شنا باغچه‌هایشان را مرتب می‌کنند. او را داخل گلخانه‌اش تصور کردم که به گیاهان گوجه‌فرنگی‌اش رسیدگی می‌کرد. صورتش از فشار خون بالا سرخ شده بود، اما همچنان لبخند می‌زد. همیشه لبخند بر لب داشت. یک لبخند ملایم و نامحسوس حالت پیش‌فرض چهره‌اش بود. لبخندی که لزوماً نشانه خوشبختی نبود، بلکه

نشانه رواقی‌گری بود. این فلسفه کارل در تمام زندگی‌اش بود. این‌که تمام مشکلات را با لبخندی بر لب تحمل کند. از سوگ و درد و فقدان با لبخند عبور کند. به گمانم این لبخند به‌خاطر دنیل بود. گویی کارل احساس می‌کرد که روح دنیل دارد او را تماشا می‌کند و نمی‌خواست بابت اندوه یا احساس گناه ما ناراحت بشود.

فکرکردن به کارل و دنیل ناراحت‌م می‌کرد. پسرهای من. اما در اندوه هم می‌توان تسلی یافت. توضیحش سخت است و من نمی‌دانم که تو هم درباره مادرت چنین احساسی داری یا نه، اما من گاهی خودم را در اندوه غرق می‌کردم. خودم به طرفش می‌رفتم. انگار اندوه تنها راه نزدیک‌ماندن به آن‌ها بود. بنابراین، توی ذهنم به‌سمت افکار ناراحت‌کننده و تلخ و شیرین حرکت می‌کردم؛ به پیاده‌روی سی‌وشش سال پیشمان در بیشه‌زار سر می‌زدم که قاصدک و آلاله می‌چیدیم. با این کار احساس می‌کردم که تنها نیستم.

از کنار پیست کارتینگ عبور کردم که وسط ناکجا قرار داشت. اما انگار حسایی شلوغ بود. متوجه شدم که فقط یک جور ایبیزا وجود ندارد. ایبیزایی بود که خانواده‌ها برای گذراندن تعطیلات، کارتینگ و اسب‌سواری به آن می‌آمدند. ایبیزایی که محل برگزاری مهمانی‌های شبانه بود. ایبیزایی که مأمین هیپی‌ها

بود. ایبیزایی که هتل‌ها و استراحتگاه‌های آبی داشت. ایبیزایی که ساحل و مکانی برای غواصی داشت. ایبیزایی که گران‌قیمت بود و کشتی‌های تفریحی و هتل‌های ستاره‌دار داشت. ایبیزایی که لئوناردو دی کاپریو می‌شناخت. ایبیزایی که می‌توانستی توی بیشه‌زارهایش پیاده‌روی کنی، شب چادر بزنی و ستاره‌ها را تماشا کنی. ایبیزای سنتی با رقص‌های محلی، روستاها و جشنواره‌های محلی، کلیساها و رسومات قدیمی. همچنین یک ایبیزای معاصر محلی وجود داشت که محل زندگی ساکنان بومی بود و من تکه‌هایی از آن را در سوپرمارکت‌ها و کافه‌ها و میان افرادی که سگ‌هایشان را برای پیاده‌روی می‌بردند دیده بودم. انگار برای همه نسخه‌ مطلوبی از ایبیزا وجود داشت؛ غیر از بیوه‌های تنها و غمگین.

گردشگرها مقابل پیست کارتینگ صف کشیده بودند. خانواده‌ها و گروه‌های مردان جوان. کارل هم از کارتینگ خوشش می‌آمد. و همین‌طور دنیل. به افرادی که خوشحال و خندان توی صف ایستاده بودند نگاه کردم. همه این خوشی‌ها خیلی شکننده و زودگذر به نظر می‌رسید. در این وضعیت ذهنی نمی‌شد انسان‌های زنده را دید و تصور نکرد که مرگشان چه خلأ بزرگی می‌تواند ایجاد کند. همه آدم‌های روی زمین را به‌مثابه فقدان می‌دیدم که در انتظار وقوع بود.

بالآخره رسیدم به خانه‌ای که هنوز برای من رنگ‌وبوی خانه نداشت. هنوز احساس نمی‌کردم که واقعاً

متعلق به من است. در را باز کردم و وارد شدم و توی آشپزخانه کوچک با دکوراسیون قهوه‌ای برای خودم شام ساده‌ای حاضر کردم. کمی آب‌پرتقال نوشیدم و نان و پنیر و گوجه فرنگی خوردم. همه‌اش خوب و سالم بود، اما طعم هیچ چیز را حس نمی‌کردم. حواسم از همیشه کندتر شده بود. حتی طعم آب‌پرتقال تازه را هم حس نکردم.

به حلقه نامزدی روی دست چپم چشم دوختم. به نگین یاقوت آن؛ حلقه دومی که کارل با آن از من خواستگاری کرده بود. اولی از جنس زمرد بود.

جالب است که چطور توی سن و سال من همیشه دیدن هر چیزی باعث می‌شود خاطره‌ای از گذشته‌های دور توی ذهنت تداعی بشود. در کتاب زندگی چیزی به نام زمان حال محض وجود ندارد. همیشه می‌توانی کلمات صفحه قبل را ببینی. سایه‌های جوهرآلودشان از صفحه قبل سطرهای روبه‌رویت را کدر و مبهم می‌کند.

چند سال قبل، موقع خُرد کردن یک پیاز انگشت حلقه‌ام را زخمی کردم. هر کاری کردم خون‌ریزی بند نیامد. برای همین، مجبور شدم به بیمارستان بروم و آن‌ها رگ نوک انگشتم را سوزاندند تا خون‌ریزی

بند بیاید. حالا با نوک آن انگشتم هیچ چیزی نمی‌توانم حس کنم. احساس می‌کردم این اتفاقی است که برای کل وجودم افتاده؛ زندگی، احساس گناه و فقدان عصب‌های حسی مرا سوزانده بودند و اکنون چیز جدیدی برای تجربه کردن وجود نداشت. فقط یک زخم وجود داشت که به آن خیره شده بودم و دنبال نشانه‌ای از احساس می‌گشتم.

غروب دلگیری بود. هوا آن بیرون هنوز روشن بود، اما هوای داخل خانه تاریک و مرطوب بود. تلویزیون را روشن کردم و برنامه‌های گفت‌وگو محور تلویزیون اسپانیا را تماشا کردم بدون این که کلمه‌ای از آن‌ها را بفهمم. همان جا نشستم و به صفحه تلویزیون چشم دوختم. بعد نگاهم روی قفسه کتاب‌های کریستینا و صفحه‌های گرامافونش لغزید. و سپس به تابلوهای عکس روی دیوار نگاه کردم. به چهره لبخندزنان آلبرتو با دندان‌های فاصله‌دارش چشم دوختم که از قاب عکس به من خیره شده بود.

از عکس پرسیدم: «ازم چی می‌خوای؟»

عکس آلبرتو روی دیوار جوابی نداد.

زمان سپری شد. تلویزیون را خاموش کردم و به همه‌ پراکنده‌ ترافیک گوش سپردم.

دیروقت بود. مفاصلم درد می‌کرد، گوش‌هایم سوت می‌کشید، قلبم آکنده از اندوه بود و در همین حال روی تخت دراز کشیدم. خوابم نمی‌برد.

احساس می‌کردم به انتهای همه‌چیز رسیده‌ام. ایرادی نمی‌دیدم اگر روحم در خواب به‌آرامی جسمم را ترک می‌کرد. به‌طرز احمقانه‌ای خیال کرده بودم که آمدن به ایبیزا همه‌چیز را تغییر می‌دهد، تار عنکبوت‌ها را می‌تکاند و فشار روانی‌ام را کم می‌کند. من همان فکری را می‌کردم که همه‌ ما موقع سوارشدن به هواپیما به آن فکر می‌کنیم: فرار کردن از وضعیت موجود.

اما نه.

مشکل جابه‌جایی و دگرگون کردن زندگی این است که وقتی این کار را انجام می‌دهی، متوجه می‌شوی که احساسات همچنان مثل سابق است و هیچ تغییری نکرده. آن وقت است که واقعاً احساس می‌کنی به دام افتاده‌ای. و این نتیجه‌ای بود که من گرفتم. مشکل لینکلن یا خانه‌ ساحلی یا وضعیت من نبود.

مشکل خود من بودم. راه فراری از اندوه و تنهایی وجود نداشت. تا زمانی که من توی این جسم پیر با این خاطرات پوسیده گیر افتاده بودم، در حبس ابد خودم بودم.

قرار نبود بفهمم چه اتفاقی برای کریستینا افتاده است. این کارآگاه‌بازی‌ها فقط باعث می‌شدم همه مرا به چشم یک پیرزن احمق و ساده‌لوح ببینند. جمع‌شدن اشک را توی چشمانم احساس کردم. این هم برای خودش یک نوع پیشرفت بود.

من این‌جا چه غلطی می‌کنم؟!

قرار بود خیلی زودتر از آنچه فکر می‌کردم جواب این سؤال را بفهمم.

رادیوهای شکسته

اکنون من نظریه‌ای دربارهٔ زندگی دارم و می‌خواهم آن را بی‌پرده با تو درمیان بگذارم. نظریهٔ من یک نظریهٔ قدیمی است، اما من اخیراً به درست بودن آن پی برده‌ام.

لحظه‌ای که احساس درماندگی می‌کنی اغلب همان لحظه‌ای است که به حقیقت پی می‌بری.

وقتی که همه‌چیز اشتباه است، نیاز داریم به ته خط برسیم تا بالأخره تغییری رخ بدهد. ما گاهی باید احساس کنیم گیر افتاده‌ایم تا بالأخره دست بجنبانیم و راهی برای خروج پیدا کنیم. وقتی همه‌چیز آسان است، نمی‌توانیم به قدرت واقعی خودمان پی ببریم. تا زمانی که رادیو خراب نباشد، ارزش واقعی موسیقی را نمی‌فهمیم. گاهی باید همه‌چیز را خراب کنیم تا بدانیم چطور می‌شود درستشان کرد.

چند روز اول اقامتم در ایبیزا تمام چیزهایی را که سرکوب کرده بودم به رخم کشید و پیش چشمم آورد: اندوه، یأس و تنهایی. شاهد فروریختن خودم بودم. درست مثل یک رادیوی شکسته، دل‌وروده‌ام بیرون

ریخته بود. اکنون داشتم تمام سیم‌پیچ‌ها، مدارها و ترانزیستورهای خرابم را می‌دیدم، تمام نقص‌ها و تناقضاتم را. شاید به همین دلیل بالأخره تغییری رخ داد، چون افسرده و داغان آن‌جا دراز کشیده بودم. به‌طرز متناقضی، همزمان بی‌حس بودم و دردمند. شاید وقتی بی‌صدا فریاد می‌کشی، کمک هم بی‌سروصدا از راه می‌رسد. شاید کائنات درحال گوش‌دادن بود. شاید سیگنال من بالأخره دریافت شده بود.

نمی‌دانم.

اما قطعاً اتفاقی افتاد.

و زمان‌بندی آن کاملاً دقیق و بی‌نقص بود.

درخشش

کمی بعد از ساعت یک بامداد بود که درخشش ملایمی توجهم را جلب کرد که از لای در می‌تایید. خیال کردم لابد یکی از چراغ‌های خانه را سهواً روشن گذاشته‌ام. اما این حسایی گیجم کرد، چون من مطمئن بودم که کمی پیش همه‌جا کاملاً تاریک بود. لحظه‌ای ترسیدم. ترس بی‌حسی‌ام را کنار زد و به من یادآوری کرد که هنوز زنده‌ام. نکنه کسی وارد خونه شده؟ نکنه آلبرتو باشه؟

این افکار احمقانه را از ذهنم بیرون راندم و از تخت‌خوابم بلند شدم و به طرف منبع روشنایی رفتم. خیلی زود آن را پیدا کردم. شیشه‌ی زیتونی که مقابل در ورودی گذاشته بودم بر قاب‌عکس‌های روی دیوار نور انداخته بود. آب به روشنی یک چراغ‌قوه می‌درخشید و پرتوهای نور را به سمت بالا می‌پراکند. یک شکل مخروطی از نور توی هوا ایجاد شده بود. نمی‌توانستم بدون این‌که چشم‌هایم خیس بشود به شیشه‌ی زیتون مستقیم نگاه کنم. بنابراین، به پرتوی نور نگاه کردم. متفاوت با نور چراغ‌قوه بود. انگار خودش جان داشت. نوسان‌های کوچک و حرکات محسوسی در آن دیده می‌شد. انگار من شاهد چیزی بودم که باید درک می‌شد، هرچند من قدرت درکش را نداشتم. می‌فهمی چه می‌گویم؟ احساس می‌کردم که

این نوعی پیام بود. انگار نوزادی بودم که محو تماشای حرکت لب‌های والد شده بود.

یادم می‌آید که از خودم می‌پرسیدم: «چه اتفاقی داره می‌افته؟»

بالأخره نور کم‌فروغ شد و از بین رفت. من به تخت‌خوابم برگشتم. به طرز عجیبی احساس آرامش بیشتری می‌کردم.

همچنین، از یک چیز مطمئن بودم. می‌دانستم که با وجود تمام هشدارها، رأس نیمه‌شب فردا در ساحل کالا دی هورت خواهم بود تا جوابی را که دنبالش بودم پیدا کنم.

قایقی به نام «نو»

آلبرتو یک قایق غواصی چوبی قدیمی داشت که زهوارش در رفته بود و غیرغیژ می‌کرد. موتور قایق از خودش هم زهواردررفته‌تر بود و با صدای ناهنجاری روشن شد که خرخر سگ نگهبانی به یک سنجاب بازیگوش را در ذهن تداعی می‌کرد. حتی در آن تاریکی غلیظ و بدون مهتاب مشخص بود که رنگ سطح قایق چنان پوسته‌پوسته شده بود که فقط دو تا حرف آخر اسمش (نپتونو^{۱۰۰}) باقی مانده بود. اگر من به نشانه‌های کائنات اعتقاد داشتم، دیدن قایقی که اسمش «نو» بود می‌توانست دلیل متقاعدکننده‌ای باشد که سوار آن نشوم. اما من سوار شدم.

دریا آرام بود. آب به آرامی دور بدنه قایق حرکت می‌کرد. دریا آرامی عجیبِ نگران‌کننده‌ای داشت. گویی کل دریای مدیترانه در سکوت منتظر اتفاق مهمی بود. نورهای سوسوزن از جزیره‌ای که کمی پیش‌تر ترکش کرده بودیم دیده می‌شدند. یکی دوتا نور دیگر هم از جزیره دیگر یعنی فورمنترا می‌تاییدند که در افق دیده می‌شد.

آلبرتو پشت سکان ایستاده بود و مثل یک دزد دریایی مصمم خیره به دریا می‌نگریست. من لباس‌هایم را درآوردم و لباس شنای رنگارنگی را به تن کردم که از بازار هیپی‌ها خریده بودم. نور کم‌فروغ فانوس به پوستم رنگی سبز و کبود بخشیده بود. حتی با وجود این پاهای جدید و بدون واریسم باز هم از این‌که پوست پیر و چروکیده‌ام در معرض دید قرار گرفته بود خجالت می‌کشیدم. البته، آلبرتو هم چندان شباهتی به آدونیس نداشت. به گمانم از اولین چیزهایی که احساس نفرت از آلبرتو را در من شعله‌ور کرد این بود که با خودش خیلی راحت بود. تلاشی برای پنهان کردن ایرادهایش نمی‌کرد. شکم قلمبه، بدن پرمو، پیراهن‌های یقه‌باز، شلوارک‌های جین مضحک. نمی‌دانستم به‌خاطر مردبودنش این‌قدر راحت بود یا شخصیتش این‌گونه بود. اما درکل هیچ اهمیتی به ظاهرش نمی‌داد. من برعکس، بیش‌ازحد اهمیت می‌دهم. تشویش من درباره وجود خودم همیشه به شکل تمرکز روی شکل ظاهری‌ام نمود پیدا می‌کند. تمام عمرم از ظاهر خودم در زمان حال متنفر بوده‌ام و همیشه شکل و قیافه گذشته خودم را بیشتر دوست داشته‌ام. قطعاً در آینده یک گریس نودساله وجود خواهد داشت که فکر می‌کند چرا من ظاهرم را در هفتاد و دو سالگی دوست نداشتم. کاش ما می‌توانستیم حین زیستن در لحظه حال ذهنیت آینده‌مان را هم بدانیم!

درست است که در هر لحظه ما در پیرترین حالتی هستیم که تاکنون بوده‌ایم، اما از آن طرف هم دیگر جوان‌تر از این قرار نیست بشویم. من هیچ‌وقت از بدنم خوشم نمی‌آمده، حتی الآن که رگ‌های متورم از پاهایم خارج شده هنوز از بدنم خجالت می‌کشم. در انگلستان (به‌خصوص میدلندز شرقی) خجالتی‌بودن نوعی فضیلت تلقی می‌شود و بچه‌ها را جوری بار می‌آورند که کمر و باشتند. اما سال‌خوردگی و زن‌بودن هم به شدت آن می‌افزاید. مسخره است، مگر نه؟ این که ما چطور بدن‌هایمان را نقد می‌کنیم. این که با افزایش سنمان بیشتر و بیشتر نامرئی می‌شویم و محکم‌تر به عادت کمرویی‌مان چنگ می‌زنیم. به تمام چیزهایی که ما را تا این سن زنده نگه داشته‌اند لعنت می‌فرستیم. بعید می‌دانم یک گنجشک از بال‌هایش متنفر باشد، حتی اگر پرهایش خشک و پژمرده باشند.

من همیشه آرزو می‌کردم که یک پرنده بودم. یک مرغ کبود. درست مثل نقاشی‌ای که دنیل سال‌ها پیش برایم کشیده بود. اما همچنان انسان‌تر از همیشه بودم. و فکر این که آلبرتو (که پیش از من لباس غواصی‌اش را بر تن کرده بود) ممکن بود هر لحظه برگردد و مرا ببیند آزارم می‌داد.

داشتم به‌سختی خودم را توی لباس غواصی جا می‌کردم. پوشیدن لباس غواصی همواره یکی از مشکلات زندگی باقی می‌ماند. باید قدرت یک گاو و انعطاف‌پذیری یک ژیمناست را داشته باشی. مطمئنم اگر در

زمان‌های قدیم لباس غواصی وجود داشت، بی‌برو برگرد یکی از دوازده خان هرکول پوشیدن آن می‌شد.
^{۱۰۱} در آخر (وقتی که بیشتر قسمت‌های بدنم پوشیده بود) از آلبرتو خواستم کمی کمکم کند.

«سی، سی. البته... کمکت می‌کنم...»

بعد او موتور را خاموش کرد و سیلندر هوا را به کمرم بست و تجهیزات گوناگون را به من معرفی کرد، از جمله چراغ‌قوه‌هایی که به پیشانی‌مان بسته بودیم. برای یکی دو لحظه، شبیه یک مربی غواصی عادی بود. او به من دربارهٔ رگلاتوری که قرار بود از طریق آن نفس بکشم توضیحاتی داد. یک وسیلهٔ دیگر که شبیه جلیقه بود به من داد که سطح شناوربودن من زیر آب را تنظیم می‌کرد تا مجبور نباشم مدام پاهایم را حرکت بدهم. بعد کمربند وزنه‌داری دور کمرم بست و ماسکی روی صورتم گذاشت که گفت خیلی مهم است، چون من نیاز داشتم تا جای ممکن چشمانم را باز نگه دارم. و درنهایت به من باله‌های غواصی داد. بین احساس حماقت و ترس گیر کرده بودم. بنابراین، تصمیم گرفتم هر جفتش را باهم داشته باشم. آلبرتو بار دیگر به طرف سکان رفت و قایق را بیشتر به دل اقیانوس راند.

نمی‌دانستم این جا وسط اقیانوس دارم چه کار می‌کنم. درست است که عمیقاً دلم می‌خواست بدانم چه

اتفاقی برای کریستینا افتاده بود، اما بودنم در این قایق به‌نظرم دلیل دیگری داشت و قطعاً ربطی به کاریزمای حیوانی آلبرتو نداشت. شاید در ضمیر ناخودآگاهم یک‌جورهایی آرزوی مرگ داشتم. شاید دلم می‌خواست اتفاق بدی برایم بیفتد. شاید بعد از این که کشف کرده بودم در این جزیره زیبا قادر نیستم هیچ چیزی احساس کنم، فهمیده بودم که دیگر چیزی برای از دست دادن ندارم.

یا شاید هم ماجرا برعکس بود. شاید احساس می‌کردم که نیاز دارم الگوی همیشگی زندگی‌ام را بشکنم. امیدوار بودم که با این کار میله‌های برزخی هم که درونش گیر افتاده بودم بشکند. یا این که راهی برای زندگی واقعی پیدا کنم. به‌عبارتی، شاید واقعاً چیزی مرا به‌سوی خود فرامی‌خواند. کریستینا. یا چیز دیگری. هرچه بود، به درخشش عجیب آب داخل شیشه زیتون ربط داشت.

همین که صدای موتور قایق قطع شد، گفتم: «مردم می‌گن اون می‌تونست آینده رو ببینه.»

آلبرتو در همان حال که به ساحل جزیره فورمنترا در دل تاریکی خیره شده بود پاسخ داد: «آره، می‌تونست. اون دید که جونش در خطر. اما نمی‌دونم کی بود که جون اون رو به خطر می‌انداخت. نمی‌دونم کی می‌خواست اون رو بکُشه. خودش هم نمی‌تونست این رو بفهمه.»

«کسی نمی‌تونه آینده رو ببینه.»

«البته که می‌تونن. مردم همیشه آینده رو می‌بینن. هواشناس‌ها، اقتصاددان‌ها... خب، دست‌کم سعی‌شون رو که می‌کنن.»

او خندید. خیال می‌کرد خیلی بامزه است. لابد فکر می‌کرد وسط اقیانوس جای مناسبی برای این شوخی بی‌مزه است، آن هم درست بعد از حرف‌زدن دربارهٔ مرگ کریستینا. انگار خیلی با خودش حال می‌کرد.

«تو می‌دونی دقیقاً منظورم چیه. تو یه دانشمندی. قطعاً می‌دونی که داری چرت‌وپرت می‌گی. غیب‌گویی که توهمه، یه جور شعبده‌بازی. هیچ شواهدی وجود نداره که همچین قابلیتی رو تأیید کنه.»

«خیلی چیزها بودن که مردم خیال می‌کردن واقعیت ندارن، اما دست‌آخر مشخص شد واقعیت دارن. تا اواخر همین قرن نوزدهم، همهٔ دانشمندهای علوم دریایی عقیده داشتن که ممکن نیست پونصد متر زیر سطح دریا حیات وجود داشته باشه. بعد متوجه شدن تا اعماق دریا همچنان موجودات زنده وجود داره

و این باعث تعجب همه شد. یہ شوک بزرگ بود.»

«اون فرق داره.»

«چه فرقی داره؟ همه چیز بعد از این که زمان زیادی ازش بگذره بدیهی به نظر می‌رسه. اما اون زمان خبرش مثل بمب ترکید. درست مثل پیدا کردن شواهد وجود فرازمینی‌ها بود. ما هیچ وقت به پایان تاریخ نمی‌رسیم. و همین طور به پایان علم.»

«تو به وجود فرازمینی‌ها هم اعتقاد داری، مگه نه؟ حتی درباره‌ش یہ کتاب هم نوشتی.»

«آره. تصور کن یہ موجود فضایی بودی که هیچ وقت زمین رو ندیده. می‌تونستی باور کنی همچین کره‌ای وجود داره؟ می‌توننی تصور کنی که اگه فیل و لاکپشت و دلقک‌ماهی و کوسه گورخری رو ندیده بودی، چقدر باور وجود همچین موجوداتی برات سخت بود؟ دیوونگی محض به نظر می‌رسید.»

گفتم: «سعی می‌کنم به حقایق کشف شده و ثابت شده باور داشته باشم.»

گفت: «به اون آب درخشانی که توی شیشه زیتونه چی؟ به اون باور نداری؟»

درجا خشکم زد. مطمئن بودم چیزی در این باره به او نگفته بودم. او شروع کرد به گشتن توی جیب‌هایش و یک بطری کوچک رام بیرون آورد، درست مثل یک دزد دریایی. با این تفاوت که داخل بطری رام نبود، بلکه آب دریا بود. آب دریایی که با نور ضعیفی می‌درخشید. گفت: «از وقتی الكل رو ترک کرده‌م، این بطری رو با خودم همه‌جا می‌برم. دوست دارم همیشه پیشم باشه.»

«چی توشه؟»

«خیلی زود متوجه می‌شی. واقعیت فقط یه توهمه. یه توهم پایدار و بلندمدت. به گمونم اینشتین این حرف رو زده. بعضی وقت‌ها توهم اون واقعیتی که هنوز درکش نکرده‌یم.»

«اگه کریستینا می‌تونست آینده رو ببینه، چرا مرد؟»

آلبرتو حین لبخند زدن ابروهایش را درهم کشید. «کی گفته اون مرده؟»

گفتم: «همه می‌گن. واسه همین من این جام. چون اون مرده.»

«اون نمرده. فقط می‌دونست که قراره بمیره. می‌دونست که اگه بمونه، یکی می‌آد و بهش آسیب می‌زنه. واسه همین مخفی شده.»

«کجا؟»

«به زودی نشونت می‌دم.»

نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. «من هفتادودو سالمه. فکر نمی‌کنی قبل از غواصی به یه آزمایش پزشکی نیاز داشته باشم؟»

«وضعیت سلامتی خوبه؟»

«نه خیلی.» دلم نمی‌خواست فهرست بلندبالای مرض‌هایم را با او درمیان بگذارم. رگ‌های واریسی، لگن مشکل‌دار، مچ پاهای متورم، وزوز گوش، آرتروز، فشار خون متغیر، افسردگی‌های گاه‌وبی‌گاه،

بی‌لذتی... نسخهٔ صوتی کتاب جنگ و صلح از فهرست مرض‌های من کوتاه‌تر است.

«خب پس. این عالیه.»

«چی عالیه؟ این که می‌تونی مرگم رو به عوامل طبیعی ربط بدی؟»

آلبرتو جواب داد: «به‌زودی می‌فهمی.» جوابی که چندان اطمینان‌بخش نبود.

نولتیا کریزو کومویدس

روی نیمکتی که در عرشه قایق جا داده شده بود نشستم و منتظر ماندم.

موتور قایق خاموش شد. آلبرتو به طرف عقب قایق رفت و آن قدر به زبان اسپانیایی فحش داد تا این که دوباره آن را به کار انداخت.

به سمت جنوب راندم. از کنار اس و درا رد شدیم. منظره ترسناکی بود؛ رد شدن از یک وجبی آن صخره بزرگ در تاریکی شب. انگار صخره سیاه رنگ تا ابد ادامه داشت و با تاریکی شب یکی شده بود. لبه های آن را گل سنگ پوشانده بود. تصور این که کسی آن جا زندگی کند دشوار بود. حتی بزها. به این فکر کردم که این صخره چقدر بزرگ است و می توانی پشت آن مخفی شوی و هر کاری انجام بدهی بدون این که کسی تو را ببیند. اضطرابم با این افکار شدت گرفت.

ماسک را روی صورتم گذاشتم و سعی کردم با آن نفس بکشم.

وقتی صدای زنگ موبایلم بلند شد، نفس راحتی کشیدم. لابه‌لای لباس‌هایم که درشان آورده بودم گشتم تا بالاخره گوشی موبایلم را پیدا کردم. یک پیام واتس‌اپی از سوفی داشتم؛ خواهر کارل. او به سؤالم درباره‌ آن گیاه عجیب با گل‌های زردرنگ پاسخ داده بود.

پیامی طولانی بود. یا رشته‌ای طولانی از چندین پیام. پیام عجیبی نوشته بود. می‌گفت این گیاه را به‌هیچ‌وجه نمی‌شناسد. بنابراین، عکس آن را به همسرش ساریکا نشان داده بود که یک گیاه‌شناس بود. ظاهراً ساریکا واکنش شدیدی نشان داده بود.

ساریکا حسابی گیج شده بود.

خیال کرد تو عکس رو از اینترنت برداشتی. یا با هوش مصنوعی درستش کرد.

گیاهی که عکسش رو برامون فرستادی یه اسم لاتین باکلاس داره: نولتیا کریسوکومویدس. (نوشتنش سخت بود. واسه همین کپی پیستش کردم!) این گیاه رسماً توی اروپا منقرض شده! نزدیک ده ساله که توی اسپانیا و اطرافش مشاهده نشده. ساریکا از این جور چیزها خبر داره... خوره گل و گیاهه... اون

متخصص گل‌ها و گیاهان منقرض شده یا در معرض انقراضه. خلاصه این که خیلی عجیب بود.

اگه از نظر تو ایرادی نداره، اون می‌خواد عکس رو برای همکاریش توی یو. دبلیو. ای (دانشگاهی که این‌جا توی شهر پرث هست) نشون بده. شاید اون بتونه سر دریاره. در هر صورت، امیدوارم حالت خوب باشه و از زندگی کردن توی ایبیزا حسابی لذت ببری. می‌دونم که گاهی برای تو سخته با آدم‌ها گرم بگیری و چیزهای جدید رو تجربه کنی. اما گمون کنم روح کارل ازت می‌خواد که حسابی از سفرت لذت ببری. به‌زودی باهم صحبت می‌کنیم.

واتس‌آپ را بستم. با وجود این که آلبرتو همچنان داشت با من حرف می‌زد، صدایش را نمی‌شنیدم. قلبم سریع‌تر از آنچه فکر می‌کردم می‌زد و فکرم به طرف پستوهای متروکه ذهنم حرکت می‌کرد. پر بود از خیالات و گمان‌هایی که زمانی توهم پنداشته و رهایشان کرده بودم. یکی از افکاری که داشت به ذهنم هجوم می‌آورد این بود: آن گیاه به‌طور تصادفی جلوی در خانه‌ام سبز نشده بود، بلکه درست همان جایی سبز شده بود که آب داخل شیشه زیتون را ریخته بودم. همان آب جادویی. آبی که در تاریکی شب می‌درخشید.

سرم را بالا آوردم و به آلبرتو نگاه کردم. نیاز داشتم تمرکز کنم.

او داشت می‌گفت: «بیشتر اقیانوس هنوز برای ما ناشناخته‌ست. مردم درباره‌ی ناشناخته‌بودن کیهان حرف می‌زنن، اما ما حتی سیاره‌ی خودمون رو هم هنوز نشناخته‌یم. آدم‌های بیشتری به ماه سفر کرده‌ن تا عمیق‌ترین قسمت اقیانوس. تا حالا دراز گودال ماریانا به گوشت خورده؟ رسیدن به اون جا خیلی سخته. بشر بیشتر قسمت‌های اقیانوس رو ندیده، چه برسه به این‌که بخواد نقشه‌ش رو ترسیم کنه. ما بیشتر از این‌که درباره‌ی اقیانوس‌های زمین بدونیم، درباره‌ی سطح مریخ می‌دونیم. حتی دریا‌های کم‌عمقی مثل این یکی پر از رمزوراز هستن. این کمک می‌کنه تا یادت بمونه...»

موضوع حرفش کم‌وبیش همین بود. حسابی توی حس فرورفته بود و تا جایی که لباس غواصی تنگ اجازه می‌داد، حین حرف‌زدن دست‌هایش را تکان می‌داد. او درباره‌ی چیزهایی که کشف شده‌اند حرف می‌زد و می‌گفت که چقدر این یافته‌ها شگفت‌انگیزند؛ مثل کوهستان‌های زیر دریا، دره‌هایی بزرگ‌تر از گرند کنیون^{۱۰۳}، رودخانه‌ی زیرآبی در دریای سیاه که بزرگ‌تر از رودخانه‌ی تیمز^{۱۰۴} بود و اطرافش درخت روییده بود. فکر کردم اگر آلبرتو واقعاً نقشه‌ی قتل مرا در سر داشت، چرا باید این‌همه تلاش می‌کرد تا درباره‌ی حیات زیر دریا به من آموزش بدهد.

او گفت: «درنهایت می‌رسیم به علفزار دریایی که شگفت‌انگیزترین چیز توی دریاست. پوسیدونیا اوشنیکا. از ایبیزا تا فورمنترا ادامه داره. یه ارگانسیم زنده خودتکثیرشونده که قرن‌های طولانی مثل یه معجزه به بقای خودش ادامه داده... حتی چندین هزاره.»

او خندید و سؤالی را که توی ذهن من بود به زبان آورد: «اون پایین تاریک نیست؟ اتفاقاً برعکس. به‌زودی با چشم‌های خودت می‌بینی.»

«اگه این علفزار دریایی از ایبیزا تا فورمنترا رو کلاً پوشش داده، پس چرا این‌قدر داریم از ساحل دور می‌شیم؟»

آلبرتو رویش را از سکان برگرداند و با صدای بلندی که از ورای غرش موتور شنیده می‌شد، گفت: «چون تو جواب سؤال‌ها رو می‌خوای، مگه نه؟ می‌خوای بدونی اون عکس کجا گرفته شده. می‌خوای اون گردن‌بندی رو که به کریستینا داده بودی دوباره ببینی...»

گردن‌بندی رو که به کریستینا داده بودی...

توی همین جمله کوتاه اطلاعات زیادی نهفته بود. پرسیدم: «تو از کجا می‌دونی من اون گردن‌بند رو بهش داده‌م؟»

«معلومه دیگه. کریستینا خودش بهم گفته. اون گفت تو مهربون‌ترین آدمی هستی که تو عمرش دیده. نه فقط مهربون، بلکه قدرتمند. این دو تا مهم‌ترین ویژگی‌هایی هستن که یه انسان بهشون نیاز داره، گریس. قدرت ذهنی و همدلی احساسی. بذار یه چیزی درباره مهربونی بهت بگم. من این‌جا توی روستای سانتا آگنس دِ ^{۱۰۵}کرونا^{۱۰۵} بزرگ شدم. مادر بزرگم ازم نگه‌داری می‌کرد. اون یه هنرمند بود، ولی با همه آدم‌ها با مهربونی رفتار می‌کرد. قبل از این‌که به دنیا بیام، به خیلی از هنرمندا کمک کرده بود تا از آلمان فرار کنن و توی ایبیزا یه پناهگاه امن داشته باشن. خونه ما خیلی کوچیک بود، اما یه درخت بادوم بیرون اتاقم بود، درست جلوی پنجره. وقتی شکوفه می‌زد، باعث می‌شد به یاد بیارم که دنیا پر از زیباییه. ما فقیر بودیم، اما ایبیزا از جنبه‌های دیگه‌ای سرشار از ثروت بود. اون روزها ما خیلی به طبیعت نزدیک بودیم. تو کل جزیره فقط دو تا جاده آسفالت وجود داشت. خیلی خبری از لامپ‌های الکتریکی نبود. ولی همیشه موسیقی و گفت‌وگوهای شنیدنی و دریا به راه بود. ماما بزرگ من رو با خودش همه‌جا می‌برد و می‌خواست که از زندگی لذت ببرم. یادمه که وقتی بچه بودم، با موسیقی جاز روی ماسه‌های

ساحل توی سس فیگرتس^{۱۰۶} می رقصیدم. من همه چیزم رو به مهربونی اون مدیونم و موقعی که مهربونی رو توی وجود کس دیگه‌ای می بینم، دلم می خواد بهش پاداش بدم. به خاطر مادر بزرگم، من همیشه سه تا چیز توی زندگیم داشتم: طبیعت، قدرت و همدلی. اون همه این ویژگی‌ها رو داشت. تو هم داری شون.»

«ظاهراً مادر بزرگت آدم خوبی بوده.»

«آره. زن خوبی بود. کریستینا هم همین طور. و اون این ویژگی‌ها رو در وجود تو هم می دید.»

گفتم: «اما کریستینا شناخت چندانی از من نداشت. ما ارتباطمون رو باهم حفظ نکردیم.»

«اوه. اون همه چیز رو می دونست.»

آلبرتو موتور قایق را خاموش کرد و درحالی که سرش را تکان می داد به طرف دماغه قایق رفت و لنگر را در دل آب انداخت. همان طور که به آب نگاه می کردم، هوای خنک شور را به درون ریه هایم کشیدم. یک مرتبه چیزی توی آب به چشمم خورد. در اعماق اقیانوس چیزی برق زد. فقط یک لحظه طول

کشید و بعد دوباره اقیانوس در ظلمت فرورفت.

آلبرتو با لبخندی که باعث شده بود چین و چروک دور چشمانش عمیق‌تر بشوند گفت: «این دریا زیبایی‌ای دارد که دریا‌های دیگر ازش محرومن. اما آدم‌های خیلی کمی فرصت دیدن این زیبایی رو پیدا می‌کنن. نوری در دل آب. خیلی خاصه، اما می‌تونه فریبت بده. باید مواظب باشی. به طرفش شنا نکن... اجازه بده خودش به سمت تو حرکت کنه.»

من سر رگلاتور را توی دهانم گذاشتم و روی سکوی کوچک ایستادم و منتظر ماندم تا پشت سر آلبرتو در آب شیرجه بزنم.

از خودم پرسیدم، چی کار دارم می‌کنم؟ چه اتفاقی قراره بیفته؟

متوجه شدم که بیشتر زندگی یک معماست. حتی ریاضیات هم پر از رمز و راز است. ما می‌دانیم که هر عدد زوج بزرگ‌تر از ۲ مجموع دو تا عدد اول است، اما نمی‌دانیم چرا. معماها همه‌جا پراکنده‌اند؛ در ذهن هر موجود دارای ادراک و زیر سطح تمام دریاها. گاهی تنها کاری که از دستان برمی‌آید این است

که به دل ماجرا شیرجه بزیم و خودمان پاسخ را بیاییم.

بخشی از من ترسیده بود. اما بعد یاد خانه ساحلی سوت و کورم توی لینکلن افتادم که پر از خاطرات تلخ بود. پایم را بلند کردم و به دل آب زدم و به خودم گوشزد کردم که چشمانم را خوب باز نگه دارم.

ظلمت ناگهانی

آلبرتو در مقابل من شنا می‌کرد که مایهٔ آسودگی بود، چون می‌توانستم او را با نور چراغ‌قوه‌ام ببینم و مطمئن شوم که یواشکی کپسول اکسیژن من را دست‌کاری نمی‌کند. ما با زاویهٔ ملایمی به‌سوی علفزار دریایی شنا می‌کردیم.

او به‌سمت راست اشاره کرد. من به‌سمت راست چرخیدم و همین که در پرتوی نور چراغ‌قوه‌ام یک مارماهی بنفش را با خال‌های زردرنگ دیدم که با حرکاتی مسحورکننده شنا می‌کرد، برای یک لحظه نفس‌کشیدن را فراموش کردم. بعد از آن کمی در تنظیم تنفسم مشکل داشتم. پاهایم سوزن‌سوزن می‌شد. بعید می‌دانم اگر با پزشکم مشورت می‌کردم، به من اجازهٔ غواصی می‌داد. اما من که تا این‌جا کار آمده بودم و راه برگشتی وجود نداشت. بنابراین، به شناکردن در دل آب ادامه دادم.

هرچه به بستر دریا نزدیک‌تر می‌شدیم، فراوانی حیات را در دل تاریکی می‌دیدم. دستهٔ کوچکی از ماهیان نقره‌ای به‌صورت منظم حرکت می‌کردند و سایه‌شان روی علف و ماسه‌های کف اقیانوس می‌افتاد. چند

تا مارماهی دیگر داشتند لابه‌لای رشته‌های سبز گیاهان حرکت می‌کردند. اسب‌های دریایی و حلزون‌های رنگارنگ را دیدم. یک ماهی هامور زخمی دیدم که خورش مثل جوهر سرخی در آب پخش می‌شد.

اکنون در نور مصنوعی چراغ‌قوه می‌توانستم علف‌های دریایی را به‌وضوح بینم. در آن واحد هم زیبا بود و هم ترسناک. برگ‌های دراز و باریک سبز زمردی‌اش در تمام جهات حرکت می‌کرد. در عین سادگی‌اش عمیقاً بااهمیت جلوه می‌کرد؛ انگار که کلید حیات بود. نه گل می‌داد نه رشد می‌کرد نه به چیز پیچیده‌تری تبدیل می‌شد. همواره شکلس را حفظ می‌کرد.

بعد دیدم که آلبرتو به چیزی اشاره می‌کند. چیزی کوچک و طلایی‌رنگ بود، درست مثل عکس. به طرف آن شنا کردم و برش داشتم. گردن‌بندی بود که چهل‌وپنج سال از آخرین باری که دیده بودمش می‌گذشت. به طرح برجسته سنت کریستوفر چشم دوختم که داشت عیسی مسیح شیرخوار را بر پشتش حمل می‌کرد. مثل گنجی گمشده آن را توی دستم فشردم و به دنبال سرنخی گشتم که بفهمم چطور آن جا رها شده است. دنبال نشانه‌ای از دردسر گشتم. اما همه چیز امن و امان بود. علفزار دریایی آشفته یا ناراحت و عصبانی به نظر نمی‌رسید.

بعد دیدم که تمام موجودات دریایی که در جهات مختلف حرکت می‌کردند به‌طرز عجیبی به یک سو می‌روند. گویی داشتند از دست یک موجود نادیدنی فرار می‌کردند. انگار ترسیده بودند. تلاش کردم سر دریاورم که چه شده که یکهو اتفاق دیگری افتاد.

نور چراغ‌قوه‌ای که به پیشانی‌ام بسته بودم لرزید و روشن و خاموش شد.

برگشتم و زیر نور متزلزل چراغ‌قوه به آلبرتو نگاه کردم. دیدم چراغ‌قوه‌ او هم دچار مشکل شده است. به گمانم آلبرتو داشت لبخند می‌زد. اما مطمئن نبودم، چون صورتش زیر تجهیزات غواصی پنهان شده بود. یک ثانیه بعد، چراغ‌قوه هر دوی ما کاملاً خاموش شد. حالا در تاریکی مطلق گیر افتاده بودیم. چرخ می‌زدیم و به دوروبرم نگاه کردم. در آن ظلمات هیچ چیز دیده نمی‌شد.

یک‌مرتبه دست آلبرتو را دور بازویم احساس کردم.

لطفاً از آقای ریباس دوری کنین.

محکم بازویم را چنگ می‌زد.

اون دیوونه‌ست.

لحظه‌به‌لحظه فشار دستش را بیشتر می‌کرد.

اون تنها کسیه که می‌دونه واقعاً چه اتفاقی برای کریستینا افتاده.

بعد بازویم را رها کرد.

و همه‌چیز عوض شد.

نور

نور به یکباره همه جا را در بر گرفت.

ابرو کره

منبع نوری که اکنون می‌دیدم از چراغ‌قوه‌هایمان نبود. چراغ‌قوه‌ها همچنان خاموش بودند.

نور از جایی می‌آمد که حدود صد متر با ما فاصله داشت. نور فسفرسانس^{۱۰۷}. و ماهی‌هایی که لحظاتی پیش شتابان در حال حرکت بودند فرار نمی‌کردند، بلکه داشتند به‌سوی آن منبع نورانی می‌شتافتند.

یک شیء درخشان بالای چمنزار دیده می‌شد؛ نوری که در ابتدا کمرنگ به نظر می‌رسید و به شکل ابر بود. بعد شکل یک کره را به خود گرفت. کره‌ای که از لحاظ هندسی کامل بود. چیزی که اقلیدس و ارشمیدس بیش از دوهزار سال پیش درباره‌اش نوشتند. اما کره کامل فقط یک مفهوم انتزاعی بود و در طبیعت یافت نمی‌شد. کره میان ابری مبهم و یک کره کامل به‌گونه‌ای در نوسان بود که غیرواقعی به نظر می‌رسید. انگار متعلق به زمین نبود. خیلی بزرگ نبود؛ بزرگ‌تر از یک توپ تنیس و کوچک‌تر از توپ فوتبال بود. دست‌کم در ابتدا اندازه‌اش همین بود. اندازه‌اش هم تغییر می‌کرد. بزرگ‌تر و کوچک‌تر می‌شد. مثل حرکت ریه‌ای که در حال پر و خالی شدن از هوا باشد. رنگش آبی بود، ولی این آبی را هرگز

در عمرم ندیده بودم. آبی دریایی هم نبود. اما رنگش هم درست مثل اندازه و شکلش دائم در حال دگرگونی بود. ماهی‌ها داشتند به‌سوی آن کره نورانی شنا می‌کردند.

شرمنده‌ام که نمی‌توانم توصیف دقیقی ارائه کنم. توصیفش خیلی سخت است، چون هیچ چیزی شبیه آن در زمین وجود ندارد که بتوانم تشبیهش کنم. به محض این‌که با چیزی مقایسه‌اش می‌کنم، متوجه می‌شوم اصلاً شبیه آن چیز نبوده است. به گمانم توصیف کردن آن درست مثل توصیف کردن یک احساس پیچیده است. یک احساس ضدونقیض. هرچه سنت بالاتر برود، بیشتر از این نوع احساس‌ها تجربه خواهی کرد. درست مثل حس تسلیم و رضایت کوچکی که گاهی در بحبوحه اندوه و اشک احساس می‌کنی. یا این آگاهی تلخ و شیرین که همه چیز فانی است.

همین قدر می‌توانم به تو بگویم که مسحورکننده بود. بهترین چیزی بود که در تمام زندگی‌ام شاهدش بوده‌ام. به طرف آلبرتو برگشتم و دیدم که پشت ماسک و رگلاتور غواصی‌اش لبخند می‌زند. چراغ قوه‌اش دوباره روشن شده بود. مال من هم همین‌طور. لبخند آلبرتو لبخندی دوستانه یا شاید غرورآمیز بود، درست مثل زمانی که یک نفر فیلم محبوبش را به آدم نشان می‌دهد. این ظاهر کره نبود که آدم را مسحور خودش می‌کرد، بلکه حضورش بود. چون این درک به تو دست می‌داد که انگار داری به یک

احساس می‌نگری.

بله. خودش است. انگار داشتی به یک احساس نگاه می‌کردی.

می‌دانم که احمقانه به نظر می‌رسد، اما این تنها توصیفی است که برایش سراغ دارم. انگار داشتم به عشق یا امید می‌نگریستم یا یک احساس که واژه‌ای برای توصیفش نداریم، اما در اعماق وجودمان می‌فهمیمش. احساسی که جایی در پستوی ذهنمان مدفون شده، اما بخشی از تجربه انسانی‌مان است و ما را به هم متصل می‌کند. داشتم به چیزی نگاه می‌کردم که خارج از من و در عین حال درون من بود.

احتمالاً مدتی طولانی به آن چشم دوخته بودم. بعد متوجه آلبرتو شدم که به ابر نورانی اشاره کرد و اول شستش را بالا برد، بعد علامت همه چیز مرتبط است نشان داد و در نهایت کف دستش را به نشانه ایست به طرف من گرفت. این آخری علامتی بود که به یک سگ لابرادور بازیگوش نشان می‌دادی تا از جایش جُنُب نخورد. من هم از او تبعیت کردم و سرجایم ماندم. و به آن شیء نورانی چشم دوختم که دوباره مقابل چشمم از کره به ابر تغییر شکل داد. بعد بلافاصله دوباره تغییر شکل یافت و شبیه دستی شد که به سمتی دراز شده بود؛ انگار نیت و منظور خاصی داشت. بعد شعاعی از نور از آن خارج شد و به تَن

ماهی هامور زخمی تایید و زخمش را «لمس» کرد. بعد تقریباً بلافاصله نور قطع شد و به درون ابر کره در حال نوسان بازگشت. ماهی به طرز انکارناپذیری شفا پیدا کرده بود. کاملاً سرحال شده بود و در حالی که پوست خال خالی اش یک دست و سالم بود باله زنان شنا کرد و دور شد.

به سمت آلبرتو چرخیدم که ظاهراً کمتر از من تعجب کرده بود. او همچنان لبخند ملایمی بر لب داشت، مثل کسی که توی کافه نشسته باشد و غروب آفتاب را تماشا کند. وقتی دوباره به سمت نور برگشتم، اتفاق دیگری داشت می افتاد. کره به یک ابر تبدیل شد و ابر ماند، اما بخشی از آن ابر به دستی از جنس نور بدل شد. این بار دست به طرف یک ماهی زخمی دراز نشده بود.

به سوی من دراز شده بود.

آزاد و رها

نمی‌توانم همه چیز را به یاد بیاورم.

منظورم این است که تا آن لحظه‌ای را که برای تعریف کردم به یاد می‌آورم. اما بیشتر وقایعی که از آن لحظه زیر آب تا لحظه‌ای که توی بیمارستان به هوش آمدم در هاله‌ای از ابهام است. و به خاطر ماهیت چیزی که در حال نوشتنش هستم (مقوله‌ای که اغلب مردم را به سمت فرار یا خیال‌پردازی یا شک‌و‌تردید عمیق سوق می‌دهد) احساس می‌کنم باید به آنچه واقعاً تجربه کرده‌ام سخت پایبند بمانم.

بنابراین، می‌توانم به تو بگویم که آن نور آبی‌رنگ به‌سوی من تابید. مخروطی طولانی و مه‌آلود از نور بود. و همین که نور تن مرا لمس کرد، گویی کل اقیانوس ناپدید شد.

هیچ موجود زنده یا گیاهی در اطراف من وجود نداشت. حتی آلبرتوئی هم در کار نبود. هیچ چیز. فقط آب عجیبی مرا احاطه کرده بود که به رنگ آن آبی غیرطبیعی و درخشان بود. احساس آرامشی عمیق به

من دست داد. چیزی فراتر از آرامش. رهایی. من احساس رهایی می‌کردم. انگار در آن حالت خلسه‌وار گردن‌بند از دستم افتاده بود، اما من یادم نمی‌آمد چه زمانی.

کسری از ثانیه بعد خودم را توی خشکی یافتم. در میان طبیعت. اما نه طبیعتی که قبلاً مشابهش را دیده باشم. درختانی که درخت نبودند. درختانی افراشته و باریک با برگ‌های سپید. ساحلی که شبیه ساحل نبود. دریایی که هیچ شباهتی به دریاهایی که دیده بودم نداشت. و هوا هوایی نبود که تاکنون در آن نفس کشیده باشم. هوایی کاملاً خالص و شیرین بود که باعث می‌شد تنفس هدف زندگی باشد، نه صرفاً لازمه آن.

لابه‌لای درختان موجوداتی به چشم می‌خوردند. آن‌ها سرپا ایستاده بودند. از دور به انسان می‌مانستند. نوعی لباس بر تن داشتند. باین‌حال، مثل شکل‌هایی در یک نقاشی آبرنگ مبهم به نظر می‌رسیدند. همچنان که آن‌جا ایستاده بودند، از بدنشان بخار خارج می‌شد. باعث می‌شدند احساس آرامش کنم. انگار که ارواح نگهبان بودند.

ساحل پوشیده از ماسه بود، اما ماسه‌ای به رنگ نارنجی سوخته. دریا آبی بود، اما نه به رنگ آبی دریای

زمین. آبی درخشان ناممکنی که هنگام غواصی دیده بودم.

می دانم چه فکر می کنی. فکر می کنی، «اوه، رؤیای جالبی به نظر می آید.» و من نمی توانم با اطمینان بگویم که این یک رؤیا نبود. اما اگر این یک رؤیا بوده باشد، تا حالا چیزی شبیه به آن را در هفتاد سال عمرم ندیده ام. زیادی شفاف بود. درواقع، تمام حواسم به اندازه ای تقویت شده بود که احساس می کردم زندگی ام تا آن لحظه خواب بوده است و واقعیت این است. بله. این احساسی بود که داشتم. احساسی شبیه بیدارشدن.

با صدای بلند پرسیدم: «کجا؟»

فقط یک کلمه.

کجا؟

دیدم چیزی روی ماسه های نارنجی رنگ ساحل افتاده است. برق می زد. گردن بند نبود، بلکه یک حلقه بود. حلقه نامزدی زمردی که کارل با آن در یک رستوران هندی در دوران دانشجویی مان از من

خواستگاری کرده بود. همان باری که جواب منفی دادم. درست در همان لحظه صدای غرش اقیانوس به گوش رسید. و بعد صدای سیل سهمگینی که میان درختان حرکت می کرد. دوباره همان آب درخشان بود. آبی به رنگ آبی وصف ناپذیر.

همه چیز به یکباره ناپدید شد

همه چیز به یکباره ناپدید شد.

دست‌وپازدن در آب

من درون آن دریای درخشان غوطه‌ور بودم؛ در تکاپو برای نفس کشیدن. و خودم را بالا می‌کشیدم و می‌چرخیدم و دست‌وپا می‌زدم تا این‌که پلک زدم و چشمانم را باز کردم و خودم را بی‌حرکت روی تخت بیمارستان درازکشیده بر ملافه‌های سفید یافتم.

وقتی اسم کسی را می دانی، بدون این که بدانی از کجا می دانی

به هوش آمدم.

همچنان لباس غواصی به تن داشتم، اما داخل یک اتاق تمیز و سفید بودم و یک اکسیژن سنج به نوک انگشت اشاره‌ام وصل شده بود.

هر اتفاقی که افتاده بود من آن را پشت سر گذاشته و اکنون در واقعیت موجود بودم. یک اتاق روشن بیمارستان که بوی مواد ضد عفونی کننده می داد و اطرافم را دستگاه‌هایی احاطه کرده بودند که صدای بیپ بیپ می دادند. یک نوار باریک نارنجی رنگ روی دیوار نصب شده بود. یک صندلی نارنجی رنگ هم داخل اتاق بود. برایم همیشه جالب است که چطور هر کشوری رنگ مخصوص خودش را دارد. مثلاً اسپانیا یک پی رنگ نارنجی دارد. اثاثیه منزل نارنجی، درختان پرتقال، حتی زمین ایبیزا هم به خاطر تانن

موجود در برگ‌های کاج افتاده نارنجی است.

یک پرستار، یک پزشک و صدالبته آلبرتو ریباس آن‌جا بودند. همه آن‌ها وقتی دیدند به هوش آمده‌ام خوشحال شدند. آلبرتو همچنان لباس غواصی بر تن داشت. قیافه‌اش مضحک شده بود! خیلی دلم می‌خواست یک سیلی جانانه زیر گوشش بخوابانم. البته که دقیقاً نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده، اما این‌جا توی بیمارستان بودم و هر اتفاقی که افتاده بود احتمالاً تقصیر او بود. برق چشمانش برایم منظره ناخوشایندی بود، درست مثل دیدن کبریت روشنی در خرمن. خطرناک بود.

به من اطلاع دادند که در بیمارستان کن میس^{۱۰۸} در حومه شهر ایبیزا هستیم و این‌که سه ساعت بیهوش بوده‌ام. آن‌ها ریه‌هایم را آزمایش کرده بودند و پزشک با شگفتی دریافته بود که هیچ آسیبی به ریه‌هایم وارد نشده است.

دکتر با تسلط عالی به زبان انگلیسی پرسید: «حال جسمانیت چگونه؟»

گفتم: «به طرز عجیبی خوبم.» درواقع، می‌توانستم بگویم که بیشتر از همیشه احساس سلامتی می‌کنم.

یک بار دهه‌ها پیش که دنیل را به تنها سفر خارجی‌اش (کورفو) برده بودیم، آن‌قدر خوشحال و فعال بودیم و شنا و قایق‌سواری می‌کردیم و در مزارع زیتون به گردش می‌پرداختیم که در مقایسه با سراسر زندگی‌ام کیفیت خواب بهتری در آن‌جا داشتم. هر روز آن‌قدر بانشاط از خواب بیدار می‌شدم که احساس می‌کردم دوباره به دوران کودکی بازگشته‌ام. و هیچ‌وقت دیگر نتوانستم مثل آن زمان بخوابم، به‌خصوص بعد از مرگ دنیل. اما اکنون دوباره به‌اندازه سفری که در دهه ۱۹۸۰ به کورفو داشتم احساس شادایی می‌کردم.

«یادت می‌آد قبل از این‌که از هوش بری چه اتفاقی افتاد؟»

«یه نوری دیدم.» به‌محض این‌که این حرف از دهانم خارج شد، فهمیدم چقدر رقت‌انگیز به نظر می‌رسد. یه نوری دیدم. حتی آلبرتو هم از شنیدن این حرف جا خورد. به‌خصوص او.

«چه جور نوری؟»

سعی کردم فکر کنم. گفتم: «معذرت می‌خوام، پائولا. توضیحش واقعاً سخته. یه نور متحرک. یه ابر و

یه کُ...»

پزشک جوری درجا خشکش زد که انگار حرف اشتباهی زده باشم. بعد گفت: «معذرت می‌خوام، تو از کجا می‌دونی اسم من پائولاست؟»

گفتم: «روی نشانی که روی لباست نصب کردی نوشته.»

او نگاهی حاکی از شک و تردید به من انداخت و یک طره موی سرگردان را پشت گوشش برد. گفت: «من روی لباسم نشانی نصب نکرده‌م.»

با آشفتگی و سردرگمی گفتم: «اوه! نمی‌دونم.» شاید زمانی که بیهوش بودم حرف‌هایشان را شنیده بودم. یادم آمد که چیزی در این باره توی رادیو می‌گفتند. این که ما هنگام خوابیدن اطلاعات را از محیط دریافت می‌کنیم بدون این که خودمان بفهمیم.

آلبرتو خیره به من نگاه می‌کرد.

«سابقهٔ صرع داری؟»

گفتم: «نه. ولی پدربزرگم دچار تشنج می‌شد.»

او سری تکان داد و گفت: «میگرن چطور؟»

«آره. قبلاً چند بار سابقهٔ حملهٔ میگرنی داشتم.»

دکتر دوباره سر تکان داد. «این با اظهارات آقایی که شما رو رسوندن بیمارستان همخوانی داره.» او به آلبرتو اشاره کرد و ادامه داد: «ایشون ادعا کردن که شما تشنج کردین و مجبور شدن شما رو از آب بکشن بیرون. سطح اکسیژن خونت خیلی خوبه، ولی مجبوریم همچنان چند تا آزمایش دیگه انجام بدیم تا خیالمون راحت بشه...»

نوسانات

به آلبرتو گفتند در قسمت پذیرش بیمارستان منتظر بماند. او لباس‌های من را با خودش به بیمارستان آورده بود. من لباس غواصی را از تن درآوردم و لباس‌های خودم را پوشیدم. آن‌ها از من آزمایش خون گرفتند. فشار خونم را هم اندازه گرفتند که طبیعی بود. بعد نوار مغزی گرفتند که هرگونه فعالیت الکتریکی غیرعادی را در مغز رصد می‌کند. دکتر چند تا حسگر کوچک را با نوعی خمیر روی سرم چسباند و به خطوط متحرک روی نمایشگر چشم دوخت. واضح بود که خطوط آشفته‌تر از چیزی هستند که باید باشند.

او به نمایشگر اشاره کرد و گفت: «این نوسانات خیلی شدید و نزدیک به هم هستن.»

«خب. معنیش چیه؟»

دکتر به من نگاه کرد. وقتی نگاهمان باهم تلاقی کرد، احساس کردم همه‌چیز را درباره‌ او می‌دانم. انگار

یک پنجره باز بود و من می‌توانستم همه چیز را داخل اتاق ببینم. من خاطراتش را به وضوح جای زخمی که پس از التیام جراحت می‌ماند می‌دیدم. دیدم که چطور با برادر بیمارش در دوره پارانویایی اخیرش صحبت می‌کرد و با دقت سعی می‌کرد او را آرام کند. دیدم که در پلازا د اسپانا^{۱۰۹} در سویا دست در دست شوهرش ایستاده بود و لبخند می‌زد؛ شوهری که اکنون از او بیزار بود. دیدم که چطور در زمستان با سگش در ساحل متروکه سس و ریادس^{۱۱۰} قدم می‌زد. خورشید در حال غروب بود. او درحالی که از مقابل کافه دل‌مار^{۱۱۱} که اکنون بسته بود عبور می‌کرد، برای مرگ قریب‌الوقوع مادرش اشک می‌ریخت. او را داخل خودروی پارک‌شده‌ای دیدم. سرش را به فرمان تکیه داده بود و نمی‌دانست چگونه قرار است یک روز کاری دیگر را پشت‌سر بگذارد. کل زندگی او در یک آن واحد از برابر چشمانم گذشت. همه‌اش را می‌فهمیدم، اما نمی‌دانستم چگونه. شبیه احساسی بود که یک بار در موزه لوور داشتم. وارد سالن آثار باستانی شدم که پر بود از مجسمه‌های یونانی. مجسمه ونوس میلو در انتهای سالن قرار داشت. احساس کردم که دیدن یک‌جای این همه اطلاعات و تاریخ و زیبایی برایم زیاد است و نمی‌توانم همه‌اش را هضم کنم. اما درعین حال احساسی کاملاً طبیعی بود. کارل نظریه‌ای داشت که می‌گفت هنر و موسیقی و هر چیزی که تاکنون وجود داشته است، همه درون ما هستند. یک ترانه زیبا یا یک مجسمه خوش‌ساخت به این دلیل برای ما جذابیت دارند که با چیزی درون ما حرف می‌زنند. من هم وقتی توی

چشم‌های دکتر زل زدم، چنین احساسی داشتم. گویی وارد یک گالری افکار شده بودم. جوری تکتک این افکار را می‌شناختم که انگار متعلق به خودم بودند.

لاپرنسیا

مرا برای ام‌آرای فرستادند.

همه بیمارستان‌ها خصلت مشترکی دارند که تو را همزمان به یاد گذشته و آینده می‌اندازند. حال‌وهوای مدرسه دارند، ولی چیزهای بیشتری هم هست. راهروهایشان شبیه هزارتوست و همه‌جا پر از فلش‌های راهنماست.

تریاز، پرتونگاری، مغز و اعصاب، سونوگرافی، اورژانس.

همراه آلبرتو در بخش پذیرش نشستم. او همچنان لباس غواصی به تن داشت و درحال خوردن چیپسی بود که از دستگاه فروش خودکار خریده بود. اون مرد خوبیه. نمی‌دانستم این فکر از کجا یکهو به سرم زد و سعی کردم آن را نادیده بگیرم. مرد دیگری توی بخش پذیرش نشسته بود. او مرد مسن لاغراندami بود که پیراهن آستین‌کوتاه به تن داشت. انتهای پیراهنش را توی شلوارش گذاشته بود و

کمر بند بسته بود. در مجموع، آراسته و خوش پوش بود. او لبخندی موقر بر لب داشت و سعی می کرد آرامش را حفظ کند. من هم به او لبخند زدم. لبخندی متزلزل که آدم ها توی سالن انتظار بیمارستان ها به هم می زنند.

آلبرتو با لحنی جدی گفت: «من مرتکب یه اشتباه شدم.»

«ببخشید؟!»

او با لحنی که احساس فوریت و خطر از آن می بارید گفت: «باید از این جا بزنی بیرون. هرچی زودتر بهتر. جفتمون باید هرچی زودتر این جا رو ترک کنیم.»

«چرا؟»

او چیپس دیگری توی دهانش گذاشت و گفت: «فقط بهم اعتماد کن.»

«آخرین باری که بهت اعتماد کردم نزدیک بود توی اقیانوس غرقم کنی.»

«تو غرق نشدی. حتی دکتر هم این رو گفت. هیچ آبی وارد ریه‌هاش نشده. یه اتفاقی برای تو افتاد، اما غرق شدن نبود.»

«نزدیک بود بمیرم، درست همون‌طور که کریستینا مرد. و تا جایی که می‌دونم، مرگ کریستینا هم تقصیر تو بوده.»

آلبرتو با حالتی آشفته و عصبی ریشش را خاراند. گفت: «اون می‌دونست چه اتفاقی قراره براش بیفته. هر اتفاقی که برای کریستینا افتاد انتخاب خودش بود.»

«منظورت چیه؟»

«گوش کن. واقعاً متأسفم. ولی من سعی کردم تا جای ممکن شفافیت به خرج بدم. بهت گفتم اگه می‌خوای بدونی چه اتفاقی برای دوست قدیمیت افتاده، باید باهام بیای...»

«ولی من هنوز نمی‌دونم چه اتفاقی برای کریستینا افتاده.»

آلبرتو دوباره بدون توجه به من به حرف زدن ادامه داد. «لعنتی! من نمی‌دونستم که قراره سر از بیمارستان دربیاری. این اتفاق قبلاً نیفتاده بود. باور کن. احتمالاً از تو بیشتر از بقیه خوشش اومده. یا شاید... کار بیشتری داشته که با تو انجام بده.»

با شوخی گفتم: «دوباره کی حرف می‌زنی؟»

«لا پرزنسیا.»

«چی؟»

«اسمش همینه.»

«کی؟»

«به انگلیسی می‌شه حضور. ولی لا پرزنسیا بهتره.»

«خواهش می‌کنم درست توضیح بده.»

«همون نوری که دیدی.»

«اون یه هاله می‌گرنی بود. دکتر هم گفت. وقتی دچار حمله می‌گرنی می‌شی یا قبل از تشنج اون رو می‌بینی.»

«تو تشنج نکردی. من اون جا بودم. ولی نمی‌تونستم این رو به دکتر بگم. بهتره از جزئیات خبردار نشن. ضمناً، تا حالا شنیدی که دو نفر همزمان یه هاله رو ببینن؟ نه، البته که نه. معنیش این نیست که همه می‌تونن ببیننش. به راحتی خودش رو مخفی می‌کنه. فقط کسانی می‌تونن ببیننش که بهش نیاز دارن.»

«عیسی مسیح.»

«نه. اون عیسی مسیح نیست.»

از کوره دررفتم: «منظورم این بود که پناه بر عیسی مسیح. وقتی یه پیرمرد عجیب و غریب با لباس غواصی

کنارت نشسته باشه و شروع به چرت‌وپرت گفتن کنه، این رو می‌گی.»

آلبرتو نفس صداداری بیرون داد. یکهو با لحن اغراق‌شده یک راهنمای تور شروع کرد به صحبت: «یه روستا توی ایبیزا هست به نام عیسی. اما این‌جا ما تلفظش می‌کنیم هی - زئوس^{۱۱۳}».

پیرمرد مقرر داشت خیره به ما نگاه می‌کرد. دوباره به او لبخند زدم. این بار لبخندم را با لبخند جواب نداد. واضح بود که درحال برهم‌زدن آرامش بیمارستان هستیم.

آلبرتو گفت: «تو آدم لج‌باز و یه‌دنده‌ای هستی. تا حالا کسی این رو بهت گفته بود؟»

جوابش آری بود، اما این را به او نگفتم. بارها و بارها.

به‌جای آن، گفتم: «من تلاش می‌کنم تا حد ممکن وارد گفت‌وگو با دیگران نشم. و تو داری به یادم می‌آری که چرا این اخلاق رو دارم.»

او به من چیپس تعارف کرد. با وجود این‌که گرسنه بودم، سرم را به نشانه بی‌میلی تکان دادم. مادرم

همیشه می‌گفت، لج‌باز مثل باد.

آلبرتو شانه بالا انداخت و با دهان پر شروع کرد به حرف‌زدن. «این طعم پاپریکاست. خیلی خوشمزه‌ست. وقتی بقیه بهت لذتی رو تعارف می‌کنن، قبولش نمی‌کنی، درسته؟»

لحظاتی سکوت برقرار شد. بعد آلبرتو نتوانست دوام بیاورد و گفت: «طبیعیه. الان تو مرحله انکار هستی. این اتفاق واسه کریستینا هم افتاد. وقتی این اتفاق فوق‌العاده برات می‌افته، خودت رو گول می‌زنی که خواب‌وخیال بوده. چرا این کار رو نکنی؟! حتی با وجود این که در اعماق ذهنت می‌دونی که اون خواب‌وخیال نبوده. ولی معمولاً نیازی نیست که کسی تو رو از آب بکشه بیرون. معمولاً خیلی سریع اتفاق می‌افته. در کسری از ثانیه. ولی تو تعامل قوی‌تری داشتی. واسه همین باید هرچه سریع‌تر این‌جا رو ترک کنی و برگردی خونه. چون اگه ازت اسکن مغزی بگیرن، یه چیز غیرعادی توش پیدا می‌کنن.»

«هدف از اسکن مغزی همینیه دیگه.»

«دارم درباره چیزی حرف می‌زنم که تا حالا مشاهده نشده. اسکن مغزی از آزمایش قبلی کامل‌تره و

چیزی نشون می‌ده که پزشک‌ها رو حیرت‌زده می‌کنه. و اگه همچین چیزی رو ببینن، ممکنه بفرستنت
یه جای دیگه.»

چشم‌غره‌ای به او رفتم. داشتم به گیاه منقرض‌شده‌ای فکر می‌کردم که از لای شکافی در آسفالت بیرون
خانه من رشد کرده و گل داده بود. به شیشه پر از آب دریایی فکر کردم که خودبه‌خود پر شده بود. به
تمام چیزهای غیرمنطقی اندیشیدم که در روزهای گذشته اتفاق افتاده بود. اما تمام حرفی که بر زبانم
جاری شد این بود: «مگه تو یه مار نداری که بهش رسیدگی کنی؟»

تیری در تاریکی

آلبرتو گفت: «گوش کن. در حال حاضر یه نیروی دیگه‌ای توی جزیره هست. لاپرنسیا نه؛ یه چیزی که ما هنوز درکی ازش نداریم. چیزی که کریستینا کم‌وبیش تونست نگاهی بهش بندازه. یه چیز یا شخص نیرومندی که علیه ما داره کار می‌کنه.» نگاه آلبرتو به زنی افتاد که داشت توی راهرو راه می‌رفت. یک پزشک. زنی بلند قامت با چهره‌ای مضطرب و جدی و تارهای مویی که به طرز آشفته‌ای از زیر گیره مویش بیرون جسته بود. آلبرتو یک‌مرتبه مضطرب شد. گفت: «باید همین الان این‌جا رو ترک کنیم. اشتباه محض بود که این‌طوری جلب توجه کردیم. این کار همیشه اشتباهه. این باید یه راز باقی بمونه...»

«من به قصه‌های شاه و پریون اعتقادی ندارم.»

آلبرتو همان‌طور که سرش را پایین انداخته بود و زیرچشمی به پاهای پزشکی که در حال عبور بود نگاه می‌کرد گفت: «باید بزنیم به چاک! همین الان.»

آلبرتو سری تکان داد و گفت: «باشه.» بعد به زنی که پشت میز پذیرش نشسته بود اشاره کرد و گفت: «پونزده ثانیه بعد مسئول پذیرش عینکش رو می‌ده بالا. بیست ثانیه بعد گوشی رو برمی‌داره و یه تماس می‌گیره.»

مسخره بود! صدایی توی ذهنم گفت، مسخره نیست.

نگاهم مرتب بین عقربه ثانیه‌شمار ساعت‌دیواری و دست‌های مسئول پذیرش در حرکت بود. دیدم که عینکش را با نوک انگشت اشاره‌اش بالا داد و پنج ثانیه بعد کمی از جایش بلند شد، دستش را روی میز دراز کرد تا تلفن را نزدیک‌تر کند و بعد شروع کرد به شماره‌گرفتن.

پیش خودم گفتم، فقط یه تیری توی تاریکی پرتاب کرده که به هدف خورده. من خودم همیشه عینک مطالعه‌ام را لمس می‌کنم. احتمالاً پژوهش‌های علمی درباره این‌که مردم چقدر در مواقع خاص به عینکشان دست می‌زنند وجود دارد. درباره تماس تلفنی هم شک داشتم. خب، همه منشی‌ها روزی

شاید پانصد بار با افراد مختلف تماس بگیرند.

آلبرتو آهی کشید و گفت: «نکته خوبی بود.»

«من که چیزی نگفتم.»

«بله. همین طور.»

«باشه. بذاریه کم سربه سرت بذارم. آگه تو می تونی همه چیز رو پیش بینی کنی، چرا این رو پیش بینی نکردی که آوردن من به بیمارستان کار اشتباهیه؟»

«بله. این هم نکته خوب دیگه ایه. جوابش اینه که من ترسیده بودم. واقعاً خیال کردم ممکنه بمیری.» او با چهره ای آکنده از نگرانی گفت: «من همه چیز رو با قطعیت کامل نمی دونم. و گاهی آگه خیلی به کسی دقت کنم می تونم، چند تا پیش بینی کوچیک درباره اش انجام بدم. ولی این روزها استعدادم خیلی محدود شده. یه زمانی خیلی قدرتمند بودم، اما همه چیز عوض شد. بعضی وقت ها می تونم ذهن بقیه رو بخونم. گاهی می تونم تا چند دقیقه بعد رو پیش بینی کنم. ولی همه ش همینه. لا پرزنسیا فقط یه بار

انتخابت می‌کنه. حتی اگه من هر شب قایم رو بندازم توی دریا و بین ایبیزا و فورمنترا لنگر بندازم و دقیقاً تا اون نقطه غواصی کنم، هیچ‌وقت من رو لمس نمی‌کنه. کارش با من تموم شده. من فقط یه تماس کوچیک باهاش داشتم، برعکس تو. وقتی استعدادهاش رشد کنن، خیلی قدرتمند خواهی شد، حتی قدرتمندتر از کریستینا، چون تو خیلی بیشتر از اون داخل آب بودی.»

زیر لب غریدم: «عجب مزخرفاتی!» اما ته دلم به حرف خودم باور نداشتم.

«اگه این‌ها همه‌ش مزخرفه، پس تو از کجا می‌دونستی که اسم دکتر پائولاست؟»

درحالی‌که سعی می‌کردم لحنم حساسی طعنه‌آمیز به نظر برسد، گفتم: «معلومه دیگه. با قدرت‌های جادویییم.» اما توی ذهنم برای کنترل اضطراب داشتم ضرب و تقسیم انجام می‌دادم. طبق ساعت روی دیوار، هفت و چهل‌وپنج دقیقه صبح بود. بیست‌وپنج ضربدر هفت می‌شد صد و هفتادوپنج.

«چرا داری ضرب انجام می‌دی؟»

«از کجا می‌دونی که من...»

کم کم داشتم با واقعیت روبه‌رو می‌شدم.

او شانه بالا انداخت و گفت: «اون‌ها قدرت‌های جادویی نیستن. قدرت هستن، ولی جادویی نیستن. این قدرت‌ها رویه وجود ماورایی بهمون داده. لا پرزنسیا. حضور. از سالاسیا^{۱۱۴}».

«سالاسیا دیگه کجاست؟»

«سالاسیا اسم سیاره‌ای‌ایه که لا پرزنسیا ازش اومده. اسم قشنگیه، مگه نه؟ الهه رومی دریاها.»

«من اعتقادی به این چیزها ندارم.»

«توی این موقعیت، تنها چیزی که باید بهش اعتقاد داشته باشی اینه که ما همه چیز رو درباره زندگی توی این دنیا نمی‌دونیم. ما نباید این قدر مغرور باشیم که خیال کنیم تو این برهه خاص از تاریخ ما همه اسرار هستی رو کشف کرده‌یم. همچین چیزی ممکنه؟ حالا لطفاً قبل از این که دیر بشه تصمیمت رو بگیر. دنبال من می‌آی یا نه؟»

آلبرتو از جایش بلند شد. من دنبالش نرفتم، بلکه دوباره به پیرمردی که روبه‌روی ما نشسته بود نگاهی انداختم. او منتظر همسرش بود. همسرش مشکوک به داشتن تومور بود و الآن داشت اسکن مغزی می‌شد. مرد شب را تا صبح از نگرانی خوابش نبرده بود. با وجود این که این پیرمرد را نمی‌شناختم، همه این‌ها را درباره‌اش می‌دانستم.

آلبرتو از میان درهای خودکار پا به بیرون گذاشت. از خودم پرسیدم چه اتفاقی برای کریستینا افتاده است. شاید در یک پایگاه نظامی گیر افتاده بود.

سرم را پایین انداختم و به دست‌هایم چشم دوختم. چیزی غیرعادی درباره دست‌هایم وجود داشت که چند ثانیه طول کشید تا بفهمم چیست. و بعد آن را دیدم: حلقه‌ام. به جای حلقه یاقوت حلقه زمرد در دست داشتم. از زمانی که کارل توی کتابخانه از من خواستگاری کرده بود، حلقه یاقوت را هر روز به دست می‌کردم. اما امروز حلقه‌ای در دستم بود که سال‌ها پیش کارل با آن در رستوران هندی عمارت راج نزدیک دانشگاه هال با آن از من خواستگاری کرده بود و من جواب رد داده بودم. همان حلقه‌ای که توی جزیره ناممکن دیده بودم.

آدرنالین توی رگ‌هایم به گردش درآمد. احساس ترس کردم و گوش به‌زنگ ایستادم.

میل ناگهانی به دنبال کردن آلبرتو داشتم.

بنابراین، از جایم بلند شدم و درحالی که مسئول پذیرش هنوز داشت با تلفن صحبت می‌کرد با چالاکی به سمت در خروجی شتافتم. مردی با یونیفرم سبزرنگ داشت از میان درهای خودکار بیمارستان وارد می‌شد. همان افسر پلیسی بود که چند روز پیش با او ملاقات کرده بودم. همان افسر پلیس عبوس و کم حرف. از چشم در چشم شدن با او اجتناب کردم، اما وقتی داشتم از کنارش رد می‌شدم، می‌دانستم که نامش کارلوس گرو^{۱۱۵} است. او به خاطر تماس تلفنی‌ای که از بیمارستان دریافت کرده بود به این‌جا آمده بود. به او گفته بودند که آلبرتو ریباس زنی را که حین غواصی دچار حادثه شده به این‌جا آورده است. می‌دانستم که کارلوس گرو عادت دارد شب‌ها حین نوشیدن، مسابقات تلویزیونی را تماشا کند. می‌دانستم که هنوز روکش سلفونی کاناپه‌اش را در نیاورده، چون از گردوغبار متنفر است. او به همان اندازه که از رئال مادرید متنفر بود تیم بارسلونا را دوست داشت. اما درنهایت اهمیت چندانی به فوتبال نمی‌داد. می‌دانستم که وقتی هوا گرم می‌شود کشالهٔ رانش می‌خارد و همچنین کمردرد سیاتیکی دارد. می‌دانستم که بارها خواب دیده است که یک شیر بیشه روی او ادرار می‌کند و او همان‌جا دراز می‌کشد و

از ترسش جنب نمی‌خورد. بعضی وقت‌ها این رؤیا ابعاد جنسی ترسناکی داشت که باعث می‌شد خیس عرق از خواب بپرد. می‌دانستم که با آلبرتو حرف زده و او را از فهرست مظنونانش کنار گذاشته است. اما از سوی دیگر یک نفر به او رشوه هنگفتی داده بود. او را درون ویلای گران‌قیمتی دیدم که متعلق به خودش نبود و داشت از شخص بدون چهره‌ای پول می‌گرفت. بدون شک آن شخص چهره‌ای داشت، اما من نمی‌توانستم چهره‌اش را ببینم.

کارلوس حین رد شدن از کنار من گفت: «معذرت می‌خوام، سینیورا.» من بدون توجه به او به راهم ادامه دادم.

توی دلم گفتم، من اون کسی نیستم که فکر می‌کنی. و با چنان شدتی به این فکر کردم تا او هم توی ذهنش آن را بشنوند. چون کارلوس سرش را به طرفین تکان داد و درحالی‌که آدامسش را می‌جوید به طرف میز پذیرش راه افتاد.

توصیه‌ها

آلبرتو با لحن والد مضطربی که دارد نکات ایمنی را به کودکش یادآوری می‌کند گفت: «خوب گوش کن ببین چی می‌گم. توی چند روز آینده متوجه تغییراتی می‌شی.»

گفتم: «من هفتادودو سالمه. به تغییرات عادت دارم.»

«این تغییرات قراره غافل‌گیرکننده باشن و احتمالاً شدید.»

با لحنی نیمه‌جدی گفتم: «نکنه قراره شاخ دربیارم؟»

آلبرتو سرش را به نشانه نفی تکان داد، اما لبخند نزد. قضیه را خیلی جدی گرفته بود. «نه. قرار نیست شاخ دربیاری. هیچ تغییری توی ظاهره قرار نیست اتفاق بیفته. اما قراره تغییر کنی. اون هر کسی رو که لمس کنه تغییرش می‌ده.»

او خیلی اغراق‌آمیز رفتار می‌کرد. بعدها فهمیدم که بخشی از او همواره جدا از جسمش قرار دارد و مثل یک برج دیده‌بانی همواره دارد به آینده نگاه می‌کند.

«چطوری؟ چه تغییری قراره اتفاق بیفته؟»

او شانه بالا انداخت. گفت: «کسی چه می‌دونه! نمی‌شه دقیقاً گفت چه تغییری. از آدمی به آدم دیگه فرق می‌کنه. اما تو الان نیمه‌انسان و نیمه‌سالاسیایی هستی. اون بهت استعدادهای سالاسیایی داده و از اون‌جا که ارتباط خیلی شدیدی باهات برقرار کرد، گمونم تغییرات بزرگی در تو رخ بده. اما مهم اینه که اجازه ندی کسی از این موضوع خبردار بشه. هنوز نه. تا زمانی که بتونی به این نیروها مسلط بشی، باید مخفیانه نگهشون داری. به هیچ‌کس نگو. به هیچ‌کس نشونش نده. نذار کسی ببینه. این خیلی مهمه.»

می‌توانم یک کتاب کامل دربارهٔ احساسی که در آن لحظه داشتم بنویسم.

بعد از این‌که آلبرتو به من گفت اکنون نیمه‌فرازمینی هستم و توانمندی‌های ماوراءطبیعی دارم، احساس

حیرت و سرگستگی می‌کردم. اما بیشتر از آن در ناباوری و انکار به سر می‌بردم. دلم نمی‌خواست هیچ‌کدام از این‌ها را باور کنم.

از آخرین باری که با من مثل یک بچه رفتار شده بود زمان زیادی می‌گذشت. احساس کردم خشمم همچون گدازه‌های آتشفشانی در مرز فوران است.

«تو نزدیک بود من رو به کشتن بدی. چرا باید یه کلمه از حرف‌ها رو باور کنم؟»

«چون مجبوری. باشه؟ اگه بهم اعتماد نمی‌کردی، دنبال من از بیمارستان خارج نمی‌شدی. فردا دوباره می‌آم به دیدنت. تو خونه غذا و نوشیدنی به اندازه کافی داری؟»

سری تکان دادم و چشم‌هایم را در برابر تابش مستقیم آفتاب جمع کردم. هوا خیلی گرم بود. از آن روزهایی بود که احساس می‌کردی پوستت دارد زیر آفتاب برشته می‌شود.

«خوبه. پس بمون خونه. حسابی مواظب خودت باش.»

«از خودم در برابر چی مواظبت کنم؟»

فکر کردم قرار است برایم شفاف‌سازی کند. اما آلبرتو به گفتن این اکتفا کرد: «از خودت در برابر خودت مواظبت کن.»

«چرا؟ مگه قراره بلایی سر خودم بیارم؟»

«به تو قابلیت‌هایی داده شده که هنوز بهشون عادت نداری. این می‌تونه برای تو زمان خطرناکی باشه. هر اتفاقی ممکنه بیفته. اما من فردا می‌آم و بهت سر می‌زنم.»

«نمی‌خوام فردا بیای.»

آنچه واقعاً می‌خواستم بگویم این بود: می‌خوام همه‌چیز به حالت عادی برگرده. می‌خوام هر عنصر جدیدی رو که وارد زندگیم شده منها کنم، از جمله آلبرتو رو. درواقع، من حسابی ترس برم داشته بود و واکنشم در برابر ترس انکار بود.

او تکه کاغذی به من داد که شماره‌ای روی آن نوشته شده بود و گفت: «وقتی نظرت عوض شد، باهام تماس بگیر.» نگفت اگه نظرت عوض شد، بلکه گفت وقتی نظرت عوض شد.

بعد سوار خودروش شد و رفت. من به بیلبردی خیره شدم که رویش عکس هتل عجایب هشتم نقش بسته بود و کنارش تصویر کوچکی از یک اتاق هتل تروتمیز و زیبا به چشم می‌خورد. کاملاً بی‌عیب و نقص به چشم می‌آمد. اما اکنون این بی‌نقص بودنش آزارم می‌داد. نمی‌دانستم چرا این تصویر باعث آزارم شده بود، آن هم وقتی خودم کوهی از مشکلات داشتم. اما در هر صورت دیدن تصویر آن هتل آزارم می‌اد. تا این‌که پشتم را به آن کردم و وارد خانه شدم.

هتل بی نهایت

وقتی معلم ریاضی قدیمی‌ام آقای سول^{۱۱۶} به من گفت که چیزی بزرگ‌تر از بی‌نهایت هم وجود دارد، من خندیدم. او یک آزمایش فکری را با من مطرح کرد که کمک کرد نظریه مجموعه‌ها را بفهمم. احتمالاً نوی کلاس ریاضی درباره آن حرف زده‌ام. منظورم همان آزمایش فکری درباره هتل است که نابغه فقید آلمانی، دیوید هیلبرت^{۱۱۷}، آن را مطرح کرد تا توضیح بدهد که منظور کانتور از اعداد ترامتناهی چه بوده است. همان آزمایش فکری که باعث شد چند نفری عقلشان را از دست بدهند. این آزمایش فکری در عین سادگی به طرز شیطانی پیچیده است. اساساً ثابت می‌کند که بی‌نهایت واقعی درک‌کردنی نیست. هیلبرت چیزی شبیه به این گفت:

هتلی را با بی‌نهایت اتاق تصور کنید. هر اتاق شماره‌ای دارد؛ مثل همه هتل‌ها. اتاق شماره ۱، اتاق شماره ۲، اتاق شماره ۳، اتاق شماره ۴ و الی آخر. حالا تصور کنید که تک‌تک این اتاق‌ها پر هستند. درست است. این هتل حسایی پرطرفدار است. تعداد بی‌نهایتی از افراد بی‌نهایت اتاق‌های این هتل را اشغال کرده‌اند. حالا یک نفر جدید وارد هتل می‌شود. اسمش را بگذاریم مارجری. مارجری پروازی طولانی

داشته و خسته است. پاهایش ورم کرده و درد می‌کند. او به اتاقی نیاز دارد.

حالا متصدی پذیرش هتل به او چه می‌گوید؟ می‌تواند بگوید که هتلی با بی‌نهایت اتاق دیگر اتاقی ندارد که در اختیار شما بگذارد؟ آن وقت مارجری به وبسایت تریپ‌ادوایزر می‌رود و آبرو و حیثیت برایشان باقی نمی‌گذارد. اسمش رو گذاشتن هتل بی‌نهایت؟؟ بهتر بود اسمش رو بذارن هتل بانهایت!!! عجب شوخی مضحکی!!! (یه ستاره‌ای که دادم از سرتون هم زیاده).

بنابراین، متصدی پذیرش هر کاری از دستش برمی‌آید انجام می‌دهد تا برای حفظ آبروی هتل یک اتاق برای مارجری جور کند. او چه کار می‌کند؟ مردی را که در اتاق ۱ است به اتاق ۲ منتقل می‌کند و زوج جوانی را که ماه‌عسلشان را در اتاق ۲ می‌گذرانند به اتاق ۳ می‌فرستد. می‌دانم که این سیستم خوبی نیست، اما فعلاً با آن کنار بیا. مخلص کلام این‌که درنهایت مارجری یک اتاق گیرش می‌آید و بقیه ساکنان هتل هم همچنان اتاقی برای اقامت دارند. بنابراین، نتیجه این می‌شود که هتل اکنون بی‌نهایت به اضافه یک اتاق دارد.

$$\text{هتل} = \infty + 1$$

هتل اولیه به اندازه کافی بزرگ نبود. بنابراین، بی‌نهایت هم محدودیت خودش را دارد. اما اگر افراد بیشتری به هتل بیایند چه؟ اگر بی‌نهایت مهمان دیگر هم با یک هواپیمای بی‌نهایت وارد شهر بشوند و بی‌نهایت تاکسی آن‌ها را از فرودگاه سوار کنند و بیاورند دم‌در هتل پیاده کنند چه؟

آن‌گاه خواهیم داشت:

$$\text{هتل} = \infty + \infty + 1$$

نتیجه می‌گیریم که بی‌نهایت خودش یک مجموعه است. می‌تواند بی‌نهایت بزرگ‌تری وجود داشته باشد. بی‌نهایت می‌تواند دوبرابر و سه‌برابر و چهاربرابر و پنج‌برابر و بیشتر شود. می‌تواند بی‌نهایت تا بی‌نهایت وجود داشته باشد. حتی بدون وجود مهمان جدید، یک هتل بی‌نهایت می‌تواند اندازه‌های مختلفی از بی‌نهایت داشته باشد. یک هتل بی‌نهایت بدون شک تعداد بی‌نهایتی اتاق با شماره فرد و تعداد بی‌نهایتی اتاق با شماره زوج دارد و در هر هتلی تعداد کل اتاق‌ها بزرگ‌تر از تعداد اتاق‌های فرد یا زوج به‌تنهایی است. بنابراین، می‌توان عددی بزرگ‌تر از بی‌نهایت را متصور شد. باز لایتیر با تمام خنگ‌بازی‌هایش نابغه واقعی داستان اسباب‌بازی بود.^{۱۱۸}

می‌پرسی چرا مدام درباره بی‌نهایت و نظریه مجموعه‌ها صحبت می‌کنم؟ چون واقعاً ترسناک است که چقدر راحت و سریع یک نظام باور ممکن است تغییر کند. باور وجود حیات فرازمینی بر روی زمین زمانی برای من حکم فراتر از بی‌نهایت را داشت. وقتی به سن و سال من می‌رسی، احساس می‌کنی دیگر چیز مهمی باقی نمانده که یاد بگیری. تمام دانش و اطلاعات موردنیازت را کسب کرده‌ای. هتل ذهنت پر است و به بالاترین ظرفیت خودش رسیده است. من اصلاً آمادگی یک اتاق اضافه را نداشتم. و این یک زلزله در وجود من ایجاد کرد که فقط می‌شد با سوگ مقایسه‌اش کرد. با این تفاوت که سوگ فقط نتیجه مرگ یک انسان است، اما این یکی مرگ تمام چیزهایی بود که واقعیت می‌پنداشتمشان. همان‌طور که توی نامه‌ات نوشته بودی، هرچه سنت بالاتر می‌رود، ترک الگوهای قدیمی دشوارتر می‌شود. برای همین، من زیر آوار باورهای پیشینم بودم. دیگر نمی‌دانستم چه کسی هستم و در چه دنیایی زندگی می‌کنم. احساس می‌کردم از نو متولد شده‌ام. مثل هر نوزاد تازه‌متولدشده‌ای دلم می‌خواست گریه کنم یا جیغ بزنم.

اتفاقات عجیب و غریب

شروع کردم به پرسه زدن داخل آن خانه کوچک.

برخلاف همیشه نیاز نداشتم که هر دو دقیقه یک بار بنشینم. انرژی زیادی داشتم. با وجود این که احساس می کردم از نو متولد شده ام، واقعاً از نو متولد نشده بودم. دردهای مبهم و غیرغیر مفاصلم به من یادآوری می کردند که همچنان هفتاد و چندساله ام. اما در مقایسه با سال های اخیر احساس سرزندگی و هوشیاری بیشتری می کردم.

این ممکنه برای تو زمان خطرناکی باشه.

تلویزیون را روشن کردم و سعی کردم آلبرتو را از ذهنم بیرون کنم. یک شبکه خبر انگلیسی زبان پیدا کردم. گزارشگری را که تصویرش روی صفحه تلویزیون نقش بسته بود پیش از این ندیده بودم، اما می دانستم که در آستانه طلاق است. او داشت درباره آتش سوزی جنگل در فاصله چند هزار کیلومتری

حرف می‌زد.

بدون شک خبر تلخی بود، اما من مشابهنش را صدها بار پیش از این هم شنیده بودم. معمولاً این جور خبرها را مانند نقش دیگری روی کاغذ دیواری دلگیر و متحرک قرن بیست و یکم تماشا می‌کردم. اما این بار همچنان که به دستگاه‌های حفاری زردرنگ و کنده‌های درخت بدون شاخ و برگ نگاه می‌کردم، حالت تهوع بی‌سابقه‌ای به من دست داد که باعث شد عُن بزنم. احساس گرسنگی عجیب و غریبی داشتم و دهانم داشت پر از بزاق می‌شد. انگار یک نفر مرا مجبور کرده بود صابون بخورم. تلویزیون را خاموش کردم و با عجله به طرف حمام کوچک کپک‌زده دویدم و روی سینک روشویی خم شدم.

واقعاً مسموم شده بودم.

اما این مسمومیت نه به خاطر خوردن چیزی، بلکه صرفاً به خاطر تماشای اخبار ایجاد شده بود. انگار منظره ناراحت‌کننده‌ای که در تلویزیون دیده بودم باعث واکنش مستقیم درونی من شده بود. برخلاف خانه خودم، این جا دهان‌شویه نداشتم تا فوراً از شر طعم بدی که توی دهانم حس می‌کردم خلاص شوم. به جای آن مسواک زدم.

شرمنده‌ام. باید قبل از شروع تعریف کردن این ماجرا به تو هشدار می‌دادم. اما بعد از آن دوباره حالم خوب شد و احساس سلامتی کردم.

بعد اتفاق عجیب دیگری افتاد. متوجه شدم خودروهایی که با شتاب از جاده عبور می‌کنند هرکدام صدای مخصوص خودشان را دارند. من هیچ‌وقت علاقه‌ای به خودور نداشته‌ام. پسر دنیل آن قدر عاشقشان بود که در پنج‌سالگی می‌توانست نور چراغ هر خودرو را تشخیص بدهد. حتی توی تاریکی وقتی از خانه مادر بزرگش برمی‌گشتیم می‌توانست خودروها را تشخیص بدهد. او با لحنی خلسه‌مانند توی صندلی عقب زمزمه می‌کرد: «فورد کورتینا... واکسول کوالیر... مترو... فورد سیرا...»

من نمی‌توانستم همه مدل‌ها را مثل دنیل تشخیص بدهم، اما می‌توانستم شکل ظاهری هر خودرویی را از روی صدایش تصور کنم. حتی رنگش را.

حتی نمی‌دانم که همه این‌ها را واقعاً از روی صدا تشخیص می‌دادم یا نه. شاید بهتر باشد بگویم احساسی شبیه دژاوو داشتم. اما برعکسش را.

بنابراین، از پنجرهٔ خانه بیرون را نگاه کردم و از روی صدایی که می‌شنیدم تصور کردم که یک خودروی زردرنگ باشد. خیلی زود خودرویی از مقابل پنجره عبور کرد که زرد بود. خودروی آبی. خودروی آبی. تاکسی سفید. تاکسی سفید. اتوبوس بزرگ و درخشان زرد و قرمز. اتوبوس بزرگ و درخشان زرد و قرمز. خیلی عجیب‌تر و فراتر از چیزی بود که بتوانم توضیحش بدهم. و بعد کمی احساس تشنگی کردم. بنابراین، به طرف یخچال رفتم و بطری آب‌پرتقال را برداشتم. احتمالاً فکر می‌کنی از این‌جا به بعد همه‌چیز عادی و طبیعی می‌شود. اما اصلاً عادی و طبیعی نبود. برعکس خیلی هم غیرطبیعی بود. آن‌قدر غیرطبیعی بود که باید یک فصل جداگانه را به آن اختصاص بدهم.

لذت بی نهایت نوشیدن آب پرتقال

چند جرعه از آب پرتقال را نوشیدم و بعد سرم را بالا بردم و مثل گرگی به سمت ماه زوزه می کشد چشمانم را بستم. من در بیشتر روزهای عمر هفتاد و دو ساله ام آب پرتقال نوشیده بودم (و در بسیاری از مواقع آب پرتقال های تازه) اما می توانم قسم بخورم که هرگز متوجه طعم آن نشده بودم. همیشه فکر می کردم بین آب میوه ها، آب پرتقال مثل آب خالی است. یک چیز بدیهی است. در دسته بندی چیزهایی مثل بستنی وانیلی یا چایی همراه با نان کره مال. یک خوراکی خنثی که در عین دوست داشتنی بودنش طعم و مزه خاصی ندارد.

اما این کاملاً فرق داشت. بهترین نوشیدنی ای بود که در تمام عمرم چشیده بودم. تعادل بی نقص شیرینی و تلخی که داخل این نوشیدنی باهم رقابت می کردند به اندازه اعلا ترین نوع نوشیدنی زینفندل پیچیده بود. از هر جرعه آن لذت بردم و بطری را تا ته نوشیدم.

چیزی که عجیب بود این بود که آخرین بار وقتی از آن نوشیدم، آب پرتقالی خوب اما کاملاً فراموش شدنی

بود. اما این بار انگار این نوشیدنی از جانب خدایان آمده بود. احساس می‌کردم تمام هدف و غایت زندگی این است که عصارهٔ مرکبات بهشتی را توی دهانم بریزم. احساس تسکین و رهایی بی‌حد و حصری داشتم. این آب‌پرتقال حتی بیشتر از نوشیدنی‌های دوران کودکی‌ام چسبید؛ زمانی که پس از بازی تنیس با دوستم سارا در گرمای ماه جولای یک لیوان پر آب خنک می‌نوشیدم.

می‌توانم بگویم آن آب‌پرتقال بهترین چیزی بود که در تمام عمرم چشیده بودم.

با صدای بلند گفتم: «خیلی لذت‌بخش بود.» چون آن قدر مهم بود که احساس نیاز کردم آن را با صدای بلند اعلام کنم.

بعد این حقیقت را در دل تأیید کردم: این اولین بار بود که پس از ماه‌ها از چیزی واقعاً لذت برده بودم. حتی شاید سال‌ها. درست است که سر خودم را با چیزهای مختلفی گرم می‌کردم (فیلم‌های قدیمی، بازی کلمات، جدول حل کردن، شطرنج آنلاین، کتاب‌های چیستان، تماشای گاه‌گاهی فیلم‌های مستند) اما لذت با سرگرمی فرق داشت. ظاهراً بی‌لذتی من تمام شده بود، آن هم به لطف یک لیوان آب‌پرتقال. بعد از آن یک بیسکویت خوردم. اعتراف می‌کنم که به خوبی آب‌پرتقال نبود، اما باز هم طعم

شگفت‌انگیزی داشت.

کتاب

ریچارد فاینمن^{۱۱۹} فیزیک‌دان بزرگ آمریکایی بود که دربارهٔ ریاضیات هم مطالب زیادی نوشت. من در گذشته بسیاری از کتاب‌های او را خوانده‌ام. او جوری می‌نوشت که موضوعات دشوار و مرعوب‌کننده‌ای مثل مکانیک کوانتوم خیلی ساده به نظر بیایند. او جمله‌ای گفته که اخیراً خیلی به آن فکر می‌کنم: «همه چیز واقعاً جالب و جذاب است به شرطی که به اندازهٔ کافی در آن عمیق بشوید.»

همه چیز واقعاً جالب و جذاب است به شرطی که به اندازهٔ کافی در آن عمیق بشوید.

این حقیقت دارد. و اساساً اتفاقی بود که داشت برای من می‌افتاد. من بدون این که تلاشی کنم در همه چیز عمیق می‌شدم. آب‌پرتقال، صدای عبور و مرور خودروها، پارس کردن سگی در دوردست. همه چیز به یکباره بی‌نهایت ارزشمند و پیچیده بود. شاید هم من به یکباره به ارزشمندی و پیچیدگی‌ای که همیشه وجود داشت دسترسی پیدا کرده بودم. صدای پارس کردن سگ شاید جالب‌ترین چیز بود. چشمانم را بستم، به آن گوش دادم و سگ را با چشم ذهنم دیدم: یک سگ شکاری بزرگ و

قهوه‌ای‌رنگ که نژاد ترکیبی داشت و کنار یک اصطبل بسته شده بود. حتی می‌توانستم اسبی را که سگ به‌سویش پارس می‌کرد ببینم.

سعی کردم روی چیز دیگری تمرکز کنم.

کتاب لا ویدا ایمپوسیبلی را باز کردم. انگار نه انگار که به زبان خارجی نوشته شده بود. می‌توانستم آن را بخوانم. البته نه به راحتی انگلیسی. اما بیشتر واژه‌ها را می‌فهمیدم. یاد مستندی رادیویی دربارهٔ مردی افتادم که می‌توانست فقط با نگاه کردن به متن زبان‌ها را یاد بگیرد. انگار من حالا این توانایی را داشتم. توی کتاب نوشته بود که ساکنان پیشرفتهٔ دنیای دیگری آب‌های اطراف جزیرهٔ ایبیزا را برای پایگاه خود انتخاب کرده‌اند. بیرون رفتم و دوباره به گلی که دم‌در روییده بود نگاه کردم. همان گلی که قرار بود منقرض شده باشد. همه‌چیز را دربارهٔ آن می‌دانستم. می‌دانستم چگونه منقرض شده است. وقتی آخرین گل‌های این گونه را با بولدوزر از خاک بیرون درآورده بودند تا در آن محل هتلی بنا کنند. برای مدتی مسحور آن گل بودم. هوا تاریک بود، اما فرق خاصی نمی‌کرد. من بدون هیچ زحمتی و فقط با نگاه کردن به آن درکش می‌کردم. هدف آرام آن را می‌فهمیدم. هدفش وجود داشتن بود؛ صرفاً وجود داشتن.

متوجه شدم که ساعت یک بامداد است. برای من عجیب بود که چطور یک دفعه به شدت از چیزهای مختلف آگاه شده بودم، اما جزئیات مهمی مانند تاریخ یا روز دقیق از نظرم دور مانده بود (امروز هفدهم بود یا هجدهم؟ یا نوزدهم؟ شنبه بود یا یکشنبه؟ یا دوشنبه؟) نفسم را فرودادم. عطر یک گل دیگر برایم فقط یک رایحه نبود، یک زبان بود؛ زبانی که زیبایی زندگی را به رخ می کشید.

برای رفتن به تختخواب آماده شدم. بعد همچنان که روی تخت دراز کشیده بودم، به سقف زل زدم و به صدای عبور و مرور خودروها گوش سپردم.

تا کسی سفید.

اتوبوس شب.

خودروی کرایه‌ای نقره‌ای که داخل آن یک زوج باهم دعا می کردند.

به هیچ وجه احساس خستگی نمی کردم. این برایم خیلی غیرمعمول بود. حتی در سال‌های جوانی‌ام هم به راحتی به خواب می رفتم. شاید همیشه خواب راحت و آرامی نداشتم، اما در هر صورت می خوابیدم.

اکنون با چشمان کاملاً باز به سقف خیره شده بودم.

از تخت بیرون آمدم.

به عکس کریستینای جوان‌تر و مردی که موهای بلند داشت نگاه کردم. همان عکسی که توی ساحل با خودروی مینی‌موک گرفته بودند. با نگاه کردن به عکس کریستینا روی دیوار همه چیز را درباره ازدواجش متوجه شدم. این همان مردی بود که کریستینا با او ازدواج کرده بود. یوهان. او یک هیپی و موسیقی‌دان ناکام بود و حتی در سال ۱۹۸۷ هم جوری رفتار می‌کرد که انگار هنوز ۱۹۶۷ است. او یک شب یک دل نه صد دل عاشق کریستینا شده بود؛ شی که کریستینا ترانه‌های قدیمی کارپنترز و کارول کینگ را برای جمعیت مست کوچکی در هتل بوئناویستا در سانتا اولالیا اجرا کرده بود. یک ماه بعد از جدایی از یوهان، کریستینا به این خانه نقل مکان کرده بود، چون پول کافی نداشت تا در خانه قبلی‌شان در شهر ایبیزا بماند. یوهان هیچ وقت ثروتمند نبود، اما به عنوان مسئول تعمیرات و نگهداری استخرها دستمزد خوبی می‌گرفت.

یوهان در یادگیری زبان‌ها استعداد داشت. انگلیسی، اسپانیایی، فرانسوی، آلمانی و کمی پرتغالی. او حتی

زبان کاتالانی هم یاد گرفته بود و مثل محلی‌ها آن را با اسپانیایی ترکیب می‌کرد. یوهان و کریستینا باهم موسیقی اجرا می‌کردند. بچه‌دار شدند. دختری به نام لیکه که او هم مثل والدینش چندزبانه بود و در موسیقی به جایگاهی رسید که والدینش در آن شکست خورده بودند. همان دختر کوچولوی توی عکس که لبخندی مضطرب بر لب داشت و یک خرس عروسکی را در آغوش می‌فشرد. توی این عکس خیلی با آن ستاره موسیقی قوی و با اعتمادبه‌نفس فاصله داشت.

یوهان و کریستینا هر دو به سبک خودشان آدم‌های باحال و سرزنده‌ای بودند. هر دو عاشق موسیقی و رقص و زندگی بودند. اما جفتشان هم دمدمی‌مزاج بودند و زیاد دعوا می‌کردند. باید یک نفر مسئولیت‌پذیر می‌بود و هیچ‌کدام از آن‌ها از این ویژگی بهره‌ای نبرده بودند. هر دویشان روابط کوتاه‌مدتی با افراد دیگر داشتند و حتی در زمان آشتی‌شان در ابری از دود ماریجوانا گم می‌شدند یا خودشان را در الکل غرق می‌کردند. باید خیلی زودتر طلاق می‌گرفتند و قال قضیه را می‌کنند. لیکه بعداً این را فهمید. او در زمان طلاق والدینش نوجوان سیزده‌ساله آسیب‌پذیری بود که با پدرش به آمستردام رفت. یوهان دیگر کریستینا را ندید. لیکه گاه‌گداری به مادرش سر می‌زد، اما نه خیلی. چون مادرش باورهای عجیب‌وغریبی پیدا کرده بود که باعث خجالت و سرافکندگی لیکه می‌شد.

مردم می‌گویند عشق کمیاب است. من خیلی مطمئن نیستم. به نظر من آنچه کمیاب است عشق نیست، بلکه چیزی بهتر از آن است. درک متقابل. اگر طرف مقابلت تو را درک نکند، عشق معنایی ندارد. او فقط عاشق تصویری است که از تو توی ذهنش دارد. او عاشق عشق است، نه عاشق تو. بنابراین، درک شدن مهم‌تر است. نه تنها درک شدن، بلکه وقتی کسی تو را درک کرد، قدر تو را هم بداند. این چیزی است که اهمیت دارد. متأسفانه، کریستینا و یوهان هیچ‌کدام از این‌ها را نداشتند. آن‌ها عاشق تصویری بودند که از همدیگر داشتند و عاشق خانواده‌ای که می‌توانستند باهم داشته باشند. اما وقتی با واقعیت زندگی مشترک و فرزندپروری مواجه شدند، دیدند که با تصوراتشان هیچ مطابقتی ندارد.

فلیت‌وود مک

دلم می‌خواست گوش به موسیقی بسپارم.

دستگاه پخش قدیمی کریستینا کاست‌خور بود. بین کاست‌های کریستینا گشتم. بلوندی (البته). کارپنترز. باب مارلی. فلیت‌وود مک^{۱۲۰}. کاست فلیت‌وود مک را توی دستگاه پخش گذاشتم.

به ترانه همه‌جا^{۱۲۱} گوش دادم.

این زیباترین، پرنشاط‌ترین و پیچیده‌ترین صوتی بود که توی عمرم شنیده بودم. نمی‌دانم چرا روی زمین اتاق‌نشیمن دراز کشیدم. آب داخل شیشه زیتون دوباره مشعشع شده بود. نور متحرک با نوای موسیقی احساس هماهنگ بود. تمام احساسات مثبتی را که تاکنون تجربه کرده بودم به‌صورت فشرده تجربه می‌کردم. موسیقی را به شکل رنگ‌ها احساس می‌کردم و فرکانس آن پوستم را قلقلک می‌داد. انگار موسیقی را می‌شد همزمان دید و شنید و احساس کرد.

به یکی از کتاب‌های داخل قفسه زل زدم. معمای قطار آبی از آگاتا کریستی. حروف سفید روی زمینه آبی نقش بسته بود. احساسی درونی به من می‌گفت که می‌توانم آن را حرکت بدهم؛ منظورم این است که بدون لمس حرکتش بدهم. یا به عبارتی، احساس می‌کردم که تصور من آن قدر قدرتمند است که می‌تواند در واقعیت تأثیر بگذارد و آن را تغییر بدهد. می‌توانستم بیلورد هتل عجایب هشتم را از لای پرده نیمه‌باز در آن‌سوی جاده ببینم. روی بیلورد نوشته بود: رؤیاهات رو تصور کن و به واقعیت تبدیلش کن. من هم تبعیت کردم. کتاب داخل قفسه تکانی خورد و بعد سانتی‌متر به سانتی‌متر حرکت کرد و بعد افتاد. اما قبل از این که به زمین بخورد توی هوا معلق ماند. اما معلق نمانده بود، بلکه نگه داشته شده بود. چون می‌توانستم وزن آن را درون خودم احساس کنم؛ نوعی وزن پنهان که وقتی حرف اشتباهی می‌زنی درون خودت احساس می‌کنی. کتاب چرخ توی هوا زد. انجام دادن این کار باعث شد سرم درد بگیرد. بنابراین، اجازه دادم روی کاشی‌های کف اتاق نشیمن فرود بیاید. کریستین مک‌وی^{۱۲۲} همچنان داشت آواز می‌خواند و صدایش دردی لذت‌بخش توی سرم ایجاد می‌کرد. صدایی پیچیده که همزمان زمینی و روحانی بود.

سردردم فروکش کرد. ترانه قبلی تمام شد و ترانه دیگری پخش شد. بلند شدم و نشستم و به کتابی که

روی زمین بود زل زدم. نمی دانستم باید به اتفاقی که افتاده بود بخندم یا گریه کنم. بنابراین، جفتش را باهم انجام دادم. نور داخل شیشهٔ زیتون به مرور کم فروغ و خاموش شد. من دوباره به تختخوابم رفتم و تا صبح بیدار آن جا دراز کشیدم.

حتی با وجود این که اکنون نامهٔ کریستینا دست آن افسر پلیس بود، همچنان آن را با تمام جزئیاتش به یاد داشتم؛ تک تک واژه ها و علایم نگارشی که به کار برده بود. اکنون معنای تازه ای در آن می یافتم، به خصوص این قسمتش:

و البته، مهم تر از هر چیزی: به باشگاه غواصی آتلانتیس در کالادی هورت برو. اگر به آلبرتو بگویی از طرف من آمده ای، یک سنت هم از تو پول نخواهد گرفت. برو و علفزارهای دریایی را زیر آب تماشا کن. آن ها قدیمی ترین موجودات زندهٔ جهان اند.

و لطفاً زمانی که این جا هستی، ذهنت را باز نگه دار. مطمئن باش هر تغییری که رخ بدهد به نفع است. به من اعتماد کن.

بعد از این که برای دهمین بار این جملات را توی ذهنم مرور کردم، چشمانم را بستم و توی ذهنم
لابستری را دیدم که روی ماسه ها راه می رفت.

خوردن هندوانه زیر آفتاب

صبح روز بعد، بیرون کافه گیاهی در سانتا گرترو دیس نشسته بودم و همچنان داشتم به تصویر لابستری که در ذهنم دیده بودم و معنای احتمالی آن می‌اندیشیدم.

آلبرتو به من گفته بود که توی خانه بمانم، اما من احساس نیاز می‌کردم که از خانه بیرون بزنم. اگر من برای خودم خطرناک بودم، بنابراین دیگر مهم نبود که کجا باشم، چون همیشه با خود خطرناکم بودم.

ضمناً، هنوز مطمئن نبودم که می‌توانم به حرف‌های آلبرتو اعتماد کنم یا نه. فقط می‌دانستم که غریزه‌ای عمیق و مبرم مرا مجاب می‌کرد که از خانه بیرون بروم و بفهمم چه اتفاقی برایم افتاده است؛ و همچنین برای کریستینا. عمیقاً احساس می‌کردم که جواب‌ها آن بیرون هستند. همچنین، خودم دلم می‌خواست که بیرون باشم و این خیلی عجیب و نامعمول بود. از زمان مرگ کارل من هیچ علاقه‌ای به بیرون رفتن و کلاً انجام دادن هیچ کاری نداشتم. اما اکنون چنان کنجکاوی شدیدی درونم می‌جوشید که ارتعاش آن را مثل موتوری که درونم روشن بود و می‌غرید احساس می‌کردم.

حالا که این بیرون زیر نور آفتاب نشسته بودم می‌دانستم که تصمیم درست را گرفته‌ام. پیشخدمت سالاد میوه‌ام را آورد و مقابلم روی میز گذاشت. جوری به آن زل زده بودم که انگار یکی از نقاشی‌های ماتیس ^{۱۲۳} بود. من مسحور و فریفته تمام شکل‌ها و رنگ‌های داخل بشقاب شده بودم. هلال‌های وسوسه‌انگیز پرتقال. سبزی شاداب کیوی. گوی‌های کوچک بلوبری که مثل سیاره‌های منظومه شمسی دور یک پشن‌فروت می‌چرخیدند. مکعب‌های کوچک پاپایا. مثلث‌های سرخ و صورتی هندوانه که با دانه‌های مشکی کوچک تزیین شده بودند و بیشتر از همه میوه‌ها دلبری می‌کردند. خوردن هندوانه زیر آفتاب تجربه شگفت‌انگیزی بود. آن قدر شگفت‌انگیز بود که آرزو کردم کاش زمان بیشتری از عمرم را به خوردن هندوانه زیر نور آفتاب اختصاص می‌دادم. از خودم پرسیدم این چرا آرزوی همه نیست. چرا تمام تاجران موفق این سیاره به کارکردن ادامه می‌دهند و به دفتر کارشان می‌روند و به نمایشگر رایانه‌هایشان زل می‌زنند. درحالی که می‌توانند استعفا کنند و زیر آفتاب بنشینند و تا ابد هندوانه بخورند.

اما فکرهای دیگری به ذهنم هجوم می‌آوردند که افکار خودم نبودند. دلتنگی پیشخدمتی را احساس کردم که دلش برای دوستش در مورسیا لک زده بود. افکار یکی دیگر از مشتریان کافه را هم می‌شنیدم. او یکی از بومیان جزیره بود که داشت توی روزنامه درباره افزایش دمای بی‌سابقه در سطح جهان

می‌خواند. نگرانی او را درک می‌کردم؛ نه فقط درباره شرایط اقلیمی، بلکه درباره اوضاع روبه‌وخامت سلامتی مادرش. دغدغه‌های او را جوری احساس می‌کردم که انگار مال خودم بود. افکار او چون ابری از من عبور کرد. بعد خوشحالی سه تا پسر بچه را احساس کردم که از اتوبوس پیاده شدند و داشتند به سمت مدرسه‌ای بین‌المللی در این حوالی می‌رفتند.

همه چیز خیلی عجیب بود. حق با آلبرتو بود. او به من وعده داده بود که تغییرات شدیدی را قرار است تجربه کنم و همین‌طور هم شد. قلبم داشت دیوانه‌وار توی سینه‌ام می‌کوبید. بدنم می‌لرزید. همزمان هیجان‌انگیز و هولناک بود. می‌ترسیدم از شدت احساسات بمیرم.

بیان حسی که در آن لحظات تجربه می‌کردم با کلمات دشوار است، چون کلمات فقط حواس پنج‌گانه را توصف می‌کنند و نه حس ششم یا هفتم یا سی‌وهشتم را و یا هرچه اکنون من داشتم تجربه می‌کردم. به گمانم شبیه یک حس آشنایی عمیق اما توضیح‌ناپذیر بود. انگار من تمام جهان و محتویاتش را مثل یک آشنای قدیمی می‌شناختم. انگار همه کس و همه چیز را می‌شناختم و فقط کافی بود به آن‌ها نگاه کنم تا به جا بیاورمشان. انگار ارتباط و پیوند درونی همه چیز برایم آشکار شده بود. همه چیز آن‌جاست به شرطی که بدانی چگونه باید بنگری.

از جالب‌ترین و احساسی‌ترین حقایق جهان که من همیشه دوستش داشته‌ام این است که همه ما از غبار ستاره‌ها درست شده‌ایم. تمام کائنات درون ماست. تکتک عناصر جسم ما درون ستاره‌ها ایجاد شده‌اند. نیتروژن، کلسیم، هیدروژن، اکسیژن، فسفر و غیره. ما از ژرفنای فضا و زمان ساخته شده‌ایم و از دل ابرنواخترها بیرون جهیده‌ایم. یک عنصر (همان‌طور که می‌دانی) ماده‌ای است که نمی‌توان آن را به ماده‌ای ساده‌تر تجزیه کرد. آن‌ها مثل اعداد اول کیهان هستند.

ما از عناصر ساخته شده‌ایم.

ما این اتم‌های ابدی تجزیه‌ناپذیر را درون خود داریم.

کائنات در خون ما گردش می‌کند و با استخوان‌های تنمان عجین شده است.

زمانی که نور لا پرنسیا مرا لمس کرد، انگار از خواب غفلت بیدار شدم. پيله را ترک کردم و به‌سوی ادراک جدیدی بال‌وپر گرفتم که در آن نه فقط از همه چیز ساخته شده بودم، بلکه می‌توانستم همه چیز را ببینم و درک کنم. و همه این‌ها همزمان بی‌نهایت مضحک و درعین حال کاملاً منطقی به نظر می‌رسید.

به گمانم هرچه بود، عجیب‌تر از متولدشدن نبود. آمدن از نیستی به هستی؛ از هیچ به بود. این احتمالاً معجزه بزرگ‌تری است. اما زمانی که همه آدم‌ها از معجزه یکسانی بهره‌مند می‌شوند، دیگر ارزشش را نمی‌فهمند و آن را جزء بدیهیات می‌شمارند. همان بحث قدیمی عرضه و تقاضاست.

با این افکار، آخرین دانه بلوبری را توی دهانم انداختم. مقداری پول روی میز گذاشتم و بعد به طرف فیات پاندایم راه افتادم. می‌دانستم که اگر این جزیره را کاملاً بشناسم، می‌فهمم که برای چه هدفی به این‌جا آورده شده‌ام. بدون شک، آمدن من به این‌جا دلیلی داشت. از این مطمئن بودم. همچنان که سوار خودرو می‌شدم، دوباره تصویر آن لابستر را توی ذهنم دیدم و همچنان که داشتم سوئیچ را می‌چرخاندم، آن را از سرم بیرون راندم.

من خود زندگی بودم

من در یک سیاره کاملاً جدید بودم.

البته به لحاظ فنی همان سیاره قدیمی بود. همان جزیره اسپانیایی روی زمین. اما درعین حال همه چیز جدید بود.

به یکباره هاله‌ای از شگفتی پیرامون همه چیز را فراگرفته بود. همه چیز پررنگ‌تر و خوش‌رنگ‌ولعاب‌تر شده بود. آن احساسی که قبلاً به‌ندرت به من دست می‌داد (وقتی روباهی تیزپا را می‌دیدم یا زمزمه سارها را می‌شنیدم) اکنون درباره همه چیز داشتم. نه فقط آب‌پرتقال و هندوانه (هرچند میوه‌ها یک‌مرتبه جایگاه ویژه‌ای توی قلبم پیدا کرده بودند، جوری که قبلاً هرگز بهشان توجه نکرده بودم). اما من این احساس را به تمام طبیعت داشتم، حتی به طبیعت انسان.

و شدتش هم بسیار بیشتر از هر زمان دیگری بود. در ظاهر هیچ چیز عوض نشده بود. جهان همان

جهان پارسال و پیرارسال بود. و جزیره هم همان جزیره دیروز بود.

اگر می‌خواهی دنیای جدیدی را ببینی، نیازی نیست سوار سفینه بشوی. فقط باید نگرشت را تغییر بدهی.

و نگرش من کاملاً عوض شده بود.

همه چیز را آکنده از زیبایی می‌دیدم.

آسمان یک‌دست آبی. عطر خوش کاج. آواز جیرجیرک‌ها. تلالؤ نور آفتاب روی آسفالت جاده. همه چیز در عین واقعی بودن جادویی به نظر می‌رسید.

رادیو را روشن کردم. دوباره موسیقی الکترونیک پخش شد؛ یک ترانه پرجنب‌وجوش که بدون هیچ مقدمه‌ای می‌دانستم ساخته یک دی‌جی برزیلی به اسم آلوک است. واضح است که تا آن زمان نام آلوک به گوشم نخورده بود. متأسفانه، سیگنال رادیویی مدام قطع و وصل می‌شد. بنابراین، پیچ رادیو را چرخاندم و روی یک ایستگاه موسیقی پاپ اسپانیایی تنظیمش کردم. ترانه‌ای در حال پخش بود که تا

حالا آن را نشنیده بودم، اما به طرز عجیبی همه چیز را درباره اش می دانستم. می دانستم که نام این ترانه دسپچا^{۱۲۴} است. می دانستم که یک خواننده اسپانیایی به اسم روزالیا آن را خوانده و در سال ۲۰۲۲ پخش شده است. به گمانم این آگاهی شبیه حدس زدن قسمت های خالی جورچین بود. مثل وقتی که تمام قطعه های جورچین را نیاز نداری تا تصویر کامل را حدس بزنی. اما اکنون من می توانستم همه چیز را فقط با دیدن یک قطعه از جورچین تشخیص بدهم. کافی بود چند ثانیه از یک ترانه پاپ را بشنوم تا همه چیز را درباره موسیقی پاپ بدانم. می توانستم کلمات این ترانه اسپانیایی را بفهمم. احساس خواننده را که می خواست با رقصیدن دل شکستگی اش را پشت سر بگذارد با تمام وجودم درک می کردم و لذتی را که از این حالش می برد احساس می کردم. از شادی آمیخته با درد او خوشم می آمد. خیلی زود با آن ترانه انس گرفتم. حتی شانه هایم را کمی با ضرب آهنگ ترانه بالا انداختم با وجود این که این سبک از موسیقی را قبلاً نشنیده بودم. بعد آن ها آهنگی از رپری به نام ۲۱ سَویج پخش شد که حسایی دلم را برد. صدای موسیقی را بیشتر کردم و شروع کردم به تکان دادن سرم. انگار فردی با سن متفاوت، سبک زندگی و روحیه ای متفاوت بودم.

الگوها همه جا وجود دارند. مثلاً چیزی که در گذشته شاهدش بوده ای (برای مثال مکالمه ای داخل

هواپیما) در زمان حال ولو اندکی تحریف شده یادت می‌آید. تصویر خواننده‌ای که روی تی شرت یک زن نقش بسته باعث تداعی آوازی در گوشت می‌شود. ترانه بعدی گوی آینه‌ای^{۱۲۵} بود؛ از ترانه‌های قدیمی‌تر تیلور سويفت. و من احساس کردم تمام انسان‌هایی هستم که با حس و حال‌های گوناگون از آن ترانه لذت برده‌اند. باعث شد بفهمم که من هم یک گوی آینه‌ای هستم، اما به شکل برعکس. گویی که آینه‌ها سطح داخلی‌اش را پوشانده‌اند، نه سطح بیرونی‌اش را. به جای این که جهان خودش را از هر زاویه در من ببیند، جهان خودش یک گوی آینه‌ای بود و من مرکز آن بودم. و جهان از هر زاویه داشت همزمان بر من می‌تابید. شاید ترسناک به نظر برسد، اما من در آن لحظه احساس شعف و هیجان می‌کردم. این ترانه هم تمام شد و بعد از آن چند تا تبلیغ پخش شد. تبلیغات هم درست مثل اخبار باعث می‌شدند حالت تهوع بگیرم. بنابراین، ایستگاه را عوض کردم و پیچ رادیو را روی یک ایستگاه راک کلاسیک نگه داشتم. داشتند ترانه تموم شب من رو لرزوندی^{۱۲۶} از گروه ای سی/دی سی را پخش می‌کردند. به لطف کارل قبلاً این ترانه را شنیده بودم. از او خواسته بودم صدایش را کم کند، چون باعث می‌شد سردرد بگیرم. اما حالا صدایش را تا انتها بلند کردم. و درحالی که شیشه پایین بود، با آن همخوانی کردم. از این که چرا پیش از این هرگز توی ماشین نخوانده بودم همزمان احساس حماقت و اندوه به من دست داد. احساس قدرتی ساده و عجیب در آن نهفته بود. آرزو کردم که ای کاش کارل

این جا بود تا درباره اش باهم صحبت کنیم. این زندگی بود. ای سی/دی سی زندگی بود. من زندگی بودم.

با چشم ها و گوش های مناسب همه چیز می تواند زیبا باشد، موریس. هر ژانر موسیقی. هر اندوه و هر لذتی. هر دم و بازدمی. هر سولوی گیتاری. هر صدایی. هر گیاهی که کنار آسفالت جاده روییده است.

یاد جمله ای از مری شلی^{۱۲۷} افتادم. از کتاب فرنکنشتاین که بعد از کنت مونت کریستو دومین کتاب محبوبم است. مری شلی توی فرنکنشتاین می گوید: «چیزی در روح من در کار و تکاپوست که نمی فهممش.»

وقتی به میدانی با کلیسای سفید رسیدم، صدای موسیقی را دوباره کم کردم. دو تا هیپی پیر پول دار را با پوست آفتاب سوخته دیدم که از کمر به پایین لباس های باتیک رنگارنگ پوشیده بودند و لبخند زنان روی صندلی های حصیری مقابل یک کافه نشسته بودند و اسموتی های آبی رنگ می نوشیدند. همچنان که با خودرو از کنار آن ها رد می شدم، احساس آرامش و رضایت خاطر آن ها را جوری حس کردم که انگار متعلق به خودم بود. پیرمردی در چارچوب دری ایستاده بود و با نگاهی سرگشته به دنیای بیرون زل

زده بود. او را در حالی دیدم که توی همان خیابان بازی می‌کرد؛ شاید در دههٔ ۱۹۵۰. موتورسیکلت حلی اسباب‌بازی‌اش را روی سنگ‌فرش خیابان می‌راند. یکی از اعضای پاسبانی شهر که مثل یک سرباز لباس پوشیده بود او را با جدیت زیرنظر داشت. در آن زمان هنوز خبری از کافه‌های گیاهی نبود.

همچنان که داشتم از سانتا گرترودیس خارج می‌شدم، پیچ رادیو را روی ایستگاه موسیقی کلاسیک تنظیم کردم. اسمش رادیو کلاسیکا بود. داشتند موومان اول الگار^{۱۲۸} را از کنسرتوی ویولنسلش در می‌مینور پخش می‌کردند. این را هم قبلاً شنیده بودم. در گذشته اغلب توی خانه موسیقی کلاسیک گوش می‌دادم. اما اکنون با بندبند وجودم آن را احساس می‌کردم. صدای سیم‌ها درست مثل جزرومد دریا بود و من روی این امواج شناور بودم. چیزی مرا به زمین پیوند نزده بود. اجازه دادم موج عواطف مرا با خود ببرد بدون این که دستاویزی برای چنگ‌انداختن داشته باشم. فقط می‌دانستم که زنده‌ام و نفس می‌کشم و همین برایم کافی بود.

به گاراژ کوچکی رسیدم که داخل آن دو تا کارگر سعی می‌کردند یک تشک را پشت ون کوچکی سوار کنند که جای کافی برای آن نداشت. آن‌ها داشتند می‌خندیدند و من حین این‌که با خودرو از کنارشان عبور می‌کردم احساس کردم که ارتعاش شادی و خندهٔ آن‌ها جسمم را درنوردید.

گربه

گربه‌ای وحشی وسط جاده بود که به آرامی می‌خرامید. ذهنش به طرز عجیبی آرام بود و هیچ اهمیتی به مفهوم جاده نمی‌داد. موجودی زیبا و باشکوه و شگفت‌انگیز بود. ترمز کردم تا اجازه بدهم رد بشود.

کامیون

بعد حال و هوایم عوض شد.

نمی‌دانم چطور این اتفاق افتاد. اما درحالی‌که آن‌جا نشسته بودم و فرمان خودرو را چسبیده بودم و منتظر رد شدن گربه بودم، خاطرات دیگری به ذهنم هجوم آورد که متعلق به خودم نبودند. حجم بزرگی از خاطرات به یکباره وارد ذهنم شد.

نیروها (یا استعدادها یا هرچه می‌شد اسمش را گذاشت) رفته‌رفته به طرز سرگیجه‌آوری قوی‌تر می‌شدند. من داشتم خاطرات کریستینا را احساس می‌کردم. زنی نه داخل خودرو، بلکه در ساحل داشت با شوهرش بگومگو می‌کرد. داشتم تلخی خشم و احساس گناه او را می‌چشیدم. دخترش که درحال درست کردن قلعهٔ شنی روی ماسه‌های ساحل بود شروع کرد به گریستن و با کوبیدن مشت قلعه‌اش را ویران کرد.

بعد کریستینا را در زمانی نزدیک با زنی دیدم که عینک بر چشم و موهای مشکی ژولیده داشت. آن‌ها داخل خودرو نشسته بودند و دربارهٔ برنامهٔ ساخت هتلی در اس و درا باهم حرف می‌زدند.

زن مومشکی پرسید: «کی پشت این ماجراست؟»

کریستینا نمی‌دانست. «نمی‌تونم ببینمشون. توی الهامات ذهنیم نیستن.»

«ولی تو می‌تونی همه‌چیز رو ببینی.»

«این یکی رو نمی‌تونم ببینم.»

بعد کریستینا را دیدم که داشت با مردی حرف می‌زد. نمی‌توانستم چهرهٔ مرد را ببینم، همان‌طور که نتوانسته بودم چهرهٔ مردی را که به افسر پلیس رشوه داده بود ببینم. اما مطمئن بودم که همان شخص است.

آن‌قدر توی خاطرات کریستینا غرق شده بودم که لحظه‌ای طول کشید تا متوجه شوم یک کامیون

پشت سرم است و دارد بوقی شبیه صدای یک غاز عصبانی می زند.

به رانندگی ادامه دادم. سعی کردم کریستینا را از ذهنم بیرون کنم و روی رانندگی تمرکز کنم، اما کار سختی بود. چون فقط خاطرات کریستینا نبود، بلکه داشتم تمام آگاهی اطرافم را به خود جذب می کردم. من فقط راننده یک خودروی درحال عبور نبودم، بلکه افکار و احساسات از من عبور می کردند. عشق و نفرت و بی اعتنایی. من در عمق دریای زندگی غوطه ور بودم. از کنار افسران پلیسی گذشتم که درحال بازرسی یک خودرو برای یافتن موادمخدر بودند. راننده با حالتی مضطرب ایستاده بود و خدا خدا می کرد پشت دریچه های هوا را چک نکنند. از کنار سگی عبور کردم و توانستم تنهایی اش را لمس کنم. از کنار درختی گذشتم و دانستم که ۸۴ هزار و ۴۲۷ برگ دارد. همان طور که می دانستم روی سر خودم ۱۲۳ هزار و ۲۱۰ تار مو وجود دارد و بیشترشان هم سفید هستند.

اما ترسی که در ابتدا داشتم کم کم داشت فروکش می کرد.

بعد از کنار یک جیب روباز رد شدم و راننده را شناختم. نمی دانم او را به دلیل استعداد نوظهورم شناختم یا صرفاً به این دلیل که عکسش روی بیلبوردها دیده بودم. لیکه بود؛ دختر کریستینا. مطمئنم که

خودش بود. او داشت در مقابل گلخانه بزرگی پارک می کرد. نامش باغ گل و گیاه ایویس بود. قبل از این که بدانم دارم چه کار می کنم، دور زدم و من هم مقابل گلخانه پارک کردم.

لیکه

او را در حالی یافتیم که به مجموعه بزرگی از ساکولنت‌های گلدانی زل زده بود.

گفتم: «سلام. ببخشید مزاحم شدم. تو لیکه هستی، مگه نه؟»

او بلندقامت بود؛ بلندتر از مادرش. عینک دودی به چشم داشت و جلیقه بلندی پوشیده بود. موهای سفید یخی‌اش از زیر کلاه بره‌ای بیرون زده بود که تناسبی با فصل نداشت. متوجه شدم که حلقه‌ای از بینی‌اش آویزان کرده است. روی گردنش خال کوبی واژه «سکوت» وجود داشت که با شغلش به‌عنوان دی‌جی بی‌تناسب به نظر می‌رسید.

چشمانش به مادرش رفته بود، اما قوی‌تر و باصلابت‌تر از مادرش به نظر می‌آمد. درعین حال احساس می‌کردم که این ظاهر خشن فقط یک نقاب است. او شکننده و حساس بود. اما ذهنش حقیقت را می‌گفت و فرکانس‌های تلخ و شیرین اندوه و عصیان را ساطع می‌کرد.

او بدون کلمه‌ای حرف سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

او به این که مردم توی جاهای عمومی بشناسندش عادت داشت، اما من شبیه هوادارهای همیشگی‌اش نبودم.

گفتم: «من گریس هستم. گریس وینترز. مادرت رو می‌شناختم. مدت کوتاهی توی گذشته باهم دوست بودیم.»

اندوهش حالتی کینه‌آلود به خود گرفت. واضح بود که نمی‌خواهد با من حرف بزند. از این که با او صحبت کرده بودم احساس پشیمانی کردم. اما دیگر راه برگشتی وجود نداشت. بنابراین، سعی کردم آنچه می‌خواستم بگویم به سریع‌ترین شکل ممکن ابراز کنم.

«مادرت خونه‌ش رو برای من به ارث گذاشته و من احساس ناخوشایندی در این باره دارم. می‌دونی؟ احساس می‌کنم که این کار اشتباهه. مخصوصاً که اون خونواده‌ای داشته و این خونه حق خونواده‌ش بوده. واسه همین خواستم بگم اگه به این خونه نیاز داشتی یا خواستی اون جا اقامت کنی، درش به روت

بازه. یا اگه دوست داری درباره‌ش صحبت کنی...»

لیکه درحالی‌که داشت برگ ضخیم و شاداب گیاه یشم را نوازش می‌کرد گفت: «من و مامانم باهم میونه خوبی نداشتیم. من هم الان خونه خودم رو دارم. بالای تپه. اشکالی نداره. لازم نیست احساس گناه کنی.»

لهجه عجیبی داشت. جایی در نمودار ون که اشتراک مجموعه‌لهجه‌های امریکای، بریتانیایی، هلندی و اسپانیایی را نشان می‌داد.

من خانه او را بالای تپه دیدم. همچنان که داشت کلمات را بر زبان می‌آورد، می‌توانستیم مفاهیم ذهنی پشت آن را جذب کنم. می‌توانستم او را درحال شنا توی استخر ببینم. درحالی‌که دوستش از ننویی که کنار استخر بسته شده بود داشت تماشایش می‌کرد.

باید همین‌جا بحث را خاتمه می‌دادم. بدون شک، من سابق همین‌جا با او خداحافظی می‌کردم. اما این من جدید به همه چیز شدیداً اهمیت می‌داد. و با این کنجکاوی نوظهور پرسیدم: «چرا با مادرت میونه

خوبی نداشتی؟»

سؤالی بی ادبانه و شخصی بود. اما من نیاز داشتم بدانم. ضمناً، افکار درهم و برهم زیادی توی ذهنش بود که خواندن ذهنش را سخت می کرد. اگر می خواهی به جایی برسی، گاهی بهتر است مسیر مستقیم را پیش بگیری.

«نمی تونستم تحملش کنم.»

«چون باورهای خاصی داشت؟»

«من فقط با باورهاش مشکل نداشتم. مشکل فقط اون سیگارهای مراکشی توهم زا نبود که مادرم همیشه دود می کرد. قضیه خیلی جدی تر بود. اون تسخیر شده بود.»

«تسخیر شده بود؟»

لیکه آه لرزانی کشید. بعد یک مرتبه حرف های دلش مثل سیل جاری شد.

«وقتی توی اقیانوس بود، یه اتفاقی براش افتاد. و بعد از اون اتفاق، کلاً از این رو به اون رو شد. دیگه نمی‌تونست مثل یه آدم عادی رفتار کنه. هر بار که باهاش حرف می‌زدم یه چیزی در مورد آینده‌م بهم می‌گفت. همیشه خدا هم پیشگویی‌هاش درست از آب درمی‌اومد که وضع رو بدتر می‌کرد. آخه چطور می‌شه زندگی کرد وقتی تکتک اتفاق‌هایی رو که برات قراره بیفته از قبل بدونی؟ من نمی‌خواستم همه‌چیز رو بدونم. بهش گفتم بس کنه. گفتم مثل یه آدم عادی لعنتی زندگی کنه.»

گفتم: «آدم‌های عادی سخت پیدا می‌شن. ولی متأسفم. مطمئنم که برات خیلی سخت بوده.»

«رابطه من و مامانم همیشه سخت بود. اون یه مادر عوضی بود. من به یه روان‌شناس لعنتی ده‌هزار دلار دادم تا به این نتیجه برسم. اما من می‌تونم با عوضی‌بودن کنار بیام. فقط نمی‌تونم با این کنار بیام که کسی مدام بهم بگه چی کار کنم و چی کار نکنم. چون اون آینده رو می‌دونست. می‌فهمی؟»

«درست مثل اینه که خدا مادرت باشه. هیچ‌کس نمی‌خواد مادرش خدا باشه، مگه نه؟»

«اگه خدا مادرت باشه، چاره‌ای نداری جز این‌که همیشه یه فرشته رانده‌شده باشی. دیگه رفتارش

تحمل‌ناپذیر شده بود. من فقط از این ناراحت نبودم که مادرم بهم می‌گفت از آهنگ‌هایی که می‌سازم خوشش نمی‌آید یا از شغلم یا از دوستم. اون چیزی رو که زندگی رو به زندگی تبدیل می‌کنه ازم گرفته بود. عنصر پیش‌بینی‌ناپذیری. وقتی بهم گفت که می‌خواد خونه‌ش رو واسه تو به ارث بذاره، گفتم اشکالی نداره. گفتم اون خونه تنگ و تاریک مزخرفش رو نمی‌خوام. گفت داره تلاش می‌کنه یه اعتراض علیه ساخت‌وساز توی اس و درآ ترتیب بده و از دست من ناراحته که اهمیت نمی‌دم... خیلی بد تموم شد...» صدایش آرام بود، اما پشیمانی و حسرت درونش موج می‌زد.

با وجود این که چهره‌اش آرام به نظر می‌رسید، ذهنش در معرض انفجار بود. یک لحظه به ذهنم خطور کرد که او این قدر از مادرش کینه داشته که می‌توانسته به او آسیب بزند. وارد ذهنش شدم و کریستینا را دیدم که در انتهای یک مشاجره به صورت او سیلی می‌زند. تصورش سخت بود؛ آن کریستینای آرام و صلح‌طلب. کریستینایی که اهل موسیقی و آواز بود.

«چه ناراحت‌کننده! این آخرین باری بود که شما دو تا باهم صحبت کردین؟»

«نه.»

«فکر می کنی مادرت به قتل رسیده؟»

«پیش بینی کرده بود که کسی قراره اون رو به قتل برسونه. اما گفت یه نقشه براش داره. همیشه خدا یه نقشه لعنتی داشت! این آخرین حرفی بود که بهم زد. گفت قراره ناپدید شه و به یه دنیای بهتر بره. اهمیتی نمی داد که بعد از رفتنش چی به سر عزیزانش می آد. هیچ وقت نگران من نبود. واسه همین من هم سعی کردم مثل خودش باهاش رفتار کنم.»

«منظورش از دنیای بهتر احیاناً بهشت نبود؟»

لیکه سرش را به نشانه مخالفت تکان داد. «نه. منظورش یه سیاره دیگه بود. اون فکر می کرد می تونه به سیاره دیگه ای دسترسی پیدا کنه.» او چشمانش را درشت کرد و من فکری را که از ذهنش می گذشت خواندم، می دونم همه این ها دیوونه وار به نظر می آد.

لیکه رویش را برگرداند و یک گیاه را داخل چرخ دستی خریدش گذاشت. می خواست شرم را کم کنم.

«شرمنده که مزاحمت شدم.»

چهره‌ لیکه در این لحظه مهربان شد. مثل تابش آفتاب از لابه‌لای برگ‌ها بود. «اشکالی نداره.»

بعد اندیشه‌ای به ذهنم خطور کرد که از درستی‌اش مطمئن بودم و باید آن را با لیکه درمیان می‌گذاشتم. «مادرت تو رو خیلی دوست داشت.»

«آره، می‌دونم. تو رو هم خیلی دوست داشت.»

حرفش آن‌قدر احمقانه بود که خنده‌ام گرفت. «اون هیچ شناختی از من نداشت.»

«ولی همه‌ش درباره‌ تو حرف می‌زد. وقتی بچه بودم، می‌گفت تو زندگیش رو نجات دادی.»

سرم را به نشانه‌ نفی تکان دادم. گفتم: «من فقط کمی از تنهایی درش آوردم.»

لیکه لبخندی بی‌نهایت پیچیده و مرموز زد و گفت: «بعضی وقت‌ها تنها کاری که برای نجات زندگی یه نفر لازمه انجام بدی همینه.»

«درسته. خب، خدا حافظ.»

همچنان که داشتم از گلخانه بیرون می‌رفتم، پشت سرم گفت: «مادرم اون خونه رو همین جوری بهت نداده. می‌خواسته یه کاری براش انجام بدی. این یه تله بود. تو جایگزین اونی. فقط شبیه اون نشو. باشه؟»

«همه تلاشم رو می‌کنم.»

«راستی، نمی‌دونم از دی‌جی‌های موسیقی تکنو خوشت می‌آد یا نه. ولی اگه خوشت می‌آد، می‌تونم اسمت رو واسه فردا توی فهرست مهمون‌ها وارد کنم.» من از طرز حرف زدن او با خودم خوشم می‌آمد. جوری با من رفتار می‌کرد که انگار سن و ظاهر مهم نیست. او چیز کمیابی بود. انسانی عاری از تعصب. لیکه ادامه داد: «کارل کاکس، آملی لنز، آدام بییر، پاکو اوسونا. همه این‌ها دی‌جی‌های فوق‌العاده‌ای هستن. فردا شب قراره به یادماندنی‌ترین شب تابستون باشه. بهت دو تا بلیت همراه هم می‌دم که هر کی رو خواستی با خودت بیاری. گریس وینترز به اضافه دو نفر.»

به رقصیدن فکر کردم. بدم نمی‌آمد. اما نمی‌دانستم مردم توی امنیژا چه لباس‌هایی تن می‌کنند. امیدوار بودم شلوار پارچه‌ای ام با یک پیراهن گل‌دوزی شده مناسب باشد.

به دلایل درک‌ناپذیری، من (یعنی معلم ریاضی سابق) گفتم: «اوه، ممنونم. عالی می‌شه!»

بزرگ‌تر از چیزی که فکرش را می‌کردم

تا کالا دی هورت رانندگی کردم. فیات پاندا را توی پارکینگ خاکی پارک کردم و از کنار تابلویی مقابل یک رستوران عبور کردم که هشدار می‌داد: **لطفاً به هیچ‌وجه اشیای قیمتی خود را توی خودرو جا نگذارید. ممکن است دزدیده شود.**

به باشگاه غواصی آتلانتیس رسیدم و نگاهی به اطرافم انداختم تا آلبرتو را پیدا کنم. اما خبری از آلبرتو نبود. فقط بز ابلقی با شاخ‌های عریض آن‌جا بود. همان بزی که نوستراداموس نام داشت.

نوستراداموس بیرون کلبه بود و داشت از کاسه‌ پر از جو دوسری که روی ماسه‌های آخرای رنگ قرار داشت لذت می‌برد. آلبرتو درست می‌گفت که نوستراداموس روحی انسان‌گریز دارد. من روح انسان‌گریز او را آمیخته با بوی غلیظ و ناخوشایند بدنش استشمام کردم.

از این‌که متوجه شدم زبان بز را می‌فهمم غافل‌گیر شدم. ترجمه افکار یک بز به زبان انسانی بسیار دشوار

است. اما اجازه بده بگویم که انسان‌گریزی بز فقط از روی بدخلقی نیست، بلکه یک بدخلقی مزاح‌آمیز است. بزها همیشه از این زاویه به دنیا نگاه می‌کنند. انگار هیچ‌وقت خودشان را متعلق به این جهان نمی‌دانند، ولی با آن کنار می‌آیند. من متوجه شدم که آلبرتو هم با حالتی کنایه‌آمیز نام او را نوستراداموس گذاشته بود. بزها اهمیتی به آینده نمی‌دهند. آینده و گذشته هیچ معنایی برای بزها ندارد. آن‌ها همیشه در حالتی از نارضایتی از زمان حال به سر می‌برند. گذاشتم نوستراداموس غذایش را بخورد و قدم‌زنان به‌سوی ساحل رفتم. درحالی‌که همچنان لباس‌هایم را بر تن داشتم، کنار یکی از رستوران‌ها روی ماسه‌ها نشستم.

به هر کجا که نگاه می‌کردم، آدم‌ها را می‌دیدم و می‌توانستم افکار و احساساتشان را بخوانم. آرزو کردم که کاش کارل هم این‌جا بود تا همه این‌ها را با او هم درمیان بگذارم. این از بهترین مزایای داشتن کسی توی زندگی‌ات است. آن‌ها مثل ضربه‌گیری عمل می‌کنند که از دیوانه‌واربودن تجربه‌های زندگی می‌کاهد. و هیچ تجربه‌ای دیوانه‌وارتر از زندگی من در این برهه نبود.

پسر بچه‌ای که توی شن‌ها بازی می‌کرد سعی می‌کرد توی ذهنش به این معما پاسخ بدهد: چه کسی در مبارزه بین پانصد تا گربه کوچک با یک ببر تنها برنده می‌شود؟ مادرش داشت دربارهٔ مرد جوانی که

روی ماسه‌های ساحل قدم می‌زد خیال‌پردازی می‌کرد. شوهرش سعی می‌کرد روی رمان دلهره‌آوری که در حال خواندنش بود تمرکز کند؛ یک مأمور یاغی سی‌ای‌ای داشت نقشه قتل رئیس‌جمهور را می‌کشید.

به صخره اس و درآ چشم دو ختم و به جزیره کوچک‌تری و کم‌ارتفاع‌تری که اس و درآ^{۱۲۹} نام داشت و خواهرش بود. جزیره بزرگ‌تر همچون یک والد محافظ بر فراز جزیره کوچک‌تر قد افراشته بود.

به آبی که این دو جزیره کوچک را احاطه کرده بود نگاه کردم.

با وجود این که ذهن من تقریباً از همه چیز آگاه بود، نمی‌توانستم بلافاصله از پیچیدگی دریا سر در بیاورم. اقیانوس رمزوراز خودش را همچنان حفظ کرده بود و نگاه کردن به آن آرامش‌بخش بود. اقیانوس تنها چیزی بود که بزرگ‌تر از افکار من به نظر می‌رسید.

زندگی ناممکن

درحالی که روی ماسه‌ها نشسته بودم، با دهان بسته خندیدم. به این می‌خندیدم که چطور زندگی من به طرز مضحک و نامحتملی دگرگون شده بود. شاید هم همیشه نامحتمل بوده است. شاید این احمقانه است که ما در برابر نامحتمل بودن آشکار زندگی مان این‌جا روی سنگی که در فضا می‌چرخد این‌قدر بی‌اعتنا باشیم. این‌که چطور به یکباره از دل نیستی بیرون جهیده‌ایم. این‌که تمام کائنات به یکباره از دل نیستی بیرون جهیده است. و اکنون ما این‌جاییم؛ موجوداتی ناممکن که هستی را از دل خلأ بیرون کشیده‌اند. زندگی ناممکن. یک توفیق اجباری که باید آن را گرمی داشت.

سانحه بز

من نزدیک یکی از رستوران‌ها نشسته بودم و خیلی زود صدای گفت‌وگوهایی که از آن‌جا می‌آمد حواسم را پرت کرد. وِزوزِ زبان‌های مختلفی که درهم می‌آمیختند و صدایی نامفهوم ایجاد می‌کردند. صدای دو شخصِ پابه‌سن‌گذاشته را شنیدم و خیلی زود آن‌ها را به جا آوردم. در مسیر آمدن به این‌جا توی هواپیما هم مسیرم بودند. این‌ها همان زوج مسنی بودند که داشتند کتابچهٔ راهنمای گذرگاه‌های مخفی ایبیزا را مطالعه می‌کردند. آن‌ها کنار یک مخزن لایستر نشسته بودند و داشتند خوراک ماهی می‌خوردند و برای بعدازظهرشان برنامه‌ریزی می‌کردند. می‌خواستند بعدازظهرشان را با بالارفتن از قلعهٔ رومی که در آن حوالی بود سپری کنند.

زن داشت توی کتابچهٔ راهنما دربارهٔ این قلعه می‌خواند. با وجود این‌که اسم همدیگر را نگفته بودند، آن‌ها را می‌شناختم. آن‌ها اولیو^{۱۳۰} و مایکل بودند؛ اهل روستایی در کاتسولدز^{۱۳۱}. آن‌ها بیشتر عمرشان را باهم سپری کرده بودند. اولیو سعی می‌کرد به نتیجهٔ نمونه‌برداری مغزی مایکل فکر نکند. قرار بود وقتی به خانه‌شان در انگلستان برگشتند، نتایج را تحویل بگیرند. مایکل هم سعی می‌کرد به آن فکر نکند، اما

احساس بدی داشت و سعی می‌کرد خودش را خونسرد نشان بدهد. خستگی مایکل را از وانمود کردن به این‌که حالش روبه‌راه است احساس می‌کردم. همچنین عشقی را که بینشان جاری بود احساس کردم؛ عشقی که به رنگ نارنجی سیر بود. درست مثل آفتاب در حال غروب، گرم و در باشکوه‌ترین حالت خود وقتی کم‌کم در افق ناپدید می‌شود. توی دلم گفتم، شاید همه این‌ها فقط توهمات منه. بله. شاید همه این‌ها زائیده خیال من بودند. اما اگر همه این‌ها فقط توهم و خیال بودند، پس چطور وقایع را از قبل پیش‌بینی می‌کردم؟ همان‌طور که رنگ خودروها را پیش‌بینی کرده بودم. و جملات بعدی آدم‌ها را. لحظه‌ای را که پیشخدمت قرار بود سر برسد. می‌توانستم قبل از این‌که برگردم و پیشخدمت را ببینم، ظاهر او را کاملاً توی ذهنم مجسم کنم. اگر این‌ها توهم بودند، پس تمام هستی توهم و سرایی بیش نبود.

داشتن این حس جدید در ابتدا ترسناک بود. دوباره سعی کردم روی دریا تمرکز کنم، اما صدای ضعیف شلیکی در دوردست حواسم را پرت کرد. انگار هیچ‌کس جز من اهمیتی به آن نمی‌داد. دلم شور زد. کشتی کوچکی را آن‌سوی قایق‌های پدالی دیدم. از این فاصله فقط یک نقطه سفید بود که در دوردست‌ها دیده می‌شد؛ فراسوی صخره اس و درا. اما آن را با وضوح بیشتری تجسم کردم. آن قدر

شفاف که انگار درست کنار آن کشتی روی آب شناور بودم. کشتی یک کابین کوچک داشت و در پهلوی آن عبارت «عجایب هشتم» نقش بسته بود. ییبیلوردی را که روبه‌روی خانه‌ام در سمت دیگر جاده نصب شده بود به یاد آوردم. استراحتگاه و هتل عجایب هشتم در کالا یونگا که کیلومترها با این‌جا فاصله داشت.

مردی روی عرشه کشته ایستاده بود. دیدن او با چشمان غیرمسلح غیرممکن بود. درست مثل تفکیک تارهای موی فردی که در فاصله‌ای نسبتاً دور ایستاده باشد.

اما من می‌توانستم این مرد را با چشم ذهنم ببینم، همان‌طور که می‌توانیم خاطرات را توی ذهنمان مجسم کنیم. آن را درست مثل خاطره توی ذهنم می‌دیدم، البته با این تفاوت که خاطرات در گذشته برای خودمان اتفاق افتاده‌اند و این داشت توی زمان حال برای کس دیگری اتفاق می‌افتاد. مرد چشمانش را زیر تابش شدید آفتاب جمع کرده و با دوربین تفنگش داشت به سمت خشکی نگاه می‌کرد؛ به بزی که روی سنگ‌آهک شیب‌داری روی صخره مرموز اس و درای ایستاده بود. بز رنگ‌بندی متفاوتی با نوستراداموس داشت. قهوه‌ای و سفید بود؛ نه سفید و مشکی. شاخ‌های کوچک‌تری هم داشت. مرد از عدسی تلسکوپی تفنگش می‌دید که بز مستقیماً به او خیره شده است. این بز همین چند ثانیه پیش

شاهد مرگ بز دیگری بود و کم کم داشت می فهمید که چه اتفاقی دارد می افتد.

نام مرد نیکولو^{۱۳۲} بود. او به شدت آشفته بود و داشت فکر می کرد اگر نامزدش از این ماجرا خبردار می شد، چه می گفت. البته قرار نبود نامزدش بویی از این قضیه ببرد. چون به او دستور اکید داده بودند که به هیچ کس در این باره حرفی نزنند.

نیکولو جایی در اینترنت خوانده بود که بزها موجودات فوق العاده باهوشی هستند و می توانند چهره و حالات صورت انسان ها را تشخیص بدهند. او امیدوار بود به اندازه کافی دور باشد تا بز چهره او را نبیند. از کاری که انجام می داد بیزار بود، اما کسی که او را استخدام کرده بود پول خوبی می داد. ضمناً، دولت محلی این کار را ممنوع کرده بود. آن ها قرار بود کل جزیره اس و در را را از حیوانات پاک سازی کنند. دلیلش را نمی دانست؛ رئیسش به او نگفته بود. اما بدون شک هدفشان ساخت و ساز بود. نیکولو نمی دانست که چطور قرار است روی صخره ای با این ارتفاع و شیب تند هتل بسازند. در این لحظه دست همکارش هوگو را روی شانه اش احساس کرد و می دانست که باید چه کار کند.

من هم که در آن جزیره پرازدهام تنها نشسته بودم می دانستم او قصد انجام دادن چه کاری را دارد. و به

دلایلی، نمی‌توانستم اجازه بدهم این کار را انجام بدهد. چون همان‌طور که می‌دانستم نیکولو چه احساسی دارد، از احساس آن بز هم خبردار بودم. می‌توانستم اندوه او را از مرگ دوستش احساس کنم. درست مثل یک تاریکی دردناک بود. چشمانم را بستم؛ انگار که می‌خواستم آرزویی کنم.

و بعد خودم را درون ذهن نیکولو یافتم. فقط ذهن نیکولو را نمی‌دیدم، بلکه داشتم آن را کنترل می‌کردم.

نیکولو نفسش را توی سینه حبس کرد و خواست ماشه را بچکاند، اما نتوانست. فکر کرد شاید اسلحه‌اش مشکلی پیدا کرده است. بررسی کرد تا ببیند ضامن اسلحه بالا نباشد؛ ولی نه. دوباره سعی کرد. این بار متوجه شد که مشکل از اسلحه نیست، بلکه مشکل از خودش است.

مرد دیگر یعنی هوگو^{۱۳۳} داشت به او می‌خندید. می‌خواست بداند مشکل کجاست.

هوگو سرش را به طرفین تکان داد و اسلحه را از دست نیکولو قاپید. اما ورود به ذهن هوگو سخت‌تر بود. انگار در بسته‌ای وجود داشت که اجازه ورود به من نمی‌داد.

صدای وجدانش شدم و به او گفتم، این کار رو نکن. ماشه رو نچکون. بذار اون بزبی نوا زندگیش رو بکنه.

هوگو دوبار پلک زد و من را از ذهنش بیرون راند. نمی دانست چرا یک مرتبه این افکار توی ذهنش پدید آمده است. بعد، لحظه ای حواسم پرت شد. چون پسربچه ای در آن نزدیکی شروع کرد به گریه و زاری. خواهرش با لگد قلعه شنی او را خراب کرده بود.

بعد صدای شلیک دوم شنیده شد. حتی اگر چشم عقاب هم داشتم، نمی توانستم این صحنه را با چشمانم ببینم. چون در سمت دیگر صخره اس و درآ بود. اما آن را دیدم؛ شفاف تر از ساحل و قلعه شنی فروریخته ای که درست مقابل چشمانم بود. بز به تندی از یک سمت صخره سقوط کرد. دو بار دیگر با شدت به سنگ های مسیر اصابت کرد و با صدای شلپ محکمی توی دریا افتاد.

دوباره آشوبی توی معده ام حس کردم.

هوگو کمی دیگر به آب زل زد و در احساس افسوس و پشیمانی خود غرق شد.

لابسترها

درحالی که از دست خودم عصبانی بودم، همان جا نشستم. سعی کرده بودم از مرگ یک موجود جلوگیری کنم و شکست خورده بودم. همچنان که به قلعه شنی ویران شده زل زده بودم، دوباره صدای گفت و گوهای را که از رستوران می آمد شنیدم. صداهایی به زبان های اسپانیایی، کاتالانی، انگلیسی و هلندی. همچنین افکار و خاطرات صاحبان این صدا را احساس می کردم. انگار هر واژه یک جعبه کوچک بود که اندیشه ای درون خود نهفته داشت. و من فوراً این جعبه ها را باز می کردم و از اندیشه ها باخبر می شدم. اما بین تمام آن صداها، یک صدا توجهم را جلب کرد. صدایی خشن، سرد و بریتانیایی. افکار صاحب صدا هم خشن بود و درست مثل دود به سمت من جاری شد.

صدا از جانب مردی بود که دو میز آن طرفتر از زوج مسن نشسته بود. «ببخشید. ما این رو داخل بشقاب پائیا پیدا کردیم.»

پیشخدمت با سردرگمی به او نگاه کرد. مرد به او زل زده بود.

مرد توضیح داد: «این یه تار موئه.» نام مرد براین بود و تار مو را جوری توی دستش نگه داشته بود که انگار یک اثر تاریخی بود که همین حالا داخل سردابهٔ مقبرهٔ کلئوپاترا کشفش کرده است. مرد ادامه داد: «نگاه کن. موی هیچ کدوم از ما این رنگی نیست.»

براین قرار نبود پا پس بکشد، همان طور که موقع اخراج و تعدیل نیروها در شرکت بیمه‌ای واقع در لندن کوچک‌ترین انعطافی به خرج نداده بود.

«اوه، جناب. کمال عذرخواهی من رو بپذیرین. به آشپزخانه اطلاع می‌دم.»

پیشخدمت مردی به نام وینسنته بود. غمی توی دلش داشت؛ یک جور دلتنگی برای خانه که به بخشی از وجودش تبدیل شده بود. او این دلتنگی را حتی قبل از این که از اکوادور به اسپانیا کوچ کند داشت. احساس می‌کرد که هیچ‌جا خانه‌اش نیست. چشمانم را بستم و یکی از خاطرات جدید او را دیدم؛ خاطره‌ای که مربوط به دیروز بود. زمانی که وینسنته در آشپزخانهٔ خانه‌اش در کالا باسا در غرب جزیره بود. همچنان که به نامهٔ صاحب‌خانه‌اش زل زده بود، صدای غرش دستگاه‌های ساخت‌وساز در دوردست از پنجره به گوش می‌رسید. صاحب‌خانه‌اش نوشته بود که دارد این ساختمان آپارتمانی کوچک

را به یک شرکت سیاحتی می‌فروشد و او باید جای دیگری برای زندگی کردن پیدا کند. همه این‌ها را قبل از این‌که برگردم و نگاهی به اندام لاغر او بیندازم می‌دانستم. او مانند نوکری در دربار پادشاهی ظالم مقابل برایان تعظیم کرده بود.

«ما نمی‌تونیم این رو بخوریم و پولی هم بابتش پرداخت نمی‌کنیم.»

«حق با شماست. باز هم عذر می‌خوام.»

«شرمنده‌م، ولی این کافی نیست.»

حواس وینسنته برای لحظه‌ای پرت شد و این برایش را بیشتر عصبانی کرد. عضلات صورتش منقبض شد. اما این جور دیگری از عصبانیت بود که آن را توی ذهنم مانند ابری ارغوانی از تفرعن و خودپسندی و میل به آسیب‌زدن دیدم.

«گوشت با منه، پسر؟»

همچنان که براین چنگالش را توی هوا تکان می‌داد، همسرش دستش را روی بازوی او گذاشته بود. سعی کردم به ذهن او دسترسی پیدا کنم، اما درست مثل این بود که سعی کنی شخصی را توی تاریکی محض ببینی.

«بله. شش‌دانگ حواسم پیش شماست. این موضوع رو به آشپزخانه گزارش می‌کنم و...»

«و چی؟»

جوشش خشمم را احساس کردم. خشم توی ذهنم طغیان کرده بود. معمولاً چنین احساسی جایی برای رفتن ندارد. همین‌طور توی تاریک‌خانه ذهن می‌چرخد و برگ‌های مرده را به هوا می‌پراکند. اما من دیگر یک آدم عادی نبودم. ذهن من الآن نیروی فیزیکی داشت. همان‌طور که ما می‌توانیم جسممان را تکان دهیم و به همه‌جا برویم، ذهن من هم این قدرت را داشت که در جاهای مختلف پرسه بزند و موانع را نادیده بگیرد؛ همان‌گونه که ما اغلب چراغ‌های راهنمایی و رانندگی را نادیده می‌گیریم. به عبارتی دیگر، ذهن من فقط اطلاعات محیطی را دریافت نمی‌کرد، بلکه می‌توانست در آن‌ها تأثیر بگذارد. در برابرشان مقاومت کند. انگار خواسته‌های من با نیرویی همراه می‌شدند که می‌توانست به واقعیت

تبدیلشان کند.

همچنان که برایان داشت به حرف زدن ادامه می داد و با چنگالش برای پیشخدمت نگون بخت خط و نشان می کشید، احساس کردم که آرزویی در وجودم در حال جوانه زدن است. برایان داشت پرتوپلا می گفت؛ تهدید می کرد که با مدیر وینسنته صحبت خواهد کرد، درباره ضوابط و مقررات بهداشتی سخنرانی می کرد، می گفت که کل صورت حساب رستوران را پرداخت نمی کند، در تریپ ادوایزور فقط به آن ها یک ستاره می دهد، این که وینسنته باید از خودش خجالت بکشد که برای چنین رستوران در پیتی کار می کند.

آرزویی که کردم این بود: خفه خون بگیر، برایان.

با پافشاری به آرزو کردن ادامه دادم، خفه شو خفه شو خفه شو خفه شو خفه شو، برایان. تو رو خدا فقط خفه شو.

برایان با ذهنی آکنده از آن ابر بنفش خشمگین و خودشیفته گفت: «منظورم اینه که این درست نیست.

واقعاً درست نیست. این که از مردم انتظار داشته باشی هفده یوروی لعنتی واسه این...»

در این لحظه صدای برایان خاموش شد و رنگ بنفش به آبی دریایی تبدیل گشت. برایان دست از صحبت کردن برداشت. نمی‌دانی چقدر حیرت‌انگیز بود. افکار من در چشم‌به‌هم‌زدنی در دنیای واقعی متجلی شده بود. می‌توانستم به راحتی آب خوردن جهان بیرونی را از درون دگرگون کنم.

لب‌های برایان به هم فشرده شد. می‌خواست حرف بزند، اما نمی‌توانست. شروع کرد به غرغر کردن با دهان بسته؛ انگار دچار یبوست خیلی شدیدی شده بود و داشت زور می‌زد.

همسرش گفت: «برایان؟ برایان، تو حالت خوبه؟ برایان؟»

شارلوت. اسم همسرش شارلوت بود. در میان هیاهویی که خودم راه انداخته بودم، نام او به من الهام شد.

اما حالا برایان اصلاً روبه‌راه نبود. چنگالی که توی دستش گرفته بود انگار دیگر تحت فرمانش نبود. همان‌طور که برای حرف‌زدن جدال می‌کرد، با چنگالش هم در جدال بود. انگار چنگال یک موجود زنده

بود و داشت با او می جنگید.

من در آن لحظه هیچ چیز درباره دورجنبانی نمی دانستم. نمی دانستم آهن از موادی است که به شدت پذیرنده نیروهای دورجنبانی است. و از آن جا که فولاد نزنک آلیاژی است که ماده اصلی آن آهن است، تکان دادن شیء باریکی مثل یک چنگال از دور کاری ندارد. شگفت انگیز بود! چنگالی که برایان به سمت پیشخدمت گرفته بود اکنون به دست خودش داخل رانش فرورفت. آه نه. برایان بیچاره.

همه توی رستوران از خوردن نوشیدنی و فروبردن نان شان توی کاسه های آیولی دست کشیدند و به آن صحنه خیره شدند.

شارلوت ملغمه ای عجیب از شوک و نگرانی و خشم بود. «برایان، چی کار داری می کنی؟!»

در این لحظه با ذهنم چنگال را رها کردم. برایان هم چنگال را از دستش رها کرد. دهانش که تا لحظه ای پیش توان بازکردنش را نداشت اکنون تا انتها گشوده شد و زوزه ای از درد کشید و به چنگالی که توی گوشت پایش فرورفته بود زل زد. «لعنتی!»

همچنان که برایان داشت از درد فریاد می‌کشید، من هم درون خودم فریاد کشیدم. چون داشتم کودکی بریان را می‌دیدم. او روی بوته‌گزنه افتاده بود، هُلش نداده بودند. حین این‌که برایان سعی می‌کرد بلند شود، بچه‌های دیگر را می‌دیدم که دستش می‌انداختند و به او می‌خندیدند. همزمان چنگال از پای برایان بیرون آمد و روی زمین پرت شد. همسر برایان و پیشخدمت سعی کردند آرامش کنند. من احساس گناه می‌کردم. اما چیز دیگری حواسم را پرت کرد. احساس وحشت، خفگی و اضطراب محض. من متوجه شدم که این احساس مربوط به خودم نیست. مربوط به برایان یا پیشخدمت هم نبود.

بلکه داشت از مخزن لابستر می‌آمد.

دروم وحشت به جوش آمد. قلبم داشت توی سینه بالاوپایین می‌پرید و به‌سختی نفس می‌کشیدم. یک بار توی رادیو شنیده بودم که سخت‌پوستان به‌خصوص لابستر درد را احساس می‌کنند و زمانی که تحت استرس قرار می‌گیرند دنبال فضای امن می‌گردند.

تنها باری که بدنم چنین اضطراب شدیدی را تحمل کرده بود زمانی بود که در جاده‌رگی به زانو روی آسفالت افتادم و ضجه‌زنان خداخدا می‌کردم دنیل هنوز زنده باشد.

از جایم بلند شدم و قدم‌زنان روی ماسه‌ها به طرف خودروم رفتم. اما احساسی که از جانب موجودات داخل مخزن به‌سویم می‌آمد رفته‌رفته شدیدتر می‌شد. حس یک لابستر درون مخزن آمیزه‌ای از ترس و درماندگی غم‌انگیز بود. آن‌ها آنزیمی دارند که از دی‌ان‌ای‌شان محافظت می‌کند. نامش تلومراز است. نمی‌دانستم این را از کجا می‌دانم، اما می‌دانستم. اما مهم‌تر از همه، اندوهشان را احساس می‌کردم. این‌ها موجوداتی هستند که پیر نمی‌شوند. اگر آن‌ها را به حال خود واره‌ی، ممکن است تا ابد زنده بمانند. جسمشان به‌طور طبیعی تحلیل نمی‌رود. ما جاودانگی‌شان را دزده‌ایم و هیچ‌کس دلش نمی‌خواهد جاودانگی‌اش دزدیده شود. آن‌ها می‌خواستند آزاد باشند. من هم می‌خواستم آن‌ها آزاد باشند. اشتیاق آن‌ها برای آزادی و درماندگی‌شان را با تمام وجودم احساس می‌کردم. آن قدر تحت‌تأثیر این احساس قرار گرفتم که دوباره به طرف رستوران برگشتم. در مسیر بین رستوران و ساحل ایستادم و با حالتی خلسه‌وار به موجودات داخل مخزن چشم دوختم. احتمالاً شبیه دیوانه‌ها به نظر می‌رسیدم.

این احساس داشت در من قوی‌تر و قوی‌تر می‌شد. تا این‌که شیشه ترک خورد و شکست. سیلی از آب همراه خُرده‌شیشه و ده دوازده تا سخت‌پوست که ناگهان شاد و سرزنده شده بودند روی کف کاشی‌کاری‌شده رستوران جاری شد.

مشتریان رستوران که همین آنش هم به خاطر قضیهٔ برایان و چنگال آشفته بودند در شوک فرو رفته بودند. بعضی‌ها از جایشان برخاستند. برخی دیگر از ترس لابسترها روی صندلی‌هایشان ایستادند.

سخت‌پوست‌ها با پاهای دوکی‌شکل خود به سرعت به طرف ساحل حرکت کردند. چنگک‌هایشان ناگهان از بند رها شده بود و شاخک‌هایشان به طرز دیوانه‌واری حرکت می‌کرد. مانعی سر راهشان وجود نداشت. چند تا از پیشخدمت‌ها مشغول آرام کردن برایان و چند بچهٔ گریانِ ترسیده بودند. بقیهٔ پیشخدمت‌ها هم با تی و جارو سعی می‌کردند نظم را به رستوران ساحلی زیبایشان برگردانند. یکی از لابسترها دقیقاً همان‌طور که توی تصوراتم دیده بودم داشت روی ماسه‌ها می‌دوید.

همچنان که داشتم از آن حالت خلسه‌وار بیرون می‌آمدم، از خودم پرسیدم، من چی کار کردم؟!

صدایی از پشت سرم گفت: «یه کم زیاده‌روی کردی.» برگشتم و آلبرتو را دیدم که وسط راه ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد. شلوارک جین کهنه‌ای به پا داشت و لبخند قدیمی شیطنانی‌اش را بر لب. او درحالی‌که به لابستری که گریزان روی ماسه‌های ساحل حرکت می‌کرد زل زده بود گفت: «حالا لطفاً دنبالم بیا. این دفعه سؤالی نکن.»

می‌خواستم سؤالی بکنم، اما او جلوتر از من شروع به حرکت کرده بود.

بوی آلبرتو ریباس

داشتم می‌گفتم: «هیچ‌کدوم از این چیزها با عقل جور در نمی‌آد.» ما داخل خودروی فیات نشسته بودیم. داشتم حرکات عجیب و غریب دست آلبرتو را دنبال می‌کردم که مثلاً داشت نشانی می‌داد. اما من متوجه همه چیز می‌شدم و با یک نیم‌نگاه ساختار محیط دستم می‌آمد. دوباره گفتم: «مزخرفه!»

آلبرتو داشت زیر پیراهن دکمه‌بازش روی سینه پشمالویش دست می‌کشید که گفت: «ولی کاملاً واقعی.»

گفتم: «من این رو نمی‌خوام. این قدرت رو نمی‌خوام. چرا همچین احساسی دارم؟ دو روز پیش، از درون مرده بودم. خالی خالی بودم. هیچی رو نمی‌تونستم حس کنم. الان دقیقاً برعکسم. همه چیز رو حس می‌کنم. دیشب اصلاً نتونستم بخوابم.»

«آره. این یکی از عوارض جانبی معمولشه. من الان پونزده ساله که هر شب نمی‌تونم بیشتر از یه ساعت

بخوابم. بعضی شب‌ها اصلاً نمی‌خوابم. کریستینا هر شب فقط ده دقیقه می‌خوابد. انگار ما به دلفین تبدیل شده‌یم.»

«دلفین؟»

«آره. دلفین. من قبلاً روی اون‌ها مطالعه می‌کردم. دلفین‌ها مغزشون رو به دو نیم‌کره تقسیم می‌کنن. وقتی یه نیمه از مغزشون بیداره، اون یکی نیمه می‌خوابه. خواب موج‌آهسته فقط با یه نیم‌کره از مغز. درواقع، بیشتر پستاندارهای دریایی این کار رو می‌کنن. انسان‌ها جزء پستاندارانی هستن که زیاد می‌خوابن. فیل‌ها و زرافه‌ها خیلی کم می‌خوابن. اما جای نگرانی وجود نداره. تو زمان بیداریت رو یک‌سوم افزایش دادی. انگار عمرت یک‌ونیم برابر شده. این اتفاق خوبیه، مگه نه؟»

«فکر نمی‌کنی قبل از همه این اتفاق‌ها باید این رو بهم می‌گفتی؟»

«من کاملاً باهات صادق و شفاف بودم. بهت هشدار دادم. خوب یادمه.»

من هم یادم بود. البته که یادم بود. من همه‌چیز را موبه‌مو به یاد می‌آوردم. صدای آلبرتو توی ذهنم

طنین انداخت.

گوش کن. اگه می‌خوای یه انسان عادی باقی بمونی، بهتره همین الان دُمت رو بذاری رو کولت و بری. چون این قرار نیست یه تجربهٔ عادی باشه.

با اخم گفتم: «هشدارت یه کم مبهم بود. بیشتر شبیه یه حقهٔ قدیمی بازاریابی بود. باید دقیق‌تر می‌گفتی چه بلایی قراره سرم بیاد.»

«واقعاً؟! اون وقت تو باور می‌کردی؟»

به لبه‌های پوسیدهٔ شلوارک جینش زل زدم. حدس زدم هیچ‌وقت رنگ ماشین لباس‌شویی را ندیده است. بوی آلبرتو را حس می‌کردم. آلبرتو ریباس رایحهٔ مخصوص خودش را داشت؛ بوی نه چندان خوشایند مشک آمیخته با بوی شوری دریا و بوی بد دهان و بوی بز و عرق. یک رایحهٔ ملایم ضدآفتاب هاوایین تروپیک هم از او استشمام می‌شد (رایحهٔ نارگیلی ضدآفتاب تضاد عجیبی با ظاهر کلی آلبرتو داشت که چیزی مابین یک غارنشین نامتمدن و دزد دریایی بود). سعی کردم بوی تنش را نادیده

بگیرم. اما سخت بود، چون تمام حواس من به طرز ماورایی تقویت شده بودند و اکنون داخل یک فیات پاندای کوچک با تهویه ضعیف همراه او گیر افتاده بودم.

گفتم: «از کجا معلوم؟ شاید هم باورش می کردم.» ولی ته دلم می دانستم که حق با اوست. می دانستم که یک کلمه از حرف هایش را باور نمی کردم.

«می دونی این یه دلیلی پشتش بود. همه چیز دلیل داره. لا پرزنسیا بدون دلیل سراغ کسی نمی آد. وقتی برای اولین بار نورش رو به من تابوند، یه پیرمرد دائم الخمر بودم. بعد از مرگ همسرم جولیا دچار انواع و اقسام مشکلات شده بودم و اون بهم کمک کرد. کمک کرد تا مستی رو کنار بذارم و هوشیار بشم. واسه همین که این رو همه جا با خودم می برم.» او دستش را داخل جیب شلوارکش بُرد و یک بطری رام کوچک پر از آب دریا بیرون آورد. این آب دریای معمولی نبود. درخشش ملایم آن را به وضوح می دیدم. آلبرتو ادامه داد: «این آب لا پرزنسیاست. واسه همین کریستینا هم اون شیشه زیتون رو داشت. می خواست همیشه لا پرزنسیا رو کنار خودش داشته باشه. من هم می خوام همیشه کنار خودم داشته باشمش و نزدیک لا پرزنسیا باشم. نزدیک اون فوتون های مرموز. وقتی ضعیف می شم، ضعفم رو حس می کنه و شروع می کنه به درخشش تا بهم قدرت بیشتری بده. می بینی؟ هیچ کدوم از این ها

تصادفی نیست. این که تو اومدی این جا، اومدی تا من رو ببینی و باهم رفتیم توی اقیانوس. لا پرزنسیا تو رو می خواست. کریستینا تو رو می خواست. این تغییرات قراره بهت کمک کنن. این استعدادها دارن رفته رفته قوی تر می شن، مگه نه؟ تا چند روز قراره رفته رفته قوی تر بشن. بالاخره یاد می گیری کنترلشون کنی. بهت گفته بودم که قراره این قابلیت ها رو داشته باشی. یادت می آد؟ همون موقعی که توی بیمارستان بودی. ولی لا پرزنسیا به تمام کسانی که لمسشون می کنه قابلیت های یکسانی نمی ده. واسه همین می خوام بدونم تا الان چه قابلیت هایی پیدا کردی؟ چه استعدادهای فراحسی در تو به وجود اومده؟ ذهن خوانی؟ دورجنبانی؟ روشن بینی؟ پیش آگاهی؟»

این واژه ها برایم مضحک بودند. حقیقت از آن هم مضحک تر بود. به لابستر فکر کردم. همان لابستری که زودتر از موعد دیده بودم. «سه تای اول رو دارم. چهارمی رو هم گمونم کنم دارم.»

آلبرتو گفت: «هیچ کدوم از این قابلیت ها منحصر به فرد نیست. همه آدم های روی زمین درجاتی از هر کدومش رو دارن. مثل وقتی که دو نفر توی خیابون بهم برخورد می کنن و یکی شون به اون یکی می گه "همین الان داشتم بهت فکر می کردم." این پیش آگاهیه. زیاد اتفاق می افته. یا وقتی که احساس می کنیم کسی ما رو زیر نظر داره و بعد سرمون رو بالا می آریم و می بینیم یه نفر از پنجره بهمون زل زده.

ذهن خوانی هم خیلی رایجه و همیشه اتفاق می‌افته. هر بار که دچار دژاوو می‌شیم. هر بار که به یه واژه فکر می‌کنیم و همون لحظه از زبون گویندهٔ رادیو می‌شنویمش. این چیزها ابداً اتفاقی نیستن. یونگ رو می‌شناسی؟»

«منظورت کارل گوستاو یونگ روان‌شناس معروفه؟ آره. می‌شناسمش.»

«خب. اون اولین کسی بود که دربارهٔ تصادفات معنادار صحبت کرد. دنیای روان‌شناسی هنوز آمادگی شنیدنش رو نداشت. اما این تصادفات معنادار وجود داشتن و یونگ دائم اون‌ها رو توی بیمارهایش مشاهده می‌کرد. فعالیت ماوراءطبیعی کاملاً طبیعی. ما اولش کلمهٔ ماوراء رو اضافه می‌کنیم، چون خجالت می‌کشیم که این چیزها رو دربارهٔ خودمون نمی‌دونیم. لا پرزنسیا کاری می‌کنه که همهٔ قابلیت‌های نهفتهٔ ما آشکار و تقویت بشن. ما رو به خود واقعی‌مون تبدیل می‌کنه.»

با لحنی حاکی از تردید زمزمه کردم: «هوم. که این‌طور. دورجنبانی چی؟ تو اعتقاد داری بیشتر مردم می‌تونن اشیا رو با ذهنشون حرکت بدن؟»

«نه. درسته. توی این یه مورد حق با تونه. دورجنبانی خیلی متداول نیست. اما حتی اون هم گاهی اتفاق می‌افته. وقتی که اراده‌ی ما خیلی قویه و چیزی که می‌خوایم تکونش بدیم خیلی کوچیکه. مثل وقتی که یه پدر می‌خواد فرزند ضعیفش بتونه شمع کیک تولدش رو با فوت کردن خاموش کنه، می‌تونه با ذهنش به بازدم بچه قدرت ببخشه. دورجنبانی... این جاست.» او با نوک انگشت به شقیقه‌اش زد و ادامه داد: «همه این قدرت رو دارن. تفاوت تو با بقیه اینه که قدرتت بیدار شده. ذهن انسان یه اقیانوس تاریکه، مثل درازگودال ماریانا. لا پرزنسیا بهش نور می‌تابونه.»

ذرات نور

پیش خودم فکر کردم، چه حرف‌های مسخره‌ای! البته که آبرتو هم صدای ذهنم را شنید.

گفت: «آره. قبول دارم. واقعاً قبول دارم. مسخره‌ست. مثل خیلی از چیزهایی که گذشته مسخره به نظر می‌رسید. مثل حرکت زمین به دور خورشید. یا هوش داشتن حیوون‌ها. اما علم همه این‌ها رو تونست ثابت کنه.»

او شروع کرد به شرح دادن جزئیات علمی جدی.

درباره پژوهشی حرف زد که در سال ۲۰۱۱ در دانشگاه کرنل انجام شده بود. این پژوهش نشان داده بود که پیش‌آگاهی و ذهن‌خوانی را می‌شود در شرایط آزمایشگاهی اندازه‌گیری کرد. او درباره این حرف زد که انسان‌ها ذاتاً موجوداتی هستند که با تله‌پاتی باهم ارتباط برقرار می‌کنند. افکار یواشکی ما به همان اندازه در ذهنمان پنهان می‌مانند که نور می‌تواند داخل حباب لامپ بماند. او گفت که چطور نهاد علمی

همچنان در عصر ارسطو به سر می‌برد و شک کردن به مفاهیم پذیرفته شده و قدیمی علیت کفرگویی محسوب می‌شود، به خصوص مفاهیم مربوط به زمان. او درباره فیزیک کوانتوم و درهم تنیدگی کوانتومی صحبت کرد. درباره علیت معکوس حرف زد؛ این که چگونه آینده می‌تواند در گذشته تأثیر بگذارد، همان گونه که گذشته در آینده تأثیر می‌گذاشت. او درباره فوتون‌ها (ذرات نور) حرف زد که قوانین سابق فضا و زمان را زیر سؤال بردند. این که نور چگونه اساساً ماهیتی مستقل از زمان دارد. و این که ما این ذرات نور را داخل بدنمان داریم. بدن ما نور درونی خودش را می‌سازد. نامشان بیوفوتون است. و فوتون‌های زیستی لا پرنسیپا با فوتون‌های زیستی درون بدن ما برهم کنش می‌کنند، زیرا نور از درون و برون همه چیز عبور می‌کند. فوتون‌های جدید با تحریک واکنش هورمونی فوق‌العاده پیچیده و نوعی انتقال اطلاعات زیستی باعث شکوفایی قابلیت‌های نهفته ما می‌شوند. و این به شکل‌های گوناگون تجلی می‌یابد؛ به خود شخص هم بستگی دارد. اما باعث می‌شود آنچه قبلاً از ما مخفی بود دیده شود؛ درون ذهن دیگران، آینده، لذت‌ها و حس‌هایی که زمانی پنهان یا مسدود بودند.

«و زمانی که این اتفاق بیفته، دوست من، یه دنیای شگفت‌انگیز نو^{۱۳۴} در انتظارمونه.»

لحن از خودراضی او آرام می‌داد. شاید هم به خاطر گرما و هوای خفه کننده داخل خودرو بود و این که

من دلم نمی‌خواست کسی در مقابل دیدگاهم دربارهٔ واقعیت بایستد. نه. به گمانم از دست خود آلبرتو عصبانی بودم.

پرسیدم: «می‌دونی عبارت "دنیای شگفت‌انگیز نو" از کجا اومده؟»

«بله، البته. آلدوس هاکسلی. خدای هیپی‌ها.»

سرم را به نشانهٔ نفی تکان دادم. «این عبارت رو اولین بار ویلیام شکسپیر به کار برده. توی نمایش‌نامهٔ طوفان. دربارهٔ یه مرد دیوونه و فریب‌کاره که توی یه جزیرهٔ جادویی زندگی می‌کنه. عاشق صدای خودش و به‌خاطر کینه‌ای که داره دست به شیطنت‌های زیادی می‌زنه.»

آلبرتو درحالی‌که داشت موی سفیدی را از سینه‌اش می‌کند گفت: «خدای من. داری من رو توصیف می‌کنی. هم دیوونه‌ام... هم فریب‌کار... البته بدتر از این‌هاش رو بهم گفته‌ن.» بعد به تقاطع بعدی اشاره کرد و گفت: «این‌جا بپیچ به راست. به اس کوبلزن.»

پرسیدم: «کجا داریم می‌ریم؟»

او با لبخندی گفت: «داریم می‌ریم کلیسا. بنابراین، بهتره دختر خوبی بوده باشی.»

من در تمام زندگی‌ام فقط دو بار دلم خواسته که توی گوش کسی بزنم. هر دو بارش هم می‌خواستم توی گوش آلبرتو ریباس بزنم.

شاید نمی‌توانستم توی گوش آلبرتو بزنم، اما شاید می‌توانستم نقطه‌ضعفی پیدا کنم. سعی کردم به ذهنش دسترسی پیدا کنم، اما کاری از پیش نمی‌بردم. او به‌اندازه‌ی همان روز اولی که دیده بودمش نفوذناپذیر و مرموز بود. هنوز نه توانسته بودم سنش را بفهمم نه ترس‌ها و امیدها و خاطراتش را. تنها چیزی که باعث می‌شد به او اندکی اعتماد داشته باشم این بود که اکنون اندوه ملایمی در وجود او احساس می‌کردم که در ظاهرش دیده نمی‌شد. نه یک اندوه آلوده به گناه، بلکه چیزی وجودی‌تر. یک جور سوگواری ممتد از وجودش به بیرون می‌تراوید که در ذهن من رنگ خاکستری و سبز مات به خودش می‌گرفت؛ شبیه رنگ کلم آب‌پز شده. این احساس اندوه باطنی در تضاد با لبخند همیشگی و صورت آفتاب‌سوخته و ریش زئوس‌وارش بود.

بنابراین، حالا که نمی‌توانستم به ذهنش نفوذ کنم، مجبور بودم سؤال بکنم. با بدیهی‌ترین سؤال شروع

کردم: «چرا داریم می‌ریم کلیسا؟»

جاده پیچ‌درپیچ و باریک و خلوت بود. از مقابل یک بار تک‌وتنها کنار جاده رد شدیم، اما جلوی آن هم پرنده پر نمی‌زد.

«برای یه تحقیق خیلی مهم. قراره درکمون رو عمیق‌تر کنی.»

«از چی؟»

«از لا پرزنسیا.»

«من نمی‌خوام لا پرزنسیا رو درک کنم. دلم نمی‌خواد تو پای مردم چنگال فروکنم.» به موجودات نیمه‌مرئی بخارمانندی فکر کردم که شیهه رنگ‌های آبرنگ بودند. گفتم: «نمی‌خوام نیمه‌سالاسیایی باشم. نمی‌خوام قهرمان نجات‌دهندهٔ لابسترها باشم. فقط می‌خوام بدونم چه اتفاقی برای دوستم افتاده.»

«جفتش هم یه چیزه. درک لا پرزنسیا به معنی درک اتفاقیه که واسه دوست افتاده.»

«یعنی لا پرزنسیا اون رو کشته؟ همون چیزی که توی اقیانوس بود؟ تو من رو بردی اون پایین تا منم بکشه؟»

آلبرتو آهی کشید که شبیه صدای غیرغیر در بود. «من نمی‌خواستم تو رو بکشم، گریس. درسته که تو بعضی اوقات خیلی آزاردهنده‌ای می‌شی، ولی من قصد کشتنت رو نداشتم. لا پرزنسیا به کسی آسیب نمی‌زنه. اون فقط می‌خواد کمک کنه و کمک بگیره. اون تو رو به کار گرفته، همون‌طور که کریستینا پیش‌بینی کرده بود.»

«چند نفر تا الان با لا پرزنسیا ارتباط برقرار کرده‌ن؟»

«من در این‌باره تحقیقات زیادی کردم... برای کتابم... لا ویدا ایمپوسیبلی... از آدم‌های زیادی پرسیدم... شرح حال افراد زیادی رو مطالعه کردم. ظاهراً تعداد خیلی کمی‌ان. غیر از من و تو و کریستینا، افرادی که از لا پرزنسیا خبر دارن به تعداد انگشت‌های یه دست می‌رسه. یه ماهی‌گیر به اسم

جوان بوناوا^{۱۳۵} تو دهه سی بوده. علاوه بر این، همون طور که به زودی می فهمی، یه مواجهه دیگه با لا پرزنسیا توی قرن نوزدهم وجود داشته. و توی دوران معاصر، یه حادثه ای چهل سال پیش رخ داده. ولی اون فرق داشت...»

«از چه لحاظ فرق داشت؟»

«خب. اولاً اون اتفاق توی روز افتاد. لا پرزنسیا فقط یک بار در روشنایی روز خودش رو نشون داده. ثانیاً اون شخص هم یه بزرگ سال نبود، بلکه یه پسر بچه انگلیسی بود که واسه تعطیلات به ایبیزا اومده بود. چیزی نمونه بود که غرق بشه. این پسر بچه شروع می کنه به شنا کردن و خیلی از ساحل دور می شه. دیگه کاری از دست کسی بر نمی اومد. پدرش اون رو دید، اما دیگه خیلی دیر شده بود. پسر بچه رفت زیر آب و هفت دقیقه ای اون جا موند. قاعدتاً باید می مرد...»

به دنیل فکر کردم. او را در حالی تصور کردم که روی آسفالت افتاده بود. به رنگ سرخ دو چرخه اش و خونی که از سرش جاری بود فکر کردم.

«خب. بعدش چه اتفاقی افتاد؟»

آلبرتو جواب داد: «نور. این چیزیه که شاهد‌های اون سانحه گفتن، از جمله پدر اون پسر بچه. اون‌ها یه هاله نورانی آبی‌رنگ رو زیر آب دیدن. بعد از هفت دقیقه پسرک به سطح آب اومد. اون زنده بود.»

«چی به سر اون پسرک اومد؟»

آلبرتو شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «اون برگشت به انگلستان. نمی‌دونم لا پرزنسیا چه قابلیت‌هایی بهش داده بود. اون مخفی نگهشون داشت... اما این یه موقعیت کاملاً متفاوت بود. تو انتخاب شدی، گریس. جونت در خطر نبود.»

آهی کشیدم و گفتم: «ولی همچنان نمی‌فهمم واسه چی داریم می‌ریم کلیسا.»

«یه نسخه خطی توی کلیسا هست. یه نسخه خطی خیلی مهم که متعلق به فرانسیسکو پالائو^{۱۳۶} بوده. اون مرد خیلی مهمی بود. یه کشیش و...» او دستش را به شکل باشلق روی سرش کشید و ادامه داد: «راهب... اون به این جزیره اومد و بیشتر زمانش رو داخل غاری توی اس و درا می‌گذروند...»

جاده رفته‌رفته سنگلاخی‌تر می‌شد. بنابراین، سرعتم را کم کردم. لاستیک‌های فیات پاندای کوچکم با سروصدا روی خاک سرخ و سنگ‌ها می‌غلتیدند. یادم آمد که روزی توی فروشگاه دربارهٔ یک مرد زاهد حرف زده بود. سال‌های سال پیش مرد زاهدی وجود داشت که اون‌جا زندگی می‌کرد. داخل یه غار. اون مرد باایمانی بود. یه کشیش. اون دربارهٔ نورهایی حرف می‌زد که داخل آب اطراف جزیره دیده بود. نورهایی که کل دریا رو روشن می‌کردن.

آلبرتو لبخند زد. می‌دانست که حالا فهمیده‌ام ماجرا از چه قرار است. شکاف بین دندان‌هایش شبیه ورودی یک غار مرموز بود. آلبرتو به کلیسای سفید زیبا و مکعب‌شکلی اشاره کرد. سرعت خودرو را کم کردم و مقابل آن ایستادم. «نگاه کن، گریس. بالآخره رسیدیم. زیبا نیست؟»

کلیسا

آلبرتو راست می گفت.

کلیسای واقع در اس کوبلز^{۱۳۷} بنایی با زیبایی هندسی بی نظیر بود. دو تا پشت بند عمودی در دو طرف شکل مکعبی آن قرار گرفته بودند. دیوارهای آن به طرز خیره کننده ای سفید بود. طراحی فوق العاده ساده ای داشت و بر فراز دریا قرار گرفته بود. آرامش ماورایی آن باعث می شد احساس کنم که می توانم تمام بعدازظهر را زیر نور آفتاب بنشینم و تماشایش کنم.

همچنان که داشتم از خودرو پیاده می شدم، آلبرتو به طرف یک بوته رفت. «من واقعاً نیاز دارم که... به انگلیسی چی می گین بهش؟ آناکوندا رو تخلیه کنم.»

رویم را از او برگرداندم و گفتم: «هیچ کس این حرف رو نمی زنه. به معنای واقعی کلمه هیچ کس.»

آلبرتو با بی شرمی ادامه داد: «یه دستی به آب برسونم. می دونی؟»

او شبیه‌ترین انسان به یک دیو بود که توی عمرم دیده بودم. بعد از این‌که ادرار کرد، در مسیر خاکی منتهی به کلیسا به من پیوست.

قبل از این‌که به در کلیسا برسیم، متوجه مارمولکی درست کنار پایم شدم. مارمولک کاملاً بی‌حرکت بود؛ آن‌طور که فقط خزنده‌ها گاهی مثل سنگ بی‌حرکت می‌مانند. افکار ضدونقیض او را احساس کردم. همان‌طور که برخی از زبان‌ها کلماتی دارند که زبان‌های دیگر ندارند، برخی از گونه‌های جانوری هیجاناتی دارند که انسان‌ها هرگز تجربه نمی‌کنند. برای مثال، مارمولک‌ها همواره در حالت دوگانه‌ای از گوش‌به‌زنگی و آرامش عمیق به سر می‌برند. آن‌ها در هماهنگی کامل با محیط پیرامونشان هستند. در حین این‌که از آن وحشت دارند، کاملاً عاشقش نیز هستند.

مارمولک با لحن مرموزی به من گفت، داری بهش نزدیک می‌شی. تقریباً رسیدی.

آلبرتو گفت: «می‌بینی؟ داری افکار حیوون‌ها رو متوجه می‌شی. این یه موهبتیه، مگه نه؟»

«بله، آقای ریباس. ولی من هنوز نتونستم افکار شما رو متوجه بشم. جالب نیست؟ شما بیشتر از یه

خزنده چیزهایی واسه پنهون کردن دارین؟»

«یه جوری حرف می‌زنی که انگار مقایسه‌شدن با یه خزنده یه جور توهینه. خزنده‌ها نجیب‌ترین و پاک‌ترین و راست‌گوترین موجودات دنیان. اون‌ها مملو از حکمت باستانی‌ان. اون‌ها می‌دونن چطور باید زندگی کرد. حرف‌هایی که بهت می‌زنن خیلی خیلی عمیق. افکارشون دقیق‌تر از یه هایکوئه. اون‌ها...»

آلبرتو برای مدت جالب‌توجهی آن‌جا روی خاک داغ زیر آفتاب سوزان آن هم بدون هیچ سایه‌بانی ایستاد و برایم دربارهٔ مارمولک‌ها سخنرانی کرد. لهجه‌اش بین اسپانیایی و امریکایی و یک جور انگلیسی با چاشنی چیزی که منحصر به خودش بود نوسان می‌کرد. حتی با وجود داشتن درک فراحسی نمی‌توانستم روی خزعبلاتی که آلبرتو داشت می‌گفت تمرکز کنم. بنابراین، به دوردست خیره شدم. به فراسوی صخره‌ها و بوته‌های ارس. به دریا و اسرار آن خیره شدم. آخرسر حرف‌های آلبرتو ته کشید و دوباره به راه افتاد.

قبل از این‌که حتی در را لمس کنم، می‌دانستم که قفل است. این را به آلبرتو هم گفتم: «در قفله.» او

هم احتمالاً این را قبل از رسیدن به مقابل در فهمیده بود. او با اخم به در خیره شد. درواقع، بیشتر از این که اخم باشد با جدیت روی آن تمرکز کرده بود. در کمال شگفتی متوجه شدم که او دارد سخت تلاش می کند در را با ذهنش باز کند.

درنهایت گفت: «گوش کن. من قبلاً خیلی راحت می تونستم قفل ها رو باز کنم، اما اخیراً قابلیت هام ضعیف شده.» او سرش را با کمرویی پایین انداخت. انگار می خواست چیزی به من بگوید. ادامه داد: «قابلیت هایی که لا پرزنسیا به ما می ده تا ابد ادامه نداره. ما رو جاودانه نمی کنه.» شکاف کوچکی در لایه های دفاعی او پیدا کرده بودم. نزدیک بود بتوانم وارد ذهنش بشوم، اما نه کامل. آلبرتو آهی کشید و از آن حال و هوا بیرون آمد. «ولی بهم اعتماد کن. این مهم ترین بخش از تحقیقاتیه که باید انجام بشه. و تو تنها کسی هستی که می تونی انجامش بدی. پس ما باید در رو باز کنیم و...»

«پس من رو آوردی این جا تا برات تحقیقات انجام بدم؟»

آلبرتو گفت: «آره.» بعد سگرمه هایش را درهم کشید و دوباره فکر کرد. انگار از دست خودش عصبانی بود. او چشم هایش را در برابر تابش شدید آفتاب جمع کرد و ادامه داد: «نه. البته که این تحقیقات

مهمه، چون لا پرزنسیا مهمه. اما فایده‌ای نداره بهت بگم چه چیزهایی می‌دونم، چون حتی خودم هم از چیزهایی که می‌دونم سر در نمی‌آرم.»

«ولی تو بهم گفته بودی قراره به‌زودی از همه چیز خبردار بشم. گفתי قراره بدونم چه بلایی سر کریستینا اومده. واسه همین نصفه‌شب توی ساحل اومدم ببینمت.»

آلبرتو لب پایش را جلو آورد و گفت: «واقعاً؟! خیال کردم به‌خاطر جذابیت مقاومت‌ناپذیرم اومدی.»

«خیلی بامزه بود. ولی نه.»

آلبرتو گفت: «اوه.» و لحظه‌ای قیافه‌اش طوری شد که انگار کشتی‌هایش غرق شده باشد. کم مانده بود دلم به حالش بسوزد.

گفتم: «من باهات اومدم غواصی، چون دنبال جواب بودم. تو بهم قول دادی جواب سؤال‌هام رو می‌گیرم. ولی تمام جوابی که بهم دادی این بود: اون توی دریا ناپدید شده.»

آلبرتو گفت: «من خیال کردم اون قراره بهت بگه. لا پرزنسیا.»

آلبرتو نگاهی به ساعتش انداخت و ادامه داد: «باید بجنییم. باید قبل از این که کلیسا رو باز کنن، کارمون رو این جا تموم کنیم.» او با دستش پشه‌ای را دور کرد و ادامه داد: «گوش کن، گریس. آره، من دارم از تو استفاده می‌کنم. به این موضوع اعتراف می‌کنم. تو قابلیت‌های فوق‌العاده‌ای داری و می‌تونی بهم کمک کنی. کریستینا نمی‌تونست به ذهن مرده‌ها دسترسی پیدا کنه؛ به ذهن فرانسیسکو پالائو. اما شاید تو بتونی...»

«واسه همین کریستینا مرد؟ چون دیگه به درد نمی‌خورد؟ نمی‌تونست توی تحقیقات کمک کنه؟»

آلبرتو حسایی عصبانی شد. اخمش مرا یاد سگ پامرانین قدیمی‌مان برنارد انداخت. هر بار که به گردنش قلاده می‌بستیم، این طوری اخم می‌کرد.

آلبرتو غرغرکنان گفت: «عجب آدم احمقی هستی!»

گفتم: «آره. خودم کاملاً می‌دونم که چقدر احمقم. من احمق‌ترین زن دنیام. اگه احمق نبودم که برای

پیدا کردن جواب سؤال‌ها سرافراز تو نمی‌آیدم.»

آن قدر عصبانی بودم که قدم می‌زد. تا حالا این برای پیش آمده؟ آن قدر عصبانی باشی که شروع کنی به راه رفتن؟ و بعد مجبور باشی وانمود کنی که واقعاً قصد رفتن داری، آن هم درحالی که توی دلت می‌گویی کاش سرجایت می‌ماندی و به یک نفس عمیق اکتفا می‌کردی؟ چون جایی برای رفتن نداری غیر از لبه یک پرتگاه و خودرویی که زیر نور آفتاب به کوره تبدیل شده و خوشحالی که از آن پیاده شده‌ای؟

«تو به ریاضی دانی. دنبال جواب می‌گرددی، مگه نه؟»

«آره. ولی جواب‌های واقعی می‌خواهم.»

از سنگ راحت‌تر می‌شد اعتراف گرفت تا از آلبرتو ریباس. اما احساس می‌کردم که کم‌کم دارم به جواب‌های مدنظرم نزدیک می‌شوم. بنابراین همان‌طور که پشتم به او بودم، ایستادم و به دریا و بوته‌ها چشم دوختم.

«کریستینا توی یه شب بدون ماه توی اقیانوس ناپدید شد. می‌دونستی؟ می‌دونی دیگه کی توی یه شب بدون ماه ناپدید شد؟ فرانسیسکو پالائو... سیصد صفحه از دستخط خودش الان داخل این کلیساست. آره، من می‌خوام درباره‌ی لا پرزنسیا بیشتر بدونم. البته که می‌خوام. اما تحقیق درباره‌ی لا پرزنسیا و تحقیق درباره‌ی علت ناپدیدشدن کریستینا جفتشون هم یه چیزن. حالا لطفاً کمک کن. اگه تونستی لابسترها رو از اون مخزن نجات بدی، می‌تونم قفل این در رو هم باز کنی. بیا بریم تو.»

باور به چیزی فراتر

داخل کلیسا هوا خنک‌تر بود. کف آن پوشیده از کاشی‌های براق بود. کاشی‌های مربعی که چهل‌وپنج درجه چرخیده و به شکل لوزی نصب شده بودند. نیمکت‌ها با فاصله خوبی از هم در دو ردیف چیده شده بودند و راهروی عریضی بینشان وجود داشت. فضا از چنان آرامشی آکنده بود که آرزو کردم کاش توی این سال‌ها بیشتر کلیسا رفته بودم.

به گمانم داشتم ناز می‌کردم، برای خدا. می‌خواستم خودش به سراغم بیاید. ثابت کند که وجود دارد. اما اکنون متوجه شدم که اشتباه می‌کرده‌ام. ما ایمانمان را خودمان پرورش می‌دهیم، همان‌گونه که سرنوشت‌مان را رقم می‌زنیم. ایمان خودبه‌خود سراغ آدم نمی‌آید؛ باید برای رسیدن به آن تلاش کرد.

آلبرتو گفت: «من وقتی یه پسر بچه بودم، می‌اومدم این‌جا. مادرم یه زن خیلی مذهبی بود. ما توی تموم کلیساهای این جزیره دست‌کم یه بار جلسه دعا و انجیل‌خوانی شرکت کردیم. اما بیشتر اوقات به کلیسای سانتا آگنس دِ کرونا می‌رفتیم. توی روستای خودمون. خونه‌مون درست روبه‌روی اون کلیسا

بود. من یه وزغ داشتم که به جای حیوون خونگی نگهش می‌داشتم. یه وزغ سبز خال‌دار بال‌تاریک. اسمش رو گذاشته بودم ال کاپیتان. با خودم می‌بردمش کلیسا. توی جیبم می‌داشتمش.»

گفتم: «وزغ بیچاره.»

«آره. واقعاً. من از موقعی که توانایی حرف‌زدن با حیوون‌ها رو به دست آوردم با وزغ‌های زیادی صحبت کرده‌م. اون‌ها نه وقت گوش‌دادن به موعظه‌های مذهبی رو دارن و نه از این‌که بذاری‌شون توی جیبیت خوششون می‌آد.»

پرسیدم: «تو آدم مذهبی‌ای هستی؟»

«گمونم آره. ولی باور دارم که اگه خدایی در کار باشه، نمی‌شه با کلیسارفتن بهش نزدیک شد. حضور خدا توی اقیانوس یا جنگل بیشتره. من از اون وزغ چیزهای بیشتری یاد گرفتم تا نشستن توی کلیسا.»

من که خون کاتولیکم به جوش آمده بود گفتم: «ولی من کلیساها رو دوست دارم. اون‌ها ساکت و خلوت و جدی هستن. می‌تونیم از کلیساها چیزهای زیادی یاد بگیریم.»

غیر از پرتره بزرگ و پرنقش‌ونگاری از مسیح که بالای محراب نصب شده بود، بقیه کلیسا ساده و مینی‌مال بود. برای همین، خیلی زود توانستیم نسخه خطی‌ای را که دنبالش بودیم پیدا کنیم که داخل یک محفظه شیشه‌ای کنار حوضچه آب مقدس نگه‌داری می‌شد و نزدیک ورودی کلیسا بود. این تنها شیئی بود که داخل محفظه شیشه‌ای به نمایش گذاشته بودند. درش هم طبق انتظار قفل بود. اما من آن را هم درست مثل در ورودی بدون هیچ زحمتی باز کردم. فقط کافی بود باز شدن قفل را توی ذهنم تجسم کنم تا باز بشود. بعد در محفظه شیشه‌ای را باز کردم و نسخه خطی را که رنگش به زردی می‌گرایید بین دستانم گرفتم. نوارهایی از سوراخ‌های حاشیه هر ورق عبور داده شده و آن‌ها را به هم متصل نگه داشته بود. نسخه خطی فرانسیسکو پالائو طبق تاریخ ثبت‌شده در بالای صفحه اول در اکتبر ۱۸۵۵ به نگارش درآمده بود.

آلبرتو گفت: «انگشت‌ها رو روی کلمات بذار. بخونشون، ولی انگشتت رو هم روشن بذار. این‌طوری باید انجامش بدی. به این کار می‌گن سایکومتری. یعنی توانایی خوندن ذهن یه نفر فقط با لمس کردن چیزی که اون لمس کرده. این یه جور ذهن‌خوانی خیلی عمیق و پیچیده‌ست که حتی می‌تونه مرز بین زندگی و مرگ رو بشکنه. تو فقط ذهن اون فرد رو نمی‌خونی، بلکه با تمام حواست درکش می‌کنی.

تقریباً به خود اون شخص تبدیل می‌شی. اون حس و حالی رو که موقع نوشتن متن داشته درک می‌کنی. یه جورایی می‌شه گفت سفر در زمانه...»

گفتم: «می‌شه لطفاً ساکت بشی؟»

آلبرتو زمزمه کرد: «به واژه‌ها خیره شو.»

«هیس.»

به واژه‌ها خیره شدم. به واژه‌هایی که کشیش پیر به زبان کاتالان قدیمی نوشته بود؛ از آمدنش به ایبیزا. او از سرزمین اصلی به این جا تبعید شده بود.

دستخط ظریف و زیبایی داشت. حروف تحت‌تأثیر سرعت حرکت قلمش کمی به عقب متمایل شده بودند. انگار می‌دانست که وقت زیادی ندارد.

آلبرتو گفت: «نه. این جاهاش رو ول کن. به درد نمی‌خوره. برو به صفحه‌های آخر. به آخرین سفرش به

اس و در ا.»

من نوک انگشتانم را روی کلمات کشیدم و منتظر ماندم تا سایکومتری شروع بشود یا به عبارت علمی‌تر قابلیت‌های تقویت‌شده به‌وسیله فوتون‌های زیستی من شروع به فعالیت کند.

همان‌طور که چشمانم را بسته بودم، به صدای ضعیف دریا در پس‌زمینه گوش سپردم. مطمئن نبودم این صدای امواج دریای واقعی است که به ماسه‌های ساحل در پایین پرتگاه برخورد می‌کنند (همان دریایی که در نزدیکی کلیسا بود) یا این که خاطره‌ای از دریاست. به هر حال، صدای دریا از گذشته تا به امروز عوض نشده بود. همیشه همین بوده است.

از آلبرتو پرسیدم: «صدای دریا رو می‌شنوی؟»

او به من گفت: «نه. اصلاً نمی‌شنوم. دریای واقعی خیلی آرام‌تر از اینه که صداش رو بشه شنید. تو صدای یه چیز دیگه رو می‌شنوی. صدایی که تو می‌شنوی مربوط به دریاییه که این‌جا نیست. من همین‌جا کنارتم، اما تو برای مدتی قراره من رو ترک کنی. قراره با شخص دیگه‌ای توی یه زمان دیگه

مواجه بشی. فقط واسه یه مدت کوتاه. سفر خوبی داشته باشی!»

صدایش رفته رفته کمرنگ شد.

دریا متلاطم شد. صدای کوبش امواج بر صخره‌ها را می‌شنیدم. کم‌کم داشتم مرزهای زمان و هویت را رها می‌کردم و وارد سیال ناب زندگی به معنای عامش می‌شدم. برای لحظات کوتاهی احساس رهایی کردم، درست مثل زمانی که کلاه ایمنی تنگی را درمی‌آوری. بعد کاملاً به شخص دیگری و در جای دیگری تبدیل شدم.

عمارت‌ها

موريس عزيز، از ميان تمام اتفاقاتي كه تا آن موقع براي رخ داده بود، اين عجيب‌ترينشان بود. و براي همين تصور مي‌كنم شرح‌دادنش براي تو هم سخت‌تر از همه باشد. فكر مي‌كنم درست مثل قابليت‌هايي كه به دست آورده بودم اين هم نوع شديدتري از چيزي بود كه قبلاً در زندگي عادي تجربه كرده بودم. مثلاً هر وقت زندگي‌نامه‌ مايا آنجلو، آنه فرانك، ريچارد فاينمن يا هر كس ديگري را مي‌خوانم، نوعي احساس همدلي در من روشن مي‌شود. گويي بخش كوچكي از من براي مدت كوتاهي به كسي بدل مي‌شود كه در حال خواندن شرح زندگاني‌اش هستم.

به گمانم اين يكي از هدف‌هاي مطالعه است. به ما كمك مي‌كند زندگي‌هايي را فراتر از زندگي‌اي كه اكنون داخلش هستيم تجربه كنيم. آلونك تكاتاقي ذهنمان را به يك عمارت بدل مي‌كند.

به‌طور خلاصه، هر مطالعه‌اي آميزه‌اي از تله‌پاتي و سفر در زمان است. ما را به همه‌كس و همه‌جا و هر زمان و هر رويايي متصل مي‌كند.

اکنون یک صفحهٔ مدرج را تصور کن که همدلی را نشان می‌دهد. و اگر تجربهٔ خواندن یک کتاب معمولی عقربه را روی یک یا دو یا سه ببرد، آن‌گاه چیزی که من از لمس دست‌نوشتهٔ فرانسیسکو پالائو احساس می‌کردم عدد ده را نشان می‌داد. کاملاً در ذهن فرانسیسکو پالائو غوطه‌ور شده بودم.

من فقط واژه‌های نوشته‌شده بر روی تکه‌کاغذ را تجربه نمی‌کردم، بلکه زندگی پیرامون آن‌ها را تجربه می‌کردم. واژه‌ها فقط دانه‌هایی بودند که رشد کردند و به تجربه‌ای تبدیل شدند که تمام حواس مرا درگیر می‌کردند. کلیسایی که درونش ایستاده بودم به یکباره ناپدید شد. من در سال ۱۸۵۵ بودم. نسیم داغ را روی گونه‌هایم احساس می‌کردم. صدای امواج دریا گوش‌هایم را پر کرده بود.

سوم شخص

من از بین رفته بودم.

به او تبدیل شده بودم.

جهان را از دریچهٔ نگاه سوم شخص می دیدم.

ماه در حال سقوط

من فرانسیسکو پالائو بودم. البته که هنوز گریس وینترز بودم و داخل کلیسا ایستاده بودم. اما در جلسه سایکومتری می‌توانستم هر چیزی را که او احساس می‌کرد احساس کنم. اختیار و اراده‌ای از خودم نداشتم. نمی‌توانستم این تجربه گذشته را که شاهدش بودم تغییر بدهم. اما درعین حال احساس می‌کردم چیزی بیشتر از یک شاهد خشک و خالی هستم. احساس می‌کردم کاملاً درون ذهن فرانسیسکو قرار گرفته‌ام. داخل قایق پارویی بین کالا دی هورت و اس ودرانشسته بودم. اما خیلی راحت می‌شد تشخیص داد که این کالا دی هورت قرن بیست و یکم نیست. هیچ ساختمانی در خط ساحلی به چشم نمی‌خورد. هیچ کلبه‌ای لب دریا وجود نداشت. رستورانی در کار نبود. قایق دیگری هم نبود. باشگاه غواصی آتلانتیس وجود خارجی نداشت. فقط ساحل بود و صخره و طبیعت.

مرد قایق‌رانی که اکنون روبه‌روی فرانسیسکو نشسته بود چهره‌ای خشن داشت و بوی الکل می‌داد. او مرد خدانشناسی به نام میگل بود. او دلش نمی‌خواست در این دیروقت روز پارو بزند، اما فرانسیسکو با پیشنهاد سه رئال او را راضی کرده بود.

میگل به زبان کاتالانی خطاب به کشیش گفت: «من مثل شما نیستم، پدر. من یه گناهکارم. خدا اون قدر که مراقب شماست مراقب من نیست. من نمی‌تونم شب رو تنها روی صخره‌ای وسط اقیانوس سپری کنم و طلوع آفتاب رو بینم.»

«منظورت چیه؟»

«چیزهایی اطراف ایبیزا و اس ودرا وجود دارن که طبیعی نیستن. خارج از اراده‌ی خدا.»

«هیچی خارج از اراده‌ی خداوند نیست.»

«اگه این چیزها اراده‌ی خداوندن، پس باید از همچین خدایی ترسید.»

«بله. باید ترسید. ولی ترس فقط یکی دیگه از راه‌های رسیدن به خداست. راهی برای به دست آوردن عشقش. توی کتاب متی نوشته "بنابراین از آنان نه‌راسید، زیرا هیچ چیز چنان پوشیده نیست که آشکار نشود و هیچ ناشناخته‌ای وجود ندارد که روزی شناخته نشود... و از آنان که جسم را می‌کشند ترسی به دل راه ندهید، چراکه روح را نمی‌توان کشت. از او بترسید که هم روح و هم جسم را در جهنم به هلاکت

می‌رساند."»

میگل در همان حال که توی تاریکی در دریای آرام پارو می‌زد عمیقاً توی فکر فرورفت. «حالا یه ترس دیگه هم به اون ترس اولم اضافه شد، پدر.»

فرانسیسکو خندید و چیز دیگری نگفت. میگل درست می‌گفت. آن‌ها مثل هم نبودند. او هم مثل خیلی‌های دیگر راهش را گم کرده بود. برده‌ترس‌ها و انگیزه‌های دیگرش شده بود؛ مجموعه‌نامقدسی از خرافات مختلف همراه با باورهای عامیانه که از عصر فنیکی‌ها تمدن آن‌ها را آلوده کرده بود.

کشیش به این نتیجه رسید که از بین تمام مردم خرافاتی جزیره قایق‌ران‌ها احتمالاً خرافاتی‌ترین هستند. شاید به‌خاطر این عرق گیاهی عجیبی بود که همه‌شان می‌نوشیدند. میگل هم خمره‌ای از آن کنار پایش داشت. شاید ترکیب الكل و رازایانه و میوه‌سرو و هر چیز دیگری که داخل آن نوشیدنی می‌ریختند باعث توهمات بصری و هذیان می‌شد.

انگار مردم جزایر بالئاریک توی یک دنیای معکوس زندگی می‌کردند؛ جایی که یک داستان هرچه

شگفت‌انگیزتر باشد راحت‌تر باورش می‌کنند (او برای درس‌دادن به راهب‌ها مدتی هم در مایورکا سکونت کرده بود). اما بومیان ایبیزا بیشتر از اهالی جزایر دیگر مستعد چنین توهماتی بودند. آن‌ها حتی جشنواره‌هایی داشتند که در آن خرافات مختلف را با شور و حرارت جشن می‌گرفتند. زن‌هایی که زیورآلات زیادی به خود آویزان کرده بودند دور چاه‌های آب حرکت می‌کردند و مردانی که کلاه برهٔ سرخ بر سر داشتند، با صدای طبل و فلوت و قاشقک دور آن‌ها به هوا می‌پریدند. فرانسیسکو عمیقاً از این کارهای خداناپسندانه بیزار بود. برای همین، تمام تلاش خود را می‌کرد از بومیان مخفی بشود.

اما بعد اتفاقی افتاد.

قایق‌ران چیزی داخل آب دید. بعد فرانسیسکو هم آن را دید. نوری درون آب دیده می‌شد. انگار انعکاس چیزی بود.

کشیش با صدایی کمی نگران گفت: «خیال کردم امشب ماه توی آسمون نیست.»

او سرش را بالا برد و به آسمان نگاه کرد. شیئی نورانی داشت به‌سوی‌شان پرواز می‌کرد. در ابتدا فقط

خطی از نور بود، اما هرچه به زمین نزدیک‌تر می‌شد، شبیه یک گوی نورانی می‌گشت.

میگل مات‌ومبھوت گفت: «به گمونم داره از آسمون سقوط می‌کنه. ماهه. ماه داره از آسمون سقوط می‌کنه.»

«این ماه نیست. رنگش آبیّه. ماه که آبی نیست. گمون کنم یه چیز دیگه‌ست. شکلش مدام داره تغییر می‌کنه.»

نور نزدیک‌تر و نزدیک‌تر شد. یک سپیدی تابناک که به آبی می‌زد. کره‌ای که به یک میلهٔ باریک و بسیار دراز از نور تبدیل شد و بدون این‌که ذره‌ای در سطح دریا تلاطم ایجاد کند توی آب فرورفت. اما لحظه‌ای بعد دوباره نوری در اعماق آب پدیدار شد. ابری از نور که به یک کره تبدیل می‌شد و دوباره به ابر بدل می‌گشت.

میگل جرعه‌ای از خمره‌اش نوشید و بعد آن را به کشیش هم تعارف کرد. کشیش بدون لحظه‌ای تردید آن را گرفت و سر کشید.

۱۸۵۵

«فهمیدم حسش کردی.» این صدای آلبرتو بود که مرا از خلسه بیرون کشید.

یک مرتبه دوباره خودم را در کلیسا یافتم.

او با صدایی بسیار بلندتر از آنچه در کلیسا مجاز بود گفت: «تو اومدنش رو دیدی، مگه نه؟ وقتی که لا پرزنسیا برای اولین بار اومد به زمین. فرانسیسکو شاهدش بود. اون توی آسمون دیدش. ننوشته که اومدنش رو دیده... فقط نوشته نوری داخل آب مشاهده کرده... نگفته که اون اومده.» ظاهراً خیلی هیجان زده بود. ادامه داد: «ولی وقتی فرود اومد فرانسیسکو هم اون جا بود. داشت می دید. لا پرزنسیا توی سال ۱۸۵۵ اومده. این اطلاعات فوق العاده ست. یه کشف بزرگه. خیال می کردم لا پرزنسیا از زمان های خیلی قدیم این جا بوده. از عصر فنیقی ها. ولی نه. ۱۸۵۵. یعنی قرن نوزدهم... می فهمی معنیش چیه؟»

«معنیش اینه که من دستیار پژوهشی بیچاره توأم؟»

«نه، نه، نه. معنیش اینه که اون اومده تا یه درسی بده، همون طور که فکرش رو می کردیم. اون درست زمانی اومده که سیاره ما داشت به سمت دیوونگی می رفت. جنگ ها، امپراتوری ها، خطوط راه آهن و همین طور شروع نابودسازی محیط زیست.» وقتی هیجان زده می شد، لهجه و دستور زبان اسپانیایی اش بیرون می زد. این طوری جذاب می شد. او دستش را به شکل موشک درآورد و سوت کشید و ادامه داد: «توی دهه ۱۸۵۰ تعداد گونه های منقرض شده سر به فلک گذاشت. چهاربرابر بیشتر از گونه هایی بود که یک دهه قبل تر منقرض شده بودن. اون سرآغاز یه پایان بود. هوای شهرها پر از دود شده بود. همه داشتن سرفه می کردن. انسان ها بحران جدیدی رو تجربه می کردن و در این زمان بهترین نویسنده های دنیا داشتن از این وضعیت می نوشتن. دیکنز و فلوبر^{۱۳۸} و کمی بعد گالدوس^{۱۳۹} خودمون. این شروع جنبش حفاظت از محیط زیست بود. و بعد لا پرزنسیا ظهور کرد. یه نیروی شفاف بخش... چرا ظهور نمی کرد؟ فکر نمی کنی اون برای کمک به ما اومده؟ ساکنان سیاره سالاسیا فرستادنش سمت ما، چون می دیدن که حیات در کره زمین در خطر و می خواستن به حفظ حیات کمک کنن. خب، ادامه بده... به سفرهای دیگه ش توی اس و درا برو.»

دوباره انگشتم را روی نوشته‌ها گذاشتم و بار دیگر به زمان گذشته رفتم. فرانسیسکو پالائو دوباره به اسودرا رفته بود. همچنان که آفتاب در حال غروب بود، او داشت از صخره بالا می‌رفت تا به غارش برود.

رستگاری

اکنون فرانسیسکو بیشتر از یک ساعت بود که از مسیر شیب‌دار بالا می‌رفت. اما می‌دانست که فاصله زیادی تا غار نمانده است. بنابراین، کمی آن‌جا توقف کرد، منظره زیبای دریا را تماشا کرد و جرعه‌ای از قمقمه‌اش آب نوشید.

آسمانی رنگارنگ بالای سرش بود.

رگه‌های نازک و موازی صورتی، ارغوانی، نارنجی و طلایی ابرها را تزیین کرده بودند. درست مثل فرازوفرودهای تپه‌های بهشتی بود. فرانسیسکو مهره‌های تسیحش را در دست گرفت و در سکوت دعای شکرگزاری خواند. او به تمام اسپانیا سفر کرده بود، به دوردست‌ترین نقاط از زادگاهش در کاتالونیا رفته بود. او از جنگ، گرسنگی یا آزاروادیت از یک آبادی به آبادی دیگر گریخته بود. او آسمان‌ها را به زیبایی این را در زندگی‌اش دیده بود و بیشتر دعاهايش را رو به آسمان خوانده بود. اما هیچ آسمانی به زیبایی این یکی نبود.

در کودکی که توی مزرعه بزرگ می‌شد، سال‌ها قبل از این‌که از سرزمین اصلی به این‌جا تبعید شود، با حیرت به غروب خورشید در کنار کلیسای مربعی آیتنا^{۱۴۰} خیره می‌شد و به خود پدر^{۱۴۱} احساس نزدیکی می‌کرد. اما آسمان این‌جا چیز دیگری بود. زیبایی نفس‌گیری داشت. سینه‌اش مالا مال از شور نزدیکی و صمیمیت با خدا بود. او تاکنون در هیچ کلیسایی چنین احساسی را تجربه نکرده بود. کمک می‌کرد نفس بکشد و به او نیرو می‌بخشید تا به سفرش ادامه دهد. کمک می‌کرد سه روز را به مراقبه و نفس‌نگری و نوشتن در غار بگذراند. همین کافی بود تا بتواند تمام چیزهای وحشتناکی را که در زندگی‌اش تجربه کرده بود فراموش کند.

اکنون که منظره اقیانوس را تماشا می‌کرد، بر فراز صخره‌های کم‌ارتفاع‌تر اس و دریا در نزدیکی پناهگاه ساحلی چیزی به چشمش خورد. باکلانی که در ارتفاع پایین پرواز می‌کرد. فرانسیسکو عاشق باکلان‌ها بود و آرزو کرد که ای کاش دید بهتری از آن داشت! پرنده‌ای شگفت‌انگیز، با ابهت و زیبایی خیره‌کننده به رنگ سیاه براق. همچنین، می‌توانست قایقی را که ساعتی پیش او را به اس و دریا آورده بود به شکل نقطه قهوه‌ای‌رنگی در دوردست ببیند که در کمال امنیت به ساحل کالادی هورت بازگشته و لنگر انداخته بود.

در این لحظه، کشیش یک مرتبه متوجه حرکت چیزی کنار پایش شد.

یک مارمولک بود.

هیچ چیز غیرعادی درباره آن وجود نداشت. این یک مارمولک سبز با خال‌های مشکی بود که در ایبیزا زیاد دیده می‌شد. مارمولک لحظه‌ای مکث کرد و بعد به زیر یکی از بوته‌های مقاوم کمیایی خزید که به صخره چسبیده بودند.

اما بعد مارمولک دیگری به چشمش خورد. دقیقاً شکل قبلی بود. و یکی دیگر و یکی دیگر. سعی کرد بشماردشان. اما وقتی هشتمی را دید، حسابشان از دستش دررفت. همه آن‌ها در یک جهت حرکت می‌کردند؛ به سمت پایین. خلاف جهتی که فرانسیسکو می‌رفت.

آخرین باری که به این جا آمده بود، دو تا بز دیده بود. شاید بزها باعث ترس مارمولک‌ها شده بودند. اما اکنون اثری از بزها دیده نمی‌شد.

برای لحظه‌ای یک ترس غیرمنطقی به وجودش چنگ انداخت.

این ترس به طرز مضاعفی غیرمنطقی بود، زیرا یکی از موهبت‌های ایبیزا و احتمالاً جزایر کوچک اطرافش این بود که هیچ حیوان ترسناک یا کشنده‌ای در آن وجود نداشت. خبری از گیاهان سمی و مارهای بومی نبود. خداوند این‌جا را پناهگاهی برای صلح و آرامش قرار داده بود. یک مکان حفاظت‌شده.

کشیش نگرانی‌ها را از خودش راند و قمقمه‌اش را بار دیگر از دوشش آویزان کرد و به راهش به سمت غار ادامه داد. با چشمانش دنبال مارمولک‌های دیگر می‌گشت، اما دیگر خبری از آن‌ها نبود. هرچند شاهینی را دید که در آخرین پرتوهای روز در مسیرهای دایره‌ای بالای صخره پرواز می‌کرد.

وقتی به نزدیکی غار رسید که در میانه راه دریا تا قله قرار داشت، آسمان در تاریکی کامل فرورفته بود. امشب ماه کاملاً غایب بود. او باید در دل تاریکی از گذرگاه باریکی عبور می‌کرد که سمت راستش پرتگاهی بلند بود.

فرانسیسکو در ورودی غار ایستاد و دوباره به بیرون خیره شد. از این‌جا اس و درا غرق در سکوت به نظر می‌رسید. دریا در ارتفاع خیلی پایینی قرار داشت و صدای امواج شنیده نمی‌شد. هیچ صدایی نبود. فقط آرامش الهی بود.

اما بعد به یکباره چیزی در ارتفاع خیلی پایین به چشمش خورد.

دوباره یک منبع نور بود، درست مثل همان نوری که ساعتی پیش به دل اقیانوس افتاده بود. ظاهراً این نور از اعماق اقیانوس می‌درخشید و اکنون بیشتر نزدیک اس و درا بود تا ساحل کالا دی هورت.

یک نور زلال کبود که در دل آب می‌درخشید. رنگش کشیش را به یاد شال آبی دریایی مریم باکره می‌انداخت که در تابلوهای نقاشی روی سرش بود. اما این نور حرکت می‌کرد و می‌تپید، درست مثل یک عروس دریایی غول‌پیکر و بی‌نهایت زیبا.

کشیش مسحور این منظره زیبا شده بود. غروب آفتاب هم زیبایی خودش را داشت، اما این یک چیز دیگر بود. او یاد آیه پنجم از بخش اول کتاب یوحنا افتاد و بی‌اختیار آن را زمزمه کرد.

«نوری که در دل ظلمت می‌تابد و ظلمت بر آن چیره نگشته است.»

یک مرتبه فهمید که مارمولک‌ها داشتند به طرف آن نور حرکت می‌کردند.

فرانسیسکو نوعی احساس حل شدن عجیب اما سعادتمندانه کرد. انگار که دیگر او فرانسیسکو پالائو نبود، دیگر کشیش و راهب سابق و زاهد گاه‌گذاری نبود، دیگر بنیان‌گذار مدرسه تقوا در بارسلون نبود، دیگر یک انسان یا تبعیدی یا شخصی در یک مکان و زمان خاص نبود، دیگر چیزی به نام هویت نداشت. خاطرات سوختن دوستان راهبش در آتش در صومعه‌ای به دست سربازان اسپانیایی ذهنش را ترک کرد. او در آن لحظه در خلسه‌ای فراتر از خودش بود. مرزی بین کالبد و کائنات وجود نداشت، بین جسم و جاودانگی.

او در آن واحد گذشته و حال و آینده را تجربه می‌کرد.

اما بعد اتفاقی افتاد. پایش در مسیر باریک لغزید و از لبه پرتگاه سقوط کرد. ابتدا محکم روی یک تخته سنگ آهکی افتاد. درد باعث شد از هوش برود و بعد به داخل آب سقوط کرد. دریا از ایبیزا تا اس ودرا غرق در نور شد. وقتی که به هوش آمد، داخل اقیانوس و در آغوش نور بود. مات و مبهوت اما زنده بود. به طرز عجیبی دیگر هیچ دردی نداشت. در مقابلش گوی ابرمانند را دید و مستقیم به طرفش شنا کرد. تصور می‌کرد این خدا یا رستگاری است. زمانی که به آن رسید، گوی نورانی بزرگ‌تر شد و حفره‌ای میان آن پدید آمد. فرانسیسکو شناکنان از حفره عبور کرد و یک‌دفعه خودش را در جایی کاملاً بیگانه

یافت. او در ساحلی با ماسه نارنجی و بیشه‌ای پر از درختانی با برگ‌های سپید بود. کنار دریایی که کاملاً با دریای ایبیزا فرق داشت. نور آبی‌رنگ این دریا هیچ‌وقت خاموش نمی‌شد. فرانسیسکو هوای شیرین ساحل را به ریه‌هایش کشید و موجوداتی را دید که کالبدی از جنس گوشت و بخار داشتند. فرانسیسکو تا حالا موجوداتی شبیه این را ندیده بود. یکی از آن‌ها به سمت فرانسیسکو آمد و پیامی را به او داد.

تو در این‌جا در امن و امان هستی. و تا ابد تحت محافظت قرار داری.

فرانسیسکو با تمام اتم‌ها و تاروپود وجودش می‌دانست که این حرف حقیقت دارد. اشک شوق و قدردانی از چشمانش جاری شد و به سمت آن موجودات قدم برداشت. مطمئن بود که این‌ها فرشتگان‌اند و او به رستگاری رسیده است.

منظره‌ای از روی کاشی‌های کلیسا

روی کاشی‌های کلیسا به هوش آمدم. احساس ضعف می‌کردم. هنوز گیج و منگ بودم. سرم درد می‌کرد. به چهره‌ی آبرتو چشم دوختم که بالای سرم نشسته بود و گریه می‌کرد و چهره‌اش از شدت احساسات درهم پیچیده بود.

گفتم: «چیزی نیست. من خوبم. فقط یه کم سرم ضربه دیده.»

«نگران نباش. من واسه‌ تو گریه نمی‌کنم.»

«البته. ممنونم. پس واسه‌ چی داری گریه می‌کنی؟»

آبرتو با چشمانی که اشک از آن‌ها جاری بود لبخندی به گشادی چاک پیراهنش زد و گفت: «چون کریستینا درست می‌گفت. اون فقط یه حضور خشک و خالی نیست، بلکه یه دروازه‌ست.»

«دروازه؟»

آلبرتو مثل خروسی هیجان زده سر تکان داد و گفت: «آره. یه دروازه به جایی که ازش اومده. به سالاسیا. تو می دونی معنای این چیه، مگه نه؟»

«راستش نه.»

«معنیش اینه که کریستینا موفق شده!»

«یعنی چی موفق شده؟»

آلبرتو خندید و کمی بیشتر گریه کرد. بالای سرش محراب و نقاشی مسیحی پیدا بود که از صلیب پایین آورده می شد.

آلبرتو فریاد زد: «اون نمرده!» فریادش مثل زنگ در فضای کلیسا طنین انداخت. «اون به جایی رفته که می خواست بره! به سالاسیا!»

معادله بدون جواب

شک ندارم که تو هم مثل من از شنیدن تمام این‌ها حسایی سردرگم شده‌ای. نگران نباش؛ سردرگمی هم مزایای خودش را دارد.

درواقع، من به‌تازگی فهمیده‌ام که تمایل به سردرگمی از ضرورت‌های یک زندگی خوب است. تمایل به این‌که همه‌چیز آسان و راحت باشد به‌نوعی زندان بدل می‌شود، چون تو در قیدوبند انتظاراتی که از زندگی داری گیر می‌افتی و آنچه می‌توانی انجام بدهی نادیده می‌گیری. آن وقت درها را به روی تمام احتمالات می‌بندی. من به این خاطر به‌سمت ریاضیات کشیده شدم که همه‌چیز در آن شفاف و قطعی بود. چون درهای بسته و سادگی را دوست داشتم. اما زندگی این‌طوری کار نمی‌کند. بعداً فهمیدم که ریاضیات هم این‌طوری کار نمی‌کند. هیچ‌وقت نمی‌توانی رنگ‌های رنگین‌کمان را کاملاً از هم تفکیک کنی. ریاضیات و علم و حقیقت نه‌فقط عاری از رمزوراز و جادو نیستند، بلکه از رمزوراز و جادو ساخته شده‌اند. بنابراین، خیال نکن که من درحال دورشدن از ریاضیات و رفتن به‌سمت عرفان بودم. این‌طور نبود. من درحال ترک ریاضیات نبودم، بلکه داشتم سطح عمیق‌تری از آن را کشف می‌کردم.

همان‌طور که می‌دانی، در ریاضیات متعارف همواره گرایش به ساده‌سازی وجود دارد. ما الگوریتم‌ها و الگوها را براساس ثابت‌ماندن تمام عوامل دیگر فرمول‌بندی می‌کنیم. اما در ریاضیات پیچیده‌تر، می‌دانیم در جهانی که دائماً در حال تغییر و تحول است به‌ندرت می‌توان چیزی یافت که ثابت یا ساده باشد.

شاید درباره «علم پیچیدگی» شنیده باشی. ترکیبی از علم و ریاضیات که تلاش می‌کند این مسائل پیچیده را حل کند. موشک هوا کردن نیست، چون علم هوا کردن موشک کاملاً شفاف و بدون ابهام است. برای همین، ریاضیات متعارف برای بیشتر مشکلات مهندسی بسنده و کافی است. نه. علم پیچیدگی به درک چیزهایی از قبیل ریاضیات حاکم بر طبیعت، پیچیدگی موجودات در حین رشد، پیش‌بینی روند تغییرات اقلیمی و نحوه برهم‌کنش اتم‌ها می‌پردازد. و مفهومی در علم پیچیدگی وجود دارد که به آن «جهان‌شمولی» گفته می‌شود. جهان‌شمولی به ما می‌گوید که حتی در بطن پیچیدگی‌های زندگی شباهت‌ها و الگوهای جهانی در سامانه‌های مختلف وجود دارد. بنابراین، جادوی واقعی در ریاضیات است. ریاضیاتی که سادگی و پیچیدگی را در برابر هم قرار نمی‌دهد، بلکه نظم راستین را از دل پیچیدگی و آشوب بیرون می‌کشد. این آشوب زیبا، مارپیچی و درهم‌وبرهمی که ما نامش را زندگی گذاشته‌ایم.

این که بخواهی زندگی مثل یک برگه امتحان باشد (تمیز و منظم و شفاف و کنترل کردنی) زمینه ساز ناامیدی است، چون چیزی جز توهّم نیست. ما در این جهانیم. برگه امتحان خودمانیم. ما عاملی متغیر در یک جهان ناپایدار در کیهانی همواره در حال انبساط هستیم.

به نظرم اگر حقیقت را می خواهی (اگر می خواهی به یک زندگی سرشار و آگاهانه برسی) باید به سوی احتمالات قدم برداری، به سوی پویایی و ناشناخته ها، به سوی سفر و دگرگونی. چون زمانی که جهان شمولی را یافتی، خودت را می یابی. خودِ همواره در حال حرکت و دگرگونی ات را می یابی. رسیدن در ترک همیشگی گذشته هاست. این که همواره این احتمال را در نظر بگیری که هر آنچه باور داری ممکن است اشتباه باشد.

بنابراین، من اکنون می خواهم در این جا به تو پاسخ هایی از جنس دیگر بدهم. پاسخ هایی که در بطن خود پرسش هم دارند. می خواهم به تو بگویم بعد از این که از روی کاشی های سرد کلیسا بلند شدم چه چیزی یاد گرفتم. و دوباره تکرار می کنم: اجباری نیست که هیچ کدام از این حرف ها را باور کنی. اگر نمی خواهی، باور نکن. پذیرفتن احتمالات به معنی پذیرفتن احتمال شکست، درد و ناامیدی هم هست. بنابراین، وسوسه می شویم مثل آرمادیلو خودمان را جمع کنیم و زرهی سخت اطراف خودمان بسازیم.

این کاملاً درک‌کردنی است. گاهی راحت‌تر این است که سرمان را مثل کبک توی برف فروبریم تا این‌که سرمان را بالا بگیریم و به جهان نگاه کنیم. انسان‌بودن به معنی ترسیدن از حماقت ذاتی خودمان است. بنابراین، هر کاری می‌کنیم تا کمتر احمق و مضحک به نظر برسیم. بدن‌هایمان را می‌پوشانیم، پشت درهای بسته تولیدمثل می‌کنیم، عملکردهای طبیعی بدنمان را پنهان می‌کنیم، توی اداره‌ی پُست گریه نمی‌کنیم و توی خیابان آواز نمی‌خوانیم. همچنین، سعی می‌کنیم افکارمان را با آنچه به ما گفته‌اند صحیح است هماهنگ کنیم.

اما زندگی سراسر آشفتگی و سردرگمی و پر از واقعیت‌های ناخوشایند و شرم‌آور است. ما باورهایمان را در این جهان خودمان شکل می‌دهیم و گاهی تغییر این باورها ترسناک می‌نماید. اگر واقعاً می‌خواهی دست به کشف‌های شگفت‌آور بزنی، باید مثل هر آرمادیلوی خوبی سرانجام سرت را از زیر پوسته‌ی زره‌پوشت بیرون بیاوری و به روشنایی گیج‌کننده‌ی روز بنگری، به شکوه نهفته در ریاضیاتی ژرف‌تر، به حقیقت محض، به زندگی.

کرم چاله

دوباره برگشتیم داخل ماشین. پنجره‌ها را باز گذاشتیم و بدون این که حرکت کنیم نشستیم.

آلبرتو با لحنی که انگار من هفت‌ساله بودم گفت: «نظریه من اینه که لا پرزنسیا علاوه بر این که منشأ فوتون‌های پر قدرته، یه کرم چاله هم هست. کرم چاله پیوندگاه بین دو تا مکان توی بافت مکان و زمانه. من توی تحقیقاتم درباره لا پرزنسیا از نزدیکان جوآن بونائوا چیز جالبی شنیدم. جوآن بونائوا ماهی‌گیری بود که به دست لا پرزنسیا نجات پیدا کرد. اون به دخترش گفته بود که قراره به جهان دیگه‌ای بره و نمی‌تونه برگرده. اون آینده خودش رو توی سالاسیا دیده بود. یه شب که پیر و مریض بود، ناپدید شد و به طرف لا پرزنسیا رفت و دیگه هیچ‌وقت برنگشت. تا جایی که می‌دونیم، می‌شه از طریق لا پرزنسیا به جهان دیگه‌ای رفت. ولی راه برگشتی وجود نداره. یعنی اگه کریستینا به سالاسیا رفته باشه، بلیتش یه‌طرفه بوده و دیگه بازگشتی در کار نیست.»

هضم یک‌جای تمام این‌ها سخت بود. مغزم درد گرفته بود. دردش بیشتر از وقتی بود که برای اولین بار

با حساب دیفرانسیل و انتگرال پیشرفته آشنا شده بود. اما نکته اصلی این بود: کریستینا احتمالاً هنوز زنده بود و در سیاره دیگری می‌زیست.

البته که من مطمئن نبودم می‌توان به حرف‌های آلبرتو ریواس اعتماد کرد یا نه. اما به او نیاز داشتم. او در تمام جهان تنها کسی بود که می‌دانست چه اتفاقی برای من افتاده است.

آلبرتو گفت: «می‌خوام بهت یه چیزی نشون بدم.»

او گوشی موبایلش را از جیب شلوارک جینش بیرون کشید و ویدیویی را پخش کرد. ویدئو زنی را داخل یک قایق نشان می‌داد. لحظه‌ای طول کشید که بفهمم این همان قایق آلبرتو است. و آن زن باوقار با نگاهی مسحورکننده و موهای خاکستری که در قایق نشسته کسی نیست جز کریستینا.

کریستینا درحالی که باد لابه‌لای موهایش می‌وزید توی قایق چه گفت

سلام گریس. خیلی وقته که همدیگه رو ندیده‌یم. منم، دوست قدیمیت، کریستینا. به گمونم یه کم با چیزی که ازم به یاد داری فرق کرده‌م. حتی یه خال کوبی هم دارم. می‌بینی؟ خال کوبی خورشید. چی بهتر از خورشید می‌تونه باشه؟

وقتی که این ویدئو رو ببینی، یه ماه بعد، توی بیست‌وششم جون داخل ماشین کنار آلبرتو، من دیگه پیشتون نیستم. نه؛ منظورم این نیست که قراره بمیرم. با این که می‌تونم مرگ خودم رو ببینم، امیدوارم بتونم مانعش بشم. یه نفر سعی داره من رو بکشه، ولی نمی‌دونم اون کیه. می‌دونم که خیلی اغراق‌آمیز به نظر می‌رسه، اما زندگی من اخیراً پر از ماجرا بوده. امیدوارم بتونم برم سالاسیا. می‌تونم بخش عمده آینده رو ببینم، اما نمی‌تونم ازش مطمئن باشم. بنابراین، باید امید داشته باشم. درست مثل تو، من هم اولین باری که نور لا پرزنسیا لمسم کرد تونستم یه نگاه کوتاهی به سالاسیا بندازم. ساحل، درخت‌ها،

هوای شیرین. اون جا یه بهشت زیباست. زندگی توی سالاسیا خیلی طولانی‌تره؛ سراسر سلامتی و آرامش. شاید تا ابد. سالاسیایی‌ها به زندگی اهمیت می‌دن. واسه همین لا پرزنسیا رو به سیاره ما فرستادن. بعضی وقت‌ها اون شیشه زیتون رو کنار تختم می‌ذارم، درست بغل سرم. اگه این کار رو بکنی، توی خواب یه چیزهایی رو بهت الهام می‌کنه که به شنیدنشون نیاز داری. خواب‌هاش شفاف‌تر از هر زمانی می‌شن. خواب‌هایی سرشار از حقیقت شفاف‌بخش.

نظریه ما اینه که باید شیرجه بزنی و مستقیماً به سمت لا پرزنسیا شنا کنی. درست مثل یه تیری که از کمان رها شده. نباید منتظر بمونی تا اون بیاد سمتت. این جواری بهش می‌فهمونی که می‌خوای فرار کنی. من دلم نمی‌خواد فرار کنم، بلکه نیاز دارم که فرار کنم، وگرنه کشته می‌شم.

همونطور که گفتم، نمی‌دونم چه کسی قصد کشتن من رو داره. من هم مثل تو نمی‌تونم ذهن همه رو بخونم. دسترسی به بعضی از ذهن‌ها سخت‌تره. می‌دونم چی فکر می‌کنی. فکر می‌کنی که همه چیز زیر سر آلبرتوئه. خیال می‌کنی اون کسیه که می‌خواد من رو بکشه، چون نمی‌تونی به ذهنش دسترسی پیدا کنی. ولی نه. من خیلی وقته آلبرتو رو می‌شناسم. کار اون نیست. اون خیلی کارها از دستش برمی‌آد که بیشترشون هم آدم رو عصبانی می‌کنه، اما قاتل نیست.

اگه يادت باشه، من برات يه نامه گذاشته بودم. ولی نمی‌تونستم همه‌چیز رو توی اون برات توضیح بدم. چون ممکن بود جونت رو به خطر بندازه. باید خیلی احتیاط کنی. راستش فکر می‌کنم اگه این قدر قابلیت‌هام رو علنی نمی‌کردم، اگه يه غرفهٔ پیشگویی توی بازار راه نمی‌انداختم، کسی قصد کشتنم رو نمی‌کرد. واسهٔ همین تصمیم گرفتم حرف‌هایی رو که نمی‌تونستم توی نامه بزنم این جا بهت بگم.

تو آدم خاصی هستی. همیشه می‌دونستم که تو خاصی؛ از همون زمانی که نداشتی شب کریسمس تنها بمونم. ولی نمی‌دونستم چقدر خاصی. لا پرزنسیا اولین بار زمانی سراغ من اومد که توی اقیانوس بودم. اون بهم قابلیت‌های خاصی داد، ولی به تو قابلیت‌های خیلی بیشتری داده. من با افراد زیادی توی زندگیم آشنا شده‌م (هم توی انگلستان و هم اسپانیا)، اما تنها کسی که لا پرزنسیا بهش این‌همه استعداد‌های منحصر به فرد داده تویی. باور کن. تو کسی هستی که لا پرزنسیا انتخابش کرده. همون کسی که از طریق من صداش می‌زنه. تنها چیزی که مانع رسیدن می‌شه خودتی. اجازه بده لا پرزنسیا بهت شفا بده.

مهم‌ترین قابلیت‌ی که لا پرزنسیا به تو داده گرامی داشتن زندگيه. توضیحش سخته (دست‌کم به زبون انگلیسی) که این واقعاً چه معنایی داره. اما يه واژهٔ اسپانیایی براش وجود داره: «دوئنده»^{۱۴۲} — یکی از

مفاهیم این کلمه رو شاعر اسپانیایی فدریکو گارسیا لورکا توضیح داده. دوتنده احساس شخصی رو توصیف می‌کنه که جوهر عالی زندگی رو درک کرده و باهاش در ارتباطه، زیبایی و تلخیش رو می‌فهمه، چه توی هنر یا موسیقی فلامنکو و چه در طبیعت. تو این احساس رو توی گالری‌های هنری تجربه می‌کنی، وقتی یه نقاشی تو رو می‌ترسونه یا توی حالت خلسه فرومی‌بره. اما از این به بعد فقط دیدن یه نقاشی یا غروب خورشید باعث نمی‌شه که این احساس رو داشته باشی. از این به بعد، همه‌چیز به تو این ذوق و اشتیاق رو می‌ده. حتی یه نسیم گرم و دلنشین، یا عطر درخت کاج توی این جزیره.

می‌دونم که تو پوچی رو تجربه کردی. اما از این به بعد سرشاری رو تجربه خواهی کرد. شاید برای اولین بار از زمانی که بچه بودی. بالآخره فرصت زندگی واقعی رو پیدا می‌کنی. قراره هر تجربه‌ای رو با تمام وجودت لمس کنی. قراره توی زمان حال حضور داشته باشی. این حضور در زمان حال بهتر از هر موادمخدوری روی زمینه. من می‌دونم، چون چندتایی‌شون رو به‌وقتش امتحان کردم. ولی این سرزنده‌ترین حالتیه که می‌تونی توش زندگی کنی.

وقتی بتونی عمیقاً توی لحظه‌ی حال حضور داشته باشی، آینده رو هم درک می‌کنی. همون‌طور که یه کوسه می‌تونه با حس کردن تغییرات فشار آب طوفان رو پیش‌بینی کنه.

شاید این در وهله اول یه موهبت به نظر نرسه، اما بهت قول می‌دم که یه موهبت بهت اعطا شده. این قابلیت‌ها موهبت هستن. آلبرتو هم قابلیت‌هایی داره، اما به‌مرور دارن کمرنگ می‌شن. من هم داشتمشون، ولی قراره برم به سالاسیا. افراد دیگه‌ای هم وجود داشتن که لا پرزنسیا لمسشون کرده، اما تغییرات تو از همه شدیدتره.

من می‌دونم که تو ذاتاً آدم شکاکی هستی. واسه همین با گذاشتن تله و دونه‌پاشی کشوندمت این‌جا. واسه همین خونه‌م رو برات به ارث گذاشتم. و اون یادداشت رو برات گذاشتم. واسه همین با روزیا درباره تو صحبت کردم؛ همون دختری که توی فروشگاه سانتا گرترو دیس کار می‌کنه. واسه همین گفتم که با سایین توی بازار هیپی‌ها صحبت کنی. اون از آلبرتوی بیچاره با تمام وجود متنفره. بنابراین وقتی باهاش صحبت کردی، حسایی به آلبرتو شک کردی. بین چی توی دسته. همون هدیه‌ای که بهم دادی. گردن‌بندی که شمایل سنت کریستوفر رو داره.

این گردن‌بند کلید همه ماجراست، گریس. من این‌جوری تونستم درباره تو اطلاعات کسب کنم. از طریق سایکومتری. وقتی این گردن‌بند رو توی دستم گرفتم، تو رو به یاد آوردم. فهمیدم که تو چقدر می‌تونی قوی باشی. چطور می‌تونی قابلیت‌هایی فراتر از بقیه آدم‌ها داشته باشی. چطور می‌تونی

حیوون‌ها و حتی آدم‌های این جزیره رو و دریا رو از نابودی نجات بدی. چطور می‌تونی یه موهبت برای طبیعت باشی.

حالا می‌خوام این گردن‌بند رو بندازم توی اقیانوس. چند دقیقه بعد، مارتا دختر آلبرتو قراره غواصی کنه و ازش عکس بگیره و توی وب‌سایت باشگاه غواصی آتلانتیس بارگذاری کنه. وقتی عکس اون گردن‌بند رو توی وب‌سایت می‌بینی، فکر می‌کنی احتمالش یک در میلیون‌هاست. ولی این جور نیست، چون ما می‌خواستیم که تو اون عکس رو ببینی. ما پیش‌بینی می‌کردیم که تو بعد از ملاقات با روزیا حسایی به آلبرتو شک می‌کنی و به وب‌سایت سر می‌زنی. اون وقت می‌ری و آلبرتو رو پیدا می‌کنی. و در ادامه... خب، خودت ادامه ماجرا رو بهتر از من می‌دونی.

تو الان محافظ جزیره هستی، چون غیرممکنه که زندگی رو این‌قدر عمیق حس کنی و نخواستی ازش محافظت کنی. احساس می‌کنی که باید به آدم‌ها و حیوون‌ها کمک کنی.

من هم یه محافظ بودم. تلاش کردم از حیوون‌ها محافظت کنم. از محیط‌زیست محافظت کنم. وقتی توی غرفه‌م توی بازار هیپی‌ها کار می‌کردم، می‌خواستم از مردم در برابر آینده محافظت کنم. خودم رو یه

فالگیر و پیشگو جا زدم تا مقامات دست از سرم بردارن. اما انگار اشتباهی پای کسی رو لگد کردم. گمونم به آدم‌های زیادی کمک کردم یا دست‌کم تلاشم رو کردم. شاید دخترم با من موافق نباشه، ولی فکر می‌کنم تو بیشتر از من می‌تونی کمک کنی.

البته که هر موهبتی نفرین هم محسوب می‌شه. باید بدونی که داشتن این قابلیت‌ها خطرات خودش رو هم داره. همون‌طور که من این حقیقت رو خیلی خوب می‌دونم. ولی من چاره‌ای جز انتخاب تو نداشتم، گریس. مجبور بودم یکی رو انتخاب کنم که راهم رو ادامه بده. لزومی نداره مثل من آینده آدم‌ها رو بهشون بگی. ولی قراره از زندگی، از طبیعت و این جزیره زیبا محافظت کنی.

تو دهه سی، ماهی‌گیری به اسم جوآن بونائوا زندگی می‌کرد که لا پرزنسیا جونش رو نجات داد. می‌دونم که آلبرتو این رو بهت گفته. جوآن بونائوا روح پاک و منزهی داشت؛ رها از هرگونه احساس آلودگی و گناه. واسه همین، قابلیت‌هاش خیلی رشد کردن. یه شب وقتی مزدورهای فرانکو به جزیره حمله کردن، اون به همه حیوون‌های جزیره پیغامی فرستاد تا بیان کمک. گزارش‌هایی وجود داره از این‌که بزها و حیوون‌های دیگه به سربازهای ملی‌گرا حمله کردن. من عمیقاً باور دارم که تو اگه بخوای، می‌تونی مثل جوآن بونائوا باشی. می‌تونی نیروها و قابلیت‌هایی داشته باشی که دهه‌هاست توی این جزیره دیده

نشده.

ضمناً، ازت می‌خوام کسی رو که می‌خواسته من رو به قتل برسونه پیدا کنی. نه به خاطر من. مطمئنم که من به‌زودی توی امنیت کامل خواهم بود. بلکه به‌خاطر دیگران. کسی که می‌خواست من رو بکشه هنوز اون بیرونه. می‌خوام جلوش رو بگیری، چون جون بقیه در خطره. ولی من بیشتر از هر چیزی تو رو به این‌جا کشوندم تا زندگی خودت رو نجات بدی. من می‌خوام که تو زندگی کنی، گریس. می‌خوام گذشته رو رها کنی و زندگی کنی. باید این کار رو انجام بدی، چون به نفع خودته. می‌فهمی چی می‌گم؟

بدرود، دوست خوبم.

گریس به درد هیچ کاری نمی خوره

وقتی ویدئو تمام شد، گفتم: «اوه خدای من!» احساس بدی داشتم. احساس می کردم دوباره سرم کلاه گذاشته اند. انگار یک نفر ساعتی را به منچ دستم بسته بود که نمی خواستمش و حالا توقع داشت بابت آن پول پرداخت کنم.

احساس کردم که دارم دچار حمله هراس می شوم و کاری را کردم که در چنین مواقعی برای آرام کردن خودم انجام می دادم: شروع کردم به انجام دادن جمع و تفریق و مرور الگوهای اعداد.

ویدئو سه دقیقه و بیست و دو ثانیه بود. ۲۲ تقسیم بر ۳ می شود ۷.۳۳. ریشه دوم ۳ می شود ۱.۷۳ و...

آلبرتو موبایلش را دوباره توی جیبش گذاشت. گرمای داخل خودرو همه چیز را بدتر می کرد. از پنجره ماشین به اقیانوس چشم دوختم. از بین تمام چیزهای عجیب و غریبی که شنیده بودم، دیوانه وارترین چیزی که توی گوشم طنین انداخته بود عبارت «دوست خوبم» بود. اگر من دوست کریستینا بودم،

پس چرا در چهار دهه گذشته هیچ وقت کوچکترین تماسی با من نگرفته بود؟ وقتی دنیل فوت کرد یا زمانی که کارل را از دست دادم (تمام اوقاتی که به یک دوست نیاز داشتم) او کجا بود؟ یاد حرف‌هایی افتادم که لیکه توی گلخانه به من زده بود.

مادرم اون خونه رو همین جوری بهت نداده. می‌خواسته یه کاری براش انجام بدی. این یه تله بود. تو جایگزین اونی. فقط شبیه اون نشو، باشه؟

گفتم: «اوه. دیگه این از طاقت من خارجه. من این رو انتخاب نکرده‌م. چه نیازی به این هدیه لعنتی دارم؟!»

«من فقط می‌دونم که هر کسی برای همچین کاری انتخاب نمی‌شه. و تو شانس آوردی که همچین فرصتی نصیب شد... کریستینا می‌دونست که باید تو رو برای جانشینش انتخاب کنه. اون آینده رو دیده بود.»

در این لحظه بود که ورق برگشت. من مزه تشدیدشده آب‌پرتقال و تمام شگفتی‌های جدید پیرامونم را

فراموش کردم. در این لحظه فهمیدم که کریستینا صرفاً از روی مهربانی خانه‌اش را به من بذل و بخشش نکرده است.

گفتم: «این یه فرقه‌ست. یه فرقهٔ شیطانی.»

«خب. راستش من خودم هم خیلی موافق روش‌های کریستینا نبودم...»

«تو خودت هم از این روش‌ها استفاده کردی. می‌تونستی از همون اول همه‌چیز رو رک و روراست بهم بگی.»

«این‌جوری دُمت رو می‌ذاشتی روی کولت و می‌زدی به چاک. من بهت هشدار دادم. ولی تو می‌خواستی حقیقت رو بدونی. بهت گفتم که این تجربه قراره برای همیشه تو رو تغییر بده. حقیقت اینه که کریستینا تو رو انتخاب نکرده. من هم انتخابت نکرده‌م. این لا پرزنسیا بوده که تو رو انتخاب کرده. این فقط به کریستینا وحی شده بود. از بین هزاران نفری که کریستینا توی زندگیش می‌شناخته، تو تنها کسی بودی که لا پرزنسیا انتخابش کرد. نیروهای من در برابر نیروهای تو هیچی نیستن. در برابر

نیروهای کریستینا هم ضعیف بودن. قبلاً نیروهای من هم قوی بودن، اما به مرور ضعیف شدن. درست مثل جزر دریا عقب‌نشینی کردن. ولی تو خیلی متفاوتی. یادت بیار چند دقیقه پیش توی کلیسا چی کار کردی...»

گفتم: «من خاص نیستم.» این‌ها راحت‌ترین سه کلمه‌ای بودند که در تمام عمرم به زبان آورده بودم. صدای احساسی که هفتاد و دو سال به دوش کشیده بودم. آگاهی عمیق از این‌که یک آدم کاملاً سطح متوسط و معمولی هستم. ادامه دادم: «چرا باید من خاص باشم؟ من یه پیرزن بداخلاق بریتانیایی هستم. یه معلم بازنشسته ریاضی از یه شهر کوچیک. من هیچی نیستم. صفر مطلق. نه، نه. حتی صفر هم نیستم. منفی‌ام. من یه آدم متوسطم که هیچ‌وقت هیچ تأثیری روی دنیا نداشته. فقط گاهی بدترش کرده. می‌دونی چرا پسرک‌چولوی شیرینم جونش رو از دست داد؟ چون گذاشتم توی بارون با دوچرخه‌ش بره بیرون. چون داشتم یه کاتالوگ خرید لعنتی رو می‌خوندم. برای این‌که خیال می‌کردم ورق‌زدن یه کاتالوگ خرید جالب‌تر از اینه که با پسرم برم بیرون. اون زیر چرخ‌های کامیون پُست سلطنتی جون داد. من آدمی هستم که هیچ‌وقت عرضه هیچ کاری رو نداشته. کسی که توی لحظه آخر همه رو از خودش ناامید می‌کنه. کسی که اجازه می‌ده اتفاق‌های بد بیفته. کسی که همیشه به کم

راضی می‌شه، چون فکر می‌کنه لیاقتش همینه. من عرضه نداشتم شغل موردعلاقه‌م رو توی دانشگاه تصاحب کنم. واسه همین رفتم معلم یه مدرسه راهنمایی شدم و احتمالاً باعث شدم بیشتر دانش‌آموزهام از ریاضی برای همیشه متنفر بشن. من به شوهرم خیانت کردم. بارها و بارها ثابت کردم که چه آدم بی‌عرضه و به‌دردنخوری هستم. من نمی‌تونم این کار رو انجام بدم. یه اشتباهی شده. من مثل جوآن بونائوای لعنتی عاری از شرم و احساس گناه نیستم. من یه آدم نفرت‌انگیزم. هیچ‌وقت نمی‌تونم از عهده این کار بریام. هیچ‌وقت نمی‌تونم به حیوون‌های این جزیره پیام‌های جادویی بفرستم. تازه دلم هم نمی‌خواد. من. خاص. نیستم.» قلبم داشت به شدت بالاوپایین می‌پرید.

آلبرتو با لحن ازخودراضی همیشگی‌اش گفت: «اتفاقاً برعکس. کریستینا به تموم افرادی که توی زندگیش می‌شناخت فکر کرد. اون آدم‌های زیادی رو می‌شناخت. می‌تونست هر سناریو و احتمالی رو پیش‌بینی کنه. خیلی‌ها بودن که لا پرزنسیا ممکن بود لمسشون کنه، اما هیچ‌کس نمی‌تونست قابلیت‌هایی رو که تو داری پیدا کنه. واسه همین توی آب از هوش رفتی. این‌که تونستی به سال ۱۸۵۵ سفر کنی، مخزن لابسترها رو بشکنی و چنگال رو با کنترل ذهنت توی رون اون مرد فرو کنی، این رو ثابت می‌کنه. همه این اتفاقات نادرن. خیلی خیلی...»

با پشیمانی گفتم: «نباید چنگال رو توی رون اون مرد فرومی کردم. اون خیلی هم آدم بدی نبود.»

«آره. احتمالاً خیلی آدم بدی نبود. ولی اگه یه نفر واقعاً بد باشه چی؟ مثلاً قاتل باشه؟ یا نقشه قتل دوست رو کشیده باشه؟ اگه تو بتونی جلوی همچین آدمی رو بگیری چی...»

با عصبانیت داد زدم: «کریستینا دوست من نبود. فقط یه آشنای دور بود!»

آلبرتو با سر تأیید کرد. قیافه اش جوری بود که انگار به او سیلی زده بودم.

«درسته. شاید این طور بوده. ولی اون دوست من بود. اون آدم خوبی بود. شخصیت پیچیده ای داشت؟ بله. مادر افتضاحی بود؟ شاید. ولی زن خوبی بود. یه شخصیت کمیاب بود.»

برای لحظه ای خیال کردم نزدیک است آلبرتو گریه کند. با شرمندگی متوجه شدم که گریه او از عصبانیت من نمی کاهد که هیچ، بلکه مرا عصبانی تر هم می کند.

دوباره با عصبانیت گفتم: «من خاص نیستم. من یه آدم خودخواهم. من توی ابتدایی ترین وظیفه یه

مادر که نگره‌داری از بچه‌شه شکست خوردم. من گریس به‌دردنخور هستم. نمی‌تونم جون کسی رو نجات بدم. من اتفاقاً می‌ذارم آدم‌ها بمیرن، همون‌طور که اجازه دادم دنیل عزیزم بمیره. من هیچ‌وقت کوچک‌ترین کار شجاعانه‌ای توی زندگیم نکرده‌م. تنها اقدام شجاعانه‌م اومدن به ایبیزا بود که حالا می‌فهمم بزرگ‌ترین حماقتم بوده.»

آلبرتو ول‌کن نبود. با آن صورتی که خوراک یک سیلی جانانه بود گفت: «تو یه معلم بودی. چی بهتر از شغل معلمی توی دنیا وجود داره؟ لا پرزنسیا یه چیزی در تو دیده که انتخابت کرده. نه براساس کسی که بودی، بلکه براساس کسی که می‌تونی باشی. لا پرزنسیا با ظواهر کار نداره. اون به اعماق می‌پردازه.»

«من هفتادودو سالمه. واسه این جمله‌های انگیزشی آبکی که روی در یخچال می‌چسبونن زیادی پیر شده‌م. واسه تبدیل شدن به کسی که می‌تونستم باشم هم خیلی پیرم.»

آلبرتو با افسوس و سرزنش سرش را تکان داد و گفت: «خب. من هم هفتادونه سالمه. تازه یخچال هم ندارم. عاشق جمله‌های احساسی و انگیزشی‌ام. من یه مرد احساساتی‌ام. کلاس رقص سامبا ثبت‌نام

کردم و قراره سه‌شنبه هفته بعد برای اولین بار توی کلاس شرکت کنم. بعدش هم می‌رم به کووا سانتا تا کمی رقص تمرین کنم و لیموناد بخورم. این جا ایبیزاست. توی ایبیزا سن معنی نداره.»

«شاید این جا ایبیزا باشه. ولی من به ایبیزا تعلق ندارم.»

«گاهی فکر می‌کنم آدم‌هایی که احساساتی‌بودن رو دوست ندارن اصلاً نمی‌خوان چیزی احساس کنن. ترجیح می‌دن با تمسخر و ریشخند به همه دنیا نگاه کنن.»

«خب. من اهمیتی نمی‌دم تو چی فکری می‌کنی. من راضی بودم از این که هیچ چیزی رو احساس نمی‌کردم. تو هم حق نداشتی من رو مجبور به داشتن احساسات کنی.»

این یک تله بود. آن خانه. عکس گردن‌بند. تکتک کلماتی که از دهان آلبرتو خارج می‌شد.

ضمناً، من قادر نبودم کسی را نجات بدهم. فقط می‌توانستم باعث بدترشدن وضعیت بشوم. همیشه همین‌طور بودم.

سوئیچ را چرخاندم و ماشین را روشن کردم. گفتم: «دیگه به اندازه کافی این مسخره‌بازی رو تحمل کردم. می‌تونم با قابلیت‌های جدیدم به مردم شهر خودم هم کمک کنم. همین الان به سمت فرودگاه می‌روم...»

«تحقیقات من نشون می‌ده که هرچی از لا پرزنسیا دورتر بشی، نیروهات ضعیف‌تر می‌شن.»

«واسه‌م مهم نیست.»

«بهتر نیست تا فردا صبح صبر کنی و این قضیه رو هضمش کنی؟»

دلم نمی‌خواست یک روز دیگه توی این جزیره لعنتی بمانم. می‌خواستم به خانه برگردم. کاش هیچ‌وقت لذت بی‌نهایت آن آب‌پرتقال لعنتی را نمی‌چشیدم تا مجبور به تحمل این مزخرفات نشوم. دلم نمی‌خواست توی غار برق‌صم. می‌خواستم روی کاناپه خانها‌م بنشینم و حواسم را با تماشای مسابقات تلویزیونی پرت کنم. اگر به خودم اجازه می‌دادم که از لذت بی‌نهایت بهره‌مند شوم، راه درد بی‌نهایت را هم به‌سوی خودم می‌گشودم. من نمی‌خواستم درد بی‌نهایت را تجربه کنم. ناگهان دلم برای آن پوچی

آشنا و خسته‌کننده تنگ شده بود. واقعاً دلتنگ بی‌لذتی بودم.

«نه. من می‌خوام برگردم خونه. فقط خونه خودم.»

«ولی جزیره به تو احتیاج داره. مردم و حیوون‌های این‌جا بهت نیاز دارن. تو می‌تونی کارهای خوبی انجام بدی. نه فقط برای... لابسترها... بلکه برای همه. ضمناً، همچنان یه قاتل بالقوه اون بیرون وجود داره. یه انسان یا یه هیولا. تو می‌تونی جلوش رو بگیری. نمی‌تونی از خونه‌ت این کار رو انجام بدی. هرچی از این‌جا دورتر بشی، نیروهات ضعیف می‌شن.»

او را نادیده گرفتم، همان‌طور که آدم سعی می‌کند وزوز گوشش را نادیده بگیرد. با تنها احساسی که داشتم به رانندگی ادامه دادم.

واسه ترک کردن این جزیره لعنتی دیگه نمی‌تونم صبر کنم.

اسب

بیست دقیقه با ماشین تا فرودگاه فاصله بود. اما من تلاش کردم توی ده دقیقه خودم را برسانم. آلبرتو هم توی ماشین نشسته بود. تنها دلیلی که اکنون مرا همراهی می‌کرد این بود که دلم نیامد وسط ناکجاآباد در اس کوبلز رهایش کنم. ضمناً، او خودش هم دلش می‌خواست با من بیاید. علاوه‌براین، بالأخره باید کسی می‌بود تا خودروی کریستینا را به او بسپارم.

ما داخل شهر به رانندگی ادامه دادیم و از کنار مردی گذشتیم که لبخندزنان زیر آفتاب دوچرخه‌سواری می‌کرد. دوچرخه‌اش قرمز بود. من اولین اعداد دنباله فیبوناچی را توی ذهنم مرور کردم.

۰ و ۱ و ۱ و ۲ و ۳ و ۵ و ۸ و ۱۳ و ۲۱ و ۳۴...

متوجه شدم که اقامت کوتاه من در جزیره مشابه دنباله فیبوناچی بوده است. حادثه‌ای بر حوادث قبلی افزوده می‌شد و همه‌چیز با سرعت به سمت دیوانگی می‌رفت.

همچنان که به راهنما ادامه می‌دادیم، از کنار بیلبرد بزرگی عبور کردیم که چهره‌ لیکه را به نمایش گذاشته بود. شبیه یک شعبده‌بازی بود. درد، ضعف و شکنندگی درونی و خشم ظاهری لیکه را به یاد آوردم. و اینک او بود که احساساتش را مغلوب کرده و آسمان را تحت سیطره‌ خود درآورده بود.

به چهره‌ او نگاه کردم و چشمان مادرش را دیدم.

به رانندگی ادامه دادم. همچنان حضور آلبرتو را نادیده می‌گرفتم. زیر آسمان آبی یک‌دست می‌راندم و چنان محکم فرمان خودرو را گرفته بودم که از طریق سایکومتری خاطره‌ای دیگر از کریستینا را دیدم.

او بیرون یک هتل ایستاده بود. عده‌ای از معترضان مقابل محل ساخت‌وسازی تجمع کرده بودند. تابلویی را توی ذهنم دیدم. هتل عجایب هشتم، در کالا یونگا، به‌زودی. زنی با موی مشکی به‌هم‌ریخته و عینک همراه کریستینا بود. چهره‌اش آشنا بود. او داخل همین ماشین کنار کریستینا نشسته بود. یک‌مرتبه فهمیدم که او را کجا دیده‌ام. در فرودگاه. او اولین کسی بود که توی این جزیره دیدم. زنی که تی‌شرت اینیشتین به تن داشت و به من لب‌خند زد. اما به محض این‌که او را به یاد آوردم، صحنه عوض شد.

روز تبدیل به شب شد و فضای اطرافم را آب فراگرفت.

کریستینا اکنون داخل دریا بود.

او از میان آب‌های تیره داشت به اعماق اقیانوس شنا می‌کرد. به سمت گوی نورانی که این بار به ابر تبدیل نشد، بلکه به شکل کره ماند و بزرگ‌تر و بزرگ‌تر شد. حفره‌ای درست میان آن پدیدار گشت. روزنه‌ای که دائماً درحال بزرگ‌ترشدن بود، درست در قلب گوی نورانی آبی‌رنگ. روزنه به دالانی تبدیل شد که حتی از خود گوی هم پرنورتر بود. نور نقره‌ای شدیدی از آن به بیرون می‌تراوید. کریستینا شناکنان به قلب نور نقره‌ای زد و درحالی‌که به دخترش می‌اندیشید و برایش آرزوی امنیت و سلامتی می‌کرد، از دروازه عبور کرد.

زمانی که از این خلسهٔ کوچک بیرون آمدم، دست آلبرتو روی بازویم بود. داشت نام مرا با صدای بلند فریاد می‌زد، همان‌طور که پدرم عادت داشت مرا صدا بزند. اسب بزرگ بلوطی‌رنگی با یک سوار وسط جاده بود. نزدیک بود با آن‌ها برخورد کنم، اما به‌موقع فرمان را چرخاندم. مادیان روی پاهای عقبش بلند شد. اما سوار جایش را روی زین حفظ کرد. او پاهایش را محکم روی رکاب فشار داد. وحشت

حیوان درست مثل کوبش طبلی در وجودم طنین انداز شد.

همچنان که سعی می کردم روی جاده تمرکز کنم، صدای آلبرتو را شنیدم که داشت مثل موجی محو می شد: «اشکالی نداره، اشکالی نداره، اشکالی نداره...»

فرودگاه

به زنی که با لبخندی خسته پشت میز پذیرش نشسته بود گفتم: «پرواز بعدی به هر جایی توی انگلستان لطفاً.» نشان روی سینه‌اش به من می‌گفت که اسمش گابریلا است، اما این را به من نمی‌گفت که امروز کمی نفخ و دل‌درد دارد و آرزو می‌کند که کاش قرص نعنای بیشتری داشت. یا این که شش ساعت و نیم از شیفتش گذشته است. آرزو می‌کردم که ای کاش تنها چیزی که می‌دانستم فقط اسمش بود که روی سینه لباسش نصب شده بود!

«امروز عصر یه پرواز به گاتویک داریم. ساعت هفت و پنجاه دقیقه بعد از ظهر پرواز می‌کنه. می‌خواین ببینم ظرفیت خالی داریم یا نه؟»

«عالیه. بله. همین رو لطف کنین.»

هیچ برنامه خاصی نداشتم. فقط می‌خواستم به خانه بیلاقی‌ام برگردم. خانه کریستینا را هم می‌توانستم

از راه دور بفروشم. بعد پولش را به خیریه اهدا می‌کردم. آن وقت کارم با این‌جا تمام می‌شد. توی نامه وکیل این شرط قید نشده بود که قرار است در ازای این خانه یک‌عالمه دردرس بکشم. این قابلیت‌ها واقعاً قابلیت نبودند، بیشتر دردرس بودند و خطرات زیادی ایجاد می‌کردند. همچنان که گابریلا پشت رایانه‌اش مشغول بود، به اسب بیچاره و سواری فکر کردم که نزدیک بود زیرشان بگیرم. به چنگالی فکر کردم که توی گوشت ران آن مرد فرورفته بود. کریستینا مرتکب اشتباه شده بود. من نمی‌توانستم کمکی بکنم. فقط اوضاع را بدتر می‌کردم، درست مثل همیشه.

به اطرافم نگاه کردم تا ببینم آلبرتو رفته یا هنوز این‌جاست. او گفت قرار است توی پارکینگ صبر کند تا مطمئن بشود که همه چیز روبه‌راه است. یک جور اندوه و دلتنگی به قلبم چنگ انداخت. یک احساس فقدان کوچک. بخشی از وجودم همچنان می‌خواست کنار آلبرتو بنشیند. به خودم گفتم، بی‌خیال شو، گریس. داری کار درست رو انجام می‌دی.

مادری با یک نوزاد خسته در بغل و چمدان کوچکی در دست توی سالن فرودگاه بود. مادر پیشانی کودک را بوسید. عشق مادر به کودک را به شکل هاله‌ای نیلی‌فام دیدم. سریع نگاهم را دزدیدم، چون دلم نمی‌خواست زیاد درباره آن‌ها بدانم یا احساساتشان را درک کنم. دوست داشتم هیچ احساسی

نداشته باشم. به کریستینا و احساس سرشاری که به من داده بود لعنت فرستادم. به این دوئنده. دلم می‌خواست هیچ وابستگی‌ای به هیچ چیز نداشته باشم.

هرجا که می‌رفتم آدم‌ها حضور داشتند و افکارشان مثل گرده توی هوا پراکنده می‌شد. زن جوان تنهایی توی فرودگاه بود که انتظار دیدن خانواده‌اش را می‌کشید. آرزو کردم که ای کاش کارل هنوز زنده بود و در فرودگاه به استقبال می‌آمد و مرا در آغوش می‌کشید! می‌گفت که چقدر دلش برایم تنگ شده و همه چیز قرار است روبه‌راه شود.

نگاهم به تصویر دیجیتالی افتاد که آشنا بود، چون دقیقاً مشابه همان تصویری بود که روی بیلبرد مقابل خانه نصب شده بود. عکس هتل با تصویر کوچکی از یک اتاق لوکس.

هتل تندرستی و استراحتگاه عجایب هشتم در کالا یونگای ایبیزا افتتاح شد. رؤیاهات رو تصور کن و به واقعیت تبدیلشون کن.

این باعث شد فکری توی ذهنم جرقه بزند. خاطره حرف‌هایی که توی این جزیره شنیده بودم. راننده

تا کسی. سابین. کم کم قطعات جورچین کنار هم قرار می‌گرفتند. به کریستینا و مارتا فکر کردم که کنار هم نشسته بودند. به اعتراضات فکر کردم. این بنر تبلیغاتی شبیه یک هشدار به نظر می‌رسید.

چون بقیه در خطر...

مردی داشت به بنر تبلیغاتی نگاه می‌کرد. غرورش را احساس کردم. او کنار یک چمدان ایستاده بود و کتوشلوار کتان به تن داشت. موهای روغن‌زده‌اش را به عقب شانه کرده بود. نسبتاً جوان بود. زیر چهل ساله به نظر می‌رسید. اما همه نسبتاً جوان بودند (وقتی هفتادسالگی را رد می‌کنی، تمام دنیا را اساساً یک مهدکودک بزرگ می‌بینی و تمام افراد را شبیه بچه‌های خُردسال رهاشده). نه لباس نه چهره و نه موی آن مرد توجهم را جلب نکرد یا حتی ذهن خسته و آشفته‌اش که پر از چیزهای مختلفی بود که توی فرودگاه حواسش را پرت می‌کرد. آنچه توجهم را جلب کرد یکی از مجلاتی بود که توی دستش داشت. مجلهٔ دی‌جی. روی جلد مجله عکسی از لیکه چاپ شده بود. زیر آن نوشته بود: «ملکهٔ جدید ایبیزا بر تخت سلطنت می‌نشیند.»

گابریلا با لحنی دوستانه گفت: «دارم بررسی می‌کنم بینم ظرفیت خالی داریم یا نه.»

همچنان که به چهره متمرکز او بر صفحه رایانه نگاه می‌کردم، دیدم که چطور توی آپارتمان‌شان در سانتا اولالیا فرزندان‌ش را در آغوش می‌گیرد. در تصویر ذهنی‌ام تقریباً همین سن و سال را داشت؛ فقط اکنون دو سه تا موی خاکستری بیشتر داشت. او تمام تلاشش را می‌کرد تا به بچه‌هایشان نشان بدهد که اوضاعشان روبه‌راه خواهد شد.

خطاب به خودم گفتم: «بس کن!»

گابریلا با چهره و ذهنی پر از نگرانی پرسید: «حالت خوبه؟»

«آره. معذرت می‌خوام. آره خوبم. فقط یه کم اضطراب پرواز دارم.»

گابریلا گفت: «اوه. از شنیدنش متأسفم. ولی درواقع، امن‌ترین شیوه سفره. خب، ما توی پرواز گاتویک ظرفیت خالی داریم. دوست داری کنار راهرو بشینی یا کنار پنجره.»

صدای گابریلا را مبهم می‌شنیدم. گفتم: «نباید باهاش ازدواج کنی.»

«بخشید؟!»

«تا دو ماه دیگه قراره بچه‌ها رو بذاری پیش پدرت و بری به لندن. اون جا عاشق یه مرد می‌شی. یه سرمایه‌گذار که می‌خواد توی چهل و دو سالگی بازنسته بشه. اون باهات می‌آد ایبیزا و تو درنهایت باهات ازدواج می‌کنی. ولی نباید این کار رو بکنی. لطفاً بهم اعتماد کن. تو فکر می‌کنی ازدواج با اون به نفعته، ولی اون...»

گابریلا با لبخندی سرشار از سردرگمی به من خیره شد. پرسید: «از کجا می‌دونی من قراره برم لندن؟»

«لطفاً فقط بهم اعتماد کن.»

اکنون او را در آینده متفاوتی دیدم. او همراه بچه‌هایش در پیست کارتینگ بود و احساس خوشحالی می‌کرد. اکنون فهمیدم که چرا کریستینا سعی می‌کرد با پیشگویی به مردم کمک کند. اگر توانایی کمک به مردم را داشته باشی، احساس وظیفه هم به دنبال آن می‌آید. این که من این سرنوشت را برای خودم نخواستم بودم معنایش این نبود که می‌توانم به همه چیز پشت پا بزنم و بروم پی کارم.

بعد نگاهم به زنی افتاد که به طرز مبهمی آشنا به نظر می‌رسید. او داشت به سمت قسمت پروازهای ورودی می‌رفت. زنی بلند قامت با چهره‌ای جدی و موهای آشفته‌ای که شبیه قاصدکی نیمه‌فوت شده بود. او یک پزشک بود. همان پزشکی که آلبرتو با دیدنش برآشفته شده و از بیمارستان پا به فرار گذاشته بود. او داشت قهوه می‌نوشید و دنبال مادرش آمده بود که پروازش از بیلبائو خیلی زود فرود می‌آمد. بعد تصویر او همراه آلبرتو در ذهنم نقش بست. آن‌ها در اتاق استراحت کوچکی در بخش آنکولوژی بیمارستان بودند؛ حدود یک ماه پیش. زن گفت: «ال کانسر اس آگرسیوو.»^{۱۴۳} و بعد شروع کرد به برشمردن گزینه‌های درمان. آلبرتو مات و مبهوت فقط به او خیره شده بود. تصویر ذهنی ناپدید شد.

گابریلا که متوجه شده بود من توی هپروت هستم گفت: «آهای سینیورا؟ سینیورا؟ هنوز هم بلیت این پرواز رو می‌خوای؟»

به گابریلا لبخند زدم و بعد دستگیره چمدانم را گرفتم. گفتم: «من ... من باید برم...»

بازگشت به خانه راه چاره نبود. می‌دانستم که این جا ماندنی هستم.

محافظت

مدام به حرفی که کریستینا زده بود فکر می‌کردم. غیرممکنه که زندگی رو این قدر عمیق حس کنی و نخواستی ازش محافظت کنی... تحول درونی من انکارناپذیر بود. من اکنون چیزهایی را درک می‌کردم که پیش‌تر برایم در هاله‌ای از ابهام قرار داشتند: افکار دیگران، آینده‌شان. دیگر نمی‌توانستم با این توهم غم‌انگیز اما تسلی‌بخش خودم را فریب بدهم که کار دنیا با من تمام شده است. دیگر نمی‌توانستم توی لاک خودم فرو بروم و خیال کنم که بودن و نبودن من برای جهان فرقی ندارد.

نمی‌توان در یک دنیای دائماً در حال حرکت ثابت ماند. تغییر رخ داده بود. آن پناهگاهی که از سوگ و خودترحمی برای خودم ساخته بودم ویران شده بود. نمی‌توانستم با انجام‌دادن هیچ کاری از خودم محافظت کنم. نمی‌توانیم انتظار داشته باشیم همیشه دیگران از ما محافظت کنند؛ گاهی لازم است ما از دیگران محافظت کنیم. و من تصمیم گرفتم تمام توانم را برای محافظت از آنچه نیاز به محافظت داشت به کار بگیرم.

در بسته

سوار ماشین شدم که در نزدیکی فرودگاه پارکش کرده بودم.

آلبرتو رادیو را روشن کرده بود و اکنون داشت هماهنگ با موسیقی رپ شاد اسپانیایی که پخش می‌شد سرش را تکان می‌داد.

آلبرتو شروع کرد به حرف زدن. انگار خیال کرده بود من برگشته‌ام تا دربارهٔ انواع ژانرهای موسیقی بیشتر بدانم. «موسیقی رگیتون. خیلی وقته که این نوع موسیقی وجود داره، اما اخیراً بیشتر از همیشه محبوبیت پیدا کرده... حس و حال و انرژی خوبی داره، مگه نه؟»

با آزرده‌گی گفتم: «لطفأً حس و حال و انرژی رو واسهٔ خودت نگه دار.»

آلبرتو به ساعتش نگاه کرد و شانه بالا انداخت.

پرسیدم: «چیه؟»

آلبرتو با اشاره به تصمیم من برای رفتن گفت: «هیچی. فقط برام جالبه. خیال می‌کردم زودتر از این برگردی. بیست دقیقه طول کشید.»

«می‌دونی که واقعاً می‌خواستم برم؟»

«پس واسه چی برگشتی؟»

بعد یک‌مرتبه آلبرتو گوشه‌ای از ذهن من را خواند. بنابراین، کمکش کردم: «من یه نفر رو توی فرودگاه به جا آوردم که قبلاً توی بیمارستان دیده بودمش. یه پزشک. یه سرطان‌شناس.»

چهره آلبرتو جوری شد که انگار مستی محکم و ناگهانی خورده بود. او با آشفتگی رادیوی ماشین را خاموش کرد. با وجود این‌که خودروهای دیگر دوروبر ما حرکت می‌کردند و دنبال جای پارک می‌گشتند، ماشین را روشن نکردم. همچنان توی خودروی خاموش نشسته بودیم.

گفتم: «معذرت می‌خوام. قصد فضولی نداشتم.»

آلبرتو با حالتی مشوش و پریشان لبش را گاز گرفت.

ادامه دادم: «من فقط قابلیت‌های فراحسی بیشتری از بقیه آدم‌ها دارم. ولی همچنان نمی‌تونم به ذهن تو کوچک‌ترین نفوذی بکنم. تو یه درِ بسته‌ای. هیچی از لای این در دیده نمی‌شه. من می‌تونم حس و حال یه لایستر یا مارمولک یا اسب رو درک کنم تا تو رو. چرا نمی‌داری وارد ذهنت بشم؟ من می‌خوام کمکت کنم. اگه مشکلی داری، شاید بتونم حلش کنم. به‌عنوان... به‌عنوان یه دوست. می‌دونم که خطرات بزرگ‌تری وجود داره. باید از دیگران هم محافظت کنم. واسه همین تصمیم گرفتم توی ایبیزا بمونم. اما اگه ندونم به کی می‌تونم اعتماد کنم، کمکی از دستم بر نمی‌آد. باید بذاری بهت اعتماد پیدا کنم.»

آلبرتو لحظاتی سکوت کرد. انگار داشت چیزی را توی ذهنش سبک‌سنگین می‌کند. خودرویی برای ما بوق زد. آلبرتو شیشه را پایین داد و چند تا فحش آب‌دار نثار راننده کرد.

بعد درحالی که آرام شده بود گفت: «باشه. قبل از این که به دیدن مارتا بریم، باید چیزی رو بهت بگم. یه کافه کوچیک و جمع و جور کنار جاده می‌شناسم که سر راهمونه. یه جای خلوت... اون‌ها بهترین آب‌پرتقال دنیا رو دارن. آب‌پرتقال تازه.»

آب میوه دست نخورده

داخل کافه محقر کنار جاده‌ای بغل یک دستگاه پین بال خراب نشستیم.

دیوار پوشیده از پوسته‌های کلپ‌های شبانه قدیمی از قرن بیستم بود. نوشته‌های روی آن‌ها ترکیبی از اسپانیایی و انگلیسی بود.

کلپ کو شما را به کنسرت فانتزی دعوت می‌کند. یکشنبه ۱۷ جولای ۱۹۸۰.

جادوی گل در کلپ پاچا. جشن پایان سال ۱۹۸۸.

رقص ماه در کلپ اسپیس. هر چهارشنبه، ۱۹۹۲.

به تمام مهمانی‌های پرشوری فکر کردم که وقتی من و کارل در حال بزرگ کردن دنیل بودیم برگزار شده بودند. زمانی که ما خودمان را در دنیای بسته و کوچک خانواده‌مان محبوس کرده بودیم. وقتی بچه‌دار

می‌شوی، برای مدتی جهان برایت خاموش می‌شود. به سیاره‌ تنهایی تبدیل می‌شوی و همه چیزهای دیگر را به دست فراموشی می‌سپاری؛ به زحمت فرصت می‌کنی نگاهی بیندازی. یادت می‌رود که زندگی‌های دیگری اطرافت در جریان‌اند که به اندازه زندگی خودت اهمیت دارند. بعضی از این زندگی‌ها هم در کلوپ‌های شبانه پرزرق و برق ایبیزا در جریان بودند.

آلبرتو هم محو تماشای این پوسترها شده بود.

همچنان که منتظر بودیم تا آب‌پرتقال‌مان را سر میز بیاورند، آلبرتو گفت: «یادش به‌خیر. دوران خوبی بود. ما می‌رفتیم به پاچا که یه دیسکو داخل یه مزرعه بود. تا همین امروزش هم اساساً یه خونه روستاییه. از همون اول پاتوق آدم‌های پول‌دار بود. اون هم وقتی که تو دهه هفتاد فقط یه مزرعه با یه دیسکو بود. بعدش کو افتتاح شد که افراط محض بود. می‌دوننی فردی مرکوری و مونتسرات کابایه^{۱۴۴} موزیک ویدئوی ترانه بارسلونا رو توی کو فیلم‌برداری کرده‌ن؟ چون اون زمان کو در حد سالن‌های اپرا باشکوه بود. همه عاشق کو بودن، چون پرزرق و برق بود و بهترین‌ها اونجا جمع شده بودن. اون جا پاتوق آدم‌هایی مثل گریس جونز و میک جگر بود. هر کی که فکرش رو بکنی. اون جا حکم فانوس دریایی برای روح‌های سرکش رو داشت. همه آدم‌های خلاق روزگار. یه دیسکو آوانگارد روی تپه‌ها وسط یه جزیره.

می‌دونستی این کلوپ‌ها اولش فضای باز بودن؟ کو مثل استودیو ۵۴ نیویورک بود، ولی تو فضای باز. امنی‌تر یا کم دیوونه‌وارتر بود... یه کم بی‌بندوبارتر. مردم شب‌ها زیر نور ستاره‌ها می‌رقصیدن. هیپی‌ها، ستاره‌های سینمای، عارف‌های هندی، هنرمندها، آدم‌های علاف و بیکار، موسیقی‌دان‌ها، نویسنده‌ها، پول‌دارها و بی‌پول‌ها. ما می‌رفتیم اون‌جا و می‌نوشیدیم و علف دود می‌کردیم. قارچ جادویی می‌خوردیم و زیر درخت‌های نخل می‌رقصیدیم.»

درحالی‌که از لحن بی‌صبر خودم غافل‌گیر شده بودم، گفتم: «شاید این رو ندونی. من هم قصد توهین ندارم. فقط علاقه‌ای ندارم تاریخ مفصل کلوپ‌های شبانه ایبیزا رو بدونم.»

در این لحظه آب‌پرتقال‌هایمان را سر میز آوردند.

می‌دانستم که طعمش قرار است مرا از خود بیخود کند. بنابراین، تصمیم گرفتم تا زمانی که آلبرتو نرفته سر اصل مطلب دست به آن نزنم. شاید این کاری بود که سال‌های طولانی عادت به انجام‌دادنش داشتم. خودم را از هر لذتی در زندگی محروم می‌کردم.

آلبرتو پرسید: «نهنگ چی؟ به دوستن درباره نهنگ‌ها علاقه داری؟»

نمی‌دانستم بالآخره می‌خواهد سر اصل مطلب برود و درباره شهودی که از او و دکتر توی فرودگاه دریافت کرده بودم حرف بزند یا نه. همان چیزی که باعث شده بود از تصمیمم به رفتن منصرف بشوم و این جا توی ایبیزا بمانم. «ببخشید؟ متوجه منظورت نشدم.»

«گفتی که به مهمونی‌های شبانه علاقه نداری. نهنگ‌ها چی؟ دوست داری درباره اون‌ها حرف بزنیم؟»

بعد سؤالی را کردم که احتمالاً همه در قسمتی از مکالمه‌شان با آلبرتو از او می‌کردند: «چه مزخرفی داری می‌بافی، آلبرتو؟!»

نهنګ ۵۲ هرترۍ

آلبرتو جرعه‌ای از آب‌پرتقالش نوشید و گفت: «یه نهنګ توی اقیانوسه.»

گفتم: «نهنګ‌های زیادی توی اقیانوس هستن.»

آلبرتو سر تکان داد و گفت: «این نهنګ با نهنګ‌های دیگه فرق داره. اون یه نهنګ خیلی تنه‌است.»

«اوه. نهنګ بیچاره.»

«می‌دونی چرا این قدر تنه‌است؟»

شانه بالا انداختم و گفتم: «اینترنتش قطع شده؟»

آلبرتو لبخندی لرزان زد و گفت: «یه جورایی مشکل مربوط به صداییه که تولید می‌کنه. نهنګ‌ها خیلی

اهل ارتباط با همدیگه هستن. اون‌ها همیشه همدیگه رو صدا می‌زنن. اون صدا باید فرکانس مشخصی داشته باشه. فرکانس صدای این نهنگ بخصوص خیلی بالاتر از حد معموله؛ ۵۲ هرتز. اون تنهاترین نهنگ جهانه. چون هیچ نهنگ دیگه‌ای صدایش رو نمی‌شنوه. اون یه نهنگ آبیّه و فرکانس صدای نهنگ‌های آبی خیلی پایین‌تره. نهنگ‌های آبی بری وایت^{۱۴۵} پستانداران دریایی هستن. صدای خیلی بمی دارن. واسه همین این حیوون بیچاره با صدایش زیرش مجبوره تک‌وتنها توی اقیانوس سر کنه. از اون‌جا که کسی صدایش رو نمی‌شنوه، نمی‌تونه هیچ دوستی واسه خودش پیدا کنه.»

آلبرتو داشت لبخند می‌زد، اما چشمانش سرشار از اندوه بود. «من حکم اون نهنگ رو داشتم. درباره چیزهای خارق‌العاده کتاب می‌نوشتم. اما هیچ‌کس هم‌فرکانس من نبود. هیچ‌کس درکم نمی‌کرد. اون‌ها من رو مسخره می‌کردن، درست مثل یه نهنگ آبی با صدای زیر. حتی دخترم مارتا هم تا مدت‌ها من رو درک نمی‌کرد. اما من به کاری که بهش باور داشتم ادامه دادم. این قضیه حتی به قبل از آشناییم با لاپرنسیا برمی‌گرده. خودبه‌خود می‌دونستم. ذهنم باز بود...»

سرم را به طرفین تکان دادم و پرسیدم: «بعدش چه اتفاقی افتاد؟»

«منظورت چیه؟»

«چی باعث شد که ذهنت رو ببندی.»

آلبرتو از این حرف من احساس اهانت کرد. توی صندلی‌اش قوز کرد و زیرلی فحشی به زبان کاتالانی داد که خیال می‌کرد من معنایش را نمی‌فهمم. بعد گفت: «من ذهنم بازه. من وجود گونه‌های بیشتری رو می‌پذیرم...»

«من درباره‌ گونه‌ها حرف نمی‌زنم. درباره‌ افکار حرف می‌زنم. درباره‌ دیواری حرف می‌زنم که دور خودت ساختی. چرا خودت رو توی ذهنت حبس کردی؟»

می‌دانست درباره‌ چه چیزی حرف می‌زنم. می‌دانست که تضاد بین اندوه سبز و خاکستری او را با لبخند انکارآمیزش می‌فهمم.

به زوج جوانی اشاره کردم که در پمپ‌بنزین آن طرف جاده از موتورسیکلت اجاره‌ای‌شان پیاده شدند و به طرف دستگاه خودپرداز رفتند که بیرون بانکی در مجاورت پمپ‌بنزین قرار داشت.

«اون دو نفر رو می‌بینی؟ من مثل آب خوردن می‌تونم ذهنشون رو بخونم. هر دوی اون‌ها اوقات خوشی رو روی ماسه‌های سفید اس کاویت گذروندن. روی صندلی‌های آفتاب‌گیر استراحت کردن و توی رستوران ال چیرینگیتو کالاماری کبابی و ماهی نمک‌سودشده خوردن. هر دوتاشون دور از چشم اون یکی با غریبه‌های جذاب نگاه‌هایی ردوبدل کردن. رابطه‌ی اون‌ها دو هفته بعد از برگشتنشون به برلین تموم می‌شه. من همه‌ی این‌ها رو می‌دونم با وجود این‌که دست‌کم صد متر ازم فاصله دارن. اما تو این‌جا درست روبه‌روی من نشستی و هیچی درباره‌ت نمی‌دونم.»

انگانه‌انگار که داشتم با آلبرتو حرف می‌زدم. حواسش کلاً جای دیگری بود.

موسیقی ضعیفی در پس‌زمینه پخش می‌شد. او دوباره بحث را به یکی از موضوعات محبوبش که موسیقی بود کشاند و پرسید: «تو از این ترانه خوش می‌آدی؟ خوب گوش کن. اسمش آخرین روز تابستانه^{۱۴۶}. گروه کیور^{۱۴۷} خوندنش. من متعلق به عصر موسیقی گات نیستم. بیشتر مال دوران رولینگ استونز بودم. موسیقی اعتراضی. سول و دیلن و جون بایز و سم کوک و گیل اسکات هرون. من رو با خط‌چشم تصور کن! ولی همیشه سعی کردم با ذهن باز به موسیقی‌هایی که بعداً باب شدن گوش بدم. این خیلی ترانه‌ی قشنگیه. همسر من جولیا عاشق گروه کیور بود. ما توی بارسلونا رفتیم کنسرتشون. جولیا

بیشتر از همه این ترانه‌شون رو دوست داشت. این ترانه اون قدر که باید دیده نشد. یه کم غم‌انگیزه و شبیه ترانه‌هایی که همیشه گوش می‌دم نیست. به صدای گیتار دقت کن. بین چطوری شکل‌هایی رو توی ذهن تداعی می‌کنن که آدم رو یاد جنگل می‌ندازه. بعد آواز خواننده شروع می‌شه که خیلی خوب با صدای موسیقی سازگار می‌شه.» آلبرتو مکثی کرد و ادامه داد: «این ترانه به طرز نفس‌گیری زیباست.»

در این لحظه، خیلی مرا یاد کارل می‌انداخت. درست مثل او داشت از موسیقی مثل یک سپر محافظ استفاده می‌کرد تا بتواند غیرمستقیم دربارهٔ احساساتش حرف بزند. می‌خواستم دوباره موضوع اصلی بحثمان را وسط بکشم، اما فهمیدم که موضوع اصلی بحثمان همین است. او داشت با حرف زدن دربارهٔ موسیقی و خاطرات و اندوه‌های مربوط به آن کم‌کم مرا به دنیای درونش راه می‌داد.

احساس کردم که درد و ناراحتی زیادی را تحمل می‌کند. گفتم: «متأسفم. می‌دونی؟ فقط فکر کردم که خیلی خوب می‌شه اگه یه کم بیشتر دربارهٔ تو بدونم.» قصد داشتم مستقیماً از او بپرسم که بیمار است یا نه، اما خیلی زمخت و بی‌ادبانه به نظر می‌رسید. بنابراین، به جایش پرسیدم: «مثلاً خیلی دوست دارم بدونم که تو دربارهٔ کریستینا چی فکر می‌کنی.»

او آهی آهسته و محزون سر داد. بعد گفت: «اون آدم خاصی بود. وجودش باعث می‌شد که فکر نکنم
یه نهنگ ۵۲ هرتزی تنهام. اون هم‌فرکانس من بود.»

یکی از ابروهایم را بالا انداختم و گفتم: «جالبه.»

آلبرتو گفت: «نه. رابطه‌ما هیچ‌وقت اون‌طور که فکر می‌کنی نبود.» او همچنان که فیلسوفانه به لیوان
آب‌پرتقالش زل زده بود مدتی سکوت کرد. بعد ادامه داد: «خب. راستش رو بخوای، یه کم اون جووری
بود. ما خیلی باهم خوش گذروندیم. اولش یه جرقه‌عاشقونه بینمون شکل گرفت. اون تازه طلاق گرفته
بود. همسر من جولیا هم مدت کوتاهی قبل فوت کرده بود. کریستینا با من خیلی مهربون بود و مارتا
هم خیلی دوستش داشت. ولی فقط همون چند هفته‌اول ارتباطمون رمانتیک بود. واسه‌چی این چیزها
رو می‌پرسی؟» او ابرویش را با حالتی مغرورانه بالا انداخت و گفت: «واسه‌این که جاذبه‌م بیشتر از اس
ودراس، مگه نه؟»

به لبخندی که چهره‌ریشو و آفتاب‌سوخته‌او را روشن کرده بود خیره شدم. چیزی عجیبی در وجود او
بود. چیزی سرکش و خالص که انگار مربوط به این زمان نبود. یک جور کله‌شقی آزاردهنده و

درعین حال جذاب که نشان می‌داد او فقط یک نهنگ تنهای استعاری نیست، بلکه خودش می‌خواهد که یک نهنگ تنها باشد.

آلبرتو داشت ذهنم را می‌خواند. پرسید: «آدم وقتی هم‌رنگ جماعت بشه، گم و نامرئی می‌شه، مگه نه؟»

گفتم: «نمی‌دونم. من همیشه تلاش کرده‌م هم‌رنگ جماعت بشم. دوست ندارم با همه فرق داشته باشم، چون به آدم آسیب می‌زنه.»

«خب. تو الان با بقیه متفاوت هستی، گریس. باور کن منحصربه‌فرد بودن چیز بدی نیست. می‌تونی خودت رو بین بقیه تشخیص بدی. می‌فهمی که کی هستی.»

بعد نگاهمان باهم تلاقی کرد و من احساس کردم چیزی درون او دارد تغییر می‌کند. انگار داشت خودش را مثل یک کتاب در برابر من می‌گشود تا بخوانمش. او دستم را که روی میز کوچک کافه قرار داشت توی دستش گرفت. چیز عجیبی نبود. فقط حرکتی بود که عمق دوستی خالصانه ما را نشان

می داد.

فکر کردم که الآن وقت خوبی است تا سر اصل مطلب بروم. گفتم: «یادته اون روز که توی بیمارستان بودیم چی گفتی؟ گفتی دلیل این که باید زودتر از اون جا بزنیم بیرون اینه که باید همه چیز رو مخفی نگه داریم.»

«آره...»

«تو یهو گفتی باید هرچه زودتر بری بیرون. و این با عقل جور در نمی اومد. چون تو هیچ وقت باورهای رو مخفی نمی کنی. حتی درباره ش کتاب نوشتی. آدم هایی که توی بازار هیپی ها و سوپرمارکت کار می کنن از تو و "نظریه های دیوانه وارت" باخبرن. پس واسه چی می خواستی هرچه زودتر از اون بیمارستان بری بیرون.»

آلبرتو کمی درنگ کرد و بعد گفت: «یکی رو دیدم. یکی که می شناختمش.»

«همون دکتره که توی فرودگاه دیدمش؟»

آلبرتو مکثی طولانی کرد. بعد گفت: «آره. دکتر پرز. اون سرطان شناسه. باید از اون جا می رفتم بیرون. معذرت می خوام. نمی خواستم تو بدونی که من مبتلا به سرطان هستم. نمی خوام هیچ کس بدونه، مخصوصاً مارتا. واقعاً متأسفم. باید باهات صادق می بودم، ولی...»

«حالت خوب می شه؟»

«آزمایش های مختلفی روی لوزالمعدهم انجام دادن. آزمایش خون، سونوگرافی، همه چیز... دکتر پرز فکر می کنه که من باید روند درمان رو شروع کنم، اما نمی دونه که من می تونم نتیجه ش رو ببینم. من آینده خودم رو می بینم. هر کاری که بکنم، فقط باعث می شه یکی دو هفته بیشتر عمر کنم. نهایتش سه هفته. ما می بینم که اگه دست روی دست بذاریم و هیچ کاری انجام ندیم، چه آینده ای در انتظارمونه. این درسته. اما بعضی وقت ها هیچ کاری از دستمون بر نمی آد. من در حال حاضر حالم خوبه، اما بالأخره...»

نمی دانستم چه بگویم. دوباره دستش را گرفتم و این بار فشارش دادم. دیوار بین ما از بین رفته بود. اکنون همه چیز را به وضوح می دیدم. او فقط حدود دو ماه فرصت داشت. روزهای آخر قرار بود به سرعت

حالش رو به وخامت بگذارد. آلبرتو نمی‌دانست که قرار است به دنبال کریستینا راهی جهان دیگری شود یا نه. احساس کردم که اندوهش به وجود من جریان می‌یابد. اما فقط اندوه نبود، بلکه اندوه کم‌کم داشت جایش را به قدردانی، تسکین و نوعی خلسهٔ مراقبه‌مانند می‌داد.

«دلم نمی‌خواست هیچ‌کسی رو ناراحت کنم.»

گفتم: «ولی لا پرزنسیا می‌تونه همه رو شفا بده. نمی‌تونه تو رو شفا بده؟»

آلبرتو سرش را به نشانهٔ نفی تکان داد و گفت: «اون فقط یه بار لمست می‌کنه. ممکنه سالاسیا متفاوت باشه. اگه امتحان کنم و به اون سفر یک‌طرفه برم، شاید شفا پیدا کنم. کسی چه می‌دونه؟ گمونم شدنیّه. ممکنه عمرم سال‌ها افزایش پیدا کنه. اما لا پرزنسیا نمی‌تونه این‌جا من یا هیچ‌کس دیگه‌ای رو جاودانه کنه. ما زمینی‌ها قرار نیست جاودانه باشیم، گریس.»

یاد واکنش آلبرتو افتادم وقتی فهمیده بود که فرانسیسکو به سالاسیا رفته است. پس برای همین این‌قدر برایش مهم بود. می‌خواست از مرگ رها شود.

سعی کردم جلوی اشک‌هایم را بگیرم.

گفتم: «هوای سالاسیا شیرین بود. دریای فوق‌العاده زیبایی داشت. می‌تونی تصور کنی چه موجوداتی اون جا زندگی می‌کنن؟»

آلبرتو لبخند زد که کاملاً واقعی به نظر می‌رسید. «فعلاً که این‌جام. و این‌جا هم هواش عالی‌ه و دریاش قشنگه. پس همین‌جا می‌مونم... هیچ‌وقت تا حالا این‌قدر احساس زنده‌بودن نکرده‌م.»

اکنون کاملاً وارد ذهنش شدم.

درهای ذهنش کامل در برابرم گشوده بود.

درست مثل یک چمنزار.

وارد ذهنش شدم و همراه او بودم. همان‌جا ماندیم و دیگر لزومی نداشت حرفی بزنیم. فقط کنار هم بودیم.

در فضایی از درک متقابل.

هم‌فرکانس.

تجربه دلنشینی بود.

باهم از آب‌پرتقالمان نوشیدیم.

مارتا و قانون دوم ترمودینامیک

مارتا در خانه‌ای ویلایی در شمال جزیره زندگی می‌کرد. آن‌جا مکانی آرامش‌بخش اما کمی بی‌نظم بود. باغی پر از درختان انجیر داشت و گربه‌ها در داخل و بیرون خانه آزادانه پرسه می‌زدند. اگر من جای آلبرتو بودم، حتماً پیشنهاد مارتا را برای زندگی در یکی از اتاق‌های اضافی خانه قبول می‌کردم. قطعاً خیلی بهتر از آن تشک کهنه‌ای بود که بز لگدمالش کرده بود. همان تشکی که کف دفترش در باشگاه غواصی آتلانتیس انداخته بود.

آلبرتو یواشکی به من گفت: «اون هیچ قابلیت فراحسی‌ای نداره. لا پرزنسیا هیچ‌وقت اون رو لمس نکرده. ولی دختر خیلی باهوشیه.» مارتا در دانشگاه ناوارا تحصیل کرده بود و اکنون به‌صورت غیرحضور و نیمه‌وقت در آن‌جا تدریس می‌کرد. آلبرتو با لحن غرورآمیزی گفت: «بهترین دانشگاه اسپانیاست. نابغه پرورش می‌ده؛ از نخست‌وزیرهای اسپانیایی بگیر تا محققان قطبی، کارگردان‌های سینما و بهترین دانشمندهای کشور. همه مارتا رو دوست دارن. اون ذهن کنجکاو داره. یه اختریفیزیک‌دان نابغه‌ست و الگوهایی رو پیدا می‌کنه که هیچ‌کس دیگه‌ای نمی‌تونه. اگه می‌خوایم بفهمیم

کی قصد کشتن کریستینا رو داشته، بهش نیاز داریم. اون توی این کار بهتر از منه.» باید اعتراف کنم که این علاقهٔ شدید آلبرتو به کار آکادمیک حتی برای من هم جذاب بود.

«ولی اون از قضیه خبر نداره؟»

«نه. اما به زودی دربارهٔ بیماریم باهاش صحبت می‌کنم. قول می‌دم. ولی امروز نه.»

آهی کشیدم. این تصمیمی بود که آلبرتو باید می‌گرفت، نه من. از خودرو پیاده شدم. آفتاب اوایل بعدازظهر این‌جا داغ‌تر از قسمت‌های دیگر جزیره می‌تابید و به نظر می‌رسید از پشت تپه‌هایی که دورتادور دره پوشیده از درختان کاج را محاصره کرده بودند پرتوافشانی می‌کند.

«هولا، گریس. خوش اومدی. از دیدنت خوشحالم.»

او کاملاً با پدرش فرق داشت؛ بیشتر تودار و درون‌گرا بود و کمتر اجتماعی. نه، درون‌گرا نبود. درست نبود موفق‌ترین حامی محیط‌زیست در تاریخ ایبیزا را درون‌گرا نامید. خیلی زود قرار بود بفهمم که او می‌تواند محکم در برابر هزاران نفر بایستد و دربارهٔ خطرات تخریب محیط‌زیست سخنرانی کند و با کلام

شیوایش آن‌ها را متقاعد به تغییر کند. علاقه‌ او به محیط‌زیست یکی از جلوه‌های کنجکاوی‌اش درباره کائنات بود که باعث شده بود یک اخت‌فیزیک‌دان بشود. اما منظور من این است که آرامش خاصی در وجود او بود. انگار تا زمانی که احساس ضرورت نمی‌کرد حرف نمی‌زد. وقتی حرف می‌زد، حتماً دلیلی داشت. وقتی وارد خانه شدیم، داشت نقاشی می‌کشید. او سرش را از روی پلاکارد مقوایی بزرگ بلند کرد و لب‌خندی گرم به ما زد.

مارتا را قبلاً دیده بودم؛ همان زن عینکی با موهای آشفته و تی‌شرتی با عکس اینیشتین توی فرودگاه. همچنین او را در الهاماتم کنار کریستینا دیده بودم. او هم مثل پدرش شلوارک جین ریش‌ریش پوشیده بود و تی‌شرت رنگ‌ورورفته‌ای به تن داشت که کلمه اسپیس^{۱۴۸} روی آن نقش بسته بود. اسپیس علاوه‌براین که اسم یک کلپ شبانه قدیمی بود، برای او هم به‌عنوان یک اخت‌فیزیک‌دان برازنده بود. بعداً فهمیدم که مارتا کلکسیون بزرگی از تی‌شرت‌های قشنگ دارد. او همچنین هم‌خانه‌ای به نام لینا داشت که یک معمار سوئیسی بود. اما درحال حاضر خارج از کشور بود. اولین باری که مارتا را توی فرودگاه دیده بودم، برای بدرقه لینا رفته بود.

گفتم: «گمونم قبلاً تو رو دیده‌م. توی فرودگاه...»

مارتا لبخندی سرشار از کنجکاوی به من زد و گفت: «واقعاً؟!»

احتمالاً هنوز خیلی زود بود که به او بگویم توی الهامات مختلف هم او را دیده‌ام؛ الهاماتی که پس از لمس فرمان خودروی کریستینا به من دست داده بود.

گربه‌ای با سه پا توی خانه بود که انگار از من خوشش می‌آمد. او سرش را به ساق پایم مالید و افکار گرم گربه‌ای‌اش به ذهن من راه یافت.

خواندن ذهن مارتا راحت‌تر از خواندن ذهن پدرش بود. هر لبخندش دری باز بود. او ذهن بسیار پیچیده‌ای داشت، همچون باغی پرگل که رشدی بی‌حد و حصر کرده بود و نوری طلایی آن را گرم می‌کرد. اما یک جور احساس اضطراب و کامل نبودن هم از او می‌گرفتم. بگذار بیشتر توضیح بدهم. آدم‌ها مثل قطعات موسیقی هستند. ما این‌ها را نمی‌شنویم، چون افراد خیلی کمی جرئت دارند خودشان را با صدای بلند ابراز کنند. اما ذهن‌ها نت‌های خودشان را می‌نوازند. مارتا به نظر می‌رسید که در یک گام مینور گیر افتاده بود. او هم یک تم موسیقایی داشت، همان‌طور که همه ما داریم. تم من همیشه احساس گناه بود. تم او نادیده گرفته شدن بود؛ انتخاب نشدن. با وجود این که بارها در اطراف لا پرزنسیا

غواصی کرده و زمان زیادی را به تحقیق دربارهٔ آن گذرانده بود، هیچ‌گاه نور لا پرزنسیا لمسش نکرده بود. این مارتا را بیش از پیش مطمئن کرده بود که نخواستنی است. اما هر بار که مارتا لب به سخن می‌گشود، آلبرتو با افتخار به او نگاه می‌کرد و جادوی خالص را در وجود دخترش می‌دید.

ما توی باغ کوچک زیر یکی از درختان انجیر نشستیم. مارتا یک بطری شراب آورد. موسیقی رادیو از پنجرهٔ باز آشپزخانه توی فضای باغ پراکنده می‌شد. ترانهٔ آقای تمبورین من ^{۱۴۹} باب دیلن داشت از رادیو پخش می‌شد. به پلاکاردی که مارتا در حال نقاشی کشیدن روی آن بود چشم دوختم. این واژه‌ها روی آن نقش بسته بود: **نوس آلاموس کومو ال اوکیانو**. ما همچون اقیانوس برمی‌خیزیم. تصویر نقاشی شدهٔ خوش‌آب‌ورنگی از کرهٔ زمین روی آن نقش بسته بود.

آلبرتو خطاب به من گفت: «باب دیلن چند سالی توی فورمنترا زندگی می‌کرد. اون هم توی یه فانوس دریایی...»

«پاپا، فکر نمی‌کنم گریس دلش بخواد دربارهٔ باب دیلن صحبت کنه.» لحنش مهربان اما به اندازهٔ کافی تحکم‌آمیز بود. او رو به من کرد و پرسید: «حالت چطوره، گریس؟ من همه‌چیز رو شنیده‌م. انگار مدت

کوتاهی که این جا بودی حسایی جالب و هیجان انگیز بوده.»

صادقانه گفتم: «نمی‌دونم. احساس درماندگی می‌کنم. از تابلویی که درست کردی خوشم اومد.»

«آه، موچاس گراسیاس. من یه هنرمند بی‌نظمم. قراره به‌زودی یه اعتراض برگزار کنیم.»

«آره. درباره‌ش شنیده‌م.»

ابری از اندوه افکارش را پوشاند. «کریستینا هم می‌خواست شرکت کنه. بدون اون خیلی قراره احساس تنهایی کنم. اما اون الان توی سالاسیاس. من واقعاً به این باور دارم. و الان تو این جایی.»

«درسته.»

جرعه‌ای از شراب را چشیدم و طعم نور آفتاب و خاک را احساس کردم.

گفتم: «یه کم کنار اومدن با این شرایط برام دشوار بوده؛ این‌که یهو قابلیت‌های ماورایی بهم داده شده. نزدیک بود برگردم خونه. به انگلستان.»

«چی باعث شد از برگشتن منصرف بشی؟»

قبل از این که فرصتی برای جواب دادن داشته باشم، گربه توی آغوشم پرید.

مارتا گفت: «اسمش سانچوئه. اون معمولاً از غریبه‌ها خوشش نمی‌آد. به تو افتخار داده.»

عشقی را از که از آن موجود کوچک سرچشمه می‌گرفت احساس کردم. می‌دانم که تصور رایج اشتباهی دربارهٔ گربه‌ها وجود دارد؛ این که می‌گویند گربه‌ها از سگ‌ها کمتر مهربان‌اند. این مزخرفی بیش نیست. عشقی که گربه به تو می‌دهد ناگهانی و مطبوع است. تفاوتش این است که عشق گربه‌ها کاملاً فارغ از قیدوبند اصول اخلاقی است. آن‌ها هر موقع عشقشان کشید به تو عشق می‌ورزند. عشقی لحظه‌ای و تفننی. اما عشق همچنان عشق است.

«این اعتراضات به هتلیه که می‌خوان توی اس و درا بسازن، درسته؟»

«آره.»

مارتا به نقاشی کشیدن روی پلاکاردش ادامه داد. داشت یک کره زمین دیگر می کشید. «درباره فرازمینی ها... با مفهوم انطباق مبتنی بر پراکندگی آشنا هستی؟» انگلیسی اش حتی از پدرش هم بهتر بود.

سرم را به نشانه نفی تکان دادم. بعید بود چیزی را بلد نباشم؛ احتمالاً جایی توی ذهنم بود. اما همچنان به یادآوردن بعضی چیزها زمان می برد. ظاهراً اختریفیزیک شناسی منطقه امن مارتا بود – همان طور که ریاضیات منطقه امن من بود – و دوست داشتم در این باره با من صحبت کند.

«خب، این نظریه توضیح می ده که چطور وجود حیات گریزناپذیره. می دونی که، قبلاً انسان ها فکر می کردن حیات یه چیز ناممکنه و زمین فقط یه استثنائه. اون ها تصور می کردن انسان ها به طور تصادفی پا به عرصه وجود گذاشتن. قانون دوم ترمودینامیک می گه که بی نظمی توی هر سامانه ای همواره افزایش پیدا می کنه.»

به انجیر آبدار و تازه آویزان از شاخه درخت خیره شده بودم؛ پیازی شکل و بنفش و قشنگ بود. گفتم: «من توی مدرسه کار می کردم. این موضوع رو به چشم دیدم.»

به طرف مارتا برگشتم. او لبخندی زد و عینکش را روی استخوان بینی‌اش بالا داد. یک خال کوچک از رنگ سبز روی چانه‌اش بود. «حیات به این دلیل نامتحمل به نظر می‌رسد که نیازمند چیزی خلاف بی‌نظمیه. حیات نظمیه که از دل آشوب به وجود آمده. گرمایی که از دل سرما بیرون جهیده. به‌خاطر همین، وجود حیات فرازمینی از لحاظ علمی نامحتمل به نظر می‌رسید. اما بعد فرضیه جدیدی مطرح شد که می‌گفت اگر به گروهی از اتم‌ها گرما بدیم، اون اتم‌ها خودشون رو به شکلی سازمان‌دهی می‌کنن تا اون گرما رو جذب کنن. پس این‌جا نظم اتفاق می‌افته، نه بی‌نظمی. این یعنی که زندگی یه جور نظمیه. حیات بالاخره اتفاق می‌افته. حالا ما حیات رو به شکل یه پدیده منطقی می‌بینیم. قبلاً فکر می‌کردن هر کس به فرازمینی‌ها اعتقاد داشته باشه احمقه و روشنفکرها این قبیل باورها رو رد می‌کردن. ولی حالا برعکسه. متوجهی؟ اگر این فرایند میلیون‌ها بار اتفاق بیفته، زندگی اجتناب‌ناپذیره. لا پرزنسیا فقط یه کنشگر بین‌کهکشانیه. اون اومده این‌جا تا از طبیعت محافظت کنه. اون موفق شده خودش رو سازمان‌دهی کنه. این همون کاریه که ما باید انجام بدیم. اعتراض به این هتل مسخره هم درباره همینیه. آدم‌ها خودشون رو مثل اتم‌ها سازمان‌دهی می‌کنن تا از حیات محافظت کنن.»

آلبرتو زیرلب تکرار کرد: «مثل اتم‌ها.»

مارتا به او خیره شد و ابری از نگرانی چهره‌اش را پوشاند. «اون کرم ضدآفتابی رو که بهت دادم می‌زنی؟»

«آره، آره. هر روز می‌زنمش به پوستم. من آدمی نیستم که به خودم کرم و پماد بمالم، گریس. هیچ‌وقت برنامه‌ی مراقبت پوستی نداشتم. من توی دریا حموم می‌کنم. ولی مارتا نگرانمه. فقط واسه‌ی این که اون کرم ضدآفتاب بوی نارگیل می‌ده می‌زنمش به پوستم.»

این مارتا را راضی کرد.

بعد به حرف‌هایش ادامه داد: «ما توی کهکشانی زندگی می‌کنیم که حدود صد میلیارد ستاره داره و هرکدوم دست‌کم یه سیاره دارن که دورشون می‌چرخه. بنابراین، سیاره‌های بسیاری اون بیرون توی فضا وجود دارن.» اکنون مارتا حسابی سر ذوق آمده بود. می‌توانستم شدت هیجان‌اتش را احساس کنم. روی چهره‌اش تمرکز کردم و خاطره‌ای را دیدم؛ بچه‌های مدرسه به‌خاطر خواندن کتابی درباره‌ی بشقاب‌پرنده‌ها به او می‌خندیدند و دستش می‌انداختند.

مارتا ادامه داد: «دهمیلیارد ستاره مثل خورشید ما وجود دارد. و دومیلیارد سیاره فراخورشیدی وجود دارد که شرایط زندگی توشون کموبیش شبیه زمین ماست. دومیلیارد.» اکنون در نگاه آلبرتو به دخترش علاوه بر غرور اندوه هم موج می‌زد. مارتا پرسید: «پاپا، استاس بین؟»^{۱۵۰}

«آره، آره. خوبم. چیزی نیست.»

صدای آلبرتو از شدت احساسات بغض‌آلود بود. او ایستاد و انجیری از درخت چید. همان انجیری که من تماشایش می‌کردم. بعد گفت: «زندگی ناممکن خیلی هم ناممکن نیست. فرازمینی‌ها همه جا هستن. و بسیاری از زمینی‌ها اون‌ها رو با چشم خودشون دیده‌ن. اما مردم هیچ‌وقت حرف ما رو باور نمی‌کنن.»

آلبرتو انجیر را به من داد. خیره به آن نگاه کردم.

آلبرتو گفت: «چرا امتحانش نمی‌کنی؟»

انجیر را از دستش گرفتم.

انجیر

هیچ چیز جای انجیری را که تازه از درخت چیده شده باشد نمی گیرد؛ گرم و آبدار. می توانی آن را درسته بیندازی توی دهانت، چون تمام قسمت هایش خوردنی است. پوست آن، گوشت بنفش رنگ آن و دانه هایش. میوه ای که از بهشت آمده. توصیه ام به تو این است: انجیر را همیشه درسته بخور. ضمناً، هر موقع که فرصتش دست داد آن را از درخت بچین و بلافاصله بخور؛ تروتازه.

الویس پرسلی و جام شکسته

بعد از این که حسایی از خوردن انجیر لذت بردم، یاد چیزی افتادم که توی رادیو شنیده بودم.

گفتم: «کمر بند حیات.»

مارتا سری تکان داد و گفت: «آره.» بعد قلم موی نقاشی اش را زمین گذاشت و لیوانش را برداشت.

احساس شومی داشتم.

نمی دانستم قضیه از چه قرار است؛ فقط می دانستم که احساس بدی دارم.

یک جور احساس گوش به زنگ بودن. انگار یک مرتبه اتفاق بدی داشت می افتاد. چشمان آلبرتو درشت شد. مطمئن نبودم او هم همان چیزی را احساس می کند که من احساس می کنم یا نه. یا این که می داند من هم احساسش می کنم.

مارتا بی‌خبر از همه‌جا ادامه داد: «نه خیلی گرم، نه خیلی سرد. درست همون‌طور که گیسوطلایی
فرنیش رو دوست داشت.^{۱۵۱} تعداد سیاره‌هایی که توی کمربند حیات قرار دارن خیلی زیاده؛ دومیلیارد
تا. به لحاظ منطقی، امکان این کمتره که بین دومیلیارد سیاره با امکان حیات فقط ما وجود داشته
باشیم...»

در این لحظه اتفاق عجیبی افتاد. ترک‌هایی روی سطح لیوانی که در دست مارتا بود پدیدار شد، درست
مثل تار عنکبوتی که رفته‌رفته بزرگ‌تر می‌شد. اول فکر کردم که شاید مارتا محکم لیوان را فشار می‌دهد.

گفتم: «مواظب باش. حواست به لیوانت باشه.»

اما مشکل این نبود.

اگر مارتا لیوان را محکم فشار می‌داد، بلافاصله می‌شکست. موضوع چیز دیگری بود. این نمایشی بود از
لیوان شکسته. تئاتر بود. انگار می‌خواست به‌عنوان اتفاقی غیرطبیعی جلوه شود. مارتا چنان مات‌ومهبوت
و سردرگم شده بود که لیوان را روی میز نگذاشت، بلکه به آن خیره شد. بعد همان لحظه‌ای که

حواسش سرجایش آمد، لیوان توی دستش ترکید و نوشیدنی مثل خون روی پلاکارد ریخت و به سطح مقوایی آن نفوذ کرد.

مارتا وحشت‌زده گفت: «این دیگه چه کوفتی بود؟!»

پلاکارد خراب شده بود. اکنون کرهٔ زمینی که نقاشی کرده بود مثل مریخ سرخ بود.

آلبرتو و من همزمان به زبان‌های متفاوتی پرسیدیم: «حالت خوبه؟»

مارتا پرسید: «الان چه اتفاقی افتاد؟»

آلبرتو نگاهی به دوروبر انداخت. انگار انتظار داشت کسی آن‌جا لابه‌لای درختان انجیر و بوته‌ها پنهان شده باشد.

و بعد اتفاق دیگری افتاد.

رادیو.

ترانهٔ باب دیلن متوقف شد و صدای خش خش بلندی پخش شد.

و بعد خش خش کم کم تبدیل شد به موسیقی. یک ترانهٔ دیگر: هتل دل شکستگی^{۱۵۲} از الویس پرسلی. اما به جای این که ترانه از ابتدا پخش بشود، درست از وسط آن پخش می شد. صدایی که از میان لب های خم شده به پایین الویس خارج می شد به طرز تهدیدآمیز و شومی در فضای باغ طنین می انداخت.

مارتا رفت تا رادیو را خاموش کند. او با یک کهنه و جارو و خاک انداز برگشت و شروع کرد به جارو کردن. من خم شدم و تکه های بزرگ تر شیشه را برداشتم.

آلبرتو به مقوای خیس از شراب چشم دوخته بود.

او با اخمی حاکی از نگرانی به دخترش خیره شد و گفت: «این یه هشداره. از طرف همون کسی که می خواسته کریستینا رو بکشه. اون می خواد دست از این کار برداری. تو باید بی خیال این اعتراضات بشی، مارتا.»

دخترش به او گفت: «پاپا، این قدر احمق نباش!» احتمالاً اولین بار نبود که آلبرتو این حرف را می شنید.

جون بقیه در خطر...

این چیزی بود که کریستینا گفته بود.

من نترسیدم. درواقع، خوشحال بودم که چند ساعت پیش سوار هواپیما نشده بودم تا جزیره را ترک کنم. احساس می کردم که این جزیره به من نیاز دارد.

همچنان که داشتم سانچو را نوازش می کردم، فکری توی ذهنم شکل گرفت. «کریستینا هم می خواست توی این اعتراض شرکت کنه، مگه نه؟»

مارتا آخرین خُرده شیشه ها را با جارو داخل خاک انداز جمع کرد و گفت: «آره. این ایده دوتایی مون بود که همچین اعتراضاتی ترتیب بدیم.»

«و شما دو تا قبلاً هم باهم توی اعتراضات شرکت کردین، درسته؟»

«بارها و بارها.»

«ولی این بار نمی‌دونی داری علیه کی اعتراض می‌کنی، درسته؟ می‌دونی کدوم شرکت قصد داره این هتل رو بسازه؟»

«نه. همه چیز خیلی مخفیانه انجام شده. ما فقط می‌دونیم که دولت محلی بهشون مجوز داده.»

گفتم: «عجایب هشتم.»

«عجایب هشتم چی؟»

«شما علیه ساخته شدن یکی از هتل‌های اون‌ها توی کالا یونگا اعتراض کردین.»

مارتا و آلبرتو خبره به من نگاه کرد. انگار همه باهم در آستانه کشف معمایی بودیم.

از جفتشان پرسیدم: «از اتفاقی که برای بزه‌ها افتاده خبر دارین؟ اون‌ها رو به خاطر ساختن هتل توی اس ودرا می‌کشن.»

آلبرتو با سر تأیید کرد و سایه‌ای از ماتم صورتش را پوشاند. گفت: «آره. درست همون لحظه‌ای که دیدمت احساسش کردم. بعد از قضیه لابسترها.»

این مارتا را بیشتر از شکستن لیوان ناراحت کرد. پرسید: «چرا بزها رو به جای کشتن منتقل نکردن یه جای دیگه؟»

گفتم: «چون کسی که دستور کشتنشون رو صادر کرده بهشون اهمیتی نمی‌ده.» این فقط یک فرضیه بود. مطمئن نبودم، ولی به نظر درست می‌رسید. ادامه دادم: «درواقع، حتی شاید از کشتن بزها لذت هم می‌بره.»

آلبرتو پرسید: «منظورت از گفتن این حرف‌ها چیه؟»

گفتم: «خب. اون‌هایی که بزها رو کشتن داخل یه کشتی بودن. یه لوگوی کوچیک روی کشتی بود، ولی من می‌تونستم با چشم ذهنم ببینمش.»

مارتا سرش را به طرفین تکان داد و گفت: «دولت محلی احمقه. اما اون قدر احمق نیست که بعد از

اون همه مکافاتی که توی کالا یونگا پیش اومد باز هم مجوز ساخت هتل توی اس و درا رو به عجایب هشتم بده. عجایب هشتم بدترین شرکت هتل سازیه که تا حالا پاش به ایبیزا باز شده. اون ها هیچ وقت اجازه نمی دن که...»

صدای مارتا لرزید و سکوت کرد. خاک انداز پر از شیشه شکسته را توی دستش نگه داشته بود. شاخه های درخت زیتون روی صورتش سایه می انداختند.

گفتم: «ظاهراً اون روزهای آخر مردی به دیدن کریستینا رفته. آدم های زیادی به خونه ش رفت و آمد داشتن؛ ولی این یه هتلدار ثروتمند بوده. شب اولی که اومدم به ایبیزا، راننده تاکسی ای که من رو از فرودگاه آورد بهم گفت. گفت اسمش با حرف الف شروع می شد. من اولش خیال کردم منظورش آلبرتوئه. ولی راننده تاکسی گفت که اون مرد خوش تیپ بوده. آلبرتو که خوش تیپ نیست.»

آلبرتو درحالی که سرش را پایین انداخته و به شلوارک مندرسش چشم دوخته بود زیرلب غرید: «خیلی ممنون.»

ادامه دادم: «رانندهٔ تاکسی می‌گفت اون به گرون‌ترین رستوران دنیا رفته بود. من سعی کردم توی خاطرات کریستینا ببینمش، اما نتونستم. یه مانعی وجود داره.»

افکار مارتا مثل دیگ جوشانی بود که قل‌قل می‌کرد. گفت: «گفتی گرون‌ترین رستوران دنیا؟ همون رستورانی که کنار هارد راکه؟ اون جا بهت عینک حقیقت مجازی می‌دن تا به چشم‌ت بزنی. یه جور حقه برای خالی کردن جیب گردشگرهای پول‌دار و دی‌جی‌هاست... کلاً واسهٔ افرادی که جیبشون پر از پول و کله‌شون خالی از مغز.»

یاد کارل افتادم. احتمالاً از این ایده خوشش می‌آمد. یاد زمانی افتادم که باهم توی یک پیتزافروشی زنجیره‌ای بودیم. آن‌ها وسط بعضی از پیتزاهایشان را خالی کرده بودند و اسمشان را پیتزای رژیمی گذاشته بودند. کارل دماغش را بالا گرفت و گفت: «چقدر مردم رو احمق فرض کردن.» غرزدن دربارهٔ رستوران‌ها یکی از سرگرمی‌های کارل بود؛ یک جور بدخلقی تفننی.

آلبرتو گفت: «سابمارین. اسم رستورانه همینه، مگه نه؟»

مارتا گفت: «نه. رستورانی به این اسم توی ایبیزا وجود نداره. اسمش سابلیموشن^{۱۵۳} هست.»

«خب. باید اسمش رو می‌داشتن سابمارین.^{۱۵۴} سابلیموشن چه اسمیه؟»

مارتا چشم‌غره‌ای به پدرش رفت و گفت: «پاپا، لطفاً بسه. تمرکز کن.»

آلبرتو آهی کشید و گفت: «بینین، ما باید مواظب باشیم که عجولانه نتیجه‌گیری نکنیم. آدم‌های زیادی به کریستینا علاقه داشتن، چون اون می‌تونست آینده رو ببینه. اون تقریباً هر روز زندگی آدم‌ها رو متحول می‌کرد. بیشتر وقت‌ها توی غرفه‌اش توی بازار لاس دالیاس این کار رو انجام می‌داد. بعضی وقت‌ها هم مشتری‌ها می‌رفتن خونه‌ش. من همیشه فکر می‌کردم ایده بدیه، اما یکی از راه‌هایی که کریستینا به مردم کمک می‌کرد همین بود...»

سرم را به نشانه مخالفت تکان دادم و گفتم: «هر کسی که می‌خواسته کریستینای بیچاره رو بکشه از آینده کاملاً مطمئن بوده. واسه همین می‌خواسته کریستینا رو بکشه. چون کریستینا می‌خواست مانع کارش بشه. و کریستینا می‌خواست مانع چه کاری بشه؟ تخریب محیط‌زیست توی ایبیزا.»

مارتا گفت: «آره. عجایب هشتم بدترین شرکت هتل‌سازیه. رئیسش هم آرت باتلره.»

آلبرتو زیرلب زمزمه کرد: «پس منظور از الف همون آرت بوده.»

مارتا سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت: «اون‌ها اسمش رو گذاشتهن استراحتگاه‌های بومی. آدم‌هایی که دستشون به دهنشون می‌رسه می‌رن اون‌جا. اون‌ها خدماتی مثل مراقبه، سرمادرمانی، رژیم‌های مخصوص افزایش طول عمر و اسموتی زغالی بهشون ارائه می‌دن. هتل‌های سبز ریاکاری که ادعا می‌کنن مواد اولیه رستورانشون رو از منابع مسئولیت‌پذیر تأمین می‌کنن و همیشه توی مناطق حفاظت‌شده محیط‌زیستی ساخته می‌شن. اون‌ها مدام درباره محیط‌زیست پایدار موعظه می‌کنن، بعد فاضلاب تصفیه‌نشده‌شون رو به‌طور غیرقانونی می‌ریزن توی دریای مدیترانه.»

مارتا روی زمین چمباتمه زده بود، اما مصمم به نظر می‌رسید. او طره‌ای از موی پریشانش را پشت گوشش انداخت و گفت: «اون دو تا هتل توی ایالات متحده داره. پارسال هم یکی دیگه توی بالی افتتاح کرد... اما کارش رو از ایبیزا شروع کرده. الان این‌جا هفت تا هتل داره. همیشه ایده‌های جدیدش رو اول این‌جا آزمایش می‌کنه. می‌دونی؟ ایبیزا همیشه یه مکان رؤیایی بوده. هر ایده‌ای که این‌جا جواب

بده جاهای دیگه هم تکثیر می‌شه. همیشه این‌طور بوده. دیسکوها، کلپ‌های ساحلی، استراحتگاه‌ها... همه‌شون از یه فرمول پیروی می‌کنن. بهشت رو اشغال می‌کنن، بسته‌بندیش می‌کنن و از این طریق ثروتمند می‌شن.»

آلبرتو به نشانه تأیید سر تکان داد. تعجب می‌کرد از این‌که چطور خودش قبلاً به این نتیجه نرسیده بوده است. چه نیرویی مانع از این شده بود که سرنخ به این واضحی را نبیند. چطور متوجه نشده بود آن کسی که قصد جان کریستینا را داشته همان کسی است که کریستینا علیهش اعتراض کرده بود. آلبرتو حدس می‌زد که آرت باتلر خودش به طریقی مانعی ذهنی برای او ایجاد کرده است. او زیرلب گفت: «اون بریتانیایی کله‌گنده...» بعد با صدای بلند گفت: «ما باید جلوش رو بگیریم... ما باید...»

مارتا بدون توجه به او ادامه داد: «اون توی ایبیزا دریا رو با فاضلاب کثیف کرده و باعث شده گیاهان و پرنده‌ها منقرض بشن. اون هم به محیط‌زیست آسیب می‌زنه و هم به افرادی که زیر دستش کار می‌کنن ظلم می‌کنه. اون کوچیک‌ترین اهمیتی به طبیعت نمی‌ده، اما وانمود می‌کنه که اهمیت می‌ده.»

«ولی آیا همه این حقایق واقعاً به این معناست که اون تصمیم داشته کریستینا رو سربه‌نیست کنه؟ نکنه

داریم توی نتیجه‌گیری عجله می‌کنیم؟»

مارتا با لحن شومی گفت: «اون هم نفوذ زیادی داره و هم پول زیادی. به موانعی غلبه کرده که هیچ کس نمی‌تونست بهشون غلبه کنه. اون مجوز ساخت هتل توی مناطق حفاظت‌شده رو گرفته. همیشه هم قول می‌ده که برای حفظ گونه‌ها و زیستگاه‌ها تلاش کنه. اما به محض این که خرس از پل می‌گذره، همه وعده‌وعیده‌اش رو فراموش می‌کنه. تا جایی که ما می‌دونیم، آرت باتلر یه انسانه. ولی اگه انسان بود، قاعدتاً کریستینا باید می‌تونست پیش‌بینی کنه که اون می‌خواد به قتلش برسونه. ولی کریستینا نمی‌تونست. می‌گفت یه مانعی وجود داره که نمی‌ذاره چهره شخص رو ببینه. می‌گفت توی الهاماتش قاتل هیچ چهره‌ای نداره.»

به الهامی که درباره افسر پلیس دریافت کرده بودم فکر کردم. شخص بدون چهره‌ای به او رشوه داده بود. احساس کردم که مارتا رفته‌رفته آشفته‌تر می‌شود.

گفت: «یه سیاست‌مداری به اسم ریکاردو مارتینز^{۱۵۵} هم به طرز مرموزی جونش رو از دست داد. دقیقاً بلافاصله بعد از این که مجوز ساخت یکی از استراحتگاه‌های عجایب هشتم رو کنار تالاب سس فیسس^{۱۵۶}

رد کرد.»

گفتم: «این وحشتناکه! ولی مطمئنی که بین این دو تا ارتباطی وجود داره...»

این آخرین باری بود که در آن گفت‌وگو سعی کردم از استدلال منطقی حاکم بر دنیای واقعی استفاده کنم، چون درست در همین لحظه واقعیتهایی که می‌شناختم کاملاً از هم پاشید و باید منطق دیگری جایگزین آن می‌شد. درست در همین لحظه تلفن مارتا توی جیبش شروع کرد به لرزیدن.

یک پیامک به زبان انگلیسی بود که به‌سادگی می‌گفت: اگه می‌خوای زنده بمونی، از کارهات دست بردار.

سکوت ترسناکی حاکم شد. همه باهم نفس‌هایمان را توی سینه حبس کرده بودیم. هوای اطرافمان ناگهان خفه‌کننده شده بود. دست‌های مارتا به لرزه افتاد.

او نفسش را به‌یکباره بیرون داد و گفت: «لعنتی!»

آلبرتو گفت: «مطمئنم خودش.» بعد جوری وحشت زده به پشت سرش نگاه کرد که انگار انتظار داشت آرت باتلر پشت درخت انجیری پنهان شده باشد و ناگهان بیرون بیاید.

«از کجا می‌دونی؟»

«نمی‌دونم. ولی اون مردک یه مشکلی داره.»

«منظورش اعتراضاته. می‌خواد دست از اعتراض بردارم.»

آلبرتو همچنان با لحنی وحشت زده زمزمه کرد: «پس باید دست از اعتراض برداری. باید از خیرش بگذریم. اون هر کاری بخواد توی هر نقطه از این جزیره می‌تونه انجام بده. فکر می‌کنم عاقلانه‌ترین کار اینه که اعتراض رو لغو کنیم.»

چاره‌ای جز موافقت با او نداشتم. گفتم: «آره. اعتراض رو لغو کن، مارتا. گمونم توی این مورد حق با پدرته.»

«پاپا، می‌دونی که این غیرممکنه.»

آلبرتو گفت: «هر غیرممکنی همیشه ممکنه. با چه شماره‌ای این پیامک رو بهت فرستاده‌ن؟» آلبرتو به طرف دخترش رفت و به صفحهٔ موبایل او سرک کشید. گفت: «چه شمارهٔ عجیبی! دو، هفت، یک، هشت، دو، هشت، یک...»

قبل از این که بتواند تمام کند، گفتم: «صبر کن! اون یه شمارهٔ تلفن معمولی نیست. من این عدد رو می‌شناسم. دو ممیز هفت یک هشت دو هشت یک هشت دو و الی آخر.»

مارتا گفت: «من هم این عدد رو می‌شناسم.» هرچه نباشد، او فیزیک‌دان بود و از ریاضیات سر درمی‌آورد.

سری تکان دادم و گفتم: «به اون می‌گن عدد اوایلر. عدد ای^{۱۵۷}. پایهٔ لگاریتم‌های طبیعی. عدد محبوب همهٔ تاجرها و معامله‌گراها. این عدد بهشون کمک می‌کنه تا بفهمن چطور می‌تونن ثروتشون رو با بهرهٔ مرکب به شکل تصاعدی افزایش بدن. اگه فقط یک عدد توی ریاضیات باشه که بتونه توضیح بده چرا

ثروتمندها روزبه‌روز ثروتمندتر می‌شن، همین عدده. این یه نشونه دیگه‌ست. اون می‌دونسته که ما می‌فهمیم این یه شماره‌تلفن واقعی نیست... اون می‌خواد بهمون بفهمونه که باید خیلی احتیاط کنیم.»

مارتا به پلاکارد خیزی که آلبرتو از روی زمین برداشت خیره شد. «رشد تصاعدی. خودش. تنها چیزی که آرت باتلر بهش اهمیت می‌ده.»

ذهنم بدون وقفه درحال دوران بود. گفتم: «کی مجوز ساختن هتل توی اس و درا رو داده؟»

«ام... به گمونم سوفیا تورس^{۱۵۸} باشه. اون قدرتمندترین سیاست‌مدار جزیره‌ست...»

آلبرتو درحالی که سعی می‌کرد نوشیدنی را از روی پلاکارد پاک کند گفت: «همه می‌شناسنش. اون هر شب توی یه رستوران دریایی شام می‌خوره.»

«کدوم رستوران دریایی؟»

«ال پسکادور^{۱۵۹}. توی بافت قدیمی شهر.»

به‌عنوان یک معلم ریاضی، می‌دانستم که برای حل یک مسئله باید به ترتیبِ درست عمل کرد. اگر یک عنصر مجهول و یک مقدار معلوم وجود داشت، باید اول با مقدار معلوم شروع کرد. نمی‌شود از مجهول شروع کرد، چون مجهول است. عنصر معلوم ما سوفیا تورس بود. بنابراین، عقل سلیم حکم می‌کرد که کارمان را با او شروع کنیم.

با احساس کنجکاوی و ضرورت و درعین‌حال حماقت گفتم: «باید بریم اون‌جا. همین امشب باید بریم.» ماجرای دون کیشوتی که شلوار مارک اند اسپنسر پوشیده بود دوباره درحال تکرار بود.

شکار ذهن

مارتا و آلبرتو را سوار خودرو کردم و به سمت مرکز ایبیزا راندم. در دوردست می شد بناهای شهر قدیمی دال ویلا را بر فراز تپه دید. خانه های قدیمی پهلوی به پهلوی هم ساخته شده و پشت دیوارهای دژ قدیمی جا خوش کرده بودند. روشنایی آسمان کم کم داشت به شب رنگ می باخت.

آلبرتو و مارتا در تمام طول مسیر به زبان اسپانیایی بگومگو کردند. من نه تنها کلمه به کلمه حرف هایی را که زدند متوجه می شدم، بلکه حرف هایی را که فروخوردند و به زبان نیاوردند هم فهمیدم. من اکنون چنان به زبان اسپانیایی مسلط بودم که گویی آن جا متولد شده ام.

آلبرتو مدام سرش را به نشانه مخالفت تکان می داد و می گفت: «فردا حق نداری اعتراض برگزار کنی.»

«اعتراضات برگزار می شه. ما کلی برنامه ریزی کردیم.»

آلبرتو با صدایی که نگرانی از آن می بارید گفت: «به دوست هات زنگ بزن. خواهش می کنم، مارتا. به

آدریا و بقیه زنگ بزن و بگو اعتراض فردا لغو شده. توی اینترنت فراخوان بده. ما تو حدواندازهٔ آرت باتلر نیستیم. نمی‌تونیم جلوش وایستیم.»

«پس این‌طوری باید با قاتل‌ها و تروریست‌های محیط‌زیستی برخورد کنیم؟ هر چیزی رو که می‌خوان دودستی تقدیمشون کنیم؟ نه، پاپا. من تصمیم رو گرفته‌م.»

«من پدر تو هستم و وظیفه‌م اینه که ازت محافظت کنم.»

«من هم یه انسانم و وظیفه‌م اینه که از سیاره‌م محافظت کنم.»

«تو باورنکردنی هستی.»

«نه، تو باورنکردنی هستی.»

به گمانم می‌توانی تصور کنی. وسط یک دعوای خانوادگی گیر افتاده بودم. ذهن آن‌ها پر از عشق و نگرانی برای همدیگر بود. مزیت ذهن‌خوانی همین است. می‌توانی منظور نهفته پشت هر حرفی را

بفهمی. چیزهای نادیدنی را ببینی. می‌توانی عشق و مهربانی را که گاهی در لفاف خشم و اهانت قرار می‌گیرد ببینی. مارتا واقعاً نترس و شجاع بود.

او با لحنی سرکشانه گفت: «بیا امشب رو خوش بگذرونیم. شب قشنگیه. یالا، گریس. بیا ماجراجویی کنیم. بیا بریم دنیا رو نجات بدیم.»

پرسیدم: «یه ماجراجویی؟» و حرف دیگری نزدم. انگار داشتم خودم را دعوت می‌کردم.

خودرو را در پارکینگی در حومه شهر جدید پارک کردیم. همان‌طور که کارل همیشه توصیه می‌کرد، با دنده عقب پارک کردم و تصور کردم که با دیدن این صحنه چقدر خوشحال می‌شد و به من افتخار می‌کرد.

برنامه‌مان این بود که به ال پسکادور برویم، اما خودرو را به عمد دورتر پارک کردیم. می‌خواستیم پیاده‌روی طولانی‌تری داشته باشیم و تا حد ممکن از کنار آدم‌های بیشتری عبور کنیم.

مارتا با اخم پرسید: «چرا این‌جا پارک کردیم؟»

آلبرتو گفت: «می‌خوایم افکار مردم رو رصد کنیم. البته گریس این کار رو می‌کنه. من هم تا جایی که بتونم کمکش می‌کنم. ایبیزا تاون بهترین جا برای این کاره. احتمالاً غیر از سوفیا تورس افراد دیگه‌ای هم از نقشه‌های آرت باتلر خبر دارن یا می‌دونن کجا می‌تونیم پیداش کنیم.»

عصر پرازدحامی بود و موقعیتی عالی برای اجراکردن نقشه‌مان.

همچنان که از کنار مردم عبور می‌کردیم، افکارشان را مثل پروانه‌های سرگردان شکار می‌کردم. و درست مثل پروانه‌ها بعضی‌هایشان از بعضی دیگر زیباتر بودند.

آلبرتو افزود: «مراقب هر چیز مشکوکی باشین. اطلاعات موردنیاز ما ممکنه توی ذهن هر کسی باشه...»

هرچه به مرکز شهر نزدیک‌تر می‌شدیم، ازدحام جمعیت بیشتر می‌شد.

زنی به پیراهن تابستانی زرد روشنی که پشت ویتترین فروشگاه‌های قرار داشت خیره شده بود. داشت خودش را توی آن تصور می‌کرد و با خودش سروکله می‌زد که پول بیشتری از کارت اعتباری‌اش

برداشت کند یا نه.

کودک خسته‌ای داشت فکر می‌کرد که چرا پدر و مادرش اجازه نمی‌دهند خرگوش نگه دارد.

مردی ناراحت بود از این که شکمش زیادی بزرگ است.

مرد دیگری توی این فکر بود که شب به کازینو برود و دوباره با مردی که دیشب شکستش داده بود بازی کند و پولش را پس بگیرد.

زنی که دست در دست مردی راه می‌رفت داشت به یکی از معشوق‌های قدیمی‌اش فکر می‌کرد.

گردشگری که حالت تهوع داشت از این که توی رستوران صدف سفارش داده بود احساس پشیمانی می‌کرد.

مردی به‌رغم لبخندی که بر لب داشت احساس درماندگی می‌کرد.

نوجوانی که به صفحهٔ موبایلش زل زده بود و آرزو می‌کرد که شبیه کسی باشد که توی ویدئو می‌رقصید.

زوج جوان گردشگری همزمان داشتند حسرت می‌خوردند که چرا خانه‌ای نزدیک به مرکز شهر کرایه نکرده‌اند.

پیشخدمتی بود که داشت یکی از میزهای فضای باز را تمیز می‌کرد و داشت به دختر محبوبش فکر می‌کرد که به آرژانتین برگشته و با یک وکیل ازدواج کرده بود. مارتا او را می‌شناخت و باهم سلام و احوال‌پرسی کردند.

پیشخدمت به مارتا گفت: «هاستا مانیانا!»^{۱۶۰} و گفت که مشتاقانه منتظر است تا فردا در اعتراضات شرکت کند.

«آره. فردا می‌بینمت.»

سگی سعی می‌کرد به صاحبش بفهماند که تشنه است.

سوسکی روی سنگفرش مقابل باری حرکت می‌کرد و منتظر این بود که شب فرا برسد و یک دل سیر غذا بخورد. ذهنش پر از ترس، هوس و عطشی مشابه انسان بود.

شخص مضطربی داشت به مرگ می‌اندیشید و از آن می‌ترسید. اما من می‌توانستم آینده‌اش را ببینم که دست‌کم پنجاه‌وسه سال دیگر هم زنده بود. ضمناً، قرار بود مرگی بدون درد در خواب داشته باشد؛ زمانی که در هتل لوکسی توی کیوتو خفته بود.

سه تا مرد جوان می‌خواستند نشئه بشوند. یکی‌شان در دل آرزو می‌کرد که کاش دل‌وجرئت کافی داشت که به دوستش بگوید عاشقش است.

زنی که کیسهٔ خریدی پر از سیب و نان را حمل می‌کرد نگران پول اجاره‌خانه‌اش بود.

از کنار کسی گذشتم که به‌خاطر مسافرت‌آمدنش عذاب‌وجدان داشت، چون مادر مریضش توی بیمارستان بستری بود. احساس گناه او را درک می‌کردم. احساس گناه به دلیل خوش گذراندن.

از کنار شخصی عبور کردم که درست هم‌سن من بود. زنی اسپانیایی که از افسردگی شدیدی رنج می‌برد

و آرزو می کرد که ای کاش وجود نداشت!

یاد روزهای پس از خاک سپاری کارل افتادم. من هم در آن زمان آرزو می کردم که وجود نداشته باشم. عاشق صفر شده بودم، هم به مثابه یک مفهوم و هم عدد. مصری های باستان در خط هیروگلیف نمادی برای صفر دارند که دقیقاً شبیه نمادی است که برای زیبایی به کار می بردند. در آن زمان از این ایده خوشم آمده بود. زیبایی مترادف با هیچ بود، نبودن و وجود نداشتن. وجود داشتن آمیخته با دردسر و درد بود.

فکر می کردم وظیفه ام این است که همیشه ناراحت باشم؛ منطق من این بود. و اگر این احساس بد را به دنیا مدیون نبودم، دست کم به شوهر و پسر از دنیا رفته ام مدیون بودم.

من در گذشته باور داشتم که سزاوار خوشبختی نیستم. از این که بالآخره از دام این باور رها شده بودم احساس رهایی و آسودگی می کردم. اما همچنان که داشتم توی خیابان های ایبیزا قدم می زدم، رد کمرنگی از احساس گناه همچنان در من باقی بود. درست مثل لکه ای روی مقوا که هیچ مقدار نور آفتاب نمی توانست کاملاً آن را از بین ببرد.

دل شکستگی‌ها و خماری‌ها

ما سه نفر به راهمان ادامه دادیم. من می‌توانستم معانی پنهان پشت هر اشارتی را تشخیص دهم؛ همان‌گونه که اگر درک کافی داشته باشی می‌توانی رموز تمام کائنات را از روی یک دانه شن بخوانی.

^{۱۶۱} ما از طولانی‌ترین مسیر ممکن به شهر قدیمی رفتیم. از مقابل نمای زرد روشن هتل بزرگ مونتسول عبور کردیم. نه فقط می‌دانستم این هتل قدیمی‌ترین هتل جزیره است، بلکه حین این‌که از زیر گچ‌بری‌های آن عمارت چند طبقه می‌گذشتم می‌توانستم قدمت آن را با تمام وجودم احساس کنم. جمعی چندملیتی و فرهیخته از گردشگران در بالکن‌های سایه‌بان‌دار هتل نشسته بودند و عابران خیابان را تماشا می‌کردند. آن‌ها مردم را تماشا می‌کردند، اما برخلاف من درکشان نمی‌کردند.

من احساس می‌کردم که دارم از میان ابر جرقه‌زنی از جنس لذت و تجربه عبور می‌کنم. خاطرات از بناها و بدن‌ها به بیرون می‌تراویدند. ما راهمان را با عبور از کنار اسکله طولانی‌تر کردیم و از مقابل کلوپ‌های شبانه و رستوران‌ها گذشتیم که با فرارسیدن شب به‌مرور پر از مشتری می‌شدند. مردم با بستنی‌های

بزرگ و سگ‌های کوچک قدم‌زنان از کنار اسکله عبور می‌کردند. از میان دل‌شکستگی‌ها و خماری‌ها، بی‌حوصلگی‌ها و هیجان عبور کردیم. از میان عشق و فقدان، حسرت و شرم، امید و یأس، اضطراب و سوءهاضمه، آرزو و تسلیم گذشتیم. از میان افکاری عبور کردیم که درباره پول و موسیقی و فقدان و پرستار حیوانات خانگی و دندان‌درد و مثنائۀ ضعیف و کم‌درد و وزوز گوش و منقبض کردن عضلات شکم بودند. از کنار فردی گذشتیم که داشت از لذت ساده آیولی و نان چاودار و نوشیدنی محلی بهره‌مند می‌شد. از کنار زنی سوئدی عبور کردیم که از خودش می‌پرسید آیا انسان‌ها از انقلاب هوش مصنوعی جان سالم به در خواهند برد یا نه. از کنار تکه‌هایی از ترانه‌ها و تبلیغات تلویزیونی و ویدئوهای پرمخاطب و گفت‌وگوهای ناخواسته گذشتیم که از ذهن آدم‌ها بیرون نمی‌رفتند؛ مثل تکه‌آدامسی که به زیر کفش می‌چسبد. از کنار گردشگرانی گذشتیم که بخشی از فکرشان پیش کتاب‌هایی بود که در ساحل خوانده بودند و بخش دیگرش پیش زمان پرواز برگشتشان بود. از کنار مردی عبور کردیم که زمانی یک نفر به او گفته بود شبیه کیانو ریوز است و حالا داشت توی گالری موبایلش دنبال عکسی می‌گشت که واقعاً در آن شبیه کیانو ریوز افتاده باشد. از کنار بالرینی پاریسی گذشتیم که داشت به این فکر می‌کرد که چرا آدم‌ها پلک می‌زنند. از کنار یک ایبیزایی بومی گذشتیم که به تیر چراغ‌برقی تکیه داده بود و داشت شطرنج آنلاین بازی می‌کرد و در آن لحظه وزیر حریفش را زد. از کنار مردی عبور کردیم که درباره شغل

رؤیایی‌اش خیال‌بافی می‌کرد. او تصور می‌کرد که دی‌جی است و دارد در کلوپ اوشوایا نوازندگی می‌کند و جمعیت هیجان‌زده دور استخر می‌رقصند. از کنار یک دی‌جی واقعی گذشتیم که قرار بود امشب توی کلوپ‌های^{۱۶۲} اجرا کند. بیست‌و‌چهار ساعت بعد هم در یک کلوپ پرتجمل به اسم چینوآ^{۱۶۳} برنامه داشت. جواهرآلاتش زیر نور چراغ‌ها و ویتترین‌ها برق می‌زد، اما ذهنش هنوز به‌خاطر پرواز طولانی‌اش از سنگاپور منگ و خواب‌آلود بود. دلش برای دختر بیست‌ساله‌اش تنگ شده بود که اکنون توی خانه در شیکاگو بود. همچنان که تک‌وتنها روی نیمکت برگر کینگ نشسته بود و داشت همبرگر گیاهی‌اش را گاز می‌زد، به این فکر می‌کرد که در اولین فرصت با دخترش تماس تصویری بگیرد. همزمان داشت به آواز زیبای خوانندهٔ دوره‌گردی گوش می‌داد که ترانه‌ای از اولیویا رودریگو^{۱۶۴} می‌خواند.

ما از کنار افکاری به زبان‌های گوناگون و احساساتی به رنگ‌های مختلف گذشتیم.

می‌دانم که چقدر عجیب به نظر می‌رسد، اما کم کم داشت برایم عادی می‌شد. اگر عادی هم نبود، دست‌کم با آن احساس راحتی می‌کردم. فقط دو روز از این دگرگونی شدید من می‌گذشت، اما یک عمر به نظر می‌رسید.

گاهی تفاوت بین موهبت و نفرین فقط به دیدگاه ما بستگی دارد.

جزیره‌ها وجود ندارند

تمام عمرم احساس می‌کردم که یک جزیرهٔ تک‌وتنها هستم. اما اکنون به لطف کریستینا و لا پرزنسیا می‌دانم که چیزی به اسم جزیره اصلاً وجود ندارد. اگر شما به اندازهٔ کافی به عمق آب بروید، می‌بینید که تمام خشکی‌ها به هم متصل‌اند. ایبیزا و لینکلن جزئی از یک خاک هستند. ذهن‌های ما درست مثل میلیون‌ها موج در دریا باهم برخورد می‌کنند. ما باهم ادغام می‌شویم، همگرا می‌شویم. همه بدون این که خود بدانند درهم جاری می‌شوند. حتی سوسک‌ها هم نقش ویژهٔ خودشان را در این طبیعت ایفا می‌کنند. ما فقط یک شخص با جنسیت خاص و سن خاص و ملیت خاص و متعلق به یک گونهٔ خاص نیستیم. دیوارهای بین ما خیالی هستند. افکار ما به‌طرز باشکوهی منحصربه‌فردند، اما همه در طیف پیوسته‌ای قرار دارند. عشق، بیم، اندوه، احساس گناه و بخشش. این‌ها فقط نت‌های استاندارد در طیف پیوسته‌ای از فرکانس‌های ذهنی هستند. ما این نت‌ها را می‌نوازیم. خیال می‌کنیم تنها هستیم، چون پیوندها را نمی‌بینیم. زنده‌بودن یعنی یکی‌شدن با زندگی. ما خود زندگی هستیم. زندگی‌ای که همواره در مسیر تحول و تکامل است. ما به همدیگر نیاز داریم. به‌خاطر همدیگر این‌جا هستیم. هدف زندگی

خود زیستن است. حیات و بقای تمام موجودات زنده. ما موظفیم از هم محافظت کنیم. و زمانی که عمیقاً احساس تنهایی می‌کنیم، باید کاری کنیم تا این پیوندها را به یاد بیاوریم.

برای یادآوری همین پیوندهاست که دعوت به ایبیزا را قبول می‌کنیم یا به معلم ریاضی تنهایمان ایمیل می‌فرستیم یا حقایق احمقانه را درباره خودمان افشا می‌کنیم. ما نمی‌توانیم تا ابد توی لاک تنهایی خودمان فروبرویم و هیچ صدایی ایجاد نکنیم.

برای شناکردن توی اقیانوس ناگزیر باید تن به آب بزنیم.

ال پسکادور

ما از مقابل رستوران‌های بیشتری گذشتیم و گردشگران بیشتری را دیدیم و افرادی که سگ‌هایشان را برای گردش بیرون آورده بودند. دست‌آخر به کوچهٔ بسیار باریکی رسیدیم که رستوران دریایی کوچک اما مجللی در آن واقع شده بود. ال پسکادور.

ردیفی از میزهای کوچک سفید چوبی بیرون روی زمین ناهموار کوچه چیده شده بود. سوفیا تورس همراه شوهرش پشت دورترین میز در کوچهٔ سربالایی نشسته بودند.

مارتا برای این‌که شناسایی نشود، عینک دودی زده و پشتش را به سوفیا تورس کرده بود و سرش توی گوشی بود. داشت با یکی از دوستانش چت می‌کرد و برای اعتراض فردا برنامه‌ریزی می‌کردند. من به او خیره شدم و سعی کردم به آینده‌اش دسترسی پیدا کنم، اما نمی‌توانستم. با توجه به این‌که می‌توانستم به ذهنش دسترسی پیدا کنم، عجیب بود که چرا نمی‌توانم آینده‌اش را ببینم. معنایش این بود که سرنوشت مارتا هنوز تعیین نشده است؟ یا آینده‌های گوناگونی با احتمال مساوی در انتظارش بود؟ به

نظرم این می‌توانست هم یک موضوع مثبت باشد و هم منفی.

آلبرتو پرسید: «باز چی شده؟» از این که حالا من رئیس بودم لذت می‌بردم.

باری را در انتهای خیابان دیدم که یک میز خالی با سه تا صندلی مقابلش بود. گفتم: «بیاین بشینیم اون جا و زیرنظرش بگیریم. من هم افکارش رو خوب تفتیش می‌کنم.»

آلبرتو گفت: «تفتیش! عجیب کلمه انگلیسی باحال و عجیبی!» درباره‌اش فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که حق با آلبرتو است. تفتیش. کلمه جالبی بود. آلبرتو اضافه کرد: «تقریباً به خوبی کلمه "سماروغ"^{۱۶۵} هستش. من از این کلمه خیلی خوشم می‌آد. آخه جزیه انگلیسی کی به عقلش می‌رسه این حروف رو کنار هم بذاره و یه کلمه بسازه؟»

من هم متقابلاً گفتم: «فقط یه اسپانیبه که علامت تعجبش رو سrote می‌ذاره.»

آلبرتو موافقت کرد: «و علامت سؤال. حرفی ندارم. همه اسپانیایی‌ها عاشق خوش‌گذرونی و مهمونی هستن. حتی با علایم نگارشی هم سر شوخی رو باز کردیم. ما یه کلمه جالب دیگه هم داریم. لا

مادروگادا... از اون کلماتیه که شما توی انگلیسی براش معادلی ندارین... زمان قبل از طلوع اما بعد از نیمه‌شب. یه زمان مهم و جادوییه. شما برای این‌که مادروگادا رو بگین به کلمات زیادی توی انگلیسی نیاز دارین... درواقع...»

همچنان که آلبرتو به حرف‌زدن ادامه می‌داد، من سعی می‌کردم وارد ذهن سوفیا تورس بشوم. نگاه‌های یواشکی به او می‌انداختم. درست مثل بچه‌ای که داشت از روی کاغذ کادو به هدیه کریسمس‌اش دست می‌زد تا قبل از این‌که آن را ببیند بفهمد داخلش چیست. تک‌تک کلماتی را که از دهانش خارج می‌شد، لقمه‌های غذایی که توی دهانش می‌گذاشت، هر جرعه‌ای که از شرابش می‌نوشید و حرکاتش را زیرنظر گرفتم. هرکدام از این‌ها به مثابه ردی از دود بود که مرا به سوی آتش درونش هدایت می‌کرد. بیشتر ما در هر لحظه از زندگی‌مان با رفتارهایمان همه‌چیز را درباره خودمان بروز می‌دهیم، اما عده کمی از مردم می‌توانند این نشانه‌ها را دریابند. این‌ها نشانه‌هایی هستند که هیچ‌وقت درک نمی‌شوند. شاید به همین دلیل است که بسیاری از ما انسان‌ها احساس تنهایی می‌کنیم، درست مثل تنهاییِ واژه‌هایی ناشناخته که در انتظار معنا شدن هستند.

ما حدود یک ساعت توی آن کوچه باریک نشستیم. نوشیدنی نوشیدیم، زیتون خوردیم و سوفیا تورس را

زیر نظر گرفتیم که با شوهرش گرم صحبت بود.

خوشبختانه، در زاویه خوبی نشسته بودیم. روی سوفیا به سمت ما بود، اما نمی‌توانست مرا ببیند، چون من توی سایه نشسته بودم و او هم در دلواپسی‌هایش غرق بود.

مارتا به من گفته بود که او بلندمرتبه‌ترین سیاست‌مدار جزیره است. او در ابتدا مثل پلی بین احزاب چپ و راست عمل می‌کرد. اما هرگونه تظاهر درباره اهمیت دادن به محیط‌زیست را کنار گذاشته بود. اگرچه من فقط با نگاه کردن به او بیشتر از چیزهایی که مارتا به من می‌گفت می‌فهمیدم. ورود به ذهن او همان قدر راحت بود که نگاه کردن به کتوشلوار سفید پارچه‌ای، موهای پرپشت و لبخند سردش. با وجود این که در فاصله‌ای بسیار دور از او نشسته بودم، می‌دانستم که حواس او به سالاد انار یا بشقاب ماهی‌اش نیست.

به‌رغم لبخندی که بر لب داشت، عمیقاً نگران بود.

نگرانی احساسی بسیار رایج است، حتی رایج‌تر از آنچه تصو می‌کنیم. این یکی از اولین چیزهایی بود که از

ذهن‌خوانی آموختم. نگرانی به همراه تنهایی دو تا از عواملی هستند که بیشترین آلودگی ذهنی را ایجاد می‌کنند. نگرانی ما را از زیستن در لحظه‌ی حال محروم می‌کند و همزمان در گذشته و آینده گیرمان می‌اندازد. اما نگرانی این زن چنان شدید و اضطراری بود که می‌سوزاند. تمام ذهنش را این سؤال اشغال کرده بود که فردا در اعتراضات چه اتفاقی خواهد افتاد. برای لحظه‌ی کوتاهی او به مارتا ریباس هم فکر کرد. او درباره‌ی مارتا ریباس چیزهای زیادی شنیده بود. می‌دانست که او یکی از رهبران اصلی اعتراضات کالا یونگا و قبل از آن اعتراضات تالامانکا بوده است. یک اختRFیزیک‌دان بومی اهل ایبیزا، زنی جدی که سخنرانی‌های پرشوری می‌کند و آن‌قدر درست‌کار است که نمی‌شود هیچ‌انگی به او چسباند. چنین شخصی کابوس هر سیاست‌مداری است. اما این اعتراض قرار بود حتی از اعتراض کالا یونگا هم بزرگ‌تر باشد. سوفیا در دل آرزو می‌کرد که بتواند با مارتا حرف بزند و شاید بتواند راضی‌اش کند که دست از اعتراض بردارد.

لبخندکی زدم.

خطاب به مارتا که تازه کارش با تلفن تمامش شده بود زمزمه‌کنان گفتم: «اون دلش می‌خواد باهات حرف بزنه.»

«اون می دونه من این جام؟»

«نه. ولی می خواد باهات حرف بزنه. ظاهراً بهت ایمیل هم فرستاده، ولی جوابی دریافت نکرده.»

ماریا از جایش بلند شد. اما بعد دچار تردید شد. گفت: «اگه الان برم اون جا و باهاش حرف بزنم، همه فکر و ذکرش این می شه.»

گفتم: «دقیقاً. این آب رو متلاطم می کنه که واسه ماهی گیری خوب نیست.»

آلبرتو گفت: «بهتره هوشمندانه بازی کنیم. بذار گریس اون رو زیر نظر بگیره. این جوری می تونه همه چیز رو درباره اون بفهمه. اگه بری اون جا، بیشتر خودت رو در معرض خطر قرار می دی. فرقی نمی کنه چی بهش بگی؛ اون دست از کارهاش برنمی داره... فقط توجه بیشتری رو به خودت جلب می کنی... تو فقط باید با یه شیوه با اون وارد گفت و گو بشی و اون اعتراض کردنه.»

بنابراین، هر سه سرجایمان ماندیم. مارتا دوباره سرش را پایین انداخت و درباره اعتراض مطالبی را توی اینترنت پُست کرد. من درحالی که زیتون می خوردم به خواندن ذهن سوفیا ادامه دادم.

سوفیا اکنون داشت به ملاقاتی فکر می‌کرد که سال گذشته با آرت باتلر داشت. فردا قرار بود برنامه ساخت هتلی در اس و در را را به‌طور عمومی به مردم و مطبوعات اعلام کنند. این نشست خبری در هتل عجایب هشتم در تالامانکا برگزار می‌شد، همزمان با وقوع اعتراضات مردمی.

سوفیا فکر می‌کرد که ساختن یک هتل مجلل در اس و در را یک شوخی کثیف است. اما با آن موافقت کرده بود. درواقع، او کسی بود که توافق‌نامه را امضا کرد. او و همکارانش در مایورکا با خوش‌خیالی تصور می‌کردند که می‌توانند نگه‌داری یک حفاظتگاه طبیعی را به نهاد سودجویی همچون شرکت آرت باتلر برون‌سپاری کنند.

خبر اعتراضات از همین حالا اینستاگرام و تیک‌تاک را پر کرده بود. حتی آن‌هایی که اهل خوش‌گذرانی و رفتن به کلوپ‌های شبانه بودند از قضیه باخبر شده بودند. سوفیا یاد اعتراضات دهه ۱۹۹۰ افتاد که اهالی جزیره باهم متحد شده بودند. حتی خودش شانه‌به‌شانه طرفداران محیط‌زیست در آن شرکت کرده بود. چقدر خوشحال شده بود که منطقه پیرامون کالا دی هورت به‌جای تبدیل شدن به یک زمین گلف، به حفاظتگاه طبیعی تبدیل شده بود. اکنون از خودش خجالت می‌کشید. فکر می‌کرد همه او را به چشم یک آدم دورو و ریاکار می‌بینند.

در فواصل مکالمه‌ای که با خورخه^{۱۶۷} داشت، به ویلایی میان تپه‌های پوشیده از درخت در حوالی کالا خوندال^{۱۶۸} فکر می‌کرد. ماه‌ها بود که به آن‌جا سر نزده بود.

ویلای بیست و دومیلیون یورویی که به طرز مضحکی مجلل بود.

ویلایی بزرگ، سفید و مکعبی و باشکوه با دیوارهایی که بیشترشان پنجره بودند.

زمانی آن‌جا کلبه‌ای با یک مزرعهٔ کوچک بود پر از خوک و خرگوش. اما هیچ اثری از آن نمانده بود. به‌جای آن یک استخر بدون لبه جلوی ویلا ساخته بودند که مرز آن در افق با دریا محو می‌شد.

همچنان که آلبرتو داشت زیتون می‌خورد، از او پرسیدم: «تو هم یه ویلا می‌بینی؟»

او با کمی احساس نابسندگی گفت: «نه. من هیچی نمی‌بینم. زیادی دورم. اصلاً نمی‌تونم ذهنش رو بخونم. می‌تونم ذهن تو رو بخونم که داری ذهن اون رو می‌خونی. ولی این ممکنه باعث تداخل ذهنی بشه.»

«اون داره دربارهٔ آرت باتلر فکر می‌کنه. اون واقعاً همون کسیه که می‌خواد توی اس و درا هتل بسازه...»

مارتا گفت: «عجب! پس حق با ما بود!»

آلبرتو با چشمانی تیز و کنجکاو مثل جغد نگاه می‌کرد. پرسید: «اون کجاست؟ سوفیا تورس می‌دونه که اون کجاست؟»

«نمی‌دونم. بذار تمرکز کنم...»

آرت باتلر

همچنان توی ذهن سوفیا سیر می‌کردم. در بخش بخصوصی از مغزش بودم که خاطرات ویلایی متعلق به رئیس استراحتگاه‌های عجایب هشتم نگه‌داری می‌شد. آرت باتلر به او فرصتی داده بود تا در کشتی تفریحی‌اش باهم دیدار کنند. این کشتی برای همیشه در بندر مارینا بوتافوک^{۱۶۹} لنگر انداخته بود که فاصله کمی تا پاتوق آرت باتلر داشت؛ یعنی کازینویی که کنار هتل بزرگ ایبیزا واقع شده بود. سوفیا به دلایلی آمادگی دیدار با او روی کشتی تفریحی را نداشت. ترجیح می‌داد روی خشکی همدیگر را ببینند. بنابراین، آن‌ها در همان ویلایی دیدار کردند که سوفیا اکنون داشت به یادش می‌آورد و من هم با چشم ذهنم می‌دیدم. این دقیقاً یک ویلا نبود، بلکه تصویری از خاطره یک ویلا بود. برای همین، هر چند ثانیه یک بار یکی از جزئیات آن تغییر می‌کرد. مثلاً گلدانی جابه‌جا می‌شد، صندلی‌ای ناپدید می‌گشت و بعد دوباره پدیدار می‌شد. اما کلیات منظره ثابت بود. این خاطره مربوط به هشت ماه قبل بود. من اکنون داشتم به آرت باتلر نگاه می‌کردم. همزمان داشتم او را در ذهن خودم و در ذهن سوفیا می‌دیدم.

سوفیا همیشه فکر می‌کرد که آرت باتلر ظاهر عجیب‌وغریبی دارد، حتی با وجود این که مردهای بریتانیایی

همگی کمابیش عجیب و غریب هستند. او مردی کوتاه قامت بود. پوست صورتش مثل نژاد سگ باست هاوند آویزان بود. چشم‌هایش انگار تسخیر شده بود. ته‌ریش خاکستری داشت و موی مجعد سرکشی که عادت داشت مدام لمسش کند. او پیراهنی آبی‌رنگ با شلوار کتان و دمپایی پوشیده بود. صورت پف‌کرده‌ای داشت. سوفیا حدس می‌زد که حدود پنجاه ساله باشد، اما انگار در اعماق وجودش هنوز بچه بود. سوفیا قبل از این ملاقات نمی‌توانست با اطمینان بگوید که از او بدش می‌آید. چیزی دوست‌داشتنی در وجود این مرد بود؛ او را یاد پسر بچه گمشده‌ای می‌انداخت که وانمود می‌کرد اصلاً هم گم نشده و همه چیز کاملاً مرتب است.

سوفیا با لحن ملایمی که انگار خبر مرگ بستگانش را به او می‌داد گفت: «مجبوریم به برنامه‌های شما جواب منفی بدیم. حتی فکر کردن به ساخت و ساز توی اس و درا محاله. باعث اعتراض شدیدی می‌شه. بهتره به فکر برنامه دیگه‌ای باشیم.»

آرت باتلر لحظاتی سکوت کرد. بعد با لبخند آرامی گفت: «ولی سوفیا، این یه ایبیزای جدیده. دقیقاً همون چیزی که تو دنبالش...»

«ایبیزای جدید؟ اون وقت ایبیزای قدیم چیه؟»

آرت خنده بی‌روحي کرد و گفت: «همه چیزهایی که سعی کردی از دستشون خلاص بشی: موادمخدر، افراد مست، موسیقی بلند، هرج و مرج، تورهای مسافرتی ارزون قیمت، ولگردهای آفتاب سوخته... زباله‌ها.»

سوفیا هم لبخند جمع و جوری زد؛ از آن لبخندهای زورکی که برای پنهان کردن احساس ناخوشایند به کار می‌رود. او خیلی راحت آدم‌ها را زباله خطاب می‌کرد. سوفیا گفت: «پس ایبیزای قدیمی این جوریه؟ من نمی‌دونم.» فکر کرد که فنیقی‌ها و کارتاژنی‌ها در جواب حرف آرت باتلر چه می‌گویند. همچنین رومی‌ها و اعراب و دزدان دریایی. یا هر کسی که در ایبیزا متولد شده بود. «شما یه کم زیادی بریتانیایی هستین. اون ایبیزای وحشتناکی که توصیفش می‌کنین هیچ وقت وجود خارجی نداشته...»

در این لحظه تلفن آرت زنگ خورد. او جواب داد. «راج، باهات تماس می‌گیرم... آره. آره. برزیلی‌ها مبلغ بالایی بهمون پیشنهاد دادن، ولی باز هم بیشتر از این‌ها می‌ارزه. فردا درباره این موضوع باهم صحبت می‌کنیم...»

سوفیا دلش نمی‌خواست آن‌جا باشد. کلی کار داشت که روی هم تلنبار شده بودند. مشکل افراد بی‌خانمانی که نزدیک بندر مارینا چادر زده بودند، عصبانیت مردم از پارک‌کردن خودروها در پلایا دن بوسا^{۱۷۰} در جایی که پارک‌ممنوع بود و سخنرانی‌ای که سه‌شنبه هفته آینده درباره عدم تناسب بودجه بهداشت و درمان ایبیزا و مایورکا داشت که می‌دانست حساسی رئیس دولت مناطق بالئاریک را عصبانی خواهد کرد. آخرین چیزی که الآن به آن نیاز داشت این بود که آرت باتلر موی دماغش بشود. اما باید گندی را که زده بود جمع می‌کرد. اعتراضات ممکن بود به قیمت از دست دادن شغلش تمام بشود. بنابراین، باید هرطور شده تصمیم به ساخت‌وساز در اس و درا را لغو می‌کرد.

تماس تلفنی آرت تمام شد. او دوباره به‌سوی سوفیا برگشت. سوفیا متوجه شد که آرت اکنون کمی عصبی به نظر می‌رسد.

او دست‌هایش را مثل رهبر ارکستری در انتهای یک سمفونی از هم باز کرد و گفت: «ما داریم درباره یه چشم‌انداز نوین صحبت می‌کنیم. مهم نیست که همه چیز الان چه جوریه، مهم اینه که چطور می‌تونه باشه. ایبیزا در حال تحوله. جهان در حال تحوله. و آدم‌هایی مثل ما بانی این تحول هستن.»

من کلافگی، نفرت و ترس ملایم سوفیا را احساس کردم. او جواب داد: «ما توی دبی یا لاس‌وگاس نیستیم. ایبیزا یه جای طبیعیه. نمی‌شه به‌خاطر هوا و هوس شما متحولش کنیم.»

«من با خودم ایده‌های جدید آورده‌م. من به این جزیره حیات و جنب‌وجوش بخشیده‌م.»

«در کمال احترام، شما هیچ چیز جدیدی به این جزیره نیاورده‌ین. از زمانی که مونتسول توی دههٔ سی افتتاح شد، مردم توی هتل اقامت می‌کردن. خیلی قبل‌تر از اون، گردشگرها برای استراحت و یوگا و مراقبه به این جزیره می‌اومدن... شما با ساخت‌وساز توی حفاظتگاه‌ها نمی‌تونین بقای محیط‌زیست برای آیندگان رو تأمین کنین.»

آرت فکش را منقبض کرد. «تو باید این منطقه رو از حالت حفاظت‌شده دربیاری، سوفیا. اس ودرا و صخرهٔ دوقلوش و اقیانوس بینش و ساحل کالا دی هورت. می‌دونم که تو می‌توننی این کار رو انجام بدی. این به نفع مردمه. به نفع اقتصاد جزیره‌ست... ببین، این تازه شروع ماجراست. این می‌تونه یه الگو باشه. داستان موفقیتی که می‌تونه جاهای دیگه تکرار بشه.»

«منظورت چیه؟»

«حفاظت از زمین ارزشمند.»

سوفیا خندید و گفت: «حفاظت؟ انگلیسی من به خوبی شما نیست، ولی درست شنیدم که گفتین "حفاظت"؟»

«اس و درایه نماد یه مکان مقدس و طبیعیه. اگه اون جا رو بهم بدین، به یه مکان خیلی باشکوه‌تر تبدیلش می‌کنم. اون رو همه جا معرفی می‌کنم؛ به دولت‌های سراسر دنیا. و بهشون می‌گم "زمین‌هاتون رو به من بسپارین. من ازشون محافظت خواهم کرد."»

«چرا می‌خوای طبیعت رو بخری؟»

«تو خودت یه سیاست‌مداری. واقعاً فکر می‌کنی در جایگاهی هستی که بخوای به من درس حفاظت از محیط‌زیست بدی؟ تو فرصت خودت رو داشتی و تباهش کردی. آینده متعلق به اوناییه که چشم‌انداز واقعی دارن. استراحتگاه‌هایی در دل طبیعت و گردشگرهایی که برای حفاظت از اون پول می‌دن. اگه

اس ودر ا رو به دست بیارم، این کار رو همه جا انجام می‌دم، توی همه قاره‌ها. من می‌خوام ارزشمندترین تکه زمین رو تصاحب کنم و در حین این که ازش حفاظت می‌کنم، اجازه بدم مردم هم ازش لذت ببرن. این یعنی آینده. سرمایه‌داری و محیط‌زیست دست در دست هم جلو می‌رن. من اجازه گرفتم که توی اعماق جنگل آمازون هتل احداث کنم. آمازون... می‌دونی چطور این مجوز رو کسب کردم؟ بهشون گفتم که شما توی اسپانیا این اجازه رو بهم دادین. شما موافقت کردین، مگه نه؟»

«بله. درسته. من شفاهی موافقت کردم. ولی هیچ‌کدوم از این مشکلات رو پیش‌بینی نکرده بودم. چرا مثل بقیه هتلدارها نمی‌ری توی مناطق توسعه‌یافته سرمایه‌گذاری کنی؟ چرا می‌خوای یه چیز ناب و خالص رو تصاحب کنی و بعد نابودش کنی؟»

«به نظرم نابود کردن یه کم اغراق‌آمیزه.»

سوفیا آهی کشید و روی صندلی بزرگ و راحتش خم شد. جنس صندلی توی خاطره مدام عوض می‌شد؛ لحظه‌ای از جنس پلاستیک و لحظه‌ای دیگر از جنس حصیر بود.

سوفیا گفت: «جناب باتلر... یه گونه‌ای از گل وجود داره به اسم نولتیا کریزوکومویدس که آخرین بار در زمین توی جزیرهٔ ایبیزا مشاهده شده. ولی زمانی که شما اولین هتل خودتون رو توی کالا باسا ساختین و روی بستر گل‌های وحشی سیمان ریختین منقرض شد. و این تنها مورد از این دست نیست. شما عادت دارین به محیط‌های آسیب‌پذیر برین و اون‌ها رو تخریب کنین.»

باتلر با حسرت و با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد گفت: «پدرم یه گیاه‌شناس بود.» اندوه همچون سایه‌ای چهره‌اش را پوشاند.

سوفیا گفت: «ولی شما غیر از آسیب‌زدن به محیط‌زیست هیچ کار دیگه‌ای نکرده‌ین. اس و درا یه مکان خیلی خاصه. مردم این جزیره خیلی بهش وابسته‌ن. شما نمی‌تونین تمام روز گردشگرها رو با کشتی از ساحل کالا دی هورت به اون‌جا ببرین. می‌دونین این کار چقدر باعث آلودگی دریا می‌شه؟ حد فاصل بین کالا دی هورت تا ایبیزا مهم‌ترین قسمت اقیانوسه. علفزار دریایی اون جاست...»

آرت باتلر چشمانش را چرخاند و گفت: «می‌دونم، می‌دونم. می‌خوای بگی صدهزار سال قدمت داره و قدیمی‌ترین جاندار روی زمینه. مهم‌ترین زیستگاه مدیترانه. این مزخرفات رو بس کن! من می‌خوام

تا کسی‌های آبی روزانه راه بندازم که گردشگرها رو تمام روز به اس و درا ببرن. ضمناً، یه پل هم می‌سازم که جزیره کوچیک‌تر رو به اس و درا متصل می‌کنه. اون وقت انسان‌های واقعی هم می‌تونن ارزش لذت ببرن، نه فقط ماهی‌ها و علف‌های دریایی عزیزت.»

«شما درک نمی‌کنین، آقای باتلر. آب این قسمت از دریا خیلی خاصه. صنعت گردشگری تا همین الانش هم به اندازه کافی به علف‌های دریایی پوسیدونیا آسیب زده. اگه بخواین به اون ناحیه ورود کنین، دردسر زیادی در انتظارتونه.»

آرت باتلر فنجان قهوه‌اش را روی میز عسلی کنار مجسمه تانیت گذاشت و گفت: «شاید باورت نشه، ولی من خودم به‌خوبی از این موضوع خبر دارم. بهتر از هر کس دیگه‌ای می‌دونم.»

در این لحظه مسیر گفت‌وگو برای سوفیا کاملاً تغییر کرد. لحن آرت باتلر به یکباره حالتی خشن و آمرانه به خود گرفت.

او با نگاه خیره سگ شکاری به یک خرگوش گفت: «ببین با کالا یونگا چی کار کردم. وقتی ما اولین بار

پا توی این جزیره گذاشتیم، اون جا یه مکان قدیمی و کسل کننده بود. ولی حالا ببینش. ایبیزا جاییه که مردم میان و توش پول خرج می کنن. هرچی می گذره آدم های ثروتمندتری میان و پول های بیشتری خرج می کنن. اعتراضات خواهید. به محض این که هتل رو افتتاح کردیم، همه یادشون رفت به چی اعتراض داشتن.»

«تو مردم ایبیزا رو نمی شناسی. با این چیزی که تو داری پیشنهاد می دی، اعتراضات هرگز تمومی نخواهد داشت... این گردشگری جدید هیچ کمکی به جزیره نمی کنه. ما کشتی های تفریحی بزرگ داریم که منظره غروب رو مسدود می کنن، ولی مردم نمی تونن اجاره هاشون رو پردازن. تا حالا به شکل اس و در دقت کردی؟ چطور می تونی روی همچین صخره های هتل بسازی؟ تو همه جای دنیا هتل داری. اصلاً چه نیازی به ما داری؟ بی خیال ایبیزا شو.»

«ما با یه انفجار اون جزیره رو صافش می کنیم. قبلاً این کار رو توی مایورکا انجام دادیم.»

«ولی پرنده ها اون جا لونه ساخته ن. باکلان ها.»

«واقعاً تو بیشتر از اقتصاد محلی به باکلان‌ها اهمیت می‌دی؟»

سوفیا با لحنی مردد گفت: «من رو باش که خیال می‌کردم تو به محیط‌زیست اهمیت می‌دی! مگه برنامه‌ت این نبود؟ این که محیط‌زیست و سرمایه‌داری دست به دست هم بدن؟ حالا داری دربارهٔ اقتصاد صحبت می‌کنی، اون هم وقتی که مردم بی‌خانمان توی پارکینگ‌ها چادر زده‌ن؟ ما اشتباه کردیم که به شما چنین اجازه‌ای دادیم. افکار عمومی رو دست‌کم گرفتیم. شما قراره با یه انقلاب مواجه بشین. یکی از کسانی که نفوذ زیادی روی مردم ایبیزا داره کریستینا ون در برگه.»

شنیدن این اسم برای آرت باتلر آزاردهنده بود، درست مثل این که زنبور صورتش را نیش زده باشد. بعد گفت: «همیشه یه چوپانی هست که گوسفندها رو رهبری کنه.»

«منظورت چیه؟»

«اگه اون‌ها رو از سر راه برداریم، سروصدا می‌خوابه. اون‌هایی که قدرت کافی دارن تا سد راه ما بشن باید از میون برداشته بشن...»

سوفیا چهره بی‌روح او را با دقت زیرنظر گرفت و پرسید: «چطوری از سر راه برشون داریم؟ چطور می‌شه آدم‌ها رو از سر راه برداشت؟»

او به همکاریش ریکاردو مارتینز اندیشید. همان کسی که دو روز بعد از رد مجوز ساخت استراحتگاهی در کنار تالاب سس فیسس به‌طرز مشکوکی مرده بود. تحقیقات پلیس به این نتیجه رسید که مرگ او تصادفی بوده است. قلبش به علت مشکل ناشناخته‌ای در دریچه‌ی آئورت از کار افتاده بود.

آرت باتلر که گویی ذهن او را می‌خواند گفت: «آره. سر راه من واینستا، سوفیا. به نفع خودت و خونواده‌ت نیست.»

او انگشتش را بالا برد و به طرف سوفیا گرفت. با وجود این‌که دو متر فاصله داشت، سوفیا احساس کرد که انگشت او گردنش را لمس می‌کند. فشار ملایمی روی حنجره‌اش احساس می‌کرد. سوفیا در جست‌وجوی منشأ این نیروی نامرئی دستش را به طرف گردنش برد. اما چیزی روی گردنش نبود. آرت باتلر انگشتش را پایین آورد و بلافاصله فشار از روی گردن سوفیا برداشته شد.

او سعی کرد نفس کشیدنش را منظم کند. «تو چی هستی؟»

آرت باتلر سعی کرد لبخندش را سرکوب کند، اما هنوز ردی از آن روی لب‌هایش بود. گفت: «این آخرین فکری بود که از ذهن ریکاردو مارتینز درست قبل از مرگش گذشت.»

«پس تو...» سوفیا از پیدا کردن کلمه مورد نظرش عاجز بود.

آرت با حالتی در چهره‌اش که بیشتر اندوه‌گین بود تا تهدیدآمیز گفت: «فکر کن من آینده هستم. اجتناب‌ناپذیر مثل غروب خورشید.»

بعد آن خاطره به یکباره ناپدید شد. همچنین تماسم با ذهن سوفیا را از دست دادم. یک مرتبه دوباره کاملاً در بدن خودم بودم و مات و مبهوت به چیزی که مشاهده کرده بودم می‌اندیشیدم.

مقادیر نامعین

بعد از این که از خلسه بیرون آمدم، جرعه‌ای نوشیدنی نوشیدم تا حواسم سرجایش بیاید و به بدن خودم عادت کنم. بعد گفتم: «اون سوفیا رو تهدید کرد.» در زمان حال سوفیا رفته بود تا از سرویس بهداشتی رستوران استفاده کند. برای همین، ارتباطم با ذهن او قطع شده بود.

زمزمه‌کنان گزارش الهاماتی را که دریافت کرده بودم به آلبرتو و مارتا دادم: «اون یه نفر رو کشته. یه سیاستمدار. شاید هم بیشتر از یه نفر رو کشته باشه. می‌خواست کریستینا رو هم بکشه. نیروی پلیس محلی رو توی مشتش داره. و همین‌طور سیاستمدارها رو. واسه همین تونسته مجوز ساخت‌وساز توی اس و درا رو بگیره. این طرح تازه شروع مرحله جدیدی از کسب‌وکارشه. اون می‌خواد توی حفاظت‌شده‌ترین مناطق جهان ساخت‌وساز کنه. واسه همین از حفاظت‌شده‌ترین منطقه این‌جا شروع کرده. به گمونم می‌خواد هرچی زیبایی رو کره زمین وجود داره از بین ببره.»

آلبرتو با تعجب پرسید: «آخه چرا؟»

مارتا گفت: «شاید از این چالش کثیف لذت می‌بره. شاید این رو به چشم یه بازی می‌بینه. این که وانمود کنه به محیط‌زیست اهمیت می‌ده و همزمان تخریبش می‌کنه.»

درحالی که داشتم به خودم و آیدان جنکینز در انباری مدرسه فکر می‌کردم، گفتم: «بعضی وقت‌ها آدم‌ها نمی‌دونن چرا یه کاری رو انجام می‌دن. فقط می‌خوان آسیب بزنن، چون فکر می‌کنن واسه این هدف آفریده شدن. اگه ندونن چطور عشق بورزن، توی این الگو گرفتار می‌شن. ضمناً، اون قدرتمنده. به‌خاطر همین تونسته آدم بکشه. دولت محلی نه‌فقط قبول کرده اس و دراز رو در اختیارش قرار بده، بلکه آب‌های اطرافش رو هم بهش می‌دن. اون نیروهای مافوق‌بشری داره. واسه همین کریستینا نمی‌تونست چهره‌ش رو ببینه. احتمالاً قابلیت‌های خاصی داره... شاید لا‌پرنسیا اون رو هم لمس کرده.»

آلبرتو سرش را به نشانه نفی تکان داد و گفت: «لا‌پرنسیا فقط به آدم‌های خوب کمک می‌کنه. هیچ‌وقت به کسی کمک نمی‌کنه که می‌تونه آسیب بزنه.»

پرسیدم: «مگه همه ما آدم‌ها نمی‌تونیم به‌نحوی آسیب بزنیم؟»

مارتا دست خودش را نیشگون گرفت و بعد با لبخندی رضایت‌آمیز به رد ناخن‌هایش نگاه کرد. کمی خودآزاری پنهان در او وجود داشت. گفت: «نه به اندازه آرت باتلر. ولی درباره سیاستمدارها حق با تونه. احتمالاً اون همه اعضای پارلمان رو تهدید کرده، وگرنه این قدر راحت جلوی خواسته باتلر سر خم نمی‌کردن.»

چیز دیگری را که از ورود به ذهن سوفیا دستگیرم شده بود با مارتا و آلبرتو درمیان گذاشتم: «اون‌ها قراره آغاز پروژه ساخت هتل تو اس و درا رو فردا اعلام کنن.»

مارتا با ناباوری گفت: «همون روزی که می‌خوایم اعتراض برگزار کنیم؟ نکنه عقلش رو از دست داده؟»
آلبرتو آهی کشید و گفت: «شاید. ولی اگه خیال می‌کنی که فردا همچنان اعتراض برگزار کنی، پس تو هم عقلت رو از دست دادی. ما مثل کوسه‌هایی هستیم که وقوع طوفان رو قبل از رسیدنش پیش‌بینی می‌کنیم.»

بار پر از جنب‌وجوش بود؛ جمعی دوستانه از گردشگران و افراد محلی.

مارتا سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: «درسته. ولی برخلاف کوسه‌ها ما می‌تونیم جلوی وقوع طوفان رو بگیریم.»

دو تا زن جوان از کنار میز ما رد شدند. داشتند کاغذهای فراخوان اجرای لیکه در کلپ امنیژا را روی میزها قرار می‌دادند. (آلبرتو به من گفته بود که قبل از پیدایش تیک‌تاک آگهی‌های کاغذی شبکه اجتماعی ایبیزا محسوب می‌شدند، با وجود این‌که هنوز هم وجود داشتند. در زمان‌های قدیم مردم این‌گونه از خبرهای جدید مطلع می‌شدند.)

آن دو تا زن با دیدن مارتا گفتند: «هولا، مارتا.»

مارتا از دیدن آن‌ها خوشحال شد. گفت: «سلام بچه‌ها. از اعتراض فردا خبر دارین؟ واسه این‌که جلوی ساخت‌وساز توی اس و درا رو بگیریم. قراره جلوی کافه دریا و خورشید جمع بشیم.»

یکی از آن‌ها گفت: «آه، شرمنده. خیلی دوست داشتیم بیایم. ولی فردا قراره برادرم توی یه مهمونی حوالی کالا کومته اجرا کنه. بهش قول دادم که می‌رم.»

لبخند مارتا بیشتر شبیه اخم بود. گفت: «ایرادی نداره... چاو...»

وقتی آن‌ها به اندازه کافی دور شدند، آلبرتو با مهربانی به دخترش نگاه کرد و شانه بالا انداخت. گفت: «می‌بینی؟ هیچ تغییری قرار نیست اتفاق بیفته. خطرش هم خیلی بالاست. اعتراض رو لغو کن.»

«پاپا، خواهش می‌کنم. می‌دونم که تو فقط امنیت من رو می‌خوای. اما اگه اجازه بدیم آرت باتلر اس و در رو تصاحب کنه، امنیت همه رو به خطر می‌افته. فقط باعث می‌شه که اون قوی‌تر بشه. مگه همیشه نمی‌گی بزها رو به این دلیل دوست داری که کله‌شق هستن و همون کاری رو انجام می‌دن که واسه‌شون مناسبه؟ مثل بزها باش، پاپا. همیشه مثل بزها بودی. کم نیار.»

آلبرتو غمگین شد و اشک توی چشمانش حلقه زد. می‌خواست به مارتا درباره بیماری‌اش بگوید. قصدش را داشت. همین الان نزدیک بود قفل زبانش باز شود و به او بگوید که خیلی زود از سرطان می‌میرد. می‌خواست بگوید که دلیل ضعیف‌شدن قابلیت‌هایش چیست.

آلبرتو فهمید که باید کنار دخترش بایستد، نه مقابلش. او سعی می‌کرد از همه محافظت کند، اما توانایی

محافظت از خودش را نداشت. دخترش خیلی زود سی ساله می شد. آلبرتو باید اجازه می داد که او مثل یک بزرگسال برای خودش تصمیم بگیرد. نمی توانست به او بگوید خودش را سرکوب کند تا مبادا اتفاقی برایش بیفتد. مارتا از تمام خطرات آگاه بود، اما همچنان حاضر بود تا قیام کند. آلبرتو به عنوان پدر خیلی به او افتخار می کرد. مارتا همیشه دوست داشت لاپرزنسیا انتخابش کند، اما این اتفاق هیچ وقت نیفتاد. اما حالا این فرصت را داشت تا تحولی ایجاد کند. بنابراین، آلبرتو نباید مقابل او می ایستاد.

آلبرتو تغییر بزرگی درون خود احساس می کرد، درست مثل زمانی که نسیم متوقف می شود و گرمای مطبوع آفتاب را احساس می کنی.

«حق با توه، همه هستی من. بیا کاری کنیم که دوستانمون نوستراداموس بهمون افتخار کنه. بیا بز باشیم.»

مارتا به طرف پدرش برگشت و با پیچیده ترین لبخند ممکن به او نگاه کرد. لبخندی که بیم و امید و عصیان و عشق را توأمان در خود داشت.

«ممنونم، پاپا.»

اعتراف می‌کنم که در آن لحظه به پیوند بین آن‌ها کمی حسادت کردم. نه آن احساس فقدان ناگهانی که اغلب بابت دنیل احساس می‌کردم، بلکه دلم برای داشتن یک خانواده لک زده بود. به احساس تعلق داشتن. دلم نمی‌خواست گریس پیر و تنها باشم.

درعین حال شجاعت مارتا را در دل می‌ستودم. او از جایش بلند شد و با گام‌های بلند روی سنگ‌فرش به طرف رستوران ال پسکادور رفت.

آلبرتو گفت: «لعنتی! اون دیوونه‌ست.» بعد دنبال مارتا راه افتاد. من هم به دنبال آلبرتو رفتم.

وقتی رسیدیم، مارتا داشت از خورخه و سوفیا بابت این‌که مزاحمشان شده بود عذرخواهی می‌کرد. اما بعد یک‌راست رفت سر اصل مطلب.

او به اسپانیایی به آن‌ها گفت: «ما فردا قراره اعتراض کنیم.» کل رستوران در سکوت فرو رفت.

سوفیا لبخندی آرام به مارتا زد. ذهن و چهره او کاملاً مستقل از هم عمل می‌کردند. شاید این یک ویژگی ضروری برای هر سیاست‌مداری باشد. این که چهره‌ات هیچ اثری از افکارت بروز ندهد. او گفت: «اعتراض شما هیچ تفاوتی ایجاد نمی‌کند. امکان نداره اندازه کافی آدم بریزن توی خیابون که بتونن جلوش رو بگیرن.»

مارتا گفت: «وقتی مردم بدونن آرت باتلر پشت این قضیه‌ست، حتماً می‌آن توی خیابون. به خصوص بعد از کاری که با کالا یونگا کرد. اس و درا خاصه. آب‌های اطرافشم هم خاصن. این فقط یه مشکل محیط‌زیستی نیست، بلکه نمادینه. اس و درا روح جزیره‌ست. هیچ کس دوست نداره آرت باتلر روح جزیره رو ازمون بدزده. ایبیزا فروشی نیست.»

ترس و وحشت سوفیا را احساس کردم. به همین دلیل بود که آن‌ها از درز اطلاعات جلوگیری کرده بودند. نمی‌خواستند معترضان را بیشتر عصبانی کنند.

«خانم ریباس، در کمال احترام شما نمی‌دونین با چی سروکار دارین. بهت توصیه اکید می‌کنم که بری توی شبکه‌های اجتماعی و این تجمع رو لغو کنی. به نفع خودته. یه توافق فراحزبی درباره این موضوع

وجود داره.»

آلبرتو آهی کشید و گفت: «ولی تو نفوذ زیادی داری. دربارهٔ این موضوع تصمیم‌گیرندهٔ اصلی تویی. بدون حمایت تو امکان نداشت همچین طرحی تصویب بشه. تو نمایندهٔ حزب اکثریت هستی، سوفیا. همه چیز توی دست توئه. می‌تونی جلوش رو بگیری.»

مارتا از شدت هجوم آدرنالین پای چپش را بی‌اختیار تکان می‌داد. بالأخره مخاطبی داشت که حرفش را بشنود. من و آلبرتو هم دو طرف او ایستاده بودیم و همه‌مان مخاطب داشتیم. چشم همهٔ مشتریان رستوران روی ما بود.

مارتا پرسید: «چند نفر؟»

«منظورت چیه؟»

«گفتی نمی‌تونیم به اندازهٔ کافی آدم بریزیم توی خیابون که جلوی ساخته‌شدن هتل توی اس و درا رو بگیریم. می‌خوام بدونم چند نفر کافیه.»

شوهر سوفیا سعی کرد مداخله کند. او دهانش را باز کرد تا حرف بزند و مارتا را سرجایش بنشانند. توی ذهنم دستور دادم: خفه شو، خورخه. و این اتفاقی بود که افتاد. ماجرای برایان دوباره درحال تکرار بود. دهان خورخه مثل صدف بسته شد. چشمانش گرد شده بود و با تعجب از خودش می پرسید که چه اتفاقی افتاده و چرا قدرت تکلم را از دست داده است.

لبخند سوفیا کم کم داشت متزلزل می شد، اما هنوز با سماجت آن را بر لب داشت. «درباره چی صحبت می کنی؟»

در این لحظه آلبرتو از پشت سر مارتا جواب او را داد. «ده هزار تا کافیه؟ این تعداد افرادی بود که توی سال ۱۹۹۹ به خیابون ها اومدن. یادت می آد، سوفیا؟ هر دوی ما اون جا بودیم، مگه نه؟ اون موقع جوون بودی. به محیط زیست اهمیت می دادی. ما باهم جلوشون وایستادیم. ژانویه اون سال. اجازه ندادیم جنگل رو بکنن زمین گلف. مجبورشون کردیم اون جا رو به عنوان منطقه حفاظت شده ثبت کنن. یادت می آد؟ تو کالا دی هورت. همه روی سپر ماشین هاشون برچسی چسبونده بودن که می گفت "نه به گلف!" خب، حالا به نظرت چند نفر کافیه تا این بار هم جلوشون رو بگیریم؟ ده هزار تا خوبه؟»

سوفیا خنده کوتاهی سر داد. اما از درون کاملاً مضطرب و متزلزل بود، درست مثل تخم مرغ ترک خورده. گفت: «امکان نداره ده هزار نفر بیان توی خیابون‌ها. ولی حتی اگه بیان هم غیرممکنه این طرح لغو بشه.»

آلبرتو همچون بدترین مذاکره کننده دنیا گفت: «بیست هزار تا چطوره؟»

مارتا به آرامی با آرنجش سقلمه‌ای به او زد و گفت: «پاپا.» می دانستم به چه چیزی فکر می کند. داشت فکر می کرد که امکان ندارد سروکله بیست هزار نفر در اعتراض پیدا بشود. در حال حاضر، او امیدوار بود هزار نفر در اعتراض شرکت کنند، آن هم در خوش بینانه ترین حالت.

خنده سوفیا این بار تقریباً واقعی بود. «بیست هزار؟ بیست هزار نفر آدم؟ این حتی از ده درصد جمعیت جزیره هم بیشتre. واقعاً فکر می کنی بیست هزار نفر قراره از شما حمایت کنن؟ من حساب های شبکه های اجتماعی رو دیده ام. هیچ کس اهمیتی نمی ده. الان ژانویه نیست، جونه. مردم توی تابستون فقط به فکر خوش گذرونی ان.»

آلبرتو سرسخت و لجوج بود. حالا می‌فهمیدم که مارتا این ویژگی‌ها را از چه کسی به ارث برده است. «ولی اگه بتونیم این کار رو بکنیم چی؟ پروژه رو متوقف می‌کنین؟ این‌طوری مجبور می‌شین، مگه نه؟ باید به حرف مردم گوش بدین. درسته؟ واسه همین بهتون رأی دادن، مگه نه؟»

«و توی این سناریوی فرضی، شما حاضرین هزینه‌های قانونی رو پرداخت کنین؟»

آلبرتو سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت: «چهل‌هزار یورو. من می‌دونم این چیزها چقدر آب می‌خوره.»

سوفیا لبخندی زد و گفت: «هشتاد هزار تا.» او می‌دانست که مارتا و آلبرتو چنین پولی ندارند. متوجه شد که یکی دیگر از مشتریان رستوران دارد با موبایلش از کل ماجرا فیلم‌برداری می‌کند. بنابراین، سریع گفت: «بله. البته. من به حرف مردم گوش می‌دم. جلوی تمام این شاهدها می‌گم. اگه بتونی فردا بعدازظهر بیست‌هزار نفر رو بکشونی توی خیابونها و کل هزینه‌های قانونی توقف پروژه رو بدی، قول می‌دم جلوش رو بگیرم. ولی اگه نتونی هزینه توقف پروژه رو بدی، مردم مجبور می‌شن از طریق مالیات دادن هزینه‌ش رو پردازن.»

آلبرتو گفت: «ما می‌تونیم این کار رو بکنیم. هم مردم رو می‌ریزیم توی خیابون‌ها و هم پول رو جور می‌کنیم.»

سوفیا همچنان به لبخندزدن ادامه می‌داد. گفت: «خیلی هم عالی. من سر حرفم هستم. اگه بتونی این کار رو بکنی، با افتخار به قولم عمل می‌کنم.»

همچنان که داشتیم دور می‌شدیم، آلبرتو آخرین اسکناس ده‌یورویی ته جیبش را روی میز بیرون بار گذاشت. مارتا به پدرش نگاه کرد.

«اینجا چه حرف‌هایی بود که زدی؟»

آلبرتو خندید و گفت: «نگران نباش. ما از پشش برمی‌آیم. چند تا ایده هوشمندانه دارم.»

تمام ایده‌های هوشمندانه آلبرتو

فراخوان

وقتی داشتیم از کنار میز بار رد می‌شدیم، چشمم به فراخوان اجرای لیکه افتاد.

پرسیدم: «این کلوپ امنی‌زا چقدر محبوبه؟»

از کنار خواننده‌ای خیابانی گذشتیم که داشت آوازی محلی به زبان کاتالانی می‌خواند. مارتا گفت: «در طول تابستون هر شب حدود پنج‌هزار نفر به کلوپ امنی‌زا می‌رن.»

آلبرتو سرش را تکان داد و گفت: «ولی پنج‌هزار خیلی کمتر از بیست‌هزاره‌است.»

گفتم: «ممنون بابت محاسبات پیچیده ریاضیت.»

مارتا درحالی که با صدای بلند فکر می‌کرد گفت: «صبر کن. اون درست می‌گه. چهارشنبه‌ها امنیژا بیشتر میزبان ساکنان جزیره‌ست تا گردشگرها. اون‌ها واقعاً به اس و درا اهمیت می‌دن. هرکدوم هم می‌تونن دست چند نفر دیگه رو بگیرن و بیارن. می‌دونستی چیزی به اسم شبکه‌های اجتماعی وجود داره، پاپا؟»

آلبرتو پوزخندی زد. حتی زمانی که مارتا مسخره‌اش می‌کرد، باز هم لذت می‌برد. «پس می‌خوای بری به کلوپ امنیژا؟»

با سر تأیید کردم. «آره.» بعد برای این‌که مارتا را بخندانم، ادای آلبرتو را درآوردم و گفتم: «این‌جا ایبیزاست. هیچ‌کس واسه هیچ کاری پیر نیست. یه پیرزن نودساله هست که هر شب توی پاچا می‌رقصه...»

آلبرتو گفت: «باشه. تو درست می‌گی. نه تو خیلی پیری و نه من. مارتا هم که هنوز جوونه. پس می‌تونیم بریم کلوپ امنیژا.»

او یکی از دکمه‌های بالای پیراهنش را باز کرد. مارتا با اخم به او نگاه کرد. آلبرتو پرسید: «لباسم زیادی بازه؟ فکر می‌کنی بهتره بذارمش واسه اونلی فنز؟»

مارتا به دو دلیل گیج شده بود. اولاً، وحشت از این‌که پدرش می‌دانست اونلی فنز چیست. ثانیاً، نمی‌دانست من چه نقشه‌ای در سر دارم.

او از من پرسید: «نقشه‌مون چیه؟»

گفتم: «لیکه. باید با لیکه حرف بزنیم.»

آلبرتو خمیازه کشید. من هم خمیازه‌ام گرفت. این هم نوعی تله‌پاتی بود. «شب درازی در پیش داریم. باید اول یه چرت دیسکویی بزنیم. درسته در طول شبانه‌روز زیاد نمی‌خوابیم، ولی باز هم به خواب احتیاج داریم، ولو کم. اگه نخوابیم، قابلیت‌هامون ضعیف می‌شن و کار نمی‌کنن.»

مارتا با سر تأیید کرد. «آره. یه چرت دیسکویی. ما به یه چرت دیسکویی نیاز داریم.»

پرسیدم: «چرت دیسکویی؟»

مارتا با لبخند معصومانه یک معلم کودکان گفت: «چرت کوتاهی که قبل از رفتن به دیسکو می‌زنن. اجرای اصلی مال لیکه‌ست. بنابراین، تازه ساعت دوی صبح می‌آد روی صحنه. این زودترین زمانشه.»

پرسیدم: «این چه جور شبیه که تا ساعت دوی صبح شروع نمی‌شه؟»

آلبرتو خندید و گفت: «شب‌های ایبیزا. بیا. این همون لا مادروگادا هست که بهت گفتم... وقتشه که احساس سرزندگی کنی، گریس.»

هدف

دوباره به نقطه شروع بازگشته بودم؛ توی خانه نقلی جدیدم در سانتا اولالیا. همان خانه‌ای که کنار جاده قرار داشت و خودروها به سرعت از کنارش می‌گذشتند. ساعت ده و دو دقیقه شب بود. ترافیک هنوز به اوجش نرسیده بود. اما احساسی که به این خانه داشتم فرق کرده بود، موریس. دیگر از آن متنفر نبودم. درواقع، حالا بیشتر احساس می‌کردم که توی خانه خودم هستم.

نمی‌دانم چه چیزی باعث می‌شود که چند تا آجر و تیرآهن و مصالح مختلف به ما حال و هوای خانه بدهد. هیچ چیزی تغییر نکرده بود؛ البته غیر از آن گل زیبایی که مقابل در روئیده بود. همچنان راهروی باریک این خانه به آدم احساس خفگی می‌داد. همچنان همان اتاق نشیمن کوچک بود با آن کاناپه قدیمی و شال کهنه هپی که رویش انداخته شده بود. فرش کف اتاق هنوز نیاز به شست و شو داشت. پنکه سقفی بزرگ اتاق نشیمن همچنان با لایه ضخیمی از گردوغبار پوشیده شده بود. در کمال شرمندگی حتی کاشی‌های کف اتاق را هم تی نکشیده بودم. پیانوی کنار پنجره نیمی از فضای اتاق را اشغال کرده بود. دستگاه پخش صوت قدیمی و ردیف‌های صفحه‌های موسیقی و کاست‌ها آدم را یاد اشیای موزه

می انداختند. هوای خانه هنوز مانده و مرطوب و خفه کننده بود. اما اکنون حس و حال متفاوتی داشت. یک جورهایی از بودن در آن جا احساس آرامش می کردم.

خانه دلیل می خواهد. من حالا دلیلی (هدفی) از بودن در آن جا داشتم. دوباره همان احساسی که توی فرودگاه پیدا کرده بودم به من دست داد. فهمیدم که چرا کریستینا این قدر دلش می خواست به مردم کمک کند. و من اکنون به قول کریستینا به محافظ جزیره تبدیل شده بودم. باید از مردم و دنیای پیرامونم محافظت می کردم. مگر دلیل غایی وجود داشتن همین نیست؟ بعد از سال های طولانی احساس بی فایده بودن برای جهان، حالا احساس می کردم که واقعاً به درد می خورم.

و این که بدانی به درد بخور هستی احساس خوبی دارد، واقعاً خوب.

پیام

اکنون از مجموعه عکس‌های روی دیوار خوشم می‌آمد. دیواری که پوشیده از تصاویر دوست از دست‌رفته‌ام بود. احساس کردم لبخندش خواهرانه است. من خواهر ندارم، پس از این احساس خوشم آمد.

به عکسی از کودکی لیکه نگاه کردم که یک خرس عروسکی را در آغوش داشت.

گفتم: «تو دوستش داشتی.» نمی‌دانستم مخاطبم لیکه است یا کریستینا؛ شاید هم جفتشان.

احساسی آنی اما آشنا از درد ذهنی بر من مستولی گشت. به پسر من دنیل فکر کردم، به موقعی که در دهه ۱۹۸۰ با اسباب‌بازی‌های لوک اسکای‌واکر و هان سولو بازی می‌کرد.^{۱۷۱} با دهانش صدای شمشیرهای نوری آن‌ها را درمی‌آورد. یادآوری چنین خاطراتی باعث نوعی درد مزمن روحی می‌شد، چون همیشه با احساس شرم و خودبیزاری همراه بود. بنابراین اگرچه آن خانه برای من حس‌وحال دیگری

داشت و خودم هم تفاوت زیادی کرده بودم، کاملاً خودِ قدیمی‌ام را رها نکرده بودم.

حتی حس و حال خوبی که از خانه می‌گرفتم هم با احساس گناه همراه بود؛ احساس گناه از این که کارل این‌جا نیست. مشکل من این بود. تمام خوشی‌هایم آمیخته با احساس گناه بود یا این که چند قدم به دنبال آن حرکت می‌کرد.

به عکس کریستینا با فردی مرکوری در هتل پایکس خیره شدم و سعی کردم دوباره احساس خوبی پیدا کنم. کریستینا هم آن شب جزئی از گروه اجرا بود. هیجان کریستینا در آن شب را به‌طور ضعیفی احساس کردم. او در آن روزها پستی و بلندی‌های عاطفی بسیاری را از سر می‌گذراند؛ گاه در اوج بود و گاه نشیب. تا این که لا پرزنسیا آمد و قابلیت‌های او را دید.

قبل از این که بخوابم، به سمت قفسه‌های کتاب رفتم و لا ویدا ایمپوسیبل اثر آلبرتو ریباس را برداشتم. زندگی ناممکن. یا ناممکن زندگی. ترجمهٔ لفظ به لفظ دومی را ترجیح می‌دادم، چون بیشتر با حال و هوای آلبرتو همخوانی داشت. به طرز مضحکی باشکوه و احساسی و جاه طلبانه بود.

به طرح روی جلد آن چشم دوختم. اکنون فهمیدم این منظره دریا و اس و دراست که از کالا دی هورت دیده می‌شود. خطوط نورانی که از دریا بیرون می‌آمدند بدون شک لا پرزنسیا را نشان می‌دادند.

صفحه ۱۵۳ را باز کردم و همزمان توی ذهنم آن را از اسپانیایی به انگلیسی ترجمه کردم:

به‌رغم شواهد انکارناپذیر (همچون حادثه مانیس که چندین شاهد دست‌اول آن را تأیید کرده‌اند و اسنادی که اخیراً از سوی نیروی هوایی اسپانیا منتشر شده)، برخی همچنان باور نمی‌کنند. چون همه از شواهدی که جهان‌بینی کنونی‌شان را به خطر می‌اندازد شدیداً می‌ترسند و ترجیح می‌دهند چنین شواهدی را نادیده بگیرند.

ورق زدم و چند صفحه جلوتر رفتم:

شواهد نشان می‌دهد که لا پرزنسیا از زمان ورودش به روش‌های عجیب و غریب برای نجات محیط‌زیست ایبیزا تلاش کرده است. برای مثال، گزارش‌هایی وجود دارد که خبر از نجات یک ماهی‌گیر به‌وسیله «نوری از دل اقیانوس» می‌دهند. این ماهی‌گیر بعداً قابلیت‌های ماوراءطبیعی به دست آورد و در سال

۱۹۳۶ با تقویت بیشتر این قابلیت‌ها در برابر حمله هوایی نیروهای فرانکو ایستادگی کرد. این ماهی‌گیر جوان بونانو نام داشت. او اظهار کرده که حرکت نور آبی‌رنگی را در رگ‌هایش دیده است. او همچنین به یک خبرنگار گفته بود که چگونه با تک‌تک حیوانات ایبیزا ارتباط ذهنی برقرار کرده و برای آن‌ها پیام فرستاده است. دیگران نیز این گزارش را تأیید کردند و گفتند که آن شب حیوانات را در حالی مشاهده کرده‌اند که رفتارهای عجیبی نشان می‌دادند. همه آن شب دیدند که انواع گونه‌های جانوری ساکن در ایبیزا هماهنگ باهم از محل بمباران دور شدند. گزارش دیگری که یک دهه بعد بازگو شد از حمله یک گله بز به سربازی بیرون کلیسای دلامار دِ دئو دِ خسوس^{۱۷۲} و کشتن او خبر می‌داد. اما دولت فرانکو آن را «پروپاگاندای ضد ملی‌گرایی» خواند و رد کرد.

کتاب را روی میز گذاشتم.

به فرستادن پیام فکر کردم. سیگنالی که کریستینا توی ویدئو به آن اشاره کرده بود. قضیه داشت جالب می‌شد. دوست داشتم بدانم چنین قدرتی در من وجود دارد یا نه. و اگر وجود داشت، چگونه می‌توانستم از آن استفاده کنم. قدرتی برای برقراری ارتباط با حیوانات فراتر از قدرت دولیتل^{۱۷۳} یا تارزان. برقراری ارتباط با هزاران هزار از آن‌ها به‌صورت همزمان. یکدل کردن طبیعت برای نجات خودش.

به نظرم کار جالبی بود. کم کم داشت از آلبرتو خوشم می آمد. اما نمی خواستم او را به بسترم بیاورم؛ حتی کتابش را هم با خودم به بستر نبردم. بنابراین، کتاب لا ویدا ایمپوسیبل را داخل قفسه برگرداندم و کنت مونت کریستو را برداشتم. همان طور که پیش تر گفتم، در دوران جوانی بارها کنت مونت کریستو را خوانده و از آن لذت برده بودم. متوجه شدم که نیازی به بازخوانی آن ندارم. واو به واو آن را از بر بودم. همین یک هفته پیش اگر می گفتمی یک جمله از کنت مونت کریستو نقل قول کن، نمی توانستم. اما حالا می توانستم مثل یک کتاب صوتی آن را از اول تا آخر از حفظ بخوانم. می توانستم خطبه خط آن را به روشنی به یاد بیاورم.

«در دنیا نه خوشبختی وجود دارد و نه تیره روزی. فقط قیاس بین این دو است که وجود دارد و لا غیر. کسی که عمیق ترین اندوه ها را تجربه کرده می تواند عالی ترین نوع شادی را نیز تجربه کند...»

من به درستی این حرف پی برده ام، موریس. همه چیز نسبی است. در ریاضیات، اعداد بزرگی و کوچکی شان را از مقایسه شدن با همسایه هایشان می گیرند. یا لئوناردو داوینچی اطراف چهره ژان تعمید دهنده را کاملاً تیره رنگ آمیزی کرده است تا او را مقدس و نورانی جلوه دهد. یا به قول ایتالیایی ها و هنردوستان: کیاروسکورو^{۱۷۴}. (من این واژه را از خیلی وقت پیش می دانستم؛ آن را سال ها پیش حین

تماشای برنامه‌ای دربارهٔ رنسانس شنیده بودم. اما لا پرزنسیا باعث شد آن را به یاد بیاورم.) تضاد بین نور و سایه. زندگی کیاروسکورو است. یعنی معنای آن از تفاوت‌های نسبی حاصل می‌شود.

خلاصه، کتاب آقای دوما را به داخل قفسه برگرداندم و کتاب دیگری را انتخاب کردم که مطمئناً هرگز نخوانده بودم. راهنمای جامع برای دستیابی به قدرت ماورایی: جلد هشتم.

تصادفی صفحه‌ای را باز کردم. شاید کاملاً هم تصادفی نبود، چون صفحه‌ای که باز کردم شروع فصلی با این عنوان بود: «احساس گناه و تداخل آن با قدرت ماورایی.»

جمله‌ای را خواندم: «برای پرورش واقعی استعدادهایتان و رسیدن به مرحلهٔ بعدی، ذهنتان باید از هرگونه آلودگی پاک باشد. و هیچ چیزی بیشتر از احساس گناه ذهن را آلوده و مسدود نمی‌کند...»

به مطالعه ادامه ندادم. اما همین دو جمله کافی بود، چون باعث شد به چیزی فکر کنم که کریستینا دربارهٔ شیشهٔ زیتون گفته بود. بعضی وقت‌ها اون شیشهٔ زیتون رو کنار تختم می‌ذارم. درست بغل سرم. اگه این کار رو بکنی، توی خواب یه چیزهایی رو بهت الهام می‌کنه. چیزهایی که نیاز به شنیدنشون

داری. خواب‌ها شفاف‌تر از هر زمانی می‌شن. خواب‌هایی سرشار از حقیقت شفافبخش.

این دو کلمه آخر انگار با من حرف می‌زدند. حقیقت شفافبخش. دقیقاً همان چیزی بود که نیاز داشتم. اگر می‌خواستم به امنیت همه کمک کنم، اگر می‌خواستم از اس و ودرا و ایییزا در برابر نابودگرانی چون آرت باتلر محافظت کنم، باید کاری را انجام می‌دادم که هرگز توانایی‌اش را نداشتم. باید احساس گناه را از بین می‌بردم.

وقت آن رسیده بود که با حقیقت روبه‌رو می‌شدم.

چرت دیسکویی

شیشهٔ پر از اکسیر لا پرزنسیا را برداشتم. درپوشش را باز کردم و بعد آن را روی میز کشویی اتاق خواب گذاشتم. اما قبل از این کار، مقدار کمی از آب را داخل گلدان زنبق صلح پژمرده ریختم. بعد روی تخت خوابیدم و لحاف را روی خودم کشیدم. به‌رغم این‌که چیزهای زیادی فکرم را مشغول کرده بود، همین‌که سرم را روی بالش گذاشتم خوابم برد.

رؤیا ناگهانی به سراغم آمد.

دوباره توی اقیانوس بودم. واقعاً آن‌جا بودم؛ داخل آب سرد. اما این بار لباس غواصی تنم نبود. چیزی را دیدم که اولین بار با آلبرتو دیده بودم. دستی از جنس نور که از جانب لا پرزنسیا به‌سویم دراز شده بود. نور از میان ماهی‌های باراکودا عبور کرد و آن‌ها را به جنب‌وجوش واداشت. ذهن‌هایشان به‌صورت دسته‌جمعی آواز رهایی سر داد. بعد آن دست نورانی به من رسید و تابش آبی متحرک احاطه‌ام کرد.

نور آبی دور قوزک پاهایم پیچید و مرا با سرعت درون آب به سمت ابرکره درخشان و تپنده کشاند. تا این که وارد کره شدم. اما به محض عبور از آن، خودم را جای دیگری یافتم. جایی که قبلاً هم دیده بودم. ساحل نارنجی رنگی که ساحل نبود؛ مشرف بر دریای پرنوری که دریا نبود و درختانی که برگ هایی به رنگ سپید داشتند. اکنون می توانستم نفس بکشم یا احساس می کردم که دارم نفس می کشم. هوا خالص و شیرین بود.

اما در این رؤیا (این رؤیای زیادی شفاف و واقعی) احساس کردم که بدنم ثانیه به ثانیه ضعیف تر می شود. همزمان با جیغ وقفه ناپذیر احساس گناه، بدنم رفته رفته بی حس می شد. این احساس گناهی بود که سال های طولانی با آن زندگی کرده بودم.

من آدم بدی هستم. کارهای بدی انجام دادم. من آدم بدی هستم. من کارهای بدی انجام دادم. من آدم بدی هستم...

ملاقات با یک شخص آشنا

لحظه‌ای بعد، به یکباره خودم را میان بیشه‌زاری با درختان بلند یافتم. درختان این بیشه‌زار به بلندی سکویا^{۱۷۵} بودند که تنه‌های نرمی داشتند و گل‌های زردرنگی لابه‌لای برگ‌های سپیدشان به چشم می‌خورد. در دوردست منظره‌ی تار و مبهمی از دو کودک سالاسیایی دیدم که مشغول بازی ناآشنایی بودند و می‌خندیدند.

بعد یک میز دیدم که بسیار شبیه میزهای زمینی بود. یک نفر پشت آن نشسته بود. شخصی با موهای بلند و لبخندی مهربان. چشمانش مثل یک جفت سکه درخشان بود. کسی که بلافاصله شناختمش؛ انگار همین دیروز دیده بودمش.

او کریستینا بود.

بهترین کسی که در تمام عمرم شناختم

این کریستینای جوان بود. ترکیبی از کارلی سایمون^{۱۷۶} و نانا موسکوری^{۱۷۷}. این کریستینا پاپاداکیس بود، نه کریستینا ون در برگ که بعداً شده بود. همانی که روزهای بارانی و دوشنبه‌ها را برای بچه‌های مدرسه خوانده بود که مات و مبهوت با دهان باز نگاهش می‌کردند.

همچنان شکوه و وقار خاصی داشت؛ همچنان گردن‌بند منجوق‌دار به گردنش آویخته بود. او پشت میز نشسته بود و با ناخن‌های سفالی‌رنگش روی چوب ضرب گرفته بود. میز درست وسط بیشه‌زار بود؛ در محاصره درختان. کودکان هم آن طرف‌تر مشغول جست‌وخیز و بازی بودند.

متوجه چراغ‌خوابی روی میز شدم که پایه‌ای از جنس چینی به شکل آناناس داشت. بطری نیمه‌پری از نوشیدنی بلو نان هم روی میز بود.

کریستینا گفت: «سلام، گریس.»

حسی که از لمس ماسه‌های زیر پایم داشتم کاملاً طبیعی و واقعی بود. خسته و کوفته به طرف میز حرکت کردم و روبه‌روی دوست قدیمی‌ام با حالتی قوز کرده نشستم. پرسیدم: «کریستینا؟ این واقعه؟ تو واقعاً این جایی؟»

«هم آره هم نه.»

ضعیف و سردرگم بودم. «منظورت چیه؟»

«این‌جا سالاسیاست. تو داری سالاسیا رو می‌بینی و سالاسیایی‌ها هم این‌جا هستن. اون‌ها خیلی مهربونن و ازم مراقبت می‌کنن. من توی این دنیام. تونستم از مرز بین دو جهان عبور کنم. من جاودانه نخواهم بود، اما تا زمانی طولانی و تا جایی که بتونم سالم و سلامت خواهم بود. اهالی این‌جا جایی پشت این درخت‌ها زندگی می‌کنن. اون‌ها از تازه‌واردها مراقبت می‌کنن. اون‌ها خیلی خوبن، گریس. حواسشون به تمام کائنات هست، همون‌طور که تو زمانی حواست به من بود.»

یارای حرف‌زدن نداشتم. «من توی یه سیاره دیگه‌ام؟»

«نه، تو این جا نیستی. اما اهمیتی نداره. چیزی که داری می بینی حقیقت داره. لاپرزنسیا این هدیه رو به تو داده. این به هیچ وجه یه خواب نیست، گریس. این حقیقته.»

«پس چرا داره اتفاق می افته؟ دلیل این حقیقت چیه؟»

«لا پرزنسیا می خواست که تو بیای ایبیزا، چون می دونست که تو چه قابلیت هایی داری. می دونست که می تونی توی حفظ موجودات زنده این جا نقش حیاتی داشته باشی. من هم می دونستم. واسه همین تو رو انتخاب کردم. من می دونستم که تو می تونی جون موجودات زنده رو نجات بدی و جزیره رو حفظ کنی. ولی قبلش باید یه کاری انجام بدی تا به یه محافظ تبدیل بشی. باید اول خودت رو رها کنی.»

حالا کاسه ای در دست کریستینا بود؛ کاسه ای پر از برش های آناناس. میان بهت و سردرگمی تلاش می کردم بفهمم این کاسه از ابتدا آن جا بود یا تازه ظاهر شده است.

او به دریای زلال و نورانی اشاره کرد.

گفت: «باید خودت رو از تردید رها کنی. از احساس گناه. از کاری که انجام دادی. تو باید به زلالی اون

دریا بشی. تو توی حل کردن مسائل خیلی تبحر داشتی، گریس. چیزی که الان واقعاً نیاز به حل کردنش داری خودتی. تو هنوز توی گذشته خودت گیر کردی.»

«ولی...»

«تو ریاضیات رو می فهمی، گریس. منفی قدرتش بیشتر از مثبت. وقتی یه منفی رو توی یه مثبت ضرب می کنی، جوابش همیشه منفیه. باید طرز نگاهت رو عوض کنی. باید از دل منفی ها یه مثبت بکشی بیرون.»

«ولی این غیرممکنه.»

«خیلی از چیزهایی که تو فکر می کردی غیرممکنه امکان پذیر شد. این آخریشه.»

زیرلب زمزمه کردم: «موضوع فقط دنیل نیست. من نه فقط یه مادر بد بودم، بلکه یه همسر بد هم بودم.»

کریستینا گفت: «تو همسر خوبی بودی و مادری خوب‌تر.» او خنده ریزی کرد که آهنگ ملایمی داشت. بعد با حرکتی ظریف یک تکه آناناس را با چنگال برداشت و ادامه داد: «من می‌تونستم هر کسی رو انتخاب کنم. ولی تو رو انتخاب کردم، چون تو بهترین کسی بودی که توی تمام عمرم می‌شناختم.»

«تو اصلاً من رو نمی‌شناختی.»

«من تو رو بهتر از چیزی که فکر می‌کنی شناختم. من تمام تو رو دیدم. آینده‌ت رو دیدم. دیدم که به چه کسی می‌تونی تبدیل بشی.»

«من هفتاد و دو سالمه. دیگه زمان زیادی برام نمونده.»

«این درست نیست. تو مدت طولانی تنها و غمگین بودی، گریس. ولی دیگه مجبور نیستی این‌طوری ادامه بدی.»

به زندگی‌ام در انگلستان فکر کردم. زندگی‌ای که هیچ‌کسی شاهدش نبود. در آن زندگی من فقط یک وجود نباتی داشتم. در آن زندگی من درختی در بیشه‌زار بودم که شکست و فروافتاد، اما هیچ‌کس

صدای افتادنش را نشنید.

«من ایرادهای زیادی دارم.»

«تورو خدا بس کن، گریس! همه ایراد دارن. انسان بودن یعنی همین.»

گفتم: «نه. همه این جوری نیستن.»

کریستینا بدون معطلی گفت: «چرا. همه این جوری‌ان، همه آدم‌های دنیا.»

بعد چیزی را توی کف دستم فشرد. وقتی به دستم نگاه کردم، گردن‌بند سنت کریستوفر را دیدم.
«دیگه وقتش رسیده این رو بهت پس بدم.»

به گردن‌بند خیره شدم.

وقتی سرم را بالا آوردم، دیگر خبری از کاسه پر از آناناس و کریستینا نبود. روی میز منو رستورانی به اسم

عمارت راج قرار داشت. همان رستورانی که وقتی من و کارل دانشجو بودیم آن جا غذا خوردیم.
همان جایی که کارل اولین بار از من خواستگاری کرد.

نقص‌های اصیل

میز برای دو نفر چیده شده بود. کارد و چنگال‌ها مرتب روی دستمال سفره قرار داشتند، درست مثل رستوران‌ها.

به منو نگاه کردم که روی رومیزی قرار داشت. وقتی سرم را بالا آوردم، او درست روبه‌رویم نشسته بود. کارل. کارل جوان. همانی که عاشق جیمی هندریکس^{۱۷۸} بود و دوست داشت نوازنده اصلی گیتار در گروه بلک سبث^{۱۷۹} بشود. همان کارلی که موهای مشکی و خط‌ریش بلند داشت. اندامش باریک بود و انرژی زیادی باعث می‌شد مدام توی صندلی‌اش وول بخورد. دائم سرش را به این طرف و آن طرف تکان می‌داد؛ انگار داشت با بینی‌اش بافتنی می‌بافت.

او در حال برداشتن منو گفت: «پیار سوخاریش خوبه، مگه نه؟»

پیشخدمتی از ناکجا سبز شد و پرسید: «حاضرین سفارش بدین یا هنوز وقت می‌خواین؟»

گفتم: «یه دقیقه بیشتر بهمون وقت بدین.» موجود نیلی‌رنگ بال‌داری پروازکنان از بالای سرمان عبور کرد. دو تا کودک سالاسیایی همچنان میان درختان درحال بازی کردن بودند. انگار واقعیت سالاسیا با واقعیت حافظه و روان من ترکیب شده بود. همه آن‌ها به‌وسیله نیروی حقیقت به هم پیوسته بودند و از طریق فوتون‌های موجود در شیشه زیتون در ذهن من منعکس شده بودند، در رؤیایی که رؤیا نبود. به‌طور خلاصه، تجربه‌ای نامتعارف و گیج‌کننده بود. باین‌حال، تمرکز من روی کارل بود. یک بار سال‌ها پیش، وقتی به شهربازی ناتینگهام رفته بودم و سوار ماشین‌های چرخان شدم، کسی به من گفت که برای متوقف کردن سرگیجه‌ام باید به یک نقطه ثابت مقابلم نگاه کنم. اکنون کارل نقطه ثابت من بود. من به او نگاه کردم و هر چیز دیگری بی‌حرکت ماند.

او لبخند عاشقانه‌ای شبیه سال‌های اول آشنایی‌مان بر لب داشت. چشم‌هایش مثل چشم‌های پل نیومن برق می‌زد. او گفت: «لحظات خیلی مهمن. بعضی وقت‌ها اون‌ها این‌قدر سریع حرکت می‌کنن که نمی‌بینیمشون.»

«من برای تو زن خوبی نبودم، کارل.»

او به انگشتر نامزدی توی دستم نگاه کرد. زمرد تراش خورده کوچکی که روی رکاب نقره‌ای ظریفی سوار بود.

پرسید: «می‌دونی از کجا می‌شه فهمید یه زمرد اصله یا تقلبیه؟»

گفتم: «از روی نقص‌هاش.»

«بله، دقیقاً. این چیزیه که زنِ توی جواهرفروشی گفت. زمرد برعکس بقیه جواهراته. هرچی ناخالصی و شکاف و عیب بیشتری داشته باشه، قشنگ‌تر می‌شه. یه زمرد اصل به‌خاطر نقص‌هاش زیباست. بهش می‌گن نقص‌های اصیل. فقط یه زمرد بدلی می‌تونه کاملاً پاک و بی‌نقص باشه.»

گفتم: «ولی ممکنه نقص‌ها از یه حدی فراتر برن که دیگه زیبا نباشن.»

«منظورت چیه، محبوبم؟»

«منظورم اینه که اگه تمام چیزی که می‌بینی همین نقص‌ها باشن، چی می‌شه؟ وقتی که دیگه اون قدر

نواقصش زیاده که دیگه خود زمرد رو نمی‌بینی؟» او مات و مبهوت به من خیره شد. بنابراین، سعی کردم تا جای ممکن منظورم را شفاف بیان کنم: «تو برای من شوهر خیلی خوبی بودی، ولی من برای تو زن خوبی نبودم.»

«درباره چی داری حرف می‌زنی؟ موضوع دنیله؟ مرگ دنیل تقصیر تو نبود. اون داشت بیرون با دوچرخه‌ش بازی می‌کرد.»

«من می‌تونستم باهاش برم بازار. اون ازم خواسته بود باهاش برم بیرون. ولی مشغول خوندن کاتالوگ بودم.»

«من هم می‌تونستم ببرمش بازار، ولی توی بار بودم. مشغول خوردن یه لیوان بزرگ از یه نوشیدنی تلخ بودم.»

«اون روز بارون می‌اومد. نباید می‌داشتم بره.»

«تا حالا ندیدی کسی زیر بارون دوچرخه برونه؟ اون عاشق دوچرخه‌ش بود. نمی‌تونستی مجبورش کنی

توی خونه بمونه.»

نمی‌توانستم حرف‌هایش را بپذیرم. بخشی از من همچنان می‌خواست گناهکار بماند. بنابراین، گفتم:
«من دارم درباره‌ی آیدان جنکینز صبحت می‌کنم.»

«همکارت؟»

«آره. ما توی انباری مدرسه باهم رابطه برقرار کردیم. من واقعاً ازش لذت بردم. اما بعد از بار اول دیگه
لذت‌بخش نبود، چون من عاشق تو هستم. هیچ‌وقت نمی‌تونستم عاشق اون باشم.»

کارل با خونسردی سر تکان داد و گفت: «آره. از این قضیه خبر دارم.»

«چی؟!»

«اون یه بار به خونه‌مون زنگ زد.»

«زنگ زد؟»

«آره. وقتی مست بود.»

«مست؟»

«راستش رو بخوای، باعث شد احساس بهتری داشته باشم.»

«بهتر؟ چرا؟»

دبرا^{۱۸۰} رو یادت می‌آد؟ همون دختری که یه بار توی بار دانشجویی بهت معرفی کردم؟»

با این که دهه‌ها از آن گذشته بود، چیزهای مبهمی یادم آمد. او زنی با موهای طلایی چتری و لبخندی
شیطنت‌آمیز بود. «آره.»

«خب، ما هر سه شنبه و هر پنجشنبه باهم رابطه داشتیم.»

لحظه‌ای طول کشید تا این را هضم کنم. «چی؟! ولی تو از من خواستگاری کرده بودی.»

«قبول دارم. عجیب و مضحکه. گمونم همه‌ش به‌خاطر احساس گناه. احساس گناه آدم رو به کارهای عجیبی وادار می‌کنه. به‌هرحال، توی این بخش از گذشته مشترکمون من یه عوضی بودم، گریس. موقعی که تو فکر می‌کردی من توی بار هستم، پیش اون بودم. ما باهم یه بطری نوشیدنی رو خالی می‌کردیم و بعد ماری‌جوانا می‌کشیدیم و از هر ده بار نه بارش رو باهم رابطه داشتیم. همه این‌ها وقتی اتفاق می‌افتاد که تو با کلودت مشغول گفت‌وگو بودی. یه بار نزدیک بود مچمون رو بگیری. یادته؟»

«چرا این‌ها رو به من می‌گی؟»

«چون این حقیقه. حقیقتِ عشق پر از عیب و نقص ماست که این عیب‌ها کاملش می‌کنن. من عاشقتم، گریس وینترز. و اشتباهاتی که در طول زندگی مشترکمون مرتکب شدیم چیزی از ارزش عشقمون کم نمی‌کنه.»

«کارل...»

«باید ره‌اش کنی. گوش بده. به من نگاه کن. به من جوون. چند سال بعد باهات ازدواج کردم و ما عاشق هم بودیم. ما باهم اوقات خوب داشتیم، اوقات بد داشتیم، اوقات خیلی معمولی هم داشتیم. ما خیلی تلاش کردیم بچه‌دار بشیم، ولی نشدیم. بالأخره بعد از سال‌ها یه پسر به دنیا آوردیم. بعدش من بی‌توجه و عصبی شدم. از شغلم متنفر بودم. واسه همین زیاد می‌نوشتیدم و شب‌ها با صدای خیلی بلند خروپف می‌کردم. تو هم شاغل بودی و شغلت دست‌کم به اندازه شغل من پراسترس بود. ولی درعین حال من انتظار داشتم که تو بیشترین مسئولیت فرزندپروری رو به عهده بگیری. و تو هم این کار رو به نحو احسن انجام دادی. ما تا مدتی وانمود می‌کردیم که خوشبختیم. تا این که دنیل رو از دست دادیم. ما، گریس، ما. وقتی دنیل مرد، هیچ‌کدوم از ما پیشش نبودیم. این یه فاجعه بود، ولی یه اتفاق هم بود، همون‌طور که خیلی چیزهای توی این دنیا اتفاقی هستن. من بلد نبودم چطوری باید سوگواری کنم. واسه همین بعضی وقت‌ها فریاد می‌کشیدم و به دیوار مشت می‌زدم و از خونه می‌رفتم بیرون و در رو محکم پشت‌سرم می‌کوبیدم. هر کسی دیگه‌ای هم جای تو بود، توی اون شرایط دیر یا زود بالأخره کار احمقانه‌ای انجام می‌داد... هر چقدر هم که احساس گناه داشته باشی، دیگه کاریه که شده. نمی‌تونی گذشته رو عوض کنی. و من رو هم نمی‌تونی دوباره زنده کنی. من رفتم. ولی تو هنوز زنده‌ای. می‌خوام زندگي کنی. می‌خوام زندگي کنی.»

از کارل پرسیدم: «دنیل کجاست؟» بعد با صدایی بلندتر جوری که کریستینا هم بشنود گفتم: «دنیل کجاست؟ می‌تونم با دنیل صحبت کنم، همون‌طور که با تو صحبت کردم؟ می‌دونم که خودِ واقعیش نیست. تو هم واقعاً کارل نیستی. اما حقیقتِ اون که هست. من نیاز دارم حقیقت رو بدونم. می‌خوام چهرهٔ دنیل رو ببینم. اون این جاست؟»

کارل سرش را به نشانهٔ نفی تکان داد و گفت: «نمی‌تونی اون رو ببینی. تو هنوز خیلی... غمگینی. و دسترسی به این بخش از حقیقت سخت‌ترینیه. ولی حقیقت من اینه که همیشه تو رو به‌خاطر کسی که بودی دوست داشتم. تمام تو رو، با همهٔ اشتباهات.»

این واژه‌ها قدرتمند بودند. زمین‌لرزه‌ای را درون خودم احساس کردم.

درحالی‌که به‌سختی جلوی جاری‌شدن اشک‌هایم را گرفته بودم، گفتم: «من هم همیشه دوست داشتم.»

کارل دست‌هایش را با حالتی شبیه دعا به هم چسباند و گفت: «من همیشه می‌دونستم، گریس. تو

همه چیز رو بهم گفתי، حتی وقت‌هایی که نمی‌گفتی. ولی من این جام که بگم من هم شوهر کامل و بی‌نقصی نبودم. ولی من با اشتباهاتم زندگی کردم و خودم رو بابت اون‌ها بخشیدم. و تو هم باید خودت رو ببخشی. دنیا هنوز به تو نیاز داره. من عاشقتم، گریس. همیشه بودم و خواهم بود. عشق یهو از بین نمی‌ره. عشق مثل نوره. به سفرش ادامه می‌ده. ولی تو باید رها کنی. تو من رو درست به یاد نمی‌آری، چون احساس گناه برای همیشه دیدت رو تار کرده. برای این که ما رو به یاد بیاری، عشقمون رو به یاد بیاری، باید رها کنی، گریس. تو باید به زندگی کردن ادامه بدی.»

«دوستت دارم، کارل.»

«پس لطفاً رها کن... تو به این جهان نیومدی تا کامل و بی‌عیب و نقص باشی. هیچ‌کدوم از ما نیستیم. تو اومدی تا زندگی کنی. پس من رو رها کن.»

«قبلش فقط می‌خوام یه چیزی بگم. کاش اجازه می‌دادم ترانه‌های محبوبت رو با صدای بلند توی خونه پخش کنی! اون‌ها فوق‌العاده‌ان! کاش اون موقع باهات گوش می‌دادم!»

او لبخندی به پهنای صورتش زد. چشمانش مثل یک جفت خورشید درخشید. از دیدن او خوشحال شدم، اما حالا دیگر می‌دانستم باید چه کار کنم. او هم می‌دانست. گفتم: «برو دیگه. برو.»

بالأخره زمانش فرارسیده بود.

بیدار شدن مثل کودک

لا پرزنسیا چیزهای ازدست رفته را برگرداند، زخم‌ها را التیام بخشید و انقراض‌ها را معکوس کرد. حالا من داشتم از میان ترک آسفالت جوانه می‌زدم و گل می‌دادم. داشتم برمی‌گشتم.

در این لحظه احساس کردم که آب روی پاهایم جاری می‌شود. به پایین نگاه کردم. آبی درخشان و وصف‌ناپذیری بود که به سرعت داشت در ساحل پیش‌روی می‌کرد.

وقتی دوباره سرم را بالا آوردم، همه چیز رفته بود. میز، ساحل، درخت‌ها، آدم‌ها، همه غیر از من. حالا در آبی زلال ناب غوطه‌ور بودم و به‌سوی بالا حرکت می‌کردم. تا این‌که سرم را از آب بیرون آوردم و هوا را استنشاق کردم. یک‌مرتبه چشمم را در تخت‌خوابم باز کردم و صاف نشستم. اکنون آماده بودم که زندگی کنم و به زنده‌ها کمک کنم.

روشنایی

ساعت یک بامداد بود و من شاداب و سرزنده از خواب بیدار شدم.

دیدم که شیشهٔ زیتون با شدت بی‌سابقه‌ای می‌درخشد.

تمام اتاق غرق در نور شده بود. از آن روشنایی‌هایی که چشمت را اذیت می‌کند و باید صورتت را بپوشانی. اما من نیازی به این کار نداشتم. مخاطرات زیادی وجود داشت. آرت باتلر هنوز آن بیرون بود. همهٔ ما احتمالاً از جانب مردی که احتمالاً حتی انسان نبود در خطر بودیم. اما یک چیز را با اطمینان به تو می‌گویم. بعد از آن طوفان سهمگین درونی که پشت‌سر گذاشته بودم و تمام میدان دیدم را مه‌آلود کرده بود، دیگر از هیچ طوفان بیرونی نمی‌هراسیدم. اکنون مه از بین رفته بود و من سؤالی از خودم کردم که به جواب نیاز نداشت: چه چیزی بهتر از این است که یک دوست قدیمی خانه‌ای پر از عشق را در هیجان‌انگیزترین جزیرهٔ دنیا برای تو به ارث بگذارد؟

یکی دو ثانیه طول کشید تا در روشنایی شدید اتاق متوجه شوم که گل زنبق صلح کنار تخت دیگر خشک و پژمرده نیست. برگ‌هایش سبز پررنگ و شاداب بودند. وجود آن را احساس کردم و نه دقیقاً افکارش را، چون گیاهان مثل ما صاحب افکار نیستند.

اما شگفت‌انگیزتر از همه شیئی بود که توی دستم داشتم. گردن‌بند و مدال سنت کریستوفر که در کف دستم بود. هدیه‌ای که داده بودم به خودم بازگشته بود. انگشتم را روی نقش برجسته سنت کریستوفر کشیدم که داشت مسیح شیرخواره را بر پشتش از رودخانه رد می‌کرد. او را همچون گنج گم‌گشته‌ای که اکنون پیدا شده بود محکم توی دستم فشار دادم و به طرف شیشه زیتون برگشتم و گفتم: «ممنونم.»

بعد دوش گرفتم، گردن‌بندم را به گردنم آویزان کردم و مشغول انتخاب لباس شدم. شلوار گل‌دوزی‌شده شیک و یک بلوز آستین‌توری انتخاب کردم. توی آینه به خودم نگاه کردم و احساس کردم که آماده‌ام.

به خودم گفتم: «بزن بریم، گریس. وقت زندگی کردنه.»

گریس وینترز به اضافه دو همراه

جزیره پر از جنب و جوش و سرو صدا بود.

کلوپ شبانه امنیژا خارج از جاده اصلی قرار داشت که ایبیزا را به سن آنتونیو وصل می کرد. این جا هم مثل بیشتر کلوپ های شبانه این جزیره فوق العاده بزرگ بود. به بزرگی یک کلیسای جامع یا آشیانه هواپیما بود. باید اعتراف کنم که کمی هیجان زده شدم.

آخرین باری که پایم را داخل یک کلوپ شبانه گذاشته بودم سال ۱۹۸۰ بود؛ کلوپ شبانه روکسی در لینکولن که در آن حین پخش آهنگی از گروه امریکایی کول اند د گنگ^{۱۸۱} زن مستی روی کفش هایم استفراغ کرد.

بسیاری از مشتریانی که مقابل کلوپ صف کشیده بودند لباس های پر زرق و برق به تن داشتند. اگر دستورالعمل خاصی برای پوشش وجود داشت، من از آن سر در نمی آوردم. زنی بیکینی سبز روشن به تن

داشت و کتانی‌های سبز روشنی را با آن ست کرده بود. زن دیگری پیراهن بلند سرخ باشکوهی به تن داشت. مرد جوانی تاپ توری مشکی پوشیده بود و یک کیف دستی داشت. زوج شیک‌پوشی توی صف بودند که لباس‌های سراسر مشکی به تن داشتند. آن‌ها دست همدیگر را گرفته بودند و به این فکر می‌کردند که امشب شب آخرشان باهم است یا نه. خیلی‌ها این وقت شب عینک دودی به چشم داشتند. رنگ‌هایی که این‌جا به چشم می‌خورد بیشتر از یک باغچه پر از گل ادریسی بود. آلبرتو دمپایی و شلوارک ریش‌ریش همیشگی‌اش را پوشیده بود. یک پیراهن هاوایی با دکمه‌های باز هم به تن داشت که جنگل موهای سینه‌اش را به نمایش گذاشته بود. دخترش یکی از آن تی‌شرت‌های هوشمندانه و قشنگش را پوشیده بود؛ تی‌شرتی سفید که یک کره زمین آبی‌فام کوچک روی سینه‌اش نقش بسته بود. زیر آن به زبان انگلیسی این شعار را نوشته بود: نقطه آبی کمرنگ. از آن‌جا که این روزها همه‌چیز را می‌دانستم، فهمیدم که این نقل‌قولی از سخنرانی کارل سیگن^{۱۸۲} است که از این عبارت برای اشاره به تصویر گرفته‌شده از زمین به وسیله کاوشگر فضایی وویجر ۱ استفاده کرده است.

او کفش راحتی زردرنگ و شلوار راه‌راه سبز و سفید هم پوشیده بود که آدم را یاد برگ‌های گیاه گندمی می‌انداخت. او به لطف اکیلل بدن سازگار با محیط‌زیست و زیست‌تخریب‌پذیری که به گونه‌هایش مالیده

بود حسابی برق می‌زد. موهایش را هم فر کرده بود. موهایش آن قدر سرکش و وحشی بود که اگر چشم‌هایت را باریک می‌کردی، او را به شکل مدیوسایی مهربان می‌دید. خلاصه، فوق‌العاده به نظر می‌رسید. من اغلب وقتی کنار فرد خوش‌پوشی قرار می‌گیرم که نصف سن مرا دارد، احساس شرم و شلخته‌بودن می‌کنم. اما آن موقع چنین احساسی نداشتم. فقط به‌نظم او باحال و جذاب بود؛ همین.

من پشت‌سر مارتا و پدرش از کنار صف درازی از مشتریان کلوپ گذشتیم که مقابل بنایی با نورافکن‌های رنگارنگ و تابلوی زردبزرگ امنی‌ا ایستاده بودند. سراغ درشت‌اندام‌ترین نگهبان رفتیم. آن قدر درشت بود که آی‌پد توی دستش شبیه یک تمبر پستی به نظر می‌رسید.

«رافائل!»

نگهبان لبخند زد. صورتش زیر نورافکن‌ها آبی شده بود. او گفت: «سلام، آلبرتو!»

رافائل آلبرتو را در آغوش گرفت.

مارتا در گوشم توضیح داد: «پاپا اون قدیم‌ها این‌جا دی‌جی بوده. رافائل از بچگیش بابا رو می‌شناسه.

پاپا بهش غواصی یاد می‌داد. این جا جزیره کوچیکه. همه همدیگه رو می‌شناسن.»

رافائل گفت: «بابت اون مار ازت ممنونم. دخترم ازش خیلی خوشش اومد.»

«آه، خوشحالم. اون مار بخصوص خیلی متفکر و اهل فلسفه بود. به یه همنشین خوب نیاز داشت...»

رافائل تأیید کرد. خوشحال بودم که مار بیچاره از آن کشو بیرون آمده و اکنون خانه بهتری داشت. اما نگهبان کنار نرفت تا ما وارد شویم. او مثل یک در بسته مقابل ما ایستاده بود.

لبخند آلبرتو اکنون آمیخته با سردرگمی بود. «خب... حالا می‌ذاری ما بریم تو یا نه؟»

رافائل به‌رغم حالت دوستانه چهره‌اش گفت: «نه.»

مارتا چند تا فحش ابتکاری به زبان اسپانیایی نثار او کرد که معنایشان را فهمیدم، اما از بازگوکردنشان معذورم. فکر کردم شاید آلبرتو از قابلیت‌هایش استفاده کند. به این فکر کردم که خودم هم می‌توانم از قابلیت‌هایم استفاده کنم. اما بعد یادم افتاد که اصلاً نیازی به این کار نیست.

مؤدبانه دستی برای رافائل تکان دادم.

رافائل از دیدن آدمی به سن و سال و ظاهر من در آن جا جا خورد، اما از روی ملاحظه سعی کرد تعجبش را پنهان کند. «سی، سینیورا؟»

«سلام. به نظرم اسم من توی فهرست مهمان‌ها هست.»

او با سردرگمی به من نگاه کرد. آلبرتو و مارتا هم همین‌طور.

توضیح دادم: «چند روز پیش لیکه رو توی یه گل‌فروشی دیدم و اون با مهربونی اسمم رو به فهرست مهمان‌ها اضافه کرد. اسمم گریس وینترزه. به اضافه دو نفر همراه.»

رافائل توی آی‌پدش نگاهی به فهرست انداخت و بعد سرش را به نشانه تأیید تکان داد. «بله. حق با شماست.» بعد راه را برایمان باز کرد و گفت: «بفرمایین تو. شب خوبی داشته باشین.»

آلبرتو کمی بی‌حوصله بود، ولی درعین حال برای رعایت ادب زیرلب زمزمه کرد: «اوه. بله. خیلی

ممنون.» اما صدایش میان همه‌ای که داشتیم واردش می‌شدیم غرق شد.

میعاد گاه فراموشی خواهان

ما روی کاشی‌های سفالی قدم برداشتیم و از بین مردمی که نزدیک ورودی تجمع کرده بودند عبور کردیم. بیشترشان اسپانیایی بودند. صدای موسیقی آن‌قدر بلند بود که مردم مجبور بودند برای حرف‌زدن با همدیگر در گوش هم فریاد بزنند. پوست بدن‌هایشان از عرق می‌درخشید. افکارشان پر از شادی و اشتیاقی دیوانه‌وار بود که در هوا به پرواز درمی‌آمد. احساس می‌کردم که دست‌کم دویست سال برای بودن در این مکان پیر هستم. آلبرتو داشت ذهنم را می‌خواند، چون به پیرمردی اشاره کرد که تی‌شرتی با طرح برگ ماریجوانا به تن داشت. و بعد گفت: «اون دیه‌گوئه. دیه‌گوئه پیرمرده که سال ۱۹۸۸ از سرزمین اصلی اسپانیا به ایبیزا کوچ کرد و از اون موقع این‌جا زندگی می‌کنه. اون از هر جفت ما پیرتره.»

من لحظاتی کوتاه به ذهن دیه‌گو دسترسی پیدا کردم. اما آن‌جا مه عجیب و غریب و هم‌آلودی پر از افکار انتزاعی بود، مثل گاوهایی که در گردباد می‌چرخند. بنابراین، سریع از ذهن او خارج شدم.

کلوپ متشکل از دو سالن بزرگ بود. یک سالن تاریک و غارمانند و دیگری اتاقی بزرگ‌تر و روشن‌تر با پنجره‌های سقفی و حال‌وهوایی طبیعی که نامش لا ترزا بود. لیکه قرار بود نیم‌ساعت دیگر روی صحنه بیاید. بنابراین، ما ترجیح دادیم تا رسیدن او جای نسبتاً خلوتی برای خودمان پیدا کنیم.

مارتا به طرف پیشخان رفت. آلبرتو به سقف شیشه‌ای اشاره کرد و گفت: «همون طور که گفتم، این‌جا قبلاً کاملاً فضای باز بود. دیوونه‌وار بود. درست مثل فیلم‌های فلینی^{۱۸۳}... یه مزرعه پر از آدم‌هایی که با هر آهنگی می‌رقصیدن... رولینگ استونز، جاز، هیپ‌هاپ، راک، مانوئل گوتشینگ، پرینس، آرت آو نويز، شیکاگو هاوس، رگی، موج جدید، تانگوی کلاسیک آرژانتینی، فلیت‌وود مک، کیت بوش، سیندی لوپر، تاک‌تاک. از تاک‌تاک خیلی خوشم می‌آد.» بعد یک‌مرتبه هیجان‌زده شد و شروع کرد به خواندن ترانه^{۱۸۴} این زندگی منه. اشک توی چشم‌هایش حلقه زده بود. ادامه داد: «هرچی که فکرش رو بکنی. هرچه پیش آید خوش آید. هیچ محدودیتی وجود نداشت. هیچ مرزی بین مردم و موسیقی نبود. ما ضرب‌آهنگ مشترکمون رو پیدا می‌کردیم. مردم از هر طبقه اجتماعی و فرهنگی و هر هویتی این‌جا دور هم جمع می‌شدن. قیدوبندی وجود نداشت. بین خودمون مرزبندی نمی‌کردیم. همه‌چیز طبیعی و خالصانه و باحال بود. با ترانه‌هایی که همه دوست داشتن می‌رقصیدیم، حتی آهنگ تیتراژ سریال

آبی پوشان خیابان هیل.»

«آهنگ تیتراژ آبی پوشان خیابان هیل؟!» یاد دنیل افتادم که اصرار می کرد شب تا دیروقت بیدار بماند تا بتواند تکرار آن را تماشا کند. چقدر آن آهنگ را دوست داشت. وقتی از تلویزیون پخش می شد، روی کاناپه به جلو خم می شد. چقدر شادی او در آن لحظات واقعی بود و جایی در حافظه جهان ذخیره شده بود.

آلبرتو با سر تأیید کرد و گفت: «آره. یه سریال پلیسی بود. دوستم، آلفردوی افسانه ای از آرژانتین، همیشه آخر شب ها اون آهنگ رو می نواخت. هیچ چیزی به اندازه آهنگ شروع آبی پوشان خیابان هیل با حال و هوای جزایر بالئاریک سازگار نیست...»

حالا ذهن آلبرتو کاملاً به روی من گشوده بود و می توانستم همه چیز را بینم. او یک سال بعد از مرگ فرانکو دوباره به این جزیره برگشته بود. او درس و دانشگاه را رها کرده و مرام صلح طلبی در پیش گرفته بود. البته که قصد داشت دوباره به وادی زیست شناسی دریایی برگردد، اما می خواست مدتی فقط خوش بگذراند. وقتی آلبرتو متوجه شد دارم ذهنش را می خوانم، کمی برایم توضیحات اضافی ارائه داد:

«فلسوفی از مادرید تصمیم گرفت به خونه ییلاقی قدیمیش توی حومه شهر ایبیزا برگرده و اون جا رو تبدیل کنه به یه دیسکو فضای باز. اون اسمش رو اول گذاشته بود ال تایر د لوس اولویدادیزوس^{۱۸۵}، یعنی میعادگاه فراموشی خواهان. اسمش کمی دراز بود. واسه همین بعداً اسمش رو تغییر داد به امنیژا که یعنی فراموشی. همیشه نسخه کوتاه تر رو انتخاب کن! همه کسایی که به اون جا می رفتن می خواستن یه چیزی رو فراموش کنن؛ فرانکو یا ویتنام یا احتمال این که بمب اتم همه ما رو نابود کنه. رقصیدن بهتر از فکر کردن به این چیزها بود... رقصیدن فقط رقص نیست، بلکه نماد آزادیه... فرق نداشت که تو چه کسی هستی؛ توی سالن رقص در امان بودی.»

مارتا با سه تا لیوان نوشیدنی به سمت ما برگشت. شش ضلعی های مسحورکننده نورانی پشت سرش سوسو می زدند. «لیوان های بدون پلاستیک. پلاستیک شیطانیه. زمین رو نابود می کنه. میکروپلاستیک های کوچولوی پلید. اون ها ماهی ها رو مسموم می کنن. و همین طور ما رو. به هر حال، بفرمایین آب پرتقال.» احساس کردم که مارتا حاضر است واقعاً به خاطر ماهی ها بجنگد.

ساعت نزدیک دوی بامداد بود. بنابراین، ما از میان خیل جمعیت گذشتیم و به طرف تراس رفتیم. از کنار دخترانی عبور کردم که توی هواپیما دیده بودم. آن ها داشتند می رقصیدند و به زندگی عشق

می‌ورزیدند. ذهنشان از لذت پرتوافشانی می‌کرد. برخلاف برخی از مشتریان کلوپ، آن‌ها هیچ محرک مصنوعی‌ای مصرف نکرده بودند. قبل از این‌که به این‌جا بیایند خوابیده بودند و حالا داشتند نگرانی‌هایشان را با رقصیدن از خود دور می‌کردند. چشم‌هایشان را بسته بودند و بدن‌هایشان را مثل یک مراسم جن‌گیری شگفت‌انگیز دسته‌جمعی تکان می‌دادند.

با وجود این‌که هوا حسایی گرم و محیط پر از ازدحام و پرسروصدا بود (سه تا از چیزهایی که ازشان متنفرم)، همچنان داشتم لذت می‌بردم. پاهایم درد نمی‌کردند. عضلات رانم سفت و منقبض نبودند. و حتی اگر گوش‌هایم وزوز می‌کرد، با این سروصدا نمی‌توانستم وزوزشان را بشنوم. انرژی جمعی چنان وجود مرا فراگرفته بود که نزدیک بود یادم برود برای چه کاری آن‌جا هستم.

لذت شمارش بدون شمردن

مارتا با آرنجش سقلمه‌ای به من زد و به سمت جایگاه دی‌جی اشاره کرد. او آن‌جا بود. الهه دست‌نیافتنی بیلبوردها. دختر پریشان‌احوال و غمگینی که توی گل‌فروشی ملاقات کرده بودم. او در جایگاه ویژه‌اش ایستاده بود و مردم سرهایشان را بالا برده و به او نگاه می‌کردند؛ همچون رعایایی که در کولوسئوم به امپراتورشان چشم دوخته بودند.

او در حین گپ‌زدن با دی‌جی قبلی داشت با دکمه‌ها ور می‌رفت. موسیقی همچون گله‌ای از هیولاهاى نامرئی فضای اتاق را پر می‌کرد. مرد جوانی با خال‌کوبی‌های بزرگ حیوانات مختلف میدان دیدم را اشغال کرده بود – مار، یوزپلنگ، لاک‌پشت. اسم این مرد استفانو بود؛ گردشگری ایتالیایی از شهر بولونیا که در رشته دام‌پزشکی تحصیل می‌کرد. او تازه یک رابطه را تمام کرده بود و سعی می‌کرد التیام پیدا کند. توی ذهنم دستور دادم: به سمت چپ حرکت کن، به سمت چپ حرکت کن، به سمت چپ حرکت کن...کن

لحظاتی بعد او چند قدم به چپ رفت و به رقصیدن ادامه داد و من توانستم لیکه را تماشا کنم. اما فاصله زیادی بینمان بود؛ افراد زیاد، اندیشه‌های زیاد و افکار و هیجاناتی که فضای بینمان را پر کرده بودند. شبیه این بود که یک زنبور تنها را داخل کندو زیرنظر بگیری.

از آهنگی که لیکه می‌نواخت حسابی خوشم آمده بود. ظاهراً موسیقی تکنو بود.

این هم عجیب بود، چون من همیشه از موسیقی الکترونیک بدم می‌آمد. البته وقتی جوان‌تر بودم، ترانه‌^{۱۸۶} ارتعاش‌های خوب^{۱۸۷} از بیچ بویز^{۱۸۷} را دوست داشتم. یکی از سازهای استفاده‌شده در این ترانه ترامین بود و ترامین از لحاظ فنی یک ساز الکترونیک است. اما به گمانم منظورم را می‌فهمی؛ موسیقی‌ای که صدای رباتی را می‌دهد که دچار حمله هراس شده است. اما حالا متوجه شدم که تمام این سال‌ها چیز خوبی را از دست داده‌ام.

این موسیقی از یک نوع زیبایی ریاضی برخوردار بود. من کنار سکوی رقص ایستادم. هزاران بدن چنان پیچ‌وتاب می‌خوردند که گویی همه تحت فرمان موسیقی بودند.

به طرز عجیبی، این موسیقی را در لحظه درک می‌کردم و عشق جمعی خالصانه را به آن احساس کردم. زیر صدای کیبورد، ضرب‌آهنگ تکرارشوندهٔ باس‌درام شنیده می‌شد که تمپو را خیلی دقیق نگه می‌داشت. دوف دوف دوف. با سرعت ضربان قلب. بعد یک ضرب‌آهنگ ملایم‌تر با سرعتی دوبرابر به گوش می‌رسید. غیر از آن یک ضرب‌آهنگ خیلی ضعیف دقیقاً دوبرابر قبلی وجود داشت. یعنی چهاربرابر اولی. یک تناسب کامل که بازه‌های زمانی را به قسمت‌های مساوی تقسیم می‌کرد. الگوریتم اقلیدسی در این موسیقی جان گرفته بود.

اغلب می‌گویند موسیقی لذتی است که مردم هنگام شمارش ناآگاهانه احساس می‌کنند؛ یعنی در حال شمردن هستند بدون این که خودشان بدانند. احساس کردم این همان چیزی است که من شاهدش هستم. سرم را چرخاندم و جمعیت را از نظر گذراندم؛ خلسهٔ جمعی از تجربهٔ هارمونی ریاضی در یک جهان ناکامل.

اقلیدس اگر بود، از رقصیدن در این جا لذت می‌برد. از این موضوع مطمئن بودم. من هم عاشق حضور در میان این جمع در حال رقص بودم و رهایی کالبد‌هایشان را نظاره می‌کردم. از دیدن افرادی که می‌رقصیدند لذت می‌بردم. ظاهراً در این مکان همه می‌توانند خود واقعی و بی‌قیدوبندشان باشند. آن‌ها

با لباس‌ها و موها و بدن‌ها و غریزه جنسی‌شان آزمایش می‌کردند و در برابر قوانین و ریتم شبانه‌روی بدنشان دست به طغیان زده بودند. افراد ساکت‌تر در بارهایی که دورتادور سالن قرار داشت مشغول نوشیدن و تماشای این منظره بودند. از نورها و لیزرها و حتی انفجار ناگهانی دود از دستگاه‌های یخ خشک لذت می‌برد.

سرم را بالا بردم و به ایوان‌هایی که دورتادور سالن پراکنده شده بودند نگاه کردم؛ قسمت وی‌آی‌پی. مه غم‌انگیزی آن ناحیه را پوشانده بود. افراد کنار میزهایشان ایستاده بودند و با حالتی معذب دور بطری‌های خالی و سطل‌های یخ می‌رقصیدند.

دوباره به سمت جایگاه ویژه دی‌جی نگاه کردم. و یک‌مرتبه تصاویری در ذهنم جان گرفتند. نوعی تاریکی ملایم. شاید سوگواری. از میان جمعیت عبور کردم و کمی به او نزدیک‌تر شدم. سعی کردم به آرنج‌ها و شوروشوق جمعیت جاخالی بدهم. تصویری از او در روشنایی روز توی ذهنم جان گرفت. داشت به سمت آپارتمان اجاره‌ای‌اش در مارینا رانندگی می‌کرد. داشت موسیقی گوش می‌کرد، اما نه از آن نوع موسیقی‌هایی که خودش می‌نواخت. گیتار اسپانیایی که ملودی آرامی را در فضای داخل خودرو می‌پراکند.

بعد یک‌مرتبه، در زمان حال توی کلوپ شبانه، لیکه سرش را بالا آورد و از میان جمعیت به من خیره شد. احتمالاً مثل یک همستر گیج و سردرگم میان گربه‌ها توی چشم بودم. اما او لبخندی از سر آشنایی به من زد. من هم در جوابش یک اندیشه به او دادم. یا به عبارت دقیق‌تر یک خاطره. خاطره‌ای که حاوی عکس کریستینا از او بود؛ همان عکسی که یک خرس عروسکی در آغوش داشت. این عکس مربوط به تولد هفت‌سالگی‌اش بود. خاطره‌ای مالا مال از عشق و گرمایی مطبوع، همچون بارقه‌ای از نور در دل تاریکی.

نه. باز هم دارم اشتباه می‌کنم. من این خاطره را به او ندادم، بلکه چیزی را که از قبل توی ذهن خودش بود برایش یادآوری کردم. و این کار راحتی بود. به راحتی این‌که مردی را وادار کنی چنگالی را توی پایش فرو کند. و همین که یک خاطره را برای او یادآوری کردم، خاطرات دیگر به دنبال آمدند. خاطرات مثل شاخ‌وبرگ درخت منشعب شدند و گسترش یافتند. حالا آهنگ داشت به پایان خود نزدیک می‌شد و لیکه احساس کرد که باید کاری بکند. نیاز داشت خواسته مادرش را اجابت کند و از تربیونی که در دست داشت برای کار نیک استفاده کند. بنابراین، آهنگ متفاوتی را انتخاب کرد. آهنگی به نام خاطرات سبز^{۱۸۸} اثر وانجلیس^{۱۸۹} که از فیلم بلید رانر^{۱۹۰} بود؛ فیلمی که وقتی بچه بود والدینش زیاد

تماشا می کردند.

بعد خواست که برایش میکروفون بیاورند. پیش از این که کسی متوجه بشود، داشت روی آهنگ صحبت می کرد. آلبرتو نگاهی به من انداخت که می گفت: «داره اتفاق می افته...»

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم.

قطعاً همین طور بود.

او با لهجه عجیب و غریبش به زبان انگلیسی جمعیت سردرگم را مخاطب قرار داد: «سلام به همگی. من معمولاً این کار رو نمی کنم. به ندرت روی موسیقی حرف می زنم. دوست ندارم مزاحم رقصیدنون بشم. اما چیز مهمی وجود داره که باید بهتون بگم. مادر من یه ماه پیش فوت کرد...»

مطمئناً این شی نبود که مردم انتظارش را داشتند. بیشترشان موبایل هایشان را بیرون آورده بودند و از حرف زدن لیکه فیلم برداری می کردند.

«من و مادرم خیلی باهم کنار نمی‌اومدیم. ولی اون زن خوبی بود... اون به سیاره‌مون اهمیت می‌داد. باور داشت که ما وظیفه‌مونه از اییضا محافظت کنیم... و همچنین از اس و درا... شما اس و درا رو می‌شناسین، مگه نه؟ همون صخره قشنگی که موقع اومدن به این جا با هواپیما از روش عبور می‌کنین... خب، اس و درا برای ما خیلی مهمه...»

جمعیت با فریاد دسته‌جمعی‌شان موافقت خود را اعلام کردند.

لیکه ادامه داد: «اس و درا یه مکان مقدسه... بخشی از افسانه‌های مربوط به این جزیره‌ست... اس و درا از ازل دست‌نخورده باقی مونده... و حالا اون‌ها می‌خوان روش ساخت‌وساز کنن و موجودات زنده‌ای رو که ساکنش هستن از بین ببرن... اون‌ها می‌خوان اختیار همه‌چیز رو از کالا دی هورت تا اس و درا به دست بگیرن... کل دریا... که شامل قدیمی‌ترین موجود زنده روی زمین هم می‌شه... علفزار دریایی که هزاران سال اون جا بوده... علفزار دریایی که از اقیانوس و خلیج و هوای پاکی که ما استنشاق می‌کنیم محافظت می‌کنه. اون‌ها می‌خوان علفزار دریایی رو نابود کن...» سخنانی تأثیرگذاری بود. او داشت با حرف‌زدن درباره مخزن کربن دریایی مردم را هیجان‌زده می‌کرد. لیکه ادامه داد: «ولی اون‌ها خوابش رو هم نمی‌تونن ببینن، رفقا... چون ما فردا قراره اعتراض کنیم... ما اس و درا رو آزاد و

رها نگه می‌داریم... مادر من از جنبه‌های مختلفی یه آدم خاص بود که شما باورتون نمی‌شه، اما قدرت اصلیش این بود که به انسان‌ها و طبیعت و زندگی خیلی اهمیت می‌داد... چیزهایی که باارزشن... ما باید از چیزهایی که برامون باارزش مواظبت کنیم... ما فردا ساعت سه بعدازظهر جلوی کافه دریا و خورشید تجمع می‌کنیم. و بعد توی خیابون‌های شهر راهپیمایی می‌کنیم و اجازه نمی‌دیم که جزیره ما رو نابود کنن... خب، حالا کی فردا من رو همراهی می‌کنه؟ کی قول می‌ده که این اعلان رو توی شبکه‌های اجتماعی منتشر کنه؟ کی می‌خواد کمک کنه که آرزوی مادرم به حقیقت پیونده؟»

غرش آکنده از اشتیاق دیگری از جمعیت شنیده شد. لیکه به من لبخند زد.

او توی میکروفون داد زد: «به همه کسایی که می‌شناسین خبر بدین! فردا می‌بینمتون!» بعد خیلی نامحسوس موسیقی فعلی را با ضرب‌آهنگ تندتری ترکیب کرد. نام این آهنگ «شهاب‌سنگ» بود. لیکه با انگشتش به من اشاره کرد و گفت: «این یکی رو تقدیم می‌کنم به دوست مادرم که امشب این جاست. به افتخار گریس وینترز!»

کل کلپ به افتخار من جیغ و هورای گوش‌خراشی کشیدند. مارتا روی شانه‌ام زد و گفت: «واو!»

دخترانی که توی هواپیما دیده بودم مرا شناختند و دست‌هایشان را بالای سرشان بردند و دست زدند و بلندتر از همه فریاد کشیدند.

آلبرتو با لبخندی پر از غرور به من تبریک گفت.

لیکه توی میکروفون فریاد زد: «حالا! بیاین جوری برقصیم که انگار فردایی وجود داره!»

و این دقیقاً همان کاری بود که ما انجام دادیم، موریس. رقصیدیم. من هم رقصیدم. با بلوز آستین‌توری‌ام وسط کلوپ شبانه. همراه دو تا دوست جدیدم (مارتا و آلبرتو) دست‌وپاهای نه‌چندان خسته‌ام را هماهنگ با ضرب‌آهنگ موسیقی تکان دادم.

و راستش را بخواهی، خیلی وقت بود که این قدر به من خوش نگذشته بود.

ارمانا

مارتا و آلبرتو آدم‌های شاد و خوش‌گذرانی بودند. آلبرتو با انرژی دیوانه‌وار گویلی بالاپایین می‌پرید که ماتحتش تیر خورده بود؛ مخصوصاً با آن سینه پرمویش که به نمایش گذاشته بود. دخترش هم دقیقاً به‌اندازه پدرش پرانرژی و بی‌خیال بود، اما هماهنگی بیشتری با ضرب‌آهنگ موسیقی داشت. ضمناً، مارتا واقعاً خیلی دوست‌داشتنی بود. زمانی که هفتادساله می‌شوی، جوان‌ترها یا نادیده‌ات می‌گیرند یا به حالت ترحم می‌ورزند. مارتا هیچ‌کدام از این کارها را نمی‌کرد. او با من مثل یک دوست واقعی رفتار می‌کرد و من خیلی وقت بود که طعم داشتن یک دوست واقعی را نچشیده بودم.

کمی دیگر توی کلوپ شبانه ماندیم و به رقصیدن ادامه دادیم، ولی کارمان آن‌جا تمام شده بود. خب، درواقع نیمی از کارمان تمام شده بود. بیشتر از این نمی‌توانستیم اعتراضمان را به گوش همه برسانیم، اما غیر از بیست‌هزار نفر به چیز دیگری هم نیاز داشتیم: هشتادهزار یورو، آن هم تا فردا. درواقع، ساعت سه و نیم بامداد بود و ما الآن توی فردا بودیم. من فقط این ساعت بامداد را زمانی دیده بودم که وسط شب باید دست‌شویی می‌رفتم.

اما من نقشه‌ای داشتم. شاید یادت بیاید؛ من از آن معلم‌هایی بودم که دست به هر کاری می‌زدم تا کلاس‌نهمی‌ها را مجاب کنم جذابیت بهترین درس دنیا را درک کنند. بنابراین، همیشه یک جلسه را به ریاضیات پشت بازی‌های ورق اختصاص می‌دادم. سولیتر هرمی، جنگ کسرها (در این بازی از قانون اولویت عملکرهای ریاضی استفاده می‌کنیم تا با چهار عددی که روی کارت‌ها نوشته شده به عدد خاصی برسیم) و صدالبته بازی محبوب هر ریاضی‌دان: بلک‌جک (یا به قول برخی بیست‌ویک. ولی حتی من هم به‌عنوان آدمی که عاشق اعداد است نمی‌فهمم چه لزومی دارد آن را بیست‌ویک بنامی وقتی می‌توانی خیلی راحت بگویی بلک‌جک).

درحالی‌که به‌سمت تاکسی‌ها می‌رفتیم، به آلبرتو و مارتا گفتم: «ایبیزا کازینو هم داره، مگه نه؟» نسیم خنک و فوق‌العاده دلپذیری می‌وزید. ایدئال‌ترین هوای ایبیزا در تابستان حدود سه‌ونیم بامداد است.

مارتا با لحنی خسته و نگران از این سؤال گفت: «آره، داره. یه کازینو داره که توی تفرجگاه ساحلی واقع شده. من یه بار رفتم اون‌جا و کل دستمزد یه ماهی رو که از دانشگاه گرفته بودم پیاده شدم.»

«ولی اون موقع من همراهت نبودم. این کاریه که باید انجام بدیم.»

آلبرتو جوری به من نگاه کرد که انگار گونه‌ جدیدی بودم که پیش از این ندیده بود. «واسه این که هشتاد هزار یورو رو دربیاریم؟»

جوابی ندادم و اجازه دادم به این سؤال کمی فکر کنند. متوجه شدم که در این سکوت نسبی خیابان، وزوز گوش‌هایم از هر زمانی شدیدتر شده است. اما اهمیتی نمی‌دادم. وزوز گوش ناشی از یک شب لذت‌بخش رقص و موسیقی با وزوز بی‌دلیل همیشگی گوشم فرق داشت. یک منفی بدون هیچ دلیلی منشأ بدبختی بود. پس اگر بتوانی یک اثر منفی را با دلیل مثبتی هم‌اندازه خودش جمع کنی، تبدیل می‌شود به صفر.

بعد از هشت ثانیه جواب آلبرتو را دادم.

«ام. آره. می‌دونم که توی شرایط عادی اخلاقی نیست که از قابلیت‌هام به این شیوه استفاده کنم. اما الان توی شرایط عادی قرار نداریم. ولی بهتره شما دو تا برین خونه... دیروخته و فردا روز بزرگی در پیش داریم.»

مارتا سرش را به نشانه نفی تکان داد و آروغ ناشی از نوشیدنی‌ها را خفه کرد. کمی تلوتلو می‌خورد. یک تکه پولک کاغذی به پیشانی‌اش چسبیده بود. آن را از پیشانی‌اش کندم. مارتا گفت: «گراسیاس، اِرمانا.» (یعنی: ممنون، خواهر. از حرفش خوشم آمد.) مارتا ادامه داد: «تو خونه کمی چرت زدم. همین کافیه. درسته که هیچ‌وقت موهبت لمس‌شدن به دست لا پرزنسیا نصیبم نشد، اما من این‌جا توی ایبیزا متولد شدم. این‌جا شب و روز معنی نداره.»

ما سوار تاکسی شدیم و مارتا به راننده نشانی داد.

او برای سرگرمی من وانمود کرد که انگلیسی است و گفت: «سلام، آقای راننده. لطفاً ما رو به کازینو دِ ایبیزا ببرین، قربان.» ما به‌سوی کازینو راه افتادیم، آن هم درحالی‌که توی جیب‌های هر سه تایمان سرجمع ۴۷ دلار بیشتر نداشتیم.

درخت غار

کازینو د ایبیزا در منطقه مرفه‌نشینی از شهر معروف به گلدن مایل^{۱۹۱} واقع شده بود. هوای مطبوع آن را استنشاق کردم و به آپارتمان‌های مدرن گران‌قیمت و کشتی‌های تفریحی گران‌قیمت‌تر نگاه کردم. درختان نخل با فواصل مساوی در دو طرف جاده کاشته شده بودند و باغچه‌های گل مرتب و چمن اصلاح شده همه جا به طرز چشم‌نوازی دیده می‌شدند.

بعد از این که از تاکسی پیاده شدیم، گربه‌ای از زیر پرچین خانه‌ای بیرون آمد و به آلبرتو نزدیک شد. یک گربه ولگرد سفید با لکه‌های مشکی و نارنجی بود. گربه‌ای که ذهنش پر از سؤال و فلسفه و کنجکاوی بود. حیوانات آلبرتو را دوست داشتند. او برایشان مثل یک آهن‌ربا بود. آلبرتو خم شد – حین خم شدن از درد زانوهای پیرش کمی چهره درهم کشید – و گربه را نوازش کرد و کمی با او حرف زد.

مارتا مثل همیشه کلافگی‌اش را با مزاج بیان کرد: «پاپا، الان وقت دکتر دولیتل بودن نیست.»

آلبرتو پاسخ داد: «اون داره برام از لذت تماشای ماشین‌ها می‌گه. خوشش می‌آد بشینه چراغ ماشین‌های درحال عبور رو تماشا کنه و از نسیمی که وقتی ماشین‌ها به‌سرعت از کنارش می‌گذرن تنش رو نوازش می‌کنه لذت می‌بره...» بعد با گربه خداحافظی کرد و برایش شکار موش موفقیت‌آمیزی را آرزو کرد.

من در ابتدا فکر می‌کردم که او دیوانه است، اما اکنون می‌فهمیدم که او دیوانه نیست، فقط چیزهایی را درک می‌کرد که دیگران از درکشان عاجز بودند. شاید تعریف دیوانگی همین باشد: تنهایی ناشی از درک چیزهایی که دیگران درک نمی‌کنند.

نمای کازینو از نظر زیبایی‌شناسی با کسب‌وکار میلیاردریوی‌اش مطابقت داشت. یک طراحی مدرن. مقابل در کازینو، یک درخت غار گلدانی چنان زیبا و تروتیمز هرس شده بود که انگار همین الآن برندهٔ مسابقهٔ گیاه‌آرایی شده باشد. نمای بیرونی بنا فولادی بود که به‌طرز هنرمندانه‌ای ظاهری زنگ‌زده برایش ایجاد کرده بودند. از بیرون نمی‌شد داخل ساختمان را دید، اما چنان نورپردازی خوبی داشت که گویی بهشت را میان دیوارهایش نگه داشته بود.

من تا آن موقع توی عمرم قدم داخل هیچ کازینویی نگذاشته بودم. فقط یک بار با آنجلا که توی

فروشگاه خیریه با او آشنا شده بودم به سالن بینگو رفته بودم. اما بینگو با کازینو خیلی فرق داشت. نگهبان که موهایش ژل زده اش را به عقب شانه کرده بود و کت و شلوار اتوکشیده به تن داشت و روی مچ دستش علامت بی نهایت را خال کوبی کرده بود به ما گفت که نمی توانیم وارد شویم.

او گفت: «عذر می خوام. ظرفیتمون تکمیل. ضمناً شما هم لباس رسمی به تن ندارین.» او به مارتا و اکلیل هایی که به صورتش مالیده بود نگاهی انداخت. بعد به آلبرتو و شلوارک ریش ریش و دمپایی و پیراهن هاوایی دکمه بازش با جنگلی از موهای آشفته سینه اش اشاره کرد و گفت: «به خصوص تو. این جا واسه آدم حسایی هاست.»

مارتا با لحنی جدی و حرکات زیاد دست با او به زبان اسپانیایی صحبت کرد، اما گفت و گو خوب پیش نمی رفت.

آلبرتو زیر لب به من گفت: «نظرش رو عوض کن. واسه من خیلی سخته. اون مثل...» آلبرتو توی ذهنش دنبال یک تشبیه شاعرانه گشت و بعد گفت: «مثل سوراخ ماتحت خرگوش سفته.»

بنابراین، من هم تلاش کردم تا قفل ذهن نگهبان را باز کنم. ورود به ذهنش خیلی راحت‌تر از ورود به کازینو بود.

نامش خاویر بود. اصالتاً اهل شهر کادیس بود. به شنا، تماشای مبارزات ام‌ام‌ای و خوردن گوشت خوک همراه با فلفل خام علاقه داشت. اخیراً با یک گردشگر اسکاتلندی که در ساحل پلایا دن بوسا با او آشنا شده بود به همسرش خیانت کرده بود. نام این گردشگر آلیس بود.

من وانمود کردم که خاویر را از قبل می‌شناسم، اما همین الان یک‌هو او را به جا آورده‌ام. گفتم: «خاویر! واو! تو خاویری، مگه نه؟»

او نگاهی سرشار از تردید به من انداخت. ذهنش پر از سردرگمی بود. «هوم. آره خودمم.»

«از دیدنت خوشحالم! من هِلن هستم!»

خاویر اخمی کرد و گفت: «هِلن؟ من کسی به اسم هِلن نمی‌شناسم. حالا، لطفاً از این‌جا دور بشین...»

گفتم: «مامان آلیسم.» با لحنی طعنه‌آمیز اضافه کردم: «لا مادره دِ آلیس.»

جوری مات‌ومبیهوت به من خیره شد که انگار به او سیلی زده بودم.

تمام تلاشم را کردم تا نقش یک مادر از همه‌جا بی‌خبر را ایفا کنم. گفتم: «اون عکس دوتایی‌تون رو بهم نشون داده. همون عکسی که توی یه دیسکوی روزانه شاد و قشنگ گرفته بودین. اوه، و اون عکسی که داشتین توی یه کافه شلوغ کنار دریا توی سن آنتونیو نوشیدنی می‌خوردین. اسمش کافه مامبو بود. اون می‌گفت که تو مرد دوست‌داشتنی‌ای هستی و خیلی بهش لطف کردی.»

«من نمی‌دونم شما درباره چی صحبت می‌کنین، خانم.»

درحالی‌که از سربه‌سر خاویر گذاشتن لذت می‌بردم، گفتم: «آلیس بیچاره! اون یه دل نه صد دل عاشقت شده. می‌خواد به همه دنیا بگه.» بعد به طرف او خم شدم و با لحن توطئه‌آمیزی گفتم: «ولی من بهش گفتم که شاید تو دلت نخواد همه دنیا از رابطه شما خبردار بشن، بخصوص یه نفر.»

خاویر آب دهانش را قورت داد و با سر تأیید کرد. حساب کار دستش آمده بود. پرسید: «چی

می‌خواهی؟»

من نفس عمیقی کشیدم و با لحن منطقی گفتم: «من فقط می‌خوام با دو تا دوستم بریم سر میز پوکر و یه کم بازی کنم.»

خاویر مغلوب‌شده به نظر می‌رسید. من این حالت چهره را قبلاً فقط یک بار دیده بودم، آن هم در چشمان سگمان که تازه عقیم شده بود.

بعد پسر بیچاره کنار رفت و ما را به داخل کازینو هدایت کرد.

مارتا به‌زور جلوی خنده‌اش را گرفته بود و در همان حال سقلمه‌ای به من زد. ذهن خواب‌آلودش یک‌مرتبه مثل آسمانی پر از جرقه‌های آتش‌بازی سر حال آمده بود. گفت: «ما رو ببین. سه یار اوشن.^{۱۹۳}»

آلبرتو گفت: «خب دیگه. خونسرد باشین. بریم که دست‌به‌کار بشیم.»

رولت

داخل کازینو کاملاً تشریفاتی و غرق در سکوت بود. از آن سکوت و آرامشی که فقط در کلیسا یافت می‌شود. مردم پشت میزهایشان نشسته بودند یا روی چرخ‌های رولت خم شده بودند و داشتند در سکوت دعا می‌کردند.

ما از کنار میز بلک‌جک عبور کردیم و مارتا با چهره‌ای پرسش‌گرانه به من نگاه کرد. اما من سرم را به نشانه نفی تکان دادم. تلاش برای بردن پول با بلک‌جک فایده‌ای نداشت، چون هر کس با کمی اراده و مهارت ابتدایی در جمع و تفریق می‌تواند از طریق شمارش کارت‌ها تقلب کردن در بلک‌جک را یاد بگیرد. می‌توانی به کارت‌های کوچک‌تر از هفت مقدار $a+1$ را تخصیص بدهی و به کارت‌های بزرگ‌تر از هفت $a-1$ و بعد خیلی راحت احتمال بیشتر یا کمتر بودن کارت بعدی را حساب کنی. کازینوها همیشه حواسشان به کسانی که این کار را انجام می‌دهند هست. چرخ رولت امن‌تر بود. برای همین سراغ آن رفتیم.

همه برای کاهش ریسک فقط روی مهره‌های سیاه یا قرمز یا سر چند ردیف شرط‌بندی می‌کردند، اما این به درد ما نمی‌خورد. شرط‌بستن روی یک رنگ فقط می‌توانست پولمان را دو برابر کند. اما شرط‌بندی فقط روی یک عدد باعث برد ۱ به ۳۵ ما می‌شد. و ۳۵ ضربدر ۴۷ به ما ۱۶۴۵ دلار می‌داد که رقم خوبی بود. ما با اعتماد به نفس پشت چرخ رولت نشستیم.

مدتی آن را تماشا کردیم. آلبرتو فقط پس از این که چرخ شروع به چرخیدن می‌کرد می‌توانست نتیجه را پیش‌بینی کند، نه زودتر. در حالی که من می‌توانستم عدد برنده را دو، سه یا حتی چهار دور زودتر پیش‌بینی کنم. بنابراین، همه چیز به من بستگی داشت. در کمال تعجب تمام حضار دور چرخ رولت، من کل ژتون‌هایم را روی عدد ۳۳ قرار دادم.

مارتا با هیجانی ساختگی خطاب به حضار به زبان اسپانیایی گفت: «امروز تولد منه! سی و سه ساله شدم.» بعد مرا در آغوش گرفت.

من اضافه کردم: «درسته. اون دوست خوش‌شانس منه! واسه همین ۳۳ رو انتخاب کردم.»

چرخ رولت چرخید و توپ کوچک رولت شروع کرد به چرخیدن. من کوچک‌ترین اضطرابی نداشتم. همان‌قدر از یک دقیقه بعد در آینده اطمینان داشتم که از یک دقیقه قبل در گذشته مطمئن بودم.

توپ روی عدد ۳۳ ایستاد. ۳۳ دوست‌داشتنی خودمان.

یک دور دیگر هم بازی کردیم. اما می‌دانستم که اگر باز هم یک عدد مشخص را امتحان کنم، همه مشکوک می‌شوند. احتمال یک بار بردن ۱ به ۳۷ بود و واقع‌بینانه به نظر می‌رسید. اما احتمال بردن دو بار پیاپی خیلی بیشتر بود، چون:

$$\left(\frac{1}{37}\right)^2 = \frac{1}{1/1369}$$

نکته زیبا درباره رولت این است که حق انتخاب به تو می‌دهد. می‌توانی یک عدد انتخاب کنی یا دو عدد مجاور یا سه تا عدد افقی یا یک ستون کامل یا دوازده عدد همزمان یا نیمی از چرخ یا این که فقط خانه‌های سیاه یا قرمز را. تنوع انتخاب‌های آن وسوسه‌انگیز است. زندگی هم همین‌طور است. می‌توانی

مخاطرات و پاداش‌های احتمالی را سبک‌سنگین کنی و بعد دست به انتخاب بزنی. هم برای افراد محتاط جذاب است و هم برای افراد پردل و جرئت.

به توصیهٔ آلبرتو، به جای شرط بستن روی اعداد روی رنگ شرط بستم. بعد زمانی که مارتا دست‌شویی رفت، برای رد گم کردن به عمد مبلغ کمی را روی عدد اشتباه بستم. تا آن موقع پانزده هزار دلار برده بودیم و زیادی توی چشم بودیم.

آلبرتو زیرلب زمزمه کرد: «بهتره یه کم شبیه ماهی مرکب عمل کنیم، نه دلقک‌ماهی. الان توجه همه به ما جلب شده.»

اما دوباره یاد مردی افتادم که توی شهر ایبیزا از کنارش عبور کرده بودم. او شب قبل داروندارش را توی کازینو باخته بود و زمانی که سعی کردم وارد ذهنش بشوم و ببینم به چه کسی باخته است، هم‌بازی‌اش به شدت شبیه آرت باتلر بود.

توی گوش آلبرتو زمزمه کردم: «بریم سراغ پوکر.»

در این لحظه، مارتا از دست‌شویی برگشت و رنگش مثل گچ سفید شده بود؛ انگار که شب‌خ دیده باشد.
من و آلبرتو به او نگاه کردیم و هر دو بلافاصله فهمیدیم قضیه از چه قرار است.

او آرت باتلر را دیده بود. باتلر توی کازینو بود، توی اتاق پوکر.

چرخش و رود

ما ژتون‌هایمان را برداشتیم و به طرف اتاقی که در مرکز کازینو قرار داشت رفتیم؛ اتاق پوکر.

قبل از این که وارد شویم، گفتم: «صبر کنین.»

مارتا گردنش را کج کرد و پرسید: «واسه چی؟»

«تو نباید بری اون تو.»

آلبرتو در تأیید حرف من گفت: «گریس درست می‌گه. آهنگ الویس پرسلی، رادیو، شکستن لیوان، همه این‌ها یه هشدار به تو بود. باید عقب‌نشینی کنی...»

به آلبرتو گفتم: «تو هم باید پیش مارتا بمونی. باید مطمئن بشی حالش خوبه.» صدای کف و سوت از سر میز باکارت آمد.

مارتا از حرفم خوشش نیامد. «ولی ما نمی‌تونیم بذاریم تو تنهایی بری اون تو.»

گفتم: «من که بچه نیستم. نگران نباش. اتفاقی برام نمی‌افته.»

آلبرتو با نارضایتی غرغر کرد و ژتون‌هایش را به من داد. بعد هم مارتا ژتون‌هایش را داد. آلبرتو آهی کشید و گفت: «باشه. ما همین دوروبرها منتظرت می‌مونیم.»

بعد به داخل اتاق پوکر قدم گذاشتم که از سکوتی سنگین و پرتنش موج می‌زد.

آرت میان بازیکنان دیگر نشسته بود و یک پیراهن کتان چروکیده به تن داشت و با اخم مشغول تماشای بازی بود. او با تمرکزی اخلاص‌ناپذیر به کارت‌هایش نگاه می‌کرد. اما چیزی فراتر از این دستگیرم نشد. انگار داشتم سعی می‌کردم شکل واضحی را در یکی از نقاشی‌های جکسون پالک^{۱۹۴} پیدا کنم. ذهن او درهم‌وبرهم و پر از نیروهای بازدارنده بود.

برای همین کریستینا نتوانسته بود بفهمد چه کسی قصد جان‌ش را کرده است. چون ذهن او مثل یک دژ دفاعی مستحکم نفوذناپذیر بود.

زنی با بادبزنی نارنجی روشن به شانه‌اش تکیه داد بود، اما انگار آرت باتلر اصلاً متوجه حضور او نبود. شبیه یک شمع ذوب شده خسته به نظر می‌رسید، اما درعین حال به شدت مصمم بود بازی را ببرد. و درنهایت هم برد.

من روی یکی از صندلی‌ها نشستم و ژتون سیاهی به ارزش صد یورو را روی نمد سبزرنگ میز گذاشتم.

آرت به من نگاه کرد. هنوز نمی‌دانستم به چه چیزی فکر می‌کند، اما قطعاً جویری رفتار می‌کرد که انگار مشکلی وجود ندارد.

نقشه من این بود که کمی پول ببرم و هم به ذهن آرت نفوذ کنم.

یک تیر و دو نشان.

اکنون قبل از این که ادامه بدهم، باید بگویم که هرگز در عمرم پوکر بازی نکرده بودم. هیچ وقت جزء بازی‌های ورقی نبود که در کلاس سوم به بچه‌ها آموزش می‌دادم. ضمناً، هیچ وقت پایم را توی هیچ کارزینویی نگذاشته بودم. اما حالا یک مرتبه فهمیدم که آن را به صورت حرفه‌ای بلدم. به اندازه کافی فیلم

دیده بودم و کتاب‌هایی خوانده بودم که در آن بازی پوکر را نشان داده بودند و با ظرفیت ذهنی افزایش‌یافته‌ام اکنون می‌دانستم چطور بازی کنم بدون این که نیاز داشته باشم ذهن کسی را بخوانم.

داشتند نسخهٔ تگزاس هولدم را بازی می‌کردند.

غیر از من و آرت باتلر شش بازیکن دیگر نیز سر میز بودند.

یک وکیل ثروتمند صنعت موسیقی سفیدپوست امریکایی که پنجاه سال داشت و در فضای مجازی دربارهٔ تندرستی صحبت می‌کرد. نامش ملیسا بود و هم‌اکنون با مصرف کوکائین نشئه شده بود. رستوراندار هشتادویک‌ساله‌ای به نام خوزه. یک میلیاردر سابق آلمانی به نام دیتمار که تازه طلاق گرفته بود. او یک شرکت داروسازی به ارث برده بود و کشتی تفریحی‌اش در مسافت کوتاهی از کازینو در بندرگاه بود. مردی امریکایی به نام بنجامین که اهل آتلانتا بود و کمی مست و احساساتی بود. او برای کار این‌جا بود و کارفرمایش رایگان او را در هتل استراحتگاه آرت باتلر اسکان داده بود و کمی پیش داشت توی کلپ شبانهٔ پاچا می‌رقصید. اما دلش برای سگش، مادرش و نامزدش در میلان تنگ شده بود. یک زن پاریسی به نام آنه که در زمینهٔ مدیریت دارایی‌ها کار می‌کرد. او در خلوت خود اشعار

عاشقانه می‌سرود، اما آن‌ها را به هیچ‌کس نشان نمی‌داد. امشب بی‌خوابی به سرش زده بود. او سعی کرده بود توی تخت‌خوابش در هتل چسبیده به کازینو روی رمانش کار کند، ولی به بن‌بست فکری خورده بود و نمی‌خواست بیدار و افسرده کنار شوهرش روی تخت‌خواب دراز بکشد. بنابراین، ترجیح داده بود به کازینو بیاید و پوکر بازی کند. بازیکن دیگر دلال آثار هنری ایتالیایی به نام فلاویو بود. بازوهای عضلانی‌اش چنان خوش‌فرم بود که انگار میکل‌آنژ آن‌ها را شخصاً تراشیده بود. این همان مردی بود که ساعتی پیش در خیابان از کنارش عبور کرده بودم. همان کسی که دیشب به آرت باتلر باخته و اکنون برای انتقام برگشته بود. و درنهایت، خود آرت باتلر.

در حین این‌که جسمش آن‌جا بود، ذهنش گویی در دوردست‌ها سیر می‌کرد.

دست اول کارت خوبی گیرم نیامد و سریع فولد دادم و از این دور از بازی خارج شدم. دست دوم هم تقریباً به همان منوال گذشت و آرت به لطف دست پر از پیکش برنده شد. دوباره سعی کردم ذهنش را بخوانم، اما هیچ‌چیز وجود نداشت. کاملاً عاری از هرگونه اطلاعات، احساسات یا فضا و زمینه ذهنی. می‌دانستم که باید شکستش بدهم، چون حسی قوی به من می‌گفت راه رسوخ به او این است که احساس ضعف کند. در حال حاضر هیچ نشانی از احساس ضعف در او مشاهده نمی‌کردم.

دست سوم همه چیز جالب تر شد.

بعد از فلاپ، یک جفت شش توی دستم داشتم. بعد کارت های عمومی چهارم و پنجم روی میز گذاشته شد. چرخش و رودخانه (بله، نه فقط قوانین پوکر را بلد بودم، بلکه تعبیر شاعرانه شان را هم می دانستم). حالا دو تا شاه داشتم که دست نسبتاً قدرتمندی بود.

شروع کردم به خواندن ذهن بقیه بازیکن ها.

ملیسا یک جفت سه داشت. دیتمار دست قدرتمندی داشت؛ کارت های پشت سرهم. او نسبتاً از خودش مطمئن بود و یک عالمه ژتون وسط میز گذاشت تا مقدار بیشتری شرط ببندد. ما سر هزار و چهارصد یورو بازی می کردیم. اگر به اندازه دیتمار شرط نمی بستم، مجبور بودم فولد بدم. بنابراین، همان مقدار ژتون وسط میز گذاشتم. آنه و بنجامین و خوزه چیزی نداشتند و هر سه شان فولد دادند. فلاویو یک هشت توی دستش داشت و یک هشت دیگر هم روی میز بود. او لحظه ای شرایط را سبک سنگین کرد و بعد او هم فولد داد. آرت مقدار شرط را افزایش داد و ملیسا هم از او تبعیت کرد.

حالا وقت آن رسیده بود که تخم تردید را توی ذهن دیتمار بکارم. کار راحتی بود. ذهن او منعطف‌ترین و شکل‌پذیرترین ذهن بود؛ به راحتی ذهن برایان بیچاره که توی رستوران به آن نفوذ کرده بودم. من تردیدی راحت و بدیهی را در ذهن او کاشتم: یک چیزی این وسط اشتباه به نظر می‌رسد.

او ناگهان احساس اضطراب شدیدی کرد و فولد داد. خودش هم از کاری که کرده بود غافل‌گیر شد.

به انگلیسی پرسید: «چرا این کار رو کردم؟»

اکنون فقط سه نفر در میدان باقی مانده بودند: من و ملیسا و آرت.

ملیسا هم کم‌کم داشت دچار بدگمانی و اضطراب می‌شد، چون کم‌کم نشگی کوکائین داشت از سرش می‌پرید. داشت به خودش قول می‌داد که بعد از پایان تعطیلات، یک هفته کامل آشتانگا یوگا انجام بدهد و آب سبزیجات بخورد تا بدنش را سم‌زدایی کند. بنابراین، او هم فولد داد. حالا فقط من مانده بودم و آرت. او به من نگاه کرد. من هم بی‌محابا توی چشمانش زل زدم. برای اولین بار از زمانی که پشت میز نشسته بودم، روزه‌ای توی ذهنش پیدا کردم و فرصت را از دست ندادم. سریع مثل سارقی

که پنجره بازی یافته باشد وارد شدم.

همچنان که داشت جرعه‌ای می‌نوشتید، ذهنش را خواندم. دست او مشابه دست من بود. دو تا جفت داشت. یک جفت چهار و یک جفت شش. تفاوتش این بود که من به جای جفت چهار او، جفت شاه داشتم. اما هدف من فقط خواندن دست او نبود. بنابراین، شانس خودم را امتحان کردم و به شناکردن در اعماق ذهن آرت باتلر پرداختم.

تناقض‌ها

ذهن آرت باتلر جنگلی از تناقضات بود. چیز خوبی در آن پیدا نمی‌شد، اما پر از نیروهایی بود که باهم در جدال بودند.

او پر از غرور و شرم، خودخواهی و ناامنی، سرما و گرما، ترس و عزم، بی‌اعتنایی و اشتیاق، خودداری و تکانشگری و همه‌چیز و هیچ‌چیز بود. یک تناقض متحرک. موجودی که به‌طرز لاعلاجی مشکل داشت. اما یقیناً انسان بود.

اما. اما. چیز دیگری وجود داشت. ذهن او عمیق‌تر از چیزی بود که بتوانم به تمامی آن دسترسی کنم. چیزهایی وجود داشت که آن‌جا بودند، اما من اجازه دسترسی بهشان را نداشتم. یک عنصر نادیدنی، چیزی که نور و تاریکی را درهم می‌آمیخت، نیم‌سایه‌ای در غار ذهنش چنبره زده بود. چیزی غمگین و آسیب‌دیده.

نمی‌خواهم جوری او را توصیف کنم که مرموز یا باکاریزما به نظر برسد. او یک قاتل بود. سیاست‌مداری به اسم ریکاردو مارتینز را به قتل رسانده بود. شاید افراد دیگری را هم کشته بود. ضمناً، قصد کشتن کریستینا را هم کرده بود. او آماده بود تا مارتا را هم بکشد. اما قدرت در دانستن است. و من می‌خواستم زیروبم او را بدانم.

نکته دیگری که توجهم را جلب کرد این بود که آرت باتلر پر از نوعی عطش روحی بود. آن را مثل گودالی تصور کردم که هرچه او تلاش می‌کرد پرش کند، عمیق‌تر می‌شد. او داخل گودال بود و تا ابد به سقوط آزادش ادامه می‌داد. او ۸۸۹ میلیون دلار داشت و تمام هم‌وغمش این بود که آن را به یک میلیارد برساند. کشتی تفریحی بسیار بزرگی داشت. به همه‌جا سفر می‌کرد و نوشیدنی‌های گران‌قیمت می‌نوشید و کالاهای پرزرق‌وبرق می‌خرید. اما احساس کردم که واقعاً زندگی نمی‌کند. او زندگی را با چیز دیگری جایگزین کرده بود؛ با نوعی گرسنگی که هرگز سیر نمی‌شد.

او کارت‌هایش را روی میز گذاشت و من هم تبعیت کردم. حین پذیرفتن شکست از من کینه به دل گرفت. همه زتون‌ها را جمع کردم و خشم او رو به آسمان گذاشت. خشمش را توی ذهنم همچون سایه ابر سیاهی می‌دیدم که روی چمنزار گسترده می‌شد.

دوباره بازی کردیم. این بار هم من بردم. ملیسا از شرکت در دورهای بعدی انصراف داد و پنج نفر شدیم. بعد هم دیتمار شکست خورده خمیازه‌ای کشید و اتاق را ترک کرد.

از آن جا که می‌توانستم با ذهنم کارت همه را بخوانم، می‌دانستم چه زمانی به بازی ادامه بدهم و چه زمانی فولد بدم. احساس می‌کردم رمز زندگی را کشف کرده‌ام. می‌دانستم با کدام دست‌ها بازی کنم و کدام دست‌ها را از همان اول انصراف بدهم. همچنین، می‌دانستم با کدام دست‌های بد می‌توانم همچنان به بازی ادامه بدهم و برنده بشوم. حتی تلاشی نمی‌کردم برای رد گم کردن محافظه‌کارانه بازی کنم. می‌خواستم او را ضعیف و آسیب‌پذیر کنم. خطر خشمگین شدنش وجود داشت، اما رهاکردنش با خطر بزرگ‌تری همراه بود. بنابراین، به بازی ادامه دادم.

اما اگر بخواهم روراست باشم، باید بگویم که حسابی داشتم لذت می‌بردم. آن هم نه لذتی کوچک.

شعف!

من. همان کسی که توی عمرش یک بلیت بخت‌آزمایی هم نخریده بود. می‌دانم که احتمالاً درست

نیست یک معلم بازنشسته به دانش‌آموز سابقش درباره لذت پوکر بازی کردن آن هم در ساعت پنج بامداد بگوید، اما چیزی که از آن لذت می‌بردم قمارکردن نبود، بلکه انجام‌دادن کاری بود که هیچ‌کس از بیوه‌های پیر انتظارش را نداشت. مثل عبور سزار از رودخانه رویکن بود.^{۱۹۵} چرخش و رودخانه. امشب شی بود که من مخاطرات بزرگی را پذیرفته بودم و خود قدیمی‌ام را در گذشته جا گذاشته بودم و قلمروی هویتم را گسترش داده بودم. بعضی وقت‌ها باید قواعدی را که حکم می‌کند ما کیستیم بشکنیم. گاهی باید از صدایی تبعیت کنیم که از عمق وجودمان می‌آید. دوست داشتم بدانم که اگر کارل زنده بود، حضور مرا در ایبیزا تأیید می‌کرد یا نه؛ این که سر میز پوکر از استعدادهای نوظهورم استفاده می‌کردم و با یک بیمار روانی پنجه‌درپنجه انداخته بودم و رقابت می‌کردم. بعد متوجه شدم که این کاملاً فکر بی‌ربطی است. من دیگر از دستورهای مردگان تبعیت نمی‌کردم. شیطنت گاهی خوب است، به‌خصوص وقتی که این شیطنت هدف مثبتی داشته باشد. بعد از یک ساعت که سر میز پوکر بودم، در مجموع پنجاه‌وشش هزار یورو پول به دست آورده بودم. به عبارت دیگر، بیشتر از نصف مبلغ موردنیاز را داشتم. احساس می‌کردم نه فقط بازی را برده‌ام، بلکه آرت باتلر مرموز را هم مغلوب کرده‌ام.

کارت‌پخش‌کن، که مرد قدبلندی با سندروم عقده مادر بود، داشت به من لبخند می‌زد. او چندان از

آرت باتلر خوشش نمی‌آمد. آرت بدون این که یک کلمه حرف بزند سرجایش نشسته بود. جمعیت نسبتاً زیادی برای تماشای بازی جمع شده بودند.

همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت.

اما بعد، آرت پس از باختن در دست پایانی به من لبخند زد. همچنان که داشتم لبخندش را تماشا می‌کردم، وحشتی ناگهانی به من دست داد. احساس کردم ناآگاهانه قدم به درون دامی گذاشته‌ام که از وجودش خبر نداشتم.

همچنان که از آن سوی میز به من چشم دوخته بود، برای اولین بار از آغاز بازی شروع کرد به حرف زدن: «جالبه! قَلِقِ پوکر اینه که نقطه ضعف هر بازیکن رو پیدا کنی. چیزی که حواسشون رو پرت می‌کنه. گمونم من هم نقطه ضعف تو رو پیدا کردم. اون توی اتاق بغله.»

بعد چهره‌اش دگرگون شد و با اخم شدیدی به سمت خروجی نگاه کرد. حتی بازیکنان دیگر هم متوجه شدند. اما آن‌ها نمی‌دانستند قضیه از چه قرار است.

درست در همین لحظه صدای همهمه و آشوب از اتاق بغل آمد. یک نفر جیغ دلخراشی کشید. و من ترس و وحشت سهمگینی را احساس کردم که از ذهن آلبرتو نشئت می‌گرفت. این حس به‌وضوح یک تصویر یا رایحه بود؛ آذیر وحشتی که از ذهن آلبرتو سرچشمه می‌گرفت.

بعد صدای ناباور او که می‌گفت: «مارتا!»

اتفاقاتی که هضمشان دشوار است

صرفاً به این دلیل که چیزی اتفاق افتاده است، ایجاب نمی‌کند که آن را باور کنی. من فقط وقایع را به همان شکلی که به یادم مانده برایت بازگو می‌کنم. تفسیر و تعبیر آن به عهده خودت است. فقط از تو یک خواهش دارم؛ همیشه توی ذهنت دری را به روی احتمالات مختلف باز بگذار. ما هیچ‌وقت در خط پایان درک نیستیم. همیشه چیزی درباره زندگی و جهان وجود دارد که کشف کنیم. این مهم‌ترین درسی است که من فراگرفته‌ام. این‌که در هر لحظه‌ای از خط حیات ممکن است انشعاب جدیدی به وجود بیاید. ما آن‌قدر به حرکت روی یک خط مستقیم عادت می‌کنیم که باورمان می‌شود زندگی همین است. و بعد یک‌مرتبه پیچ‌های تند از راه می‌رسند.

حالا به ادامه داستان آن‌طور که من به یادش می‌آورم گوش بده.

من میز پوکر را ترک کردم و وارد سالن اصلی شدم.

وقتی به آن جا رسیدم، مارتا را دیدم که با تی شرت و شلوار شاد راه‌راهش به پشت روی فرش طرح لوزی افتاده بود و داشت خفه می‌شد. جمعیت کوچکی بالای سرش جمع شده بودند. من آن‌ها را از سر راه کنار زدم. هاله‌ای از کبودی روی صورتش افتاده بود. موهایش آشفته‌تر از همیشه بود؛ انگار با موجودی نامرئی در حال کشتی‌گرفتن بود. مردم دور او حلقه زده بودند. آلبرتو کنارش به زانو افتاده بود. او سرش را بالا آورد و با وحشتی کودکانه به من نگاه کرد. چشمانش از وحشت گرد شده بود.

«گریس، اون داره مارتا رو کنترل می‌کنه... یه کاری بکن... من تلاش کردم... ولی اون خیلی قویه...»

«مارتا؟»

او گردن خودش را گرفته بود و محکم فشار می‌داد. مشتریان کازینو رفته بودند تا کارکنان را خبر کنند. یکی از کارکنان که هنوز پشت میز بلک‌جک ایستاده بود زنگ زد تا آمبولانس خبر کند. اما یک‌مرتبه تلفن توی دستش داغ شد و او به‌طور غریزی آن را پرت کرد. تلفن به زمین افتاد و شکست و آتش گرفت.

همه این‌ها زیر سر آرت باتلر بود. او همچنان پشت میز پوکر نشسته بود و از قابلیت‌های ذهنی‌اش هر جور که دلش می‌خواست استفاده می‌کرد. مواجهه با چنین قدرت ویرانگری ترسناک بود، آن هم وقتی با لبخندی خونسرد این کارهای وحشتناک را انجام می‌داد. دیدن این‌که که اگر محدودیت‌های قانونی و طبیعی وجود نداشتند، شر چقدر آزادانه می‌توانست پرسه بزند هولناک بود.

من کنار مارتا زانو زدم.

گفتم: «مارتا، نگران نباش... چیزی نیست...» که در آن شرایط حرف کاملاً احمقانه‌ای بود. اما اگر ذهن من می‌توانست یک مرد بزرگ‌سال را وادار کند که چنگال را توی رانش فروکند و باعث ترکیدن مخزن لابسترها بشود، قطعاً می‌توانستم کار کوچکی همچون بازکردن راه‌های هوایی مارتا انجام بدهم که چند سانتی‌متر بیشتر با من فاصله نداشت. می‌دانستم که باید سریع عمل کنم. می‌دانستم که اگر سوار آمبولانسش کنند و ببرند، ممکن است هرگز زنده برنگردد.

من با یک انتخاب مواجه بودم. یا به اتاق پوکر برگردم و با آرت مبارزه کنم و نیروی او را خنثی کنم یا این‌که پیش مارتا بمانم. من ماندن در کنار مارتا را انتخاب کردم.

یادت می‌آید قبلاً به تو چه گفتم؟ گفتم که ذهن من درست مثل یک بدن بود. همان‌طور که بدن‌ها می‌توانند اشیا را در جهان فیزیکی تکان دهند، من هم می‌توانستم با ذهنم جاهای مختلف را بگردم و از موانع عبور کنم. هر خواسته‌ام با نیرویی واقعی همراه بود که در جهان بیرونی تأثیر می‌گذاشت. من هنوز این قدرت را داشتم.

اما کار دشواری بود؛ سخت‌تر از هر کار دیگری. با تمام قدرت آرزو کردم که مارتا بتواند آزادانه تنفس کند، اما مثل این بود که با تمام زورت یک دیوار را هل بدهی. نه. تشبیه اشتباهی به کار بردم. بیشتر شبیه مسابقهٔ طناب‌کشی بود. کمی پیش‌روی می‌کردم – مارتا چند تا نفس ضعیف می‌کشید – و بعد دوباره توانم را از دست می‌دادم.

به این دلیل که نیروی متقابل دیگری تمام تلاش‌هایم را خنثی می‌کرد.

در این لحظه تمام اتاق به یکباره ساکت شد. صدای دیگری نمی‌آمد؛ فکر دیگری هوا را اشغال نکرده بود. چون همهٔ حاضران در سالن بر زمین افتاده بودند. آن‌ها مثل مارتا برای نفس کشیدن دست‌وا نمی‌زدند، بلکه موقتاً بیهوش شده بودند. درست مثل یک متخصص هیپنوتیزم که آدم‌ها را می‌خواباند.

با این تفاوت که تعداد زیادی را خوابانده بود؛ همه به غیر از آلبرتو. آلبرتو به دلیل قابلیت‌هایی که داشت کنترلش دشوارتر بود. اما همچنان نمی‌توانست به مارتا نزدیک شود؛ انگار گردبادی نامرئی مانع او می‌شد. آلبرتو به یک ماشین بازی چسبیده بود و نمی‌توانست نزدیک‌تر بشود.

مارتا درحالی‌که دست مرا چنگ می‌زد به‌سختی با نفس‌های بریده‌بریده گفت: «اون داره من رو می‌کشه.» بعد دوباره دستش شل شد. صدایش خس‌خسی بیشتر نبود. انگشتانش مثل گلبرگ‌های گل از هم باز ماندند. نقشه‌ی آرت باتلر واضح بود. می‌خواست مارتا را بکشد و بعد هم انگارنه‌انگار. نمی‌توانستم اجازه بدهم این اتفاق بیفتد.

بنابراین، شیوه‌ی مبارزه‌ام را تغییر دادم. به‌جای این‌که روی منبسط‌کردن راه‌های هوایی او تمرکز کنم، به اتاق پوکر خیره شدم و سعی کردم نیروی آرت را خنثی کنم. اما او در اتاق پوکر نبود.

آرت آن‌جا ایستاده بود، بالای سر بدن‌های بیهوشی که بر زمین افتاده بودند. همچنان که داشت لیوان ویسکی‌اش را تکان می‌داد، لبش مانند دم‌گربه با لبخندی بالا رفته بود.

او گفت: «سلام گریس. حالت چگونه؟»

بطری کوچک

تنفس مارتا در کنار من رفته رفته کمرنگ تر می شد. آلبرتو همچنان به دستگاه بازی چسبیده بود و حین این که داشت با نیروی آرت دست و پنجه نرم می کرد چهره اش را سخت درهم کشیده بود.

آرت در این حین که به من خیره شده بود، با لحنی که انگار واقعاً نگرانم بود گفت: «تو مرتکب اشتباه بزرگی شدی. نباید هیچ وقت پات رو توی ایبیزا می داشتی. باید همون جایی که بودی می موندی، بانوی پیر. روی کاناپه خونه ت.»

من همچنان به او خیره ماندم. کم کم داشتم در او نفوذ می کردم و حقیقت را می دیدم. سیاستمداران و معترضان که تهدید کرده بود، بهشان آسیب زده بود یا کشته بود. بی اهمیتی او به موجودات زنده هر بار که سراغ قطعه زمین جدیدی می رفت. اما درد او را هم می دیدم. زخمی باز و جگرسوز. رازی که در اعماق روحش سوسو می زد. خاطره ای که هرگز رهايش نمی کرد. پدری مرده که آرت توی گاراژ جنازه اش را پیدا کرد.

یاد حرفی افتادم که آلبرتو زده بود.

لا پرزنسیا فقط یک بار در روشنایی روز خودش رو نشون داده. اون شخص هم یه بزرگسال نبود، بلکه یه پسر بچه انگلیسی بود که واسه تعطیلات به ایبیزا اومده بود. چیزی نمونده بوده که غرق بشه. این پسر بچه شروع می‌کنه به شنا کردن و خیلی از ساحل دور می‌شه. دیگه کاری از دست کسی بر نمی‌اومد. پدرش اون رو دید، اما دیگه خیلی دیر شده بود. پسر بچه رفت زیر آب و هفت دقیقه‌ای اون جا موند. قاعدتاً باید می‌مرد...

آرت را در کودکی‌اش در ساحل تصور کردم. آن موقع آرتور صدایش می‌کردند یا آرتی. آن ساحل جایی نبود جز کالا دی هورت. مادرش در حال خواندن یک رمان بود و پدرش هم داشت روزنامه تایمز را مطالعه می‌کرد. آرتور از کندن گودال در ماسه‌های ساحل برای گیرانداختن آب امواج حوصله‌اش سر رفت. بنابراین، تصمیم گرفت تنی به آب بزند.

او شناکنان از ساحل دور و دورتر شد؛ تصور می‌کرد که می‌تواند تا خود اس و درا شنا کند. یک مرتبه نگاهی به اطرافش انداخت و متوجه شد که زیادی از ساحل دور شده است. امواج خیلی قدرتمند بودند

و اجازه نمی‌دادند به ساحل برگردد. دیگر نیرویی در بازوهای نحیفش نمانده بود تا به شنا ادامه بدهد. همچنان که چانه‌اش زیر آب فرومی‌رفت، با وحشت مرگ گلاویز بود و با فریاد از پدر و مادرش کمک می‌خواست... پدرش سرانجام صدای او را شنید. فوراً سرش را بالا آورد و بعد کف دستش را به ماسه‌ها زد و توی آب پرید. نامیدانه با کرال سینه به طرف پسرش شنا کرد، اما به او نرسید. آرتی هیچ‌وقت پدرش را نبخشید که چرا زودتر سرش را بالا نیاورده و او را ندیده بود. او به پدرش گفت: «اگه دست تو بود، من الان مرده بودم.» پدرش نتوانست با آنچه اتفاق افتاده بود کنار بیاید. احساس کرد که دارد دیوانه می‌شود. به نوشیدن روی آورد و درنهایت توی گاراژ خانه‌شان خودش را با طناب حلق‌آویز کرد. آرتی آن‌قدر احساس درد می‌کرد که همه‌جا با خودش یک قوطی کبریت می‌برد تا زیر کف دستش بگیرد و حواس خودش را پرت کند.

همچنان که آرت داشت ویسکی‌اش را می‌نوشید، با خودم فکر کردم که این غیرممکن است. لا پرزنسیا هیچ‌وقت موهبت‌هایش را به افرادی نمی‌دهد که می‌توانند از نیروهایشان برای آسیب‌زدن به دیگران استفاده کنند.

در حین این‌که مارتا کم‌کم داشت هوشیاری‌اش را از دست می‌داد، آرت به طرف من خم شد و گفت:

«اشتباهت همین جاست.» داشت با دهانش کلمات را ادا می‌کرد، اما توی ذهنم هم می‌توانستم او را احساس کنم. او ادامه داد: «می‌دونم که تو خیال می‌کردی شخص برگزیده هستی، گریس. می‌دونم چی بهت گفتن. این که کسی با قابلیت‌های تو حداقل از زمان جوآن بوناؤا ظهور نکرده. اما این دروغه. حقیقت نداره. متأسفانه، قابلیت‌های تو در مقایسه با قابلیت‌های من خیلی معمولی‌ان. لا پرزنسیا وقتی بچه بودم من رو لمس کرد. هفت دقیقه تموم طول کشید؛ درحالی که والدینم خیال می‌کردن مرده‌م. تمام اقیانوس پرتوافشانی می‌کرد. من لا پرزنسیا رو درون خودم دارم. اون من رو انتخاب کرد. من رو نجات داد، چون دید که چقدر با استعدادم. می‌دونست که چقدر می‌تونم قدرتمند باشم. من واسه این جزیره پول درمی‌آرم. بهش خدمت می‌کنم. برای گردشگرها تجربه‌های زیبا خلق می‌کنم...»

درحالی که تمام محتویات ذهن او همچون دریایی از تاریکی مقابل چشمم بود، گفتم: «نه. تو زندگی رو از بین می‌بری. این کاریه که تو می‌کنی. می‌خوای مارتا رو بکشی، چون می‌دونی که اون فردا قراره مانع ساختن استراحتگاه توی اس و درا بشه. همون‌طور که کریستینا می‌تونست مانعش بشه. تو بعد از این که ریکاردو مارتینز مجوز ساخت یکی از استراحتگاه‌ها رو لغو کرد، کشتیش. تو از قدرتی که اقیانوس بهت داده برای مقاصد کثیف استفاده می‌کنی. تو جنجال‌برانگیزترین مکان‌ها و حساس‌ترین زیستگاه‌ها رو

برای ساختن هتل‌ها انتخاب می‌کنی، چون بهت احساس قدرت می‌ده. اون حسی رو بهت می‌ده که وقتی والدینت اون دوروبر نبودن تا نجات بدن نداشتی.»

«مطمئنم که در زمینهٔ فرزندپروری سهل‌انگارانه استادی، گریس...»

مارتا دیگر نفس نمی‌کشید. کاملاً بی‌حرکت افتاده بود. سکون ترسناکی که برایم آشنا بود.

«واسهٔ اون گریه نکن. آدم مهمی نبود. حتی لا پرزنسیا هم می‌دونست که اون به هیچ دردی نمی‌خوره. مارتای بیچاره که هیچ‌کس نمی‌خواستش...»

می‌خواست حرفی بزنم. می‌خواست با او تعامل کنم. اما من فهمیدم که نیازی به این کار ندارم. نفرت نفرت است. نمی‌خواستم با نفرت صحبت کنم، چون می‌دانستم که آلبرتو چه چیزی توی دستش دارد. بطری رام. یاد نخستین ملاقاتم با آلبرتو افتادم؛ زمانی که بطری رام کوچکش را نشانم داد. یادم آمد که توضیح داد آب داخل آن بعد از مرگ همسرش کمک کرده بود الکل را ترک کند. اکنون این بطری پیش آلبرتو بود. دستش را به طرف جیبش برده بود تا آن را بیرون بیاورد. نمی‌توانست دستش را تکان

بدهد تا آن را ببینم، چون آرت او را بی حرکت سرجایش ثابت نگه داشته بود. اما ایرادی نداشت. چون من نوری را که از لای انگشتانش می درخشید می دیدم. می دانستم که این چیست. اکسیر لا پرزنسیا.

من تمرکز را نه روی آرت گذاشتم و نه روی مارتا، بلکه روی انگشتان زمخت، چروکیده و آفتاب سوخته آلبرتو تمرکز کردم و آن ها را باز کردم. بطری از دست آلبرتو افتاد، اما وقتی روی فرش سالن کازینو فرود آمد نشکست. اما آرت متوجه آن شد و تمرکزش برای یک دقیقه از بین رفت. من شیشه را با نیروی ذهنم شکستم و آن را از محاصره بطری آزاد کردم. حالا لا پرزنسیا آنجا بود؛ یک گلوله آب درخشان که در برابر جذب شدن به فرش مقاومت می کرد و حالا داشت به سوی مارتا حرکت می کرد.

آرت دستور داد: «وایستا! گفتم وایستا!»

اما گلوله آب نایستاد. مثل یک موجود بدون دست و پای درخشان روی فرش می خزید و لحظه به لحظه درخشش آن بیشتر می شد. بعد وقتی به مارتا رسید، لای موهایش خزید و روی پوستش لغزید و وارد دهانش شد. لحظه ای بعد، مارتا سرفه ای کرد و چشمانش را گشود. کاملاً زنده بود.

بعد چشمانش به آرت خیره ماند؛ همان‌گونه که من به آرت خیره نگاه می‌کردم. آلبرتو هم که کنار دستگاه بازی ایستاده بود به او خیره شد. اکنون هر سه ما مجهز به نیرویی بودیم که لا پرنسیا به ما داده بود.

بعد اتفاق شگفت‌انگیزتری رخ داد. بدن مارتا شروع کرد به پرتوافشانی. نه خیلی شدید بود و نه خیلی طولانی، اما به اندازه‌ای بود که مطمئن بودم اشتباه نمی‌بینم. جرقه‌های کوچک نور آبی توی رگ‌هایش به گردش درآمدند که شبیه چراغ ماشین‌ها در شب بودند. یا آن‌گونه که آلبرتو بعداً توصیفش کرد همچون هزار فانوس ماهی در اعماق اقیانوس.

بعد چیز عجیبی را درونم احساس کردم. احساس آرامش مطلق که با توجه به شرایط پیرامونم عجیب بود؛ صدها نفر اطرافم درازبه‌دراز روی زمین افتاده بودند و من روبه‌روی یک قاتل روانی با نیروهای فراانسانی ایستاده بودم. و این آرامش با احساس گرمای درونی و اتحاد همراه بود. احساس می‌کردم چیزی گم‌شده را یافته‌ام. به دستم نگاه کردم و دیدم که جرقه‌های کوچک نور توی رگ‌های من هم حرکت می‌کنند. و همچنین توی رگ‌های آلبرتو. او با ناباوری به دست‌هایش نگاه می‌کرد و قهقهه می‌زد.

«اون زمانی کار می‌کنه که باهم باشیم... داره ما رو به هم متصل می‌کنه!»

مارتا کلماتی را که روی پلاکاردش بودند به یاد آورد و از روی زمین بلند شد. جرقه‌های نورانی لا پرنسیا همچون کرم‌های شب‌تاب توی رگ‌هایش گردش می‌کردند. «نوس آلزاموس کومو ال اوکیانو. ما همچون اقیانوس برمی‌خیزیم.»

آرت آمیزه‌ای از سردرگمی و بهت بود. بعد به دست‌های خودش خیره شد و زمانی که دید جرقه‌های نورانی توی رگ‌های خودش نیز گردش می‌کنند خیالش راحت شد. «شما نمی‌تونین من رو لمس کنین!»

اما همچنان نگران بود. احساس می‌کرد که الآن زمان مناسبی برای حمله نیست. نگرانی‌اش به قدری بود که عقب‌نشینی کرد. همچنان که نور لا پرنسیا داشت در وجود همه ما کم‌کم فروکش می‌کرد، عقب‌عقب رفت.

او به ما اشاره کرد و گفت: «فردا.» انگار که خود این کلمه حاوی نوعی تهدید بود. «فردا ته خطه.»

همه افراد توی کازینو کم‌کم داشتند با سردرگمی و چشمان خواب‌آلود به هوش می‌آمدند و روی پاهایشان می‌ایستادند. دوباره توی اتاق صدای همهمه برپا شد که این بار آمیخته با جیغ‌های کوتاه تعجب و زمزمه‌های سؤال بود.

آلبرتو با اخم به دخترش نگاه کرد. «ما نمی‌تونیم بذاریم قِسر دربره. اون سعی کرد تو رو بکشه... اون یه قاتله.»

مارتا گفت: «ما می‌تونیم جلوی ساخته‌شدن هتل توی اس و درا رو بگیریم. فردا به تعداد کافی آدم می‌آد. همچنین می‌تونیم پول کافی رو جور کنیم؛ چیز زیادی تا هشتاد هزار یورو نمونده. می‌تونیم ببریم. کازینو هیچ‌وقت تعطیل نمی‌شه...»

هنگامی که آرت باتلر به در خروج کازینو رسید، برگشت و به تمام افرادی که به او خیره شده بودند نگاهی انداخت. انگار می‌خواست حرفی بزند. احساس می‌کردم که یک تک‌گویی طولانی در راه است. نیمی از آن را توی ذهنش آماده کرده بود و پشت لب‌های به‌هم‌فشرده‌اش منتظر بود. اما لحظه آخر منصرف شد و بدون گفتن حرفی از در بیرون رفت. از کنار نگهبان‌ها عبور کرد و قدم به هوای

گرگومیش سپیده دم گذاشت.

ما رفتن او را تماشا کردیم و از ترس تمام شاهدانی که در صحنه حاضر بودند کاری از دستان برنیامد.
بعد من به اتاق پوکر برگشتم تا ژتون‌هایم را بردارم و پیش خودم فکر کردم، یه کم زیادی راحت بود.

چون واقعاً راحت بود.

تجمع اعتراضی

مارتا کنار دریاچه زیر آفتاب سوزان سخنانی می‌کرد. نور آفتاب مثل هزاران تکه جواهر روی سطح دریاچه تلالؤ می‌کرد.

دریاچه کوچکی در پارک دلاپائو بود. ما جمعیت معترضان پس از راهپیمایی کند و پرسروصدایی از خیابان‌های ایبیزا به این جا رسیدیم.

خبرگزاری دیاریو د ایبیزا بعداً اعلام کرد که بیش از بیست‌هزار معترض در بعدازظهر آن پنجشنبه بخصوص به خیابان‌های ایبیزا آمده بودند. رقم واقعی بیست‌وهفت‌هزار و چهارصد و پنجاه‌ودو نفر بود.

در ایبیزا همه‌جور آدمی پیدا می‌شد. پیر و جوان، هیپی و صاحب کسب‌وکار، بومی و خارجی، ثروتمند و فقیر، کلوپرو و یوگادوست، متجدد و سنت‌گرا، افراطی و محافظه‌کار، افراد کاملاً سالم و افرادی که تا ابد خمار بودند، افراد پرسروصدا و افراد ساکت، برنده‌ها و بازنده‌ها، افراد دارای خانواده و روابط اجتماعی بالا

و افراد تک‌وتنها و صدالبته نوازندگان درام. نوازندهٔ درام در این جا به‌وفور یافت می‌شد. راستش را بخواهی، با نوازنده‌های درام میانهٔ خوبی نداشتم.

من خلاصه‌ای ترجمه‌شده از سخنرانی مارتا را این جا برایت می‌آورم:

«وقتی من و دوستم کریستینا در دنیای مجازی از مردم خواستیم که علیه ساخت‌وساز در اس و درا به خیابان‌ها بیایند، انتظار داشتیم درنهایت سروکلهٔ صد نفر پیدا شود. دیدن همهٔ شما این جا فوق‌العاده است. ایبیزا مکان خاصی است. کاش کریستینا هم می‌توانست امروز این جا می‌بود. از دیدن این منظره خیلی خوشحال می‌شد و از همهٔ شما بابت حضورتان تشکر می‌کرد. امروز روزی است که ما موضعمان را مشخص می‌کنیم و به صاحبان قدرت می‌گوییم که محافظت از طبیعت خواستهٔ ماست... چون زمانی که طبیعت را نابود می‌کنند، بخشی از وجود ما نابود می‌شود. امروز روزی است که ما به سوفیا تورس می‌گوییم نمی‌خواهیم گل‌ها منقرض بشوند، نمی‌خواهیم بزها تیر بخورند، نمی‌خواهیم هیچ‌کس حق معاملهٔ ارزشمندترین قسمت‌های خاک این جزیره را داشته باشد. دیگر بس است هرچه آرت باتلر با آن هتل‌های عجایب هشتمش طبیعت این جزیره را پایمال کرد. هر چیزی که برای طبیعت این جزیره خوب باشد برای ما هم خوب است. ما به محافظت از آنچه این جزیره را خاص می‌کند ادامه می‌دهیم. ما

همچون اقیانوس برمی‌خیزیم... درست مثل امروز. و سراغ سوفیا تورس و آرت باتلر می‌رویم و مطمئن می‌شویم که تورس به قولش عمل می‌کند. او قول داده که اگر بیشتر از بیست هزار نفر همراه با هشتاد هزار یورو قبل از کنفرانس خبری‌اش حاضر بشود، از حمایت از ساخت‌وساز در اس و درا دست می‌کشد. در نتیجه، حزب او هم دیگر از این قرارداد حمایت نمی‌کند. بنابراین، قرارداد کلاً منتفی می‌شود. پس حالا باید همگی باهم به طرف هتل عجایب هشتم در ساحل تالامانکا راهپیمایی کنیم و...»

او سخنران معرکه‌ای بود. روی سکو عقب و جلو می‌رفت و مشتش را مثل یک ستاره راک به هوا پرتاب می‌کرد. جمعیت در لحظات اوج سخنرانی تشویق می‌کردند. همه چیز به خوبی پیش می‌رفت. و ما هشتادویک هزار یورو نقد داشتیم که داخل کیف ساحلی من بود.

دوباره داشت به من خوش می‌گذشت. مردم اغلب فکر می‌کنند اعتراض به معنی خشونت یا چیزی به شدت آرمان‌گرایانه است. اما اعتراض می‌تواند مراقبه‌وار و شفاف‌بخش هم باشد. اعتراض به معنای بخشی از یک هدف بزرگ‌تر بودن است. یک جور خود را گم کردن. همان احساسی که یک شاه‌ماهی هنگام شنا میان هم‌نوعانش دارد.

فقط باید قبل از شروع کنفرانس خبری در ساعت پنج خودمان را به صورت دسته جمعی به هتلی در تالامانکا می‌رساندیم، پول و جمعیت را نشان سوفیا تورس می‌دادیم و مجبورش می‌کردیم به قولش وفا کند یا این که با خشم تمام جزیره روبه‌رو شود.

اما یک جای کار می‌لنگید. انگار توی نقشه‌مان یک ناهماهنگی جزئی وجود داشت.

چیزی که به سبب ایستادن در نزدیکی روزنامه‌نگاری به نام رزا پیرا^{۱۹۶} متوجه شدم. رزا یک روزنامه‌نگار سی‌وهشت‌ساله مبتلا به خودبیمارانگاری بود که اخیراً طلاق گرفته بود. ذهنش مثل یک شهر بازی پرجنب‌وجوش زیر باران بود. او همین چند دقیقه پیش پیامی واتس‌اپی از همکارش دریافت کرده بود که می‌گفت کنفرانس خبری نیم‌ساعت دیگر در کالا دی هورت برگزار می‌شود، آن هم در خود ساحل.

آلبرتو هم متوجه موضوع شد و گفت: «باید به همه بگیم.»

«نه. بهش فکر کن. تا اون‌جا با ماشین بیست دقیقه راهه. اگه همه برن به اون سمت، به موقع نمی‌رسیم. همه راه‌ها بسته می‌شن. اگه آرت بلایی سرشون بیاره چی؟ خطر بزرگیه. بهتره منتظر مارتا

بمونیم و بعد بریم.»

آلبرتو آهی کشید. می دانستم به چه چیزی فکر می کند. سخنرانی مارتا داشت زیادی طول می کشید.

«ما باید الان بریم. درست همین دقیقه. مارتا رو همین جا ولش کنیم. می تونیم از پشش بریایم. بیشتر از بیست هزار نفر امروز توی اعتراض شرکت کردن، پس این بخش کار انجام شده. ما فقط کافیه پول رو نشون سوفیا بدیم و از این لحظه فیلم برداری کنیم تا مدرک دستمون باشه. اگه هم آرت خواست واسه مون دردرس درست کنه، از پشش برمی آیم. واموس! بزن بریم به سوی ساحل!»

یک مشت شن

کنفرانس خبری تا چند لحظه دیگر شروع می‌شد.

سکوی کوچکی در ساحل برگزار شده بود و خبرنگارها روی صندلی‌هایشان در ساحل نشسته بودند. راهروی کوچکی هم بینشان ایجاد شده بود، درست مثل مراسم عروسی یا خاک‌سپاری. اس و درا در پس‌زمینه سربه‌فلک کشیده بود، تیره و پر قدرت و زیبا، درست مثل حقیقتی مرموز و گریزناپذیر.

سوفیا تورس و آرت باتلر روی سکو نشسته بودند و مقابلشان میزی قرار داشت که روی آن پر از کاغذ و بطری‌های آب بود. مسئول روابط عمومی آرت باتلر آماده بود تا نشست را آغاز کند. سوفیا مدام داشت به ساعتش نگاه می‌کرد.

آلبرتو روی ماسه‌های ساحل بالاپایین می‌رفت و با ترکیبی از اسپانیایی و کاتالانی و انگلیسی با لهجه مخصوص خودش داد می‌زد که نشست خبری را متوقف کنند. مسئول روابط عمومی آرت باتلر که

شخصی عصبی به نام الیسون بود نگاهی به محافظی که استخدام کرده بودند انداخت و برایش بشکن زد.

«پاکو؟»

من سعی می‌کردم پابه‌پای آلبرتو روی ماسه‌ها راه بروم. او گفت: «من هیچ دردسری ایجاد نکردم. فقط یه حرف مهم دارم که باید به سوفیا تورس بزنم. ویدیوئی از اون توی اینترنت دست‌به‌دست می‌چرخه که قول داده اگه بیست‌هزار نفر معترض بیان توی خیابون‌ها و هشتاد هزار یورو هم پول فراهم کنیم، ساخت‌وساز توی اس و درا رو متوقف می‌کنه. خب، من می‌تونم ثابت کنم که خیلی بیشتر از اون تعداد الان توی خیابون‌های ایبیزا مشغول راهپیمایی هستن. ضمناً، دوست خوبم یه کیف حاوی هشتاد و یک هزار یورو نقد همراهش داره که...»

سوفیا به شدت معذب بود. او در بطری آبش را باز کرد و گفت: «بعداً در این باره باهم صحبت می‌کنیم.»

آلبرتو گامی به جلو برداشت و گفت: «نه. همین الان درباره‌ش صحبت می‌کنیم. تو به من قول دادی.»

عدهٔ انگشت‌شمار خبرنگارها به ما نگاه می‌کردند. تمرکز آن‌ها را جواری روی خودم احساس می‌کردم که وقتی شاخه‌گلی را لای کتاب می‌گذارند فشار کاغذها را احساس می‌کند. نگاهی به اطرافم انداختم. کس دیگری توی ساحل نبود. غرفه‌ای که لباس‌های ساحلی و شنا می‌فروخت هم خالی بود. حتی رستوران هم خالی بود. توجهم به مخزن جدیدی از لابستر مقابل رستوران جلب شد. لابسترهای تازه داخل آن پر کرده بودند. قایق قدیمی و درب‌وداغان آلبرتو هم در ساحل بود؛ نپتونو که توی آب آرام بالاوپایین می‌رفت. قایق پارویی‌اش هم آن‌جا بود که از نپتونو هم زهواردررفته‌تر بود. این قایق که زمانی به مادربرگ آلبرتو تعلق داشت حالا در دوردست به چشم می‌خورد.

سوفیا به طرف آرت برگشت و گفت: «بابت این موضوع شرمندهم.»

آرت لبخندی زد. لبخندش مرا گیج و مضطرب کرد. نمی‌فهمیدم چرا لبخند می‌زند. دیشب یک ساعت طول کشیده بود تا وارد ذهنش بشنوم. اما مطمئن بودم که این لبخند واقعی و از ته دل است. یادم آمد

که شب گذشته خودخواسته کازینو را ترک کرده بود. بدون جنگ و خونریزی. همه این‌ها یک نقشه بود. گفت: «همه چیز تمومه، خانم وینترز.»

این حرف باعث شد با عصبانیت به طرف میز بروم و کیفم را محکم روی آن بکوبم. زیپ کیف را باز کردم و پول را نشان‌شان دادم. «همه‌ش این جاست.»

سوفیا دستش را دور میکروفون حلقه کرد و گفت: «دیگه خیلی دیره. قرارداد امضا شده.»

آلبرتو به حمایت از من گفت: «نه. ما همه پولی رو که می‌خواستی آوردیم. پول این جاست، سوفیا.»

سوفیا گفت: «نه. متأسفانه شما هیچ پولی ندارین.»

«چی؟!»

«کازینو می‌خواد که پول رو مسترد کنین. اون‌ها باور دارن که شما این پول رو با روش‌های غیرمنصفانه‌ای برنده شده‌ین. چندین نفر شاهد دیدن که شما کارت خودتون رو آورده‌ین سر میز

پوکر.»

سرم را به نشانه نفی تکان دادم و گفتم: «این دروغه. آرت داره این باور اشتباه رو توی مغزشون فرومی‌کنه. اون داره بهشون تلقین می‌کنه.»

سوفیا شانه بالا انداخت و گفت: «متأسفم. ولی تو دیگه باید بری.»

آلبرتو همچنان داشت خیره به او نگاه می‌کرد. گفت: «تو این رو نمی‌دونی، ولی من هم اهل شمال این جزیره هستم. ما جفتمون هم اهل یه روستاییم، سوفیا. سانتا اگنس دِ کرونا. وقتی تو به دنیا اومدی، من یه بزرگ‌سال بودم. ما تو خونه کوچیکی روبه‌روی کلیسا زندگی می‌کردیم. همون خونه‌ای که توی حیاطش یه درخت بادوم داره.»

«می‌دونم کدوم خونه رو می‌گی...»

نمی‌دانستم قصد آلبرتو از گفتن این حرف‌ها چیست. اما بعد خاطره سوفیا را دیدم. او یک بچه بود و داشت حمل‌شدن تابوت مادر بزرگ آلبرتو را تماشا می‌کرد. آن‌ها تابوت را از خیابان رد کردند و به کلیسا

بردند که روبه‌روی خانه‌اش بود.

آلبرتو داشت می‌گفت: «من هم مثل تو متولد همین جزیره‌ام. ولی این مردی که کنارت نشسته متولد این جزیره نیست. من خوبی این جزیره رو می‌خوام. یادمه وقتی از شمال جزیره به جنوب جزیره می‌رفتیم، یه نصفه‌روز طول می‌کشید، نه نیم‌ساعت. من این رو دوست داشتم. باید به شکل زمین احترام گذاشت. به ویژگی‌های جغرافیاییش. باید به تپه‌ها و درخت‌های کاج و خاک احترام گذاشت. به همه‌چیز. این جزیره هویت ماست. اگه طبیعت اطرافت رو نابود کنی، خیلی زود طبیعت درونت هم نابود می‌شه.»

سوفیا نگاهی به افسر پلیسی که در آن‌جا حضور داشت انداخت و با لحن ملایمی گفت: «ما الان توی زمان متفاوتی زندگی می‌کنیم.» این همان افسر پلیس بد اخلاقی بود که من با او صحبت کرده بودم. او حالا داشت به‌سوی من قدم برمی‌داشت. کارلوس گوئررو. او همان کسی بود که بارها خواب دیده بود شیر بیشه‌ای رویش ادرار می‌کند.

آرت گفت: «تقلب در کازینو جرمه. توی ایبیزا با چنین جرمی به‌شدت برخورد می‌شه. باید هم

این جوری باشه.»

زیر آفتاب سوزان ساحل احساس وحشتناکی داشتم؛ ضعف و خستگی و ناکارآمدی.

آلبرتو هم بیشتر از این که عصبانی به نظر برسد ناراحت بود. او روی ماسه‌های ساحل ایستاده بود و به دریای پشت سر آرت باتلر می‌نگریست. زیرلبی به اسپانیایی گفت: «مردک عوضی!»

با شهامتی که هرگز در خود سراغ نداشتم به آرت گفتم: «من حقیقت رو به پلیس و به همه می‌گم. بارها و بارها. تا این که بالأخره حرفم رو باور کنن. می‌تونم کاری کنم که باور کنن.»

آرت این کلمات را نادیده گرفت. او همچنان که روی صندلی‌اش نشسته بود، سرش را بالا آورد و به من نگاه کرد. گفت: «انگار بیمار و خسته‌ای. می‌خواهی یه کم بشینی تا حالت بهتر بشه؟»

باز هم آرت نقشه‌ای زیر سر داشت. می‌دانستم که باز هم کلکی توی کارش بود. هر بار که ما احساس می‌کردیم دست‌بالا را داریم (درست مثل دیشب توی کازینو) اراده‌ او بود. او می‌خواست که احساس کنیم دست‌بالا را داریم.

صدای آلبرتو دور سرم چرخید: «گریس؟»

سوفیا از جایش بلند شد. درحالی که داشت به سوی من می آمد، شنیدم که می گفت: «حالت خوبه؟ می خوای بشینی؟»

«من...»

یک مرتبه احساس سنگینی کردم. انگار کل وزن آسمان روی شانه هایم قرار گرفته بود و وزنی واقعی داشت. بعد همه چیز دور سرم شروع کرد به چرخیدن. درحالی که سعی می کردم تعادلم را حفظ کنم، تلوتلوخوران چند قدم به جلو برداشتم. از عرض ساحل که شیبی رو به پایین داشت گذشتم و زمانی که به دریا رسیدم، پاهایم شل شد و افتادم.

سالاسیا

خودم را میان درختان بلند و دریایی تابناک یافتم؛ به دام افتاده در جهانی دیگر.

ساحل حقیقت

پرسیدم: «چرا دوباره برگشتم این جا؟»

آن قدر احساس ضعف می کردم که لحظه ای طول کشید تا متوجه دوچرخه قرمزی بشوم که به ماسه های ساحل تکیه داده شده بود. این دوچرخه را خوب می شناختم. حتی اسم مدلش را هم بلد بودم. این تنها دوچرخه توی دنیا بود که آن را خوب می شناختم. یک بی ام اکس قدیمی قرمز از دهه ۱۹۸۰.

بعد متوجه ردپاهایی روی ماسه ها شدم.

ردپاهایی که از ساحل شروع شده و لابه لای درختان بیشه زار گم شده بود.

دنبال ردپاها قدم به درون جنگل گذاشتم. هر قدمی که برمی داشتم، راه رفتن برایم سخت تر می شد. اما به راهم ادامه دادم. دنبال حقیقتی بودم که کریستینا وعده اش را داده بود.

سرآخر به او رسیدم. پسر بچه‌ای چهارزانو روی زمین نشسته بود. توی سایه قرار داشت. وقتی نزدیک‌تر شدم، دیدم پیراهن بته‌جقه‌ای را به تن دارد که توی کلاس حرفه‌وفن خودش دوخته بود و خون خشک‌شده صورتش را پوشانده بود. خون باعث شده بود موهایش روی سرش بخوابد. اما وقتی من را دید، لبخند زد.

خودش بود. بالأخره توانستم او را ببینم. حقیقت او را. او در سالاسیا نبود. اما یک تجسم سالاسیایی بود؛ و مثل تمام تجسم‌های سالاسیایی که دیده بودم، سعی می‌کرد حقیقت چیزی را به من نشان بدهد که سال‌ها انکار می‌کردم.

پسرمان. پسرک زیبا و دوست‌داشتنی‌مان.

«دنیل!»

به‌سوی او دویدم و در آغوشش کشیدم.

«گریه نکن، مامانی. لطفاً گریه نکن.»

صدا هم صدای خودش بود. دقیقاً صدای خودش. انگار توی این سی و دو سال هیچ اتفاقی نیفتاده بود.

«دنیل، من متأسفم. همه‌ش تقصیر من بود. باید ازت بهتر مراقبت می‌کردم. نباید می‌داشتم توی اون هوای بارونی با دوچرخه‌ت بری بیرون.»

«تقصیر تو نبود، مامان. تقصیر هیچ‌کس نبود. من بی‌دلیل عصبانی بودم...»

«تو می‌خواستی باهم بریم بازار، ولی من قبول نکردم. چون داشت بارون می‌اومد.»

او سرش را محکم به نشانه مخالفت تکان داد و گفت: «نه. نه. من نمی‌خواستم تو بیای. می‌خواستم تنها باشم. من تنهایی از خونه زدم بیرون. معذرت می‌خوام، مامان. ولی تو آزادی من رو ازم می‌گرفتی.»

گفتم: «من... من...» رهاکردن احساس گناه دشوار است. برای همین، کمی به تته‌پته افتادم. «باز هم نباید اجازه می‌دادم توی اون هوای بارونی شدید بری بیرون.»

«تو نمی‌دونستی. من یواشکی از خونه زدم بیرون. وقتی تو فهمیدی من تو خونه نیستم، داشتم توی سرازیری جادهٔ رگبی دوچرخه می‌روندم.»

راست می‌گفت. تمام حرف‌هایش حقیقت داشت. اما به دلایلی، این بخش از خاطرهٔ من پاک شده بود.

«تو تموم زندگیت رو پیشِ رو داشتی. این یه ضایعهٔ جبران‌ناپذیر بود. من هر روز بهت فکر می‌کنم، دنیل.»

«لزومی نداره این جووری باشه. تو نباید بیشتر از بقیه احساس گناه کنی.»

«دلم خیلی برات تنگ شده.»

او بینی‌اش را چین انداخت و گفت: «تو دلت برای من تنگ می‌شه، ولی من رو نمی‌بینی. فقط احساس گناه خودت رو می‌بینی. تو فقط سناریوهای متفاوتی رو تجسم می‌کنی که احتمالاً قرار نبود هیچ‌وقت به واقعیت پیوندن.»

نمی‌دانستم چه بگویم، چون حرف‌هایش حقیقت داشت، تک‌به‌تکشان. در سالاسیا فقط حقیقت پیدا می‌شد و لاغیر.

«اون‌ها بهت نیاز دارن، مامان. تو هنوز می‌تونی خوشبختی رو تجربه کنی. نباید به‌خاطر احساس گناهت اجازه بدی همه‌چیز خراب بشه. تو یه زمانی خیلی خوشحال بودی. می‌تونی دوباره همون جوری بشی.»

بله، در گذشته‌های خیلی دور.

گفتم: «این احساس گناه توی عمق وجودم ریشه دوونده. من مادر تو بودم. باید ازت محافظت می‌کردم.»

«من نمی‌خوام منشأ احساس گناه تو باشم. من می‌خوام پسرت باشم. لطفاً مامان... دیگه وقتشه...»

گفتم: «آره. واقعاً دیگه وقتشه.»

و بعد خون از سر و صورتش محو شد.

چشمان درشت او و صورت خندانش پدیدار شد. همان صورت خندانی که با هر تغییر خلقی آماده دگرگونی بود. همان صورتی که وقتی گریه می کرد، مچاله می شد. او به اندازه آخرین عکس مدرسه اش شاد و سرحال به نظر می رسید.

«تو قراره از این به بعد من رو این جوری به یاد بیاری. نه به عنوان یه لحظه از زمان، بلکه به عنوان یه انسان. می فهمی که تقصیر تو نبوده. حالا برو. تو دیگه پاک شدی. می تونی با حیوون ها صحبت کنی و بهشون پیغام بفرستی.»

مرغ کبود تنهایی رقص کنان در آسمان به پرواز درآمد. من لحظه ای دیگر آن جا به تماشای این منظره ایستادم.

زمان ارسال پیام فرارسیده

چشمانم را باز کردم. موج دریا داشت با موهایم بازی می کرد.

سوفیا را دیدم که سر راه آرت ایستاده بود و داشت با او صحبت می کرد.

آرت پریشان به نظر می رسید. بله؛ واژه درستش همین است. پریشان. نه عصبانی، نه بی اعتنا و نه بدجنس.

«من...»

او هرگز این جمله را تمام نکرد. آن واژه ناگفته یک راز ابدی ماند. اما زمانی برای فکرکردن وجود نداشت. او نگاه سوزانش را به سوفیا دوخت. انگار می خواست به او آسیب برساند. می دانست که بدون مداخله سوفیا من تا الآن مرده بودم.

سوفیا با اعتماد به نفس حرف می‌زد. «همه‌ش اشتباه بود. من اشتباه کردم. این جزیره تو رو نمی‌خواد.»
او را در کودکی دیدم که داشت به پدر بزرگ مبتلا به آرتروز کمک می‌کرد از روی صندلی بلند شود.

آرت می‌خواست به او صدمه بزند. نمی‌توانستم چنین اجازه‌ای بدهم.

آلبرتو کنار من بود. گفت: «گریس، تو الان قدرتمندتری. زمانی که از هوش رفته بودی، لا پرزنسیا دوباره اومد سراغت. زمان ارسال پیام فرارسیده. می‌تونی بفرستیش. فقط باید این رو درک کنی که چطور به همه چیز متصلی. به تکتک ذرات این جزیره. تو می‌تونی انجامش بدی، گریس.»

یاد پاراگرافی افتادم که او در کتاب لا ویدا ایمپوسیبلی نوشته بود.

این ماهی‌گیر جوآن بونائوا نام داشت... او به یک خبرنگار گفته بود که چگونه با تکتک حیوانات ایبیزا ارتباط ذهنی داشته و برای آن‌ها پیغام فرستاده است. دیگران نیز این گزارش را تأیید کردند و گفتند که آن شب حیوانات را در حالی مشاهده کرده‌اند که رفتارهای عجیبی نشان می‌دادند. همه آن شب دیدند که انواع گونه‌های جانوری ساکن در ایبیزا هماهنگ باهم از محل بمباران دور شدند...

«گریس، به دریا نگاه کن... اون تو رو شفا داد.»

به دریا نگاه کردم. درواقع، اکنون نگاه همه به دریا بود. چون وقتی نگاهت به این منظره می افتاد، دیگر محال بود چشم از آن برداری.

دریا با آن درخشش آبی توصیف ناپذیر پرتوافشانی می کرد، روشن تر و وسیع تر از هر زمان دیگری. از ساحل تا خود اس و دریا. درست مثل اولین باری که چشمم به نور لا پرزنسیا افتاده بود، خیال می کردم که به یک احساس خیره شده ام. اما این بار این احساس قوی تر از همیشه بود. امیدی آن قدر قوی که به یقین تبدیل شد.

آرت حیران و مبهوت گفت: «من این رو قبلاً دیده ام.» او یاد روزی افتاد که لا پرزنسیا جانش را نجات داده و او را تا همین ساحل آورده بود. برای لحظه ای احساس کرد که دوباره یازده ساله است.

روی پاهام بلند شدم و احساس کردم همه چیز فرق کرده است. به جوان بوناوآ اندیشیدم. همان ماهی گیری که لا پرزنسیا نجاتش داده بود. همانی که نه فقط توی کتاب آلبرتو، بلکه در پیام کریستینا هم

به او اشاره شده بود. کریستینا این چنین توصیفش کرده بود: جوآن بونانوآ روح پاک و منزهی داشت؛ رها از هرگونه احساس آلودگی و گناه. همان کسی که پیغامی به تمام حیوانات جزیره فرستاده بود تا به جنگ با سربازان فاشیست برخیزند.

اکنون که دیگر احساس گناه و غم و درد وجود نداشت تا مرا در بند کند، فهمیدم که می‌توانم همه‌جا باشم. من ما بودم. مجموع بی‌نهایت‌ها. من ذهن جهان بودم. در هر دانه‌شن و قطره‌آبی وجود داشتم. دیوارهای قلعه‌انزوای «من» فرو ریخته بود. هنوز خودم بودم، اما درعین حال احساس می‌کردم که هر کس دیگری هستم. همان‌طور که «یک» خودش عددی مستقل است، اما در تمام اعداد هم وجود دارد. من به پهنای کائنات گسترده بودم. هیچ مرزی بین من و دیگری یا بین انسان و حیوان یا حیوان و گیاه وجود نداشت. همه چیز در تاروپود هستی همچون نخ‌هایی درهم‌تنیده‌اند. من در آن لحظه قدرتی بی‌نهایت احساس می‌کردم. قدرتی که از سوی اقیانوس به من ارزانی شده بود؛ از سوی لا پرزنسیا. من فقط موظف به نجات سیاره نبودم. من خود سیاره بودم. همان‌طور که همه ما بخشی از این سیاره هستیم. تفاوت من با بقیه این بود که در آن لحظه این حقیقت را با تمام وجودم احساس می‌کردم. انگار من خط تلفنی در اختیار داشتم که به هر جنبنده‌ای روی سیاره زمین وصل بود.

و من برای درخواست کمک با آنها تماس گرفتم. واقعاً برایشان پیغامی فرستادم.

آرت چیزی را که از ذهنش می‌گذشت با صدای بلند گفت: «چه اتفاقی داره می‌افته؟»

البته که او دربارهٔ نور لا پرزنسیا حرف نمی‌زد. او داشت دربارهٔ چیزی حرف می‌زد که همزمان حیرت‌انگیز و مضحک به نظر می‌رسید. معجزه‌ها اغلب این‌گونه‌اند. او داشت دربارهٔ آسمانی حرف می‌زد که از وفور پرنده‌ها سیاه شده بود.

لزومی نداشت مثل بقیه رد نگاه او را دنبال کنم. می‌دانستم که باکلان‌ها دارند در پاسخ به پیغام من به‌سوی او یورش می‌آورند. بال‌های سیاه براقشان را با سرعت می‌کوفتند و گردن درازشان با زاویهٔ یکسانی به‌سوی پایین خم شده بود.

آرت یاد گفت‌وگویی که با سوفیا دربارهٔ لانه‌سازی باکلان‌ها در اس و درا داشت افتاد.

اما فقط باکلان‌ها نبودند که آسمان ایبیزا را به تسخیر خود درآورده بودند.

مرغ‌های دریایی هم بودند. به‌علاوهٔ چند تا دلیجه، یک شاهین تنها و فلامینگوهای با رنگ صورتی شاد که اخیراً به دریاچه‌های نمک سس سالینس در آن حوالی کوچ تابستانی کرده بودند. بال‌های آن‌ها حتی از بال‌های باکلان‌ها هم بزرگ‌تر بود. آن‌ها درحالی‌که به‌سرعت بال می‌زدند، همچون سرنیزه‌های شلیک‌شده به‌سوی آرت باتلر می‌آمدند.

یاد روز اولی افتادم که به ایبیزا آمده بودم و رانندهٔ تاکسی دربارهٔ این فلامینگوها با من حرف زد. باید ببینی شون.

زیرلب زمزمه کردم: «دارم می‌بینمشون، پائو. دارم می‌بینمشون.»

آرت عقب‌عقب رفت. بعد پایش به سنگی گیر کرد. به پشت روی زمین افتاد و نگاهش به آسمان ماند.

در آن لحظه، سروکلهٔ موجودات دیگری در ساحل پیدا شد، از جمله یک بز. داشت از جانب پارکینگ خودروها می‌آمد؛ از سمت باشگاه غواصی آتلانتیس و کاسه‌ای که به‌طرز مایوس‌کننده‌ای خالی بود. این بز نوستراداموس بود که داشت سم‌هایش را روی ماسه‌های ساحل می‌کوبید. نوعی عزم و حتی امید

چاشنی انسان ستیزی همیشگی اش شده بود. درواقع، هر حیوانی که در شعاع یک و نیم کیلومتری ما بود داشت به سوی آرت باتلر می آمد که اکنون سعی می کرد از روی زمین بلند شود، درست مانند گلبول های سفید بدن که همگی به سمت موضع عفونت رهسپار می شوند.

مخزن جدید لابسترها هم ترکید و آن ها هم به سوی ساحل خزیدند.

دلفینی از دل اقیانوس بیرون پرید و دوباره توی آب شیرجه زد و با شتاب به سمت ما آمد.

خرگوش ها روی ماسه های ساحل بالاوپایین می پریدند و با مارمولک ها و آفتاب پرست ها و مارها در یک جهت حرکت می کردند.

پروانه ها و شب پره ها بال بال زنان و رقصان به سوی ساحل می آمدند. فضای بینشان را پشه ها و ابر رقیقی از جیرجیرک ها پر کرده بود. تمام حیوانات با عزمی راسخ به سوی آرت می آمدند، درست مثل براده های آهنی که جذب آهن ربا می شوند.

سوفیا تلاش کرد جمعیت را قانع کند که برای امنیت خودشان ساحل را ترک کنند، اما هیچ کس به

حرف او گوش نداد. البته غیر از افسر پلیس که ترسش از حیوانات وحشی باعث شد به پارکینگ خودروها برود و داخل خودروش پناه بگیرد.

آلبرتو نگاهی سرشار از اطمینان به من انداخت و گفت: «تو تونستی انجامش بدی، گریس. تو به حیوون‌ها پیغام فرستادی.»

برگشتم و به آرت نگاه کردم. حین این‌که سعی می‌کرد فرار کند، اولین باکلان خودش را به او رساند و شروع کرد به نوک‌زدن. انگار قصدش این بود که او را به سمت اقیانوس برگرداند. آرت سرجایش ایستاد و سعی کرد با قدرت ذهنش حیوان را از خودش دور کند و گردن پرندۀ بیچاره را شکست. جسد باکلان مرده محکم روی ماسه‌ها غلتید. آرت با لگد خرگوشی را از خود دور کرد و چند تا حشره را زیر پایش له کرد. گفت: «بمیرین، بمیرین، بمیرین...» با تکرار این واژه هم خودش را آرام می‌کرد و هم از آن به‌عنوان یک دستور استفاده می‌کرد. این زمین تا آسمان با سخنرانی‌ای که درباره‌ی پایداری و گردشگری مسئولانه آماده کرده بود تا در برابر جمع خبرنگاران و ولاگرهای سفر ایراد کند فرق داشت. آن‌ها همچنان از حضور حیواناتی که زمین و هوا و آب را پیرامون آن‌ها به تسخیر درآورده بودند در بهت و سکوت به سر می‌بردند.

اما دیگر برای فرار آرت دیر شده بود. یک یله‌مار (شبییه همان ماری که آلبرتو به نگهبان کلوپ امنیژا داده بود) داشت مچ پایش را گاز می‌گرفت. نوری که لا پرزنسیا به او داده بود داشت بازپس گرفته می‌شد. از زخمی که دندان‌های مار برجا گذاشته بود، نور نشت می‌کرد و داخل آب می‌ریخت.

آرت با صدای بلند اما لرزان گفت: «برگرد! برگرد! برگرد!»

او با همان کت‌وشلوار کتانی که بر تن داشت به داخل دریا قدم گذاشت. آب دریا را با دو دستش بالا آورد و نوشید؛ انگار می‌خواست نور لا پرزنسیا را دوباره به درون خودش برگرداند.

تمام ساحل اکنون پر از حیوانات شده بود و شبیه یک ارتش به نظر می‌رسید؛ ارتشی عجیب و متنوع از حیوانات.

اما درنهایت، این حیوانات خشکی نبودند که کار آرت را یکسره کردند، بلکه یک ناوچه پرتغالی بود که بیشتر از هفت سال بود در آب‌های ایبیزا مشاهده نشده بود. بازوهای بلند ناوچه که دارای نیش‌هایی با میزان زیادی سم بود دور آرت پیچید و چندبار ساق پا و ران‌های او را نیش زد.

آرت زوزه کشید: «ولی من بهتر بودم!» ذهنش از خاطره قدیمی و شاید حتی غم‌انگیز شکنجه یک خرماکی پر شد. بعد شدت دردش آن قدر زیاد شد که روی زانوهایش افتاد.

ولی من بهتر بودم. جمله کاملاً گنگی بود. ممکن بود معانی بسیاری داشته باشد و به چیزهای مختلفی اشاره کند. حالت روحی او، که آمیزه‌ای از ترس و خشم و کمی پشیمانی بود، به وضوح بیان نمی‌کرد که منظورش چیست. قبل از این که به صورت بیفتد و کاملاً در آب فروبرود، ناله دیگری سر داد.

جنازه او را انسان‌ها از آب بیرون کشیدند و به ساحل آوردند. من و آلبرتو هم کمک کردیم. من دلم نمی‌خواست آرت بمیرد. هرچند اگر زنده می‌ماند، باز هم مخفیانه سعی می‌کرد مارتا و هر کسی را که سر راهش قرار گرفته بود بکشد. اما من نمی‌خواستم مسبب مرگ هیچ کس دیگری باشم. آلبرتو حتی تلاش کرد او را احیا کند. اما ظاهراً طبیعت نقشه‌های دیگری داشت. طی چند دقیقه، اندام‌های حیاتی او از کار افتاد. سعی کردم در لحظات آخر ذهنش را بخوانم، اما غیرممکن بود. انگار می‌خواستی نامه‌ای را بخوانی که قبل از خشک شدن جوهرش زیر باران خیس شده است.

تمام موجودات (غیر از انسان‌ها که در سکوتی حیرت‌زده ایستاده بودند) با همان بی‌اعتنایی

همیشگی‌شان پی زندگی خود رفتند. نور لا پرزنسیا، که پهنه اقیانوس را از ساحل کالا دی هورت تا اس ودرا روشن کرده بود، کم کم عقب نشست تا این که فقط هاله نور ضعیفی در نقطه‌ای که اولین بار با آن مواجه شده بودم باقی ماند. بعد کاملاً ناپدید شد و به درون ابرکراهی خزید که بالای علف دریایی معلق بود و منتظر ماند تا دوباره نیاز به آن احساس بشود. سطح دریا چنان به نظر می‌رسید که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود؛ امواج آرام و انعکاس همیشگی نور آفتاب.

آسمان خیلی زود از پرنده‌ها خالی شد. دیگر جیرجیرکی توی هوا دیده نمی‌شد و مارها روی ماسه‌های ساحل خزیدند و دور شدند. جسد باکلان مرده همان جا ماند. پره‌های مشکی قیرگونش تضادی آشکار با ماسه‌های طلایی ساحل داشت و گردنش با زاویه‌ای غیرعادی چرخیده بود. چشمان بازش تا ابد به دریا نگاه می‌کرد؛ خیره به اس ودرا و لا پرزنسیا.

فقط نوستراداموس بود که کمی علاقه نشان داد.

او لحظاتی آن جا ایستاد و با حسی که به تعبیر من آمیزه‌ای از کنجکاوی و تسکین بود به جسد آرت باتلر خیره شد. اما دوباره به آن حالت همیشگی انسان‌گریزی‌اش برگشت و برای پیدا کردن جرعه‌ای آرامش از

هیاھو و انسان‌ها دور شد.

زنده

البته که من در پایان کار نمردم. از همان اولش هم این‌جای داستان لو رفته بود. اگر مرده بودم، چطور می‌توانستم این‌ها را بنویسم؟

از مفهوم «لورفتن داستان» خوشم می‌آید. تو چطور؟ انگار اگر بدانیم چه اتفاقی قرار است بیفتد، دیگر از آن لذت نمی‌بریم.

عجیب است که ما نمی‌خواهیم داستان‌هایی که می‌خوانیم لو بروند، اما در زندگی شخصی‌مان دنبال این هستیم که بفهمیم چه اتفاقی قرار است بیفتد. می‌خواهیم بدانیم عاشق خواهیم شد یا سالم خواهیم ماند یا به‌موقع فارغ‌التحصیل می‌شویم، شغل خوبی پیدا می‌کنیم یا حقوق بازنشستگی کافی دریافت می‌کنیم. ما مسیر ساده و هموار را می‌خواهیم. دلمان می‌خواهد همه‌چیز از قبل مشخص باشد. می‌خواهیم مطمئن بشویم که همه‌چیز به خوبی و خوشی تمام می‌شود. می‌خواهیم داستان زندگی‌مان لو برود، آن هم با کمترین اسرار ممکن. اما کجای این جالب است؟ این را از بهترین پیشگوی جهان

بشنو: هیچ‌وقت نمی‌توان داستان زندگی را لو داد. همیشه یک اثر مشاهده‌گر وجود دارد. همیشه متغیری ناشناخته وجود دارد و این متغیر ناشناخته اغلب خودت هستی. توصیه من به تو این است: با آغوش باز به استقبال ناشناخته‌ها برو.

ناممکن‌ها را ممکن کن.

از ندانستن لذت ببر.

خلاصه این‌که این داستان را یک روح ننگاشته است. من همچنان زنده هستم و کاملاً سر و مُر و گنده. درواقع، بیشتر از هر زمان دیگری احساس زنده‌بودن می‌کنم.

سرنوشتی که در دستان ماست

درنهایت، اس و دریا به همان شکلی ماند که طبیعت در نظر داشت. بز دیگری کشته نشد. سنگ‌آهکی منفجر نشد. زیستگاهی تخریب نشد. به کشتی‌های گردشگری اجازه تردد بر فراز علف‌های دریایی داده نشد.

سوفیا تورس به مجلس محلی در پالما رفت و پس از اعلام این‌که معامله با مجموعه هتل‌های عجایب هشتم به دلیل مرگ آرت باتلر منتفی است لایحه‌ای دوحزبی را به تصویب رساند که از قراردادهای این‌چنینی در آینده ممانعت می‌کرد. براساس این لایحه، ساخت‌وساز هتل در محل‌هایی با «اهمیت محیط‌زیستی یا فرهنگی» ممنوع شناخته شد.

کازینو از شکایت علیه ما صرف‌نظر کرد. شاهدان سابق اذعان کردند که هرگز ما را در حال تقلب ندیده‌اند و نمی‌دانستند که چرا پیشتر چنین اظهاراتی کرده‌اند. هزینه‌های قانونی بسیار کمتر از چیزی بود که انتظارش را داشتیم. بنابراین × بیش از نصف مبلغ باقی‌مانده را به صندوق حفاظت از ایبیزا اهدا

کردیم. البته، مقدار کمی از این مبلغ را برای خریدهای خودم کنار گذاشتم.

جالب این جاست؛ از بین تمام خبرنگارانی که در صحنه حضور داشتند، تنها یکی‌شان این رویداد را دقیقاً گزارش داده بود. اما او خیلی زود از کار کنار گذاشته شد و به او پیشنهاد شد که برای درمان «توهم» به روان‌پزشک مراجعه کند. چند تا از خبرنگاران موفق شده بودند با وجود بهت‌زدگی همه‌چیز را با گوشی‌های موبایلشان ضبط کنند، از جمله آسمان و ساحلی که از حیوانات پر شده بود. اما کاربران اینترنت گفتند که این ویدئوها مثالی است از این‌که چقدر تصاویر خلق‌شده با هوش مصنوعی می‌توانند هوشمندانه باشند.

نسخه رسمی‌ای که از ماجرا منتشر شد این بود که هتلدار مشهور بریتانیایی آرت باتلر دچار فروپاشی روانی شده و داخل دریا قدم گذاشته است و عروس دریایی او را نیش زده است. حرفی از لا پرزنسیا و درخشش دریا به میان نیامد. آلبرتو گفت همیشه با تجربیات فرازمینی چنین برخوردی می‌شود. «اون‌ها فقط بخش خیلی کوچیکی از واقعیت رو به مردم می‌گن.»

راستی، باید درباره آن بعدازظهر در ساحل حقیقت کوچک دیگری را هم به تو بگویم.

وقتی مارتا سر رسید، جنازه را برده بودند. قابلیت‌های نوظهور او (که به گمانم به اندازه خودم قدرتمند بود) به او گفته بود که دقیقاً چه اتفاقی دارد می‌افتد. او با سرعت هرچه تمام خودش را به کالا دی هورت رساند.

وقتی ما را دید، گفت: «بالآخره اتفاق افتاد، مگه نه؟ تو به حیوون‌ها پیغام فرستادی.» ساحل دوباره عادی به نظر می‌رسید؛ فقط چند تا مارمولک و روزنامه‌نگار بهت‌زده آن‌جا پرسه می‌زدند.

گفتم: «آره، آره. گمونم بهشون پیغام فرستادم. ولی... ولی من نمی‌خواستم اون بمیره.»

آلبرتو سرش را تکان داد و گفت: «نه، تو نمی‌خواستی. ضمناً تو نکشتیش. اون ناوچه پرتغالی بود که کشتش. یا شاید هم خود لا پرزنسیا بود. درسته که لاپرزنسیا درون هر سه تای ما وجود داره، ولی از طریق تو جزیره رو نجات داد. تو به حفظ اس و دراکمک کردی و این‌طوری آینده ایبیزا رو هم نجات دادی. اون یه قاتل بود، گریس. اگه زنده می‌موند، احتمالاً ما رو هم می‌کشت.» آلبرتو دستش را دور بدن مارتا حلقه کرد و به او گفت: «امروز سخنرانی خوبی کردی.»

«ممنونم، پاپا.»

آلبرتو از میان ریش پرپشت و آشفته‌اش لبخندی زد و گفت: «عجب خانواده‌ی معرکه‌ای هستیم، مگه نه؟»

درحالی‌که داشتم خاموش‌شدن درخشش اقیانوس را تماشا می‌کردم، گفتم: «آره. واقعاً عجب خانواده‌ای هستیم.»

آلبرتو سرش را به طرفین تکان داد و گفت: «گریس، تو می‌تونی ذهن آدم‌ها رو بخونی، ولی بعضی اوقات گیج‌بازی درمی‌آری. منظورم ما بود. ما الان یه خانواده هستیم. من و تو و مارتا و اقیانوس. حتی نوستراداموس هم عضوی از خانواده‌ی ماست.» او به راه باریک خاکی منتهی به کلبه‌اش نگاه کرد. نوستراداموس داشت آن‌جا انتظار آلبرتو را می‌کشید تا بیاید و کاسه‌ی جو را برایش پر کند. آلبرتو ادامه داد: «ما یه تیم هستیم.»

برای اولین بار بعد از مدت‌ها احساس می‌کردم که همه‌چیز دقیقاً همان‌گونه است که باید باشد.

احساسی شفاف و امیدبخش. هرچند این احساس هم دیری نپایید، چون حال و هوای آلبرتو در همان لحظه عوض شد. او به طرف مارتا چرخید. داشت لبخند می‌زد، اما درعین حال ابروهایش را درهم کشیده بود. او مشت‌اش را برداشت و درحالی‌که از لای انگشتانش فرومی‌ریخت آن را تماشا کرد.

مارتا پرسید: «پاپا، موضوع چیه؟» اما قبل از این‌که آلبرتو یک کلمه حرف بزند، مارتا همه‌چیز را می‌دانست. موهبت لا پرزنسیا نفرین هم بود. اولین واکنش مارتا همان واکنشی بود که اغلب در برابر درد نشان می‌دهیم. خشم.

«پاپا، تو بهم نگفتی. چرا بهم نگفته بودی. تو حق نداری بمیری. حق نداری...»

ناباوری او را درک می‌کردم. آدم‌هایی که عمیقاً دوستشان داریم به عناصر حیاتی زندگی‌مان تبدیل می‌شوند. این‌که بفهمی قرار است به‌زودی ترکت کنند مانند این است که بگویند هوا یا اقیانوس دیگر وجود نخواهند داشت. نبودشان شبیه یک نقص مهلک در جهان به نظر می‌رسد.

آلبرتو مانند کسی که خُرده‌شیشه‌ای را از لای زخمش درمی‌آورد چهره درهم کشید. گفت: «خیلی

متأسفم، عزیزم. نمی‌خواستم به دید ترحم بهم نگاه کنی. می‌خواستم تا زمانی که فرصت دارم پیشت باشم. ولی تو حق داشتی که بدونی.»

«دوستت دارم، پاپا.»

«مرگ داره انتظارم رو می‌کشه. ولی تا فرصت هست بیا زندگی کنیم.»

مارتا برای مدتی اشک ریخت. آلبرتو هم همین‌طور. من از آن‌ها دور شدم، روی دیوار کوتاهی نشستم و برای مدتی به دریا نگاه کردم. به دلایلی، یاد تصویری از دنیل افتادم که سال‌ها پیش در خاطرم نقش بسته بود. داشتیم میان درختان قدم می‌زدیم. دنیل آن موقع خیلی کوچک بود. او خم شد و قاصدکی را کند و آن را فوت کرد. بعد رو به آفتاب از ته دل خندید.

این است زندگی

ما سوار قایق نپتونو بودیم. صبح زود بود. ایبیزا همچون رؤیایی سبز و سپید در دوردست دیده می‌شد. آلبرتو لباس غواصی به تن داشت، اما عینکش را روی چشم نگذاشته بود و سر رگلاتور هم هنوز توی دهانش نبود. چون هنوز داشت به دخترش نگاه می‌کرد که درحال فیلم‌برداری از او بود. آلبرتو هنوز چند روز دیگر فرصت زندگی داشت، اما احساس می‌کرد که این آخرین فرصت غواصی‌اش است، چون طی روزهای آتی قرار بود بدنش به‌شدت ضعیف شود.

«روشنه؟»

مارتا با سر تأیید کرد. او روی یخ‌دان نشسته بود و دوربین را به‌سمت آلبرتو نگه داشته بود.

«همین الان؟»

«آره.»

آلبرتو تمام تلاشش را کرد تا لبخند بزند. او ابتدا پیامش را به زبان اسپانیایی گفت و بعد به انگلیسی تکرارش کرد تا مطمئن شود بیشترین تعداد افراد آن را می‌فهمند.

او این‌گونه شروع کرد: «اسم من آلبرتو ریباسه.» همچنان که روی عرشه نشسته بودم، ناراحتی او را احساس می‌کردم. اما توی صدایش مشخص نبود. لحنش نسبتاً رسمی بود. انگار داشت سخنرانی می‌کرد. اما یک جور ضعف و خستگی در او مشهود بود که شاید تماماً هم به علت بیماری‌اش نبود. او ادامه داد: «من یه زیست‌شناس دریایی و نویسنده کتاب لا ویدا ایمپوسیبل هستم. من باور عمیق دارم که حیات هوشمند تو جای دیگه‌ای از این جهان هم وجود داره. همچنین ادعا می‌کنم که گواه وجود همچین حقیقتی در ایبیزا نادیده گرفته شده. این باور عمیق به قیمت از دست دادن شغلم و خدشه‌دار شدن اعتبار علمی من تموم شد.» او در این‌جا مکثی کرد و نفس عمیقی کشید. صدایش اکنون کمی بغض‌آلود شده بود. «در حال حاضر، من دارم می‌میرم. اما زیر پای من توی دریای مدیترانه یه نیروی فرازمینی حضور داره که توی قرن نوزدهم به این‌جا اومده. ما بهش می‌گیم لاپرنسیا.» او مکث کرد و منتظر ماند تا هواپیمایی از بالای سرش رد بشود و بعد ادامه داد: «لا پرنسیا یه نیروی خیرخواه و محافظ حیاته که از یه سیاره دیگه اومده. ما به افتخار الهه رومی دریاها اسم این سیاره رو

گذاشتیم سالاسیا. این نیروی فرازمینی به این دلیل اقیانوس رو به عنوان محل استقرار انتخاب کرده که بیشترین تراکم حیات اون جاست. ۹۹ درصد زیستگاه‌های این سیاره براساس مترمکعب توی اقیانوس‌ها قرار دارن. به همین دلیل که ما باید ازش مراقبت کنیم. و به همین دلیل که لا پرزنسیا اون جاست. اون اومده تا از حیات محافظت کنه. همون‌طور که علف دریایی کف اقیانوس از حیات محافظت می‌کنه. اگرچه انسان‌ها فکر می‌کنن که وجود حیات فرازمینی یه تهدیده، این به دلیل خصلت غارت‌گرانه خودمونه که هر موجود هوشمندی رو مثل خودمون تصور می‌کنیم. این با واقعیت حیات ناشناخته‌ای که ما باهاش مواجه شدیم مطابقت نداره.»

او در این جا مکثی کرد و از فراسوی آب‌ها به ایبیزا و ماسه‌های طلایی کالادی هورت و تپه‌های پوشیده از درخت پشت آن نگاهی انداخت.

«من این فیلم رو می‌گیرم، چون نمی‌خوام هیچ معمایی درباره ناپدیدشدن من باقی بمونه. من باور دارم لا پرزنسیا علاوه بر این که این جاست تا از دنیای ما محافظت کنه، نیروهای فوتونی اون به عنوان یه دروازه هم عمل می‌کنن. تنها شانس من برای شفا پیدا کردن عبور از این دروازه و رفتن به سالاسیا و ادامه زندگی در یه قالب دیگه‌ست. پس من تصمیم گرفتم تا...»

آلبرتو دوباره مکث کرد. این بار مکثش بیشتر طول کشید.

«پاپا؟ چه اتفاقی افتاده؟»

آلبرتو نفسی کشید. چشمانش را بست تا از هوای تازه لذت ببرد. بعد دوباره چشمانش را گشود و به صخره عظیم پشت سرمان خیره شد. دیگر به دوربین نگاه نمی کرد.

«نگاهش کنین. به اس و درآ نگاه کنین. اون دقیقاً همون چیزیه که باید باشه. این ما بودیم که حفظش کردیم. نداشتیم تغییرش بدن. به شکلش نگاه کنین. کامل و دست نخورده ست. نه خیلی کوچیکه و نه خیلی بزرگ. من تمام عمرم اس و درآ رو همین شکلی دیدم. تو کمک کردی که اس و درآ هویتش رو حفظ کنه، مارتا. مادرت هم همین طور. و خود تو، گریس. تو هم بخشی از این ماجرا بودی. من چیزی بیشتر از اونچه بهم داده شده نمی خوام، چون خیلی زیاد بهم داده شده. زندگی من عجیب و غریب بوده، ولی من ازش راضی ام. چون دقیقاً همون شکلی بوده که باید می بود. می دونم که سالاسیا احتمالاً زیباست. اما من سالاسیایی نیستم. من به این جا تعلق دارم. به زمین. و خوشبختم که تونستم روی این سیاره زیبا پرسه بزنم. من یه انسانم. دلم نمی خواد تخم ماری داخل یه درخت زیتون باشم که داره به

زیستگاه دیگه‌ای می‌ره. چون این مار برای زیستن توی اون زیستگاه ساخته نشده.»

مارتا نمی‌دانست چه جوابی بدهد.

گفتم: «ولی اگه به سالاسیا بری، شاید وقتی زمان مرگ ما هم برسه بتونیم دوباره همدیگه رو ببینیم. می‌تونیم این دریچهٔ امید رو باز بذاریم. هر جایی که زندگی وجود داشته باشه، امکان همه‌چیز وجود داره.»

آلبرتو به من خندید و گفت: «حالا کی داره جملات انگیزشی می‌گه که فقط به درد چسبوندن روی در یخچال می‌خوره؟»

گفتم: «خب، من نظرم دربارهٔ برچسب‌های در یخچال عوض شده. همون‌طور که تو افتخار می‌کنی که یه مرد احساساتی هستی، من هم افتخار می‌کنم که یه زن احساساتی‌ام.» بعد یاد چیزی افتادم که باید به او می‌گفتم. بنابراین، ادامه دادم: «کریستینا می‌گه اون جا ازش خوب مراقبت می‌کنن. می‌گه سالم‌تر از هر زمانیه. تو هم می‌تونی از این موهبت برخوردار بشی.»

او به من جویری لبخند زد که انگار منظورش را نفهمیده بودم. گفت: «ما به این جا تعلق داریم، گریس. نه به یه کهکشان دیگه. کریستینا حق داشت که بره سالاسی،. چون نمی‌دونست چه کسی یا چه چیزی دنبالشه که به قتلش برسونه. یه نفر می‌خواست عمر طبعیش رو کوتاه کنه. کریستینا هنوز سال‌های زیادی برای زندگی کردن داشت. ولی من نه. لزومی نداره خودم رو تبعید کنم. همه چیز تموم شده. من به اندازه کافی رقصیدم، غواصی کردم و بیشتر از چیزی که بیشتر آدم‌ها می‌تونن عشق رو تجربه کردم. من به خود واقعیم وفادار بودم. این چند هفته آخر قراره سخت باشه. اما من باید همین جا بمونم. باید پیش هر دوی شما باشم و از این روزهای باقی‌مونده عمرم لذت ببرم. من یه روز بیشتر روی زمین رو به زندگی ابدی تو یه سیاره دیگه ترجیح می‌دم. این جا بهشت من بوده.»

لحنش چنان محکم و قاطعانه بود که دیگر جای بحث کردن باقی نمی‌گذاشت. درست مثل آن صخره آهکی که از دل اقیانوس بیرون زده بود.

او خسته نشست و به یخ‌دانی که مارتا رویش نشسته بود نگاهی انداخت و گفت: «حالا لطفاً یه نوشیدنی برام بریز، عزیزم. بدجویری هوس لیموناد کرده‌م.»

به خاطر من زندگی کن

ده روز بعد، ما در بیمارستان بودیم. وقتی آلبرتو فوت کرد، مارتا دست او را توی دستش گرفته بود. با وجود این که آن روز آخر درد زیادی کشید، آن لبخند آشنایش با دندان‌های فاصله‌دار هیچ‌وقت از روی لبانش پاک نشد. لبخندی از ته دل. تمام ذرات وجودش داشت لبخند می‌زد و احساس شکرگزاری تمام اتاق را پر کرده بود.

مارتا و آلبرتو گفتند که همدیگر را دوست دارند.

همچنین، آلبرتو به سختی از من خواهش کرد اگر در ایبیزا ماندم، مواظب مارتا باشم و به او سر بزنم. قول دادم که بمانم.

آلبرتو خطاب به دخترش گفت: «ویوه پور می.»^{۱۹۷} بعد به طرف من برگشت و همین کلمات را تکرار کرد. این آخرین وصیت او به ما بود. به خاطر من زندگی کن.

مارتا گریه کرد. نامزدش لینا اکنون به ایبیزا برگشته بود. آن‌ها لحظاتی همدیگر را در آغوش کشیدند و مارتا سرش را روی شانه او گذاشت و گریه کرد. بعد من را هم به آغوششان دعوت کردند. من هم به آن‌ها پیوستم و همچنان که شانه‌های مارتا با هق‌هق بالاوپایین می‌رفت، عمق درد او را احساس کردم. او از درد شانه خالی نکرد و آن را پذیرفت. در محیط ضد عفونی شده بیمارستان مثل گرگی رو به ماه زوزه کشید. صدایش به طرز عجیبی مرا یاد اولین ملاقاتم با آلبرتو انداخت که زوزه کشیده بود. گرگ‌ها حیواناتی با احساس هستند. من در سکوت قوی را که به آلبرتو داده بودم تکرار کردم. من به خاطر تو این‌جا می‌مونم، مارتا. هر کاری از دستم بریاد برات انجام می‌دم. من و لینا پیش مارتا ماندیم و گذاشتیم گریه کند. گاهی تنها کاری که لازم است انجام بدهی همین است.

خاکستر

ما بعد از تاریک شدن هوا، خاکستر آلبرتو را در اقیانوس پخش کردیم. آب کمی سوسو زد. درخشش ملایمی که از بستر دریا نشست می گرفت. این خیال مطبوع در ذهنم شکل گرفت که شاید لا پرزنسیا او را با خودش به سالاسیا برده است، چه دلش می خواست چه نه. شاید سالاسیا اتم هایش را از نو بازسازی می کرد و او را از کرم چاله به سیاره دیگر می فرستاد. شاید هم فقط مثل ما داشت به آلبرتو بدرود می گفت.

ما مدتی توی قایق ماندیم. مارتا یک دستگاه پخش کوچک با خودش آورده بود و گلچینی از آهنگ های محبوب او را درست کرده بود. آواز رستگاری باب مارلی، یک ترانه کاتالانی قدیمی و زیبا به نام پر اونا کانسو از ماریا دل بونت، ترانه این زندگی منه از تاک تاک، آخرین روز تابستان از کیور، زمین لغزه از فلیت وود مک، آدیوس دیروز از ژوزه پادایلا، حیوان بارکش از رولینگ استونز و یک ترانه شاد به نام سرزمین موعود که مارتا و لینا با ضرب آهنگ آن توی قایق بالاوپایین پریدند.

آنها از هر دو طرف دست مرا گرفتند و بلندم کردند.

مارتا درحالی که جهانی از احساسات درونش می‌خروشید گفت: «یالا پاشو، گریس. بیا برقصیم.»

ما رقصیدیم. دریا به اندازه کافی آرام بود تا بتوانم تعادل را روی قایق حفظ کنم. بعد از این که ترانه تمام شد، مارتا به من گفت: «نمی‌خوام هیچ‌وقت فراموشش کنم.»

گفتم: «فراموشش نخواهی کرد. من هر روز دلتنگ شوهر و پسر می‌شم، ولی هر روز شفاف‌تر از روز قبل به یاد می‌آرمشون. یاد روزهای خوبی می‌افتم که باهم گذروندیم و بابت این که همچنین روزهایی رو زیستم احساس قدردانی می‌کنم.»

«دوستت دارم، گریس. ازت ممنونم.»

ما همدیگر را در آغوش کشیدیم و من خاطره‌ای از بچگی مارتا را دیدم. پدرش داشت او و مادرش را با کشتی به فورمنترا می‌برد و برایشان آواز می‌خواند.

مارتا که می‌دانست چه در ذهن من است گفت: «باید به فورمترا سر بزنی. مطمئنم عاشقش می‌شی.»

من زنده‌ام

من و مارتا توافق کرده‌ایم که نوبتی به نوستراداموس غذا بدهیم. من یک روز در میان صبح‌ها سوار فیات پاندایم می‌شوم و کاسه نوستراداموس را تا لبه پر از جو می‌کنم. او قدردان است؛ به اندازه‌ای که یک بز می‌تواند قدردان باشد که زیاد نیست. اما من به همین قدر هم راضی‌ام.

یک روز صبح که از خانه بیرون آمدم تا بروم و غذای نوستراداموس را بدهم، متوجه چیزی شدم. نه فقط آن گیاه (نولتیا کروزموکویدس) رشد کرده و گل‌های زرد نفیس قلبی‌شکل آن کاملاً شکفته شده بود، بلکه کمی دورتر در پاسیو یک گل دیگر هم دیده می‌شد که از لای شکاف کاشی‌ها روییده بود. یکی دیگر هم کمی دورتر از آن. و یکی دیگر، و یکی دیگر. در مجموع ۹ تا بودند.

روز سه‌شنبه بود.

راستی، من هر سه‌شنبه برای ایجاد تنوع از بندر ایبیزا سوار کشتی می‌شوم و به فورمنترا می‌روم و روز را

آن جا سپری می‌کنم. مارتا پیشنهاد کرده بود این کار را بکنم. این مسافت کمتر از نیم‌ساعت طول می‌کشد. بنابراین حتی بعد از غذا دادن به بز، کلی زمان دارم. هیچ اتفاقی در فورمنترا نمی‌افتد. خوبی‌اش همین است. منظورم این است که اتفاق چندان آزاردهنده‌ای نمی‌افتد. وگرنه هوا هست. کافه‌های تنهای کنارجاده هست. بوته‌های ارس هست. گندمزارها هست. تپه‌های شنی هست. نمکزارها هست. گوسفندها هستند. تالاب‌ها هستند. من هم هستم.

وصیت آلبرتو به ما این بود که زندگی کنیم. و من با خوشحالی اعلام می‌کنم که احساس زنده‌بودن می‌کنم. من مهمان خوش‌اقبالی در این جزیرهٔ کوچک پر از شگفتی و تنوع هستم. کمی تلخ و شیرین است؛ این که من اکنون در جهان هستم و بسیاری از افرادی که برایم مهم بودند غایب‌اند، از جمله آلبرتو (حتی رایحهٔ نارگیلی ضدآفتاب هاوایی تروپیک باعث می‌شود یاد او بیفتم). اما ما این‌طوری مرگ را شکست می‌دهیم. ما با زندگی کردن زمانی که هنوز فرصتش را داریم به پیکار مرگ می‌رویم. شاید مرگ بی‌نهایت باشد، اما همان‌طور که می‌دانیم بی‌نهایت یک مفهوم نسبی است. ما با احساس کردن از زندگی مان بی‌نهایتی بزرگ‌تر می‌سازیم. و من هر روز احساس جدیدی را تجربه می‌کنم. من عمیق و شدید احساس می‌کنم و آنچه احساسش می‌کنم قدردانی است. قدردانی از ایبیزا، اسپانیا، جهان،

انسان‌ها، طبیعت، زندگی و نیروهای پنهان کائنات. این احساس قدردانی عمیق باعث می‌شود که به محافظت از هر چیز طبیعی و گرمی داشتنشان ادامه بدهم.

مرغ کبود

توی ایمیلت نوشته بودی که در تاریکی هستی و به دنبال نور می‌گردی. خب، عجله نکن. نور خودش به‌سوی تو خواهد آمد. بعضی وقت‌ها نور در نزدیکی ماست، اما ما نمی‌بینیمش. مردم هر روز با کشتی و قایق از روی لا پرزنسیا و نیروهای فوتونی آن عبور می‌کنند بدون این‌که روحشان از وجود چنین چیزی خبردار شود. چیزی که اکنون غیرممکن به نظر می‌رسد تا ابد قرار نیست غیرممکن باقی بماند. اما خیال نکن که زمان‌های تلخ و دردناک زندگی‌ات ربطی به اوقات خوش‌تر ندارند. تاریکی باعث می‌شود که ما نور را ببینیم. ما به این تضاد نیاز داریم. ما در طول روز هیچ‌کدام از ستاره‌های آسمان را نمی‌بینیم. درست است؟

راستی حالا که حرف از ستاره‌ها شد، یاد گفت‌وگوی جالبی افتادم که دیشب با مارتا داشتم.

او آمده بود تا در مرتب‌کردن باغچه به من کمک کند. هرچند باغچه خیلی کوچکی دارم، روزبه‌روز دارد زیباتر می‌شود. گل‌هایی که زمانی منقرض شده پنداشته می‌شدند اکنون رنگ‌ولعاب زیبایی به باغچه‌ام

داده‌اند. مارتا می‌خواست به من کمک کند. او گفت هیچ کاری بیشتر از باغبانی زخم‌های روح را التیام نمی‌دهد. به گمانم حق با اوست. نیرویی جادویی در دست فرو بردن در خاک و تلاش برای رویاندن زندگی نهفته است که باعث می‌شود احساس کنی به تک‌تک اجزای هستی متصلی. مارتا چند تا گیاه جدید با خودش آورد؛ یک بوتهٔ کوچک گل ختمی با شکوفه‌های سرخابی خوش‌رنگ و چند تا گلدان اسطوخودوس، جعفری، نعناع، ریحان و رزماری. با کمی عصارهٔ لا پرزنسیا از شیشهٔ زیتون که رویشان پاشیدم، همگی سرسبز و باطراوت شده‌اند.

بوی بهشتی می‌دهند.

راستی، داشتیم دربارهٔ ریاضیات صحبت می‌کردیم. همه‌چیز از گفت‌وگو دربارهٔ دنبالهٔ فیبوناچی شروع شد و این‌که چطور می‌توان آن را در الگوی برگ‌ها و گلبرگ‌های گیاهان جست‌وجو کرد. مارتا گفت که او هم مثل من همیشه ریاضیات را منبع آرامش یافته است؛ یکی از چیزهایی که باعث شده بود رشتهٔ اخترشناسی را انتخاب کند. اما اخیراً فهمیده بود که چرا این درس چنین خاصیت التیام‌بخشی برایش داشته است. چون در ریاضیات می‌توان فهمید که موازنه و تقارن در همه‌چیز وجود دارد، حتی زمانی که آشوبناک یا دردناک به نظر می‌رسند.

مارتا گفت: «می‌دونستی یونانی‌های باستان ریاضیات رو می‌پرستیدن؟ چون چیزی خالص‌تر از زندگی عادی بود. واسه همین فیثاغورث یه جور رهبر معنوی هم شناخته می‌شد. اما به گمونم لا پرزنسیا به ما فهموند که این خلوص ریاضی همه‌جا هست. ما درونش هستیم. هیچی تصادفی نیست، نه زندگی و نه مرگ. حتی خود تصادفی بودن هم تصادفی نیست. حتی این حقیقت که من و تو این‌جا داریم خاک رو به گیاه تبدیل می‌کنیم هم تصادفی نیست. همه این‌ها به هم مربوطن. همه چیز بخشی از این کل. این تاروپود پر از نقش‌ونگار هستی. بهشت جای دیگه‌ای نیست. آدم‌هایی که از دستشون داده‌یم هم جای دیگه‌ای نرفته‌ن. ما به اون‌ها متصلیم. رشته‌های هستی از ما عبور می‌کنن. منظورم رو می‌فهمی؟»

گفتم: «بله. کاملاً درک می‌کنم.» راست می‌گفتم. چاره دیگری هم نداشتم، چون همان‌طور که من می‌توانستم ذهن او را بخوانم، او هم می‌توانست ذهن مرا بخواند.

بعد از رفتن او به این باغچه کوچک اما باصفا نگاه کردم و احساس کردم که این همان تغییر بزرگی است که در زندگی من اتفاق افتاده است؛ بزرگ‌تر از تمام اتفاقات عجیب‌وغریبی که طی این مدت افتاده بود. این که من دوباره داشتم باغبانی می‌کردم.

اما فقط باغچه نبود. داخل خانه را هم صفایی داده بودم. دوباره به بازار هیپی‌ها در لاس دالیاس رفتم و نقاشی اس و در را از ساین خریدم. همچنین یک نقاشی از میوه‌ها خریدم. حالا یک تابلوی پرتقال بزرگ دارم که از دیوار اتاق خوابم آویزان کرده‌ام. همچنین یک بار دیگر هم به کازینو سر زدم و با پولی که به دست آوردم کم‌وکسری‌های دیگرم را هم خریدم، از جمله چند دست لباس رنگارنگ و شاد.

باین حال، نمی‌خواستم خاطره کریستینا را کاملاً از خانه پاک کنم.

بنابراین، سری به خشک‌شویی زدم و شال هیپی و فرش کریستینا را دادم بشویند. وقتی تمیز شدند، جلوه‌ای شاد و زیبا به خانه بخشیدند. بعد پنکه سقفی بزرگ اتاق نشیمن را گردگیری کردم و کاشی‌های کف را تی کشیدم. پیانوی قدیمی نزدیک پنجره هنوز نیمی از فضا را اشغال کرده بود، اما نمی‌خواستم از شر آن خلاص شوم. بنابراین، شروع کردم به نواختن پیانو.

بله، درست خواندی. من حالا می‌توانم پیانو بزنم. یادگیری آن برایم خیلی راحت بود. بیشتر از هر چیزی دوست دارم آهنگ پرنده سیاه را بنوازم، هرچند هنوز نمی‌تونم همزمان پیانو بزنم و بخوانم. لا پرزنسیا قدرتمند است، اما نه آن قدر قدرتمند که به من استعداد خوانندگی بدهد.

بگذار یک چیز دیگر هم به تو بگویم. یک زمانی از خال کوبی بدن بدم می‌آمد. اما حالا نظرم عوض شده است. مدتی پیش به سالن خال کوبی در پلایا دن بوسا سر زدم. نقاشی دنیل از مرغ کبود را که روز مادر به من هدیه داده بود با خودم بردم و ازشان خواستم عین همان را روی مچ دستم خال کوبی کنند. بنابراین، حالا هر کجا دوچرخه قرمزی می‌بینم، سرم را فوراً پایین می‌اندازم و به مچ دستم نگاه می‌کنم تا چیزهای خوب را به یادم بیاورم.

واقعاً دوستش دارم. مرغ کبود عزیزم با من به همه جا پرواز می‌کند.

درخشش

دیروز باران بارید. من در سانتا گرتروودیس مشغول خرید خواربار بودم. وقتی از فروشگاه بیرون آمدم، دیدم که باران می‌بارد. باران شدیدی بود و به من آرامش داد. فیات پاندا را کمی دورتر پارک کرده بودم. بنابراین، در امتداد خیابان شروع کردم به راه رفتن. از زیر بنر رنگ‌ورورفته‌ای که اجرای لیکه را در امنیژا تبلیغ می‌کرد عبور کردم. لحظه‌ای بعد از مقابل ویلایی با گل‌های بوگنویل صورتی و سرخابی گذشتم. استخر زیبایی از پشت میله‌های دروازه‌اش پیدا بود. ایستادم و افتادن قطرات باران داخل استخر را تماشا کردم. یک جور ملودی زیبا ایجاد کرده بود. لحظه‌ای مسحور زیبایی آن صحنه شدم. سرم را بالا بردم و دهانم را کمی باز کردم و از طعم معدنی باران لذت بردم. حالا اجازه می‌دهم لحظات بهترین خودشان را به من عرضه کنند، حتی اگر این کار از نگاه دیگران دیوانه‌وار به نظر برسد.

مدت کوتاهی قبل از مرگ آلبرتو، یک روز با او لب ساحل نشستیم و باهم هندوانه خوردیم. پیرتر و ضعیف‌تر از همیشه به نظر می‌رسید و درد داشت. اما درعین حال آرام و خردمند بود و هاله‌ی روحانی مرگ او را فراگرفته بود. اکنون بیشتر شبیه یک فیلسوف به نظر می‌رسید تا دزد دریایی. ما نشستیم و یکی از

مناظر غروب بسیار زیبا و پیچیده را تماشا کردیم.

به او گفتم که من احساس مسئولیت می‌کنم. گفتم که باید به جنگل‌های بارانی آمازون یا قطب جنوب یا کمربند استوایی افریقا بروم تا بتوانم از قابلیت‌هایی که به من داده شده به نحو احسن استفاده کنم. اما می‌دانستم که استعدادهایم این‌جا در نزدیکی لا پرزنسیا نیرومندتر هستند.

آلبرتو گفت: «اون می‌خواد که تو این‌جا باشی.»

«می‌دونم. به گمونم می‌مونم.»

در این لحظه آلبرتو مکثی کرد. او به آسمان بالای آب و اس و دریا خیره شده بود.

بعد از مدتی گفت: «مثل یه معجزه‌ست. هر غروب تو ایبیزا همین شکلیه. ولی من تموم این مدت نادیده گرفته بودم. می‌فهمی چی می‌گم؟»

منظورش را می‌فهمیدم. گفتم: «گاليله رياضيات رو زبانی می‌دونه که کتاب جهان باهاش نوشته شده.

و ما داخل این کتاب به دام افتاده‌یم. ما کلمات اون زبان هستیم. واسه همین سخته چیزی رو که داخلش هستیم و باهاش کاملاً آشناییم به‌درستی ببینیم و بخونیم و درک کنیم و قدرش رو بدونیم. به قول مارتا، الگوهای ریاضی همه‌جا هستن.»

«درسته. اون از الگوها حرف می‌زنه. تو خیلی شبیه مارتا حرف می‌زنی. به گمونم این هم یه الگوه.»

به چیزی که آلبرتو گفت فکر کردم. به ریاضیات تکرارشونده جهان طبیعی. به الگوهای فیبوناچی در گرداب‌ها و مخروط‌های کاج. نهنگ‌های گوژپشت در قطب جنوب حباب‌هایی را با الگوی فیبوناچی ایجاد می‌کردند که کمک می‌کرد جانداران کوچک‌تر را شکار کنند. رگ‌های خونی ما الگویی مشابه رعدوبرق و شاخه‌های پیچ‌درپیچ درختان دارند. تاروپود جهان هستی با این الگوهای مارپیچی بافته شده است و همین‌طور بدن ما. ما در کائنات تنها نیستیم. روی زمین هم تنها نیستیم. نه‌تنها به همدیگر و به نخستین‌ها، بلکه به همه‌چیز مرتبطیم. به بزها و لابسترها و قاصدک‌ها. توی نامه‌ات گفתי که احساس می‌کنی در یک الگوی تکراری گیر افتاده‌ای. درست می‌گویی. این یک دنباله است. اما این دنباله به‌قدری بزرگ و باشکوه است که تو را به تک‌تک اجزای جهان متصل می‌کند. و قرار است یک روز تو را با وسعتش شگفت‌زده کند.

همچنان که روی ماسه‌های ساحل نشسته بودیم، رگه‌های نور هنوز توی آسمان بودند. سرخی پررنگ عجیبی که کم‌کم داشت به تاریکی رنگ می‌باخت.

گفتم: «آسمون انگار ثابت به وجود این که قراره به‌زودی شب بشه.»

آلبرتو گفت: «از الان به شب فکر نکن، گریس.»

به سرخی غروب چشم دوختم و شگفتی آن را با تمام وجودم احساس کردم. انگار نفس کشیدن خطرناک بود، چون ممکن بود با کوچک‌ترین دمی توی کائنات حل بشوم.

گفتم: «آره. این خودش یه معجزه‌ست.»

می‌خواهم این لحظات را درک کنی. در این کره‌خاکی آشنا و غریبمان چنین لحظاتی به‌کرات یافت می‌شود. در هر قطره باران و ذره پراکنده نور. زندگی آواز می‌خواند و می‌درخشد، حتی زمانی که به آن بی‌اعتنا هستیم یا زمانی که آن‌قدر پرسروصدا و دردناک است که از آن فرار می‌کنیم؛ زمانی که آماده نیستیم تا زندگی را تجربه کنیم. اما زندگی همواره این‌جاست و انتظارمان را می‌کشد تا سراغش برویم و

قدرش را بدانیم و از آن محافظت کنیم. زندگی منتظر است تا دست کم یک چشمه کوچک دیگر از زیبایی‌اش را پیش از رسیدن شب نشانمان بدهد.

موريس عزيز،

همین ده دقیقه پیش روی گزینه «ارسال» کلیک کردم و می‌دانم که هنوز فرصت نکرده‌ای فایل نوشتاری را کامل بخوانی. اما می‌خواهم یک چیز دیگر به آن اضافه کنم.

من چیزهای زیادی را در نامه‌ام برای تو توصیف کرده‌ام که ما خارق‌العاده یا حتی غیرممکن می‌پنداریمشان، از جمله نیروهای ماورایی. نیروهای محافظت‌کننده‌ای که در دل اقیانوس مأوا دارند. من تمام این چیزها را از سر گذرانده‌ام، اما هیچ‌کدامشان بیشتر از هر چیز دیگری در جهان هستی شگفت‌انگیز یا عجیب و غریب نیست.

طعم آب‌پرتقال تازه، انجیر، منظره یک گل زیبا، صدای موسیقی، تابش نور آفتاب روی تخته‌های کف خانه، گربه‌ها و سگ‌ها و بزها و مارمولک‌ها و دلفین‌ها، چهره هریسون فورد. تصور کن تو اهل سیاره‌ای

بودی که هیچ‌کدام از این‌ها را نداشت. تصور کن که همه‌چیز چقدر برایت عجیب به نظر می‌رسید. تصور کن چقدر چیزهایی که در برابرمان می‌دیدیم شگفت‌انگیز می‌نمود. آن‌گاه تصویری از غروب دیگر مبتذل و پیش‌پاافتاده به نظر نمی‌رسید. یک پیاده‌روی ساده در باغ میوه می‌توانست مدینه فاضله باشد. نسیم خنکی در یک روز داغ تابستانی شبیه بردن بلیت بخت‌آزمایی به نظر برسد. هر آواز پرنده‌ای می‌توانست یک سمفونی محشر و تمام‌عیار باشد.

بنابراین، باید خودمان را مثل آدم فضایی‌ها ببینیم، موریس. چون به چشم باقی موجودات کائنات ما آدم فضایی هستیم.

راستی، باید این را زودتر می‌گفتم؛ اگر دلت می‌خواهد سری به من بزنی، در خانه‌ام به رویت باز است. از دیدنت خیلی خوشحال می‌شوم. برایت آرزوی سلامتی می‌کنم. بهترین‌ها را برایت می‌خواهم. احساس می‌کنم که زندگی‌ات بالآخره سروسامان خواهد یافت.

دوست و معلمت،

گریس وینترز

پی‌نوشت: یک خانه ساحلی در لینکلن هست که دیگر به آن احتیاجی ندارم. مطمئنم که می‌توانی به قیمت خوبی آن را به بفروشی. توی نامه‌ات از مشکلات مالی حرفی نزدی. فقط گفתי «چیزهای دیگری هم هست.» اما من خبر دارم که با مشکلات مالی دست‌وپنجه نرم می‌کنی، همان‌طور که چیزهای دیگری را می‌دانم که کسی به من نگفته است. امیدوارم این پول کمک کند این مشکلات را هم حل کنی. این خانه برای من پر از خاطره است و می‌خواهم آن را به تو بدهم. همان‌طور که می‌دانی، دوستی خانه‌اش را در اسپانیا برای من به ارث گذاشت؛ حرکتی که زندگی مرا تغییر داد. بنابراین، من هم می‌خواهم که هدیه‌ی مشابهی به تو بدهم. در هر صورت، با توجه به کاری که می‌توانم در کازینو انجام بدهم، دیگر بابت پول نگرانی ندارم.

گریس عزیز،

می‌دانم که این را بارها به تو گفته‌ام، اما نمی‌دانم با چه زبانی سپاس‌گزاری عمیقم را بابت خانه ساحلی ابراز کنم. فکر کردم خوشحال می‌شوی اگر بدانی که دیروز سر فروش توافقی انجام شده است. این

کارت واقعاً زندگی مرا تغییر داد و من می‌توانم با این پول حسایی به خواهرم کمک کنم.

اما همچنین می‌خواهم از تو بابت داستان زیبایت تشکر کنم. قاعدتاً نباید ذره‌ای از آن را باور می‌کردم، اما تمامش را باور کردم. تو به من کمک کردی الگویی را بشکنم یا دست کم خودم را با یک الگوی جدید وفق بدهم. بنابراین، من هم تصمیم گرفتم که به ایبیزا بیایم. می‌خواهم یک ماجراجویی درست و حسایی داشته باشم. اول با قطار به دنیا^{۱۹۸} می‌آیم و بعد سوار کشتی می‌شوم. شنیده‌ام که بهترین روش برای سفر به ایبیزا این است که سوار کشتی بشوی. هفته دوم سپتامبر آن جا خواهم بود. احساس خوبی درباره‌ش دارم. شاید بتوانی اسمش را یک پیشگویی بگذاری. دیشب خواب دریا را دیدم. داشت می‌درخشید. شاید همان‌طور که لا پرزنسیا تو را به سوی خود فراخواند، مرا هم صدا می‌زند.

امیدوارم به زودی ببینمت.

بی‌نهایت از تو ممنونم.

موریس.

يادداشت‌ها

[← ۱]

Jorge Luis Borges: نویسندهٔ پرآوازهٔ آرژانتینی.

[← ۲]

Joe Smooth: دی‌جی و تهیه‌کنندهٔ موسیقی امریکایی.

[← ۳]

Mrs Winters

[← ۴]

Hollybrook

[△←]

Mr Gupta

[9←]

Esther

[Y←]

(Maurice (Augustine

[Λ←]

Lincolnshire

[۹←]

Midlands

[۱۰←]

Wordle: یک بازی حدس کلمه در بستر وب.

[۱۱←]

Perth

[۱۲←]

Karl

[۱۳←]

Anhedonia

[[۱۴←](#)]

Christina van der Berg

[[۱۵←](#)]

Papadakis

[[۱۶←](#)]

یونانی‌ها به پنیر کبابی می‌گویند.

[[۱۷←](#)]

Rainy Days And Mondays: ترانه‌ای از گروه کارپنترز (Carpenters).

[18←]

Goldfinger

[19←]

Blondie

[20←]

Sunday Girl

[21←]

Blackbird

[22←]

Yesterday

[[۲۳←](#)]

Yellow Submarine

[[۲۴←](#)]

Mrs Una Kemp

[[۲۵←](#)]

Heart Of Glass

[[۲۶←](#)]

Choose Your Own Adventure: مجموعه‌ای از کتاب‌های بازی کودکان که به زبان دوم شخص

نوشته شده‌اند و کودک می‌تواند انتخاب‌هایی انجام دهد که سرنوشت شخصیت اصلی داستان را رقم می‌زند.

[[۲۷←](#)]

Hill Street Blues: سریال پلیسی آمریکایی از دههٔ ۱۹۸۰.

[[۲۸←](#)]

Black Sabbath

[[۲۹←](#)]

Palma de Mallorca

[[۳۰←](#)]

Menorca

[← ٣١]

Es Vedrà

[← ٣٢]

Eivissa

[← ٣٣]

muchas gracias : به اسپانیایی یعنی «خیلی ممنونم».

[← ٣٤]

por favor : لطفاً.

[←۳۵]

patatas bravas: نوعی سیب‌زمینی سرخ‌کرده با سس مخصوص که متعلق به کشور اسپانیا است.

[←۳۶]

Sal de Ibiza: به معنی نمک ایبیزا.

[←۳۷]

Ses Salines

[←۳۸]

Diario de Ibiza

[←۳۹]

Isle of Wight

[[۴۰←](#)]

Yarmouth: شهری در جزیرهٔ وایت.

[[۴۱←](#)]

Cala Llonga

[[۴۲←](#)]

Pau

[[۴۳←](#)]

Freddie Mercury: خوانندهٔ پرآوازهٔ گروه کوئین..

[←۴۴]

خدای دریاها و آبها در اساطیر یونانی..

[←۴۵]

Siddhartha

[←۴۶]

Hermann Hesse: نویسنده آلمانی - سوئیسی.

[←۴۷]

Tao Te Ching: کتابی از لائوتزه.

[←۴۸]

Alexandre Dumas

[[← ٤٩](#)]

Count of Monte Cristo

[[← ٥٠](#)]

Zorba the Greek

[[← ٥١](#)]

Constantine P. Cavafy: شاعر يوناني.

[[← ٥٢](#)]

Pablo Neruda

[53←]

Carlos Ruiz Zafón

[54←]

Isabel Allende

[55←]

La vida imposible

[56←]

Alberto Ribas

[57←]

gazpacho: نوعی سوپ سبزیجات سرد اسپانیایی.

[←۵۸]

Olivos del Sur: به معنی زیتون جنوب.

[←۵۹]

Cala San Vicente

[←۶۰]

Las Dalias

[←۶۱]

Sabine

[←۶۲]

Santa Gertrudis

[←۶۳]

Cala d'Hort

[←۶۴]

Georg Cantor

[←۶۵]

Frutas y verduras ecologica: در اسپانیایی به معنی «میوه و سبزیجات ارگانیک» است..

[←۶۶]

Rosella

[67←]

El futuro

[68←]

Johan

[69←]

Lieke van der Berg

[70←]

Amnesia

[۷۱←]

Muchos muchos años: به اسپانیایی یعنی چندین سال پیش، خیلی سال قبل.

[۷۲←]

¡Sí! ¡Está claro!: به اسپانیایی یعنی آره، معلومه.

[۷۳←]

chao: دز زبان محاوره اسپانیایی یعنی خدا حافظ.

[۷۴←]

The Sign of Four

[۷۵←]

Indiana Jones and the Last Crusade

[۷۶←]

Indiana Jones and the Temple of Doom

[۷۷←]

Return of the Jedi

[۷۸←]

Roman Holiday

[۷۹←]

It Happened One Night

[80←]

His Girl Friday

[81←]

Ku

[82←]

(Cabaret (1972

[83←]

!Wham

[84←]

Club Tropicana

[[↵](#)]

Glory

[[↵](#)]

Ibiza Town

[[↵](#)]

Posidonia oceanica

[[↵](#)]

Don Pedro

[← ۸۹]

Cuándo

[← ۹۰]

منظور شخصیت خانم ماریل در مجموعه تلویزیونی به همین نام است که در کشف معماهای پلیسی شهره بود.

[← ۹۱]

نوعی سس فرانسوی که طعمی تند و ترش دارد.

[← ۹۲]

Cala Llentia

[93←]

Sa Talaia

[94←]

Anhedonia

[95←]

Cuthbert

[96←]

Aidan Jenkins

[97←]

Veneno: در اسپانیایی به معنی زهر است.

[← ۹۸]

High Noon

[← ۹۹]

No

[← ۱۰۰]

Neptuno

[[۱.۱←](#)]

در اساطیر یونانی هرکول دوازده خان را با موفقیت پشت سر گذاشت، مثل هفت خان رستم در شاهنامه و افسانه‌های ایرانی.

[[۱.۲←](#)]

Nolletia chrysocomoide

[[۱.۳←](#)]

Grand Canyon

[[۱.۴←](#)]

Thames

[1.5←]

Santa Agnès de Corona

[1.6←]

Ses Figueretes

[1.7←]

Phosphorescent

[1.8←]

Can Misses

[← ۱۰۹]

Plaza de España

[← ۱۱۰]

Ses Variades

[← ۱۱۱]

Café del Mar

[← ۱۱۲]

La Presencia: معنای لغوی آن به زبان اسپانیایی «حضور» (به انگلیسی: The Presence) است.

[← ۱۱۳]

hey-zeus

[\[114←\]](#)

Salacia

[\[115←\]](#)

Carlos Guerrero

[\[116←\]](#)

Mr Sole

[\[117←\]](#)

David Hilbert

[← ۱۱۸]

باز لایتیر (به انگلیسی Buzz Lightyear): شخصیتی خیالی در مجموعه انیمیشنی داستان اسباب‌بازی است و شعار او این است: به‌سوی بی‌نهایت و فراتر از آن.

[← ۱۱۹]

Richard Feynman

[← ۱۲۰]

Fleetwood Mac

[← ۱۲۱]

Everywhere

[[۱۲۲←](#)]

Christine McVie

[[۱۲۳←](#)]

Matisse

[[۱۲۴←](#)]

Despechá: به زبان اسپانیایی به معنی مأیوس و ناامید است.

[[۱۲۵←](#)]

Mirrorball

[[۱۲۶←](#)]

You Shook Me All Night Long

[[۱۲۷←](#)]

Mary Shelley

[[۱۲۸←](#)]

Edward Elgar: آهنگ ساز انگلیسی.

[[۱۲۹←](#)]

Es Vedranell

[[۱۳۰←](#)]

Olive

[[۱۳۱←](#)]

Cotswolds: ناحیه‌ای در جنوب غربی انگلستان.

[[۱۳۲←](#)]

Nicolau

[[۱۳۳←](#)]

Hugo

[[۱۳۴←](#)]

Brave New World: اشاره به رمانی از آلدوس هاکسلی.

[[۱۳۵←](#)]

Joan Bonanova

[←۱۳۶]

Francisco Palau

[←۱۳۷]

Es Cubells

[←۱۳۸]

Gustave Flaubert

[←۱۳۹]

Benito Perez Galdos: نویسندهٔ اسپانیایی قرن نوزدهم.

[۱۴۰←]

Aitona

[۱۴۱←]

منظور پدر تثلیث است.

[۱۴۲←]

duende

[۱۴۳←]

به اسپانیایی یعنی سرطان تهاجمی.

[۱۴۴←]

Montserrat Caballé

[[۱۴۵←](#)]

Barry White: خوانندهٔ آمریکایی با صدای باس.

[[۱۴۶←](#)]

The Last Day Of Summer

[[۱۴۷←](#)]

The Cure

[[۱۴۸←](#)]

Space

[←۱۴۹]

Mr Tambourine Man

[←۱۵۰]

(?Estás bien): به اسپانیایی یعنی حالت خوبه؟

[←۱۵۱]

اشاره به داستان کودکانه گیسوطلایی و سه خرس. به کمر بند حیات محدوده گلدی لاکس هم گفته می شود.

[←۱۵۲]

Heartbreak Hotel

[←۱۵۳]

Sublimotion

[←۱۵۴]

این واژه (submarine) به معنی زیردریایی است. چون این رستوران فضاسازی سه‌بعدی از دنیای زیر دریا دارد، آلبرتو فکر می‌کند که بهتر بود اسمش را سابمارین می‌گذاشتند، نه سابلیموشن.

[←۱۵۵]

Ricardo Martínez

[←۱۵۶]

Ses Feixes

[[۱۵۷←](#)]

e

[[۱۵۸←](#)]

Sofía Torres

[[۱۵۹←](#)]

El Pescador

[[۱۶۰←](#)]

(!Hasta mañana): به اسپانیایی یعنی فردا می بینمت!

[[۱۶۱←](#)]

Gran Hotel Montesol

[\[162←\]](#)

Hï

[\[163←\]](#)

Chinois

[\[164←\]](#)

Olivia Rodrigo

[\[165←\]](#)

fungus

[[166←](#)]

la madrugada

[[167←](#)]

Jorge

[[168←](#)]

Cala Jondal

[[169←](#)]

Marina Botafoch

[[170←](#)]

Playa d'en Bossa

[[۱۷۱←](#)]

شخصیت‌های مجموعه فیلم‌های جنگ ستارگان.

[[۱۷۲←](#)]

Església de la Mare de Déu de Jesús

[[۱۷۳←](#)]

شخصیت اصلی کتاب سفرهای دکتر دولیتل از هیو لا فتینگ.

[[۱۷۴←](#)]

کیاروسکورو (Chiaroscuro): به زبان ایتالیایی به معنای «سایه‌روشن» است.

[[175←](#)]

sequoias

[[176←](#)]

Carly Simon

[[177←](#)]

Nana Mouskouri

[[178←](#)]

Jimi Hendrix

[[179←](#)]

Black Sabbath

[[۱۸۰←](#)]

Deborah

[[۱۸۱←](#)]

Kool & the Gang

[[۱۸۲←](#)]

کارل سیگن (Carl Sagan): کیهان شناس اوکراینی امریکایی.

[[۱۸۳←](#)]

فدریکو فلینی (Federico Fellini): فیلم ساز ایتالیایی.

[[184←](#)]

It's My Life

[[185←](#)]

El Taller de los Olvidadizos

[[186←](#)]

Good Vibrations

[[187←](#)]

Beach Boys

[[188←](#)]

Memories Of Green

[189←]

Vangelis

[190←]

Blade Runner

[191←]

golden mile

[192←]

La madre de Alice

[←۱۹۳]

اشاره به مجموعه فیلم‌های اوشن با مضمون دزدی از کازینوها.

[←۱۹۴]

جکسون پالک (Jackson Pollock): نقاش امریکایی سبک انتزاعی.

[←۱۹۵]

عبور سزار از رودخانه روییکن لحظه‌ای سرنوشت‌ساز از تاریخ است که به جنگ داخلی روم و درنهایت به پادشاهی رسیدن ژولیوس سزار منجر شد. در این‌جا استعاره از کاری جسورانه است که می‌تواند سرنوشت را برای همیشه عوض کند.

[←۱۹۶]

Rosa Piera

[197←]

Vive por mí

[198←]

Dénia

اثری دیگر از نویسنده‌ی کتاب پرفروش کتابخانه‌ی نیمه‌شب

گریس وینترز، معلم بازنشسته‌ی ریاضی، خانه‌ی قدیمی و نیمه‌ویرانی را در جزیره‌ای مدیترانه‌ای از دوستی که سال‌ها پیش ارتباطش با او قطع شده به ارث می‌برد. گریس برای کشف راز این خانه - که تابه‌حال از وجود آن بی‌خبر بوده - بدون راهنما و برنامه‌ی مشخص، و با پلیسی یک‌طرفه، سفری ماجراجویانه و جادویی را به مقصد ابیژا آغاز می‌کند.

او در میان تپه‌های ناهموار و سواحل طلایی این جزیره، به دنبال پاسخی برای پایان زندگی مرموز دوستش می‌گردد. آن‌چه گریس کشف می‌کند، عجیب‌تر از آن است که تصور می‌کرده؛ اما برای رویاروشدن با این حقیقت ناممکن، ابتدا باید با گذشته‌ی خود کنار بیاید.

زندگی ناممکن داستانی در ژانر رئالیسم جادویی و سرشار از غافلگیری است؛ روایتی درباره‌ی امید و نیروی زندگی‌بخش یک شروع دوباره.

مت هیگ در قالب روایتی غیرخطی تجربیات خود پیرامون اضطراب، افسردگی و سختی‌های زندگی را به‌شکلی صمیمانه و ساده با شما در میان می‌گذارد. این کتاب شبیه دوست مهربانی است که آرام زیر گوش رفیق مضطرب و ناامیدش زمزمه می‌کند: «همه‌چی درست می‌شه، فقط کافیه ادامه بدی!»

«سفری پر از هیجان و شگفتی... ایده‌ای ساده و بی‌اندازه دلنشین.»

- نیو یورک تایمز